نام کتاب : عاشقم کن

نویسنده : مینا ج.

با شتاب پله ها رویکی دوتا به سمت بالا طی می کردم صدای مادر که از داخل واحد خاله دیبا با فریاد اسمم و صدا می زد به گوشم رسید بغض کردم ولی اجازه بارش یک قطره رو هم به چشمان آبدارم ندادم سوزش سیلی که با بی رحمی تمام به گوشم نواخته بود آزارم می داد پاهام و عصبی روی پله ها می کوبیدم شاید از عصبانیتم کاسته می شد ولی خیلی ناگهانی تعادلم و از دست دادم زمانی به خودم اومدم که پایین راه پله نقش زمین شده بودم روی زمین نیم خیز شدم ولی توان بلند شدن و نداشتم حتی توان ناله کردن رو هم نداشتم با احساس خیسی رو صورتم دستی بهش کشیدم با دیدن خون غلیظ روی دستم وادادم ! !دست خونیم و به بینیم نزدیک کردم بوی خون مثل همیشه حالم و زیر و رو می کرد به اجبار همونجا روی زمین دراز کشیدم سرم تیر می کشید چشمام سیاهی می رفت این بار صدای مهراد در گوشم پیچید به نظر خیلی گنگ و دور بود فقط هاله ای از مرد بلند قامتی و دیدم که با شتاب به سمتم می یومد ! باز این کابوس لعنتی همیشگی مادر مقابلم آغوشش و برام باز کرده و لبخند می زنه ولی هرچی به پیش می رم بهش نمی رسم پشت سرم و نگاه می کنم بهرام با یه لبخند کثیف دنبالم می کنه زمین می خورم مثل همیشه توان بلند شدن ندارم مادر فریاد می کشه و بهرام نزدیک تر می شه فریاد مادر بلندتر و بهرام نزدیک تر گلوم فشرده می شه و فریاد مادر بلند و بلندتر تا جایی که مثل همیشه سنگین و سنگین تر می شم !برای یک لحظه نفس کشیدم چشم بازکردم نفس راحتی کشیدم و زیر لب خدا رو شکر کردم و پلکهامو دوباره روی هم گذاشتم با نوازش دستی به یکباره جاخوردم دستم و عقب کشیدم به لبه تخت خورد آه از نهادم بلند شد چند لحظه مات نگاهش کردم باصدای گرم و همیشگیش با بهت صدام زد : نوا ؟ مطمئن بودم حافظه مو از دست ندادم ولی چرا گیتا رو به یاد نداشتم گیتایی که در تمام این سالها بعد از مهراد تنها مونس و همدمم بود همه چیز و که نمی شد با مهراد درمیون گذاشت بعضی از مسائل دخترونه بود ! نگاه سرسری به اتاق انداختم گیج بودم گیج تر هم شدم اصلا مکانم و به یاد نداشتم با حالت گیجی رو به گیتا گفتم : گیتا اینجا کجاست ؟ چند لحظه مات نگاهم کرد عصبی سرم رو داخل بالشت فرو کردم عطر آشنایی تا عمق جانم رسوخ کرد کنارم روی تخت نشست و دستش رو روی کمرم گذاشت و گفت :البته تقصیری هم نداری من خودمم 3 . 2باری بیشتر پام و اینجا نذاشتم تو که جای خود داری دختر خاله ولی خوب من روشنت می کنم دردونه اقا بزرگ .صداشو صاف کرد و گفت : اینجا ایران است –تهران –اوایل مهرماه –ساعت به وقت ایران 20 : 21 و مکان دقیق دردونه اقا بزرگ ...با شنیدن ساعت با یک خیز بلند شدم و مقابلش نشستم با تعجب گفتم :یعنی 6 ساعته من خوابیدم ؟ گیتا : نه خیر بیهوش بودی عزیزم یادت نیست چقدر آه و ناله کردی دایی عادل مجبور شد چندتا از اون مسکنایی که فیل و از پا در می یاره بهت تزریق کنه ولی تاثیر چندانی نداشت !مشتی نثار بازوش کردم و گفتم : حرف دهنت و بفهم هر چی نباشه من دردونه اقا بزرگم !گیتا : بله درودونه خانم پریدی وسط حرفم رشته کلام از دستم خارج شد داشتم عرض می کردم اینجا ...میون کلامش پریدم و گفتم : اینجا ایران است –تهران–محله هفت تیر–خیابان..–کوچه–پلاک..–واحد شخصی خانواده پاکزاد –منزل شاخصی خانم دیبا پاکزاد –اتاق شخصی فرنام شیرزاد ! گیتا : تو که تا چند دقیقه پیش داشتی خوت و خفه می کردی حالا چطور تشخیص دادی اینجا اتاقه برادرمه ؟–اولا از اون مسکنای فیل افکن بهم تزریق کردی توقع داری گیج نشم ثانیا همه آدمای این خونه عطر مخصوص به خودشون و دارن برادر تو هم از این قائده مستثنی نیست منم حساس !گیتا : وای مامانم اینا ....در همین حین در بی هوا باز شد و مهراد و خواهرش روجا تشریف فرما شدند روجا زیر لب سلامی داد

و کنار من و گیتا روی تخت نشست ! مهراد : محله استقرارت چطوره نایب السلطنه ؟ -گرم ونرمه عجیب ! مهراد : هنوز اقا بزرگش زبونم لال روم به دیوار سرپاست دردونه اش جاش نشسته ! -اووی لال شی ! که همه نگاها به طرفم برگشت ! !مهراد ابروهاشو بالا داد و گفت : نکنه مارو فیلم کردید ؟ آهی کشیدم و گفتم : ای کاش این طوری بود که تو می گی !مهراد : ولی نوا تازگیا خیلی سنگین شدی بیچاره اقا بزرگ وقتی تنه لشتو بغل کرده بود رگای گردنش متورم شده بود چشماش داشت از حدقه می زد بیرون ! خندیدم و گفتم : خفه شی مهراد یه کلمه درست و حسابی نمی تونی بگی ! مهراد با لحن لوسی گفت : هوس کردم برم خودم و از بالای پله ها پرت کنم پایین بلکه اقا بزرگ بغلم کنه باید یه فکری به حال خودم بکنم کم کم دارم دچار فقدان محبت می شم ! روجا : تو نره قول خودت و با این نوای مردنی مقایسه می کنی باید واست جرثقیل بیاریم اقا بزرگ جواب نمی ده! -تعارف نکن روجا هر چی دوس داشتی بارم کن و بعد با لحن آرومی گفتم : بقیه که هر کاری خواستن کردن تو هم روش ! روجا محکم تکونم داد و گفت : نوا تو که این قدر بی ظرفیت نبودی ؟ -ظرفیتم دیگه تکمیله دارم سرریز می شم ! مهراد : نوا دقیقا چه حسی داری ؟ -شاید شیر زخم خورده توصیف قشنگی باشه ! روجا بی هوا پرسید : زخم خورده از مادرت یا اقا بزرگ ؟روجا که در اون لحظه تاریخی اینجا نبود مهرادم که در این مواقع دهنش چفت و بست نداشت باحرص مهراد و برانداز کردم و گفتم : خبرا زود می رسه کاره باده یا کلاغا ؟ روجا با اشاره دست به مهراد خندید و گفت : بلا نسبته کلاغا ! مهراد همونطور که ایستاده بود تعظیمی کرد و سپس چرخی زد و و بعد در حالی که مثلا عرق پیشانیش و می گرفت گفت : خواهرا من متعلق به همتونم فقط خواهشا نوبتی کنید که به همتون برسم ! گیتا بالشت فرنام رو به سمتش نشانه رفت و با غیض گفت : می بندی یا ببندم ؟ مهراد بالشت رو توی هوا گرفت وبا لب و لوچه آویزون گفت : گفتم حق و ناحق نشه ! گیتا : ارزونی دوست دخترای از همه رنگت !مهراد ساکت به سمت در رفت و قبل از خروج بالشت رو به طرز وحشتناکی به سمت گیتا پرت کرد و بعد با صدای دخترانه ای گفت : آخ فیگورش خراب شد ! گیتا با حرص موهاشو از روی صورتش کنار زد و با چهره برافروخته ای دنبالش کرد روجا در و پشت سرشون بست و تکیه اشو بهش داد و گفت : نوا دقیقا چند سالته ؟ -22سال ...منظور ؟روجا :به سلامتی کی دست از بچه بازی برمی داری ؟ روی تخت دراز کشیدم و آروم گفتم : تا وقتی کسی نخواد چیزی و بهم تحمیل کنه ! روجا : نوا بس کن !روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : تو که جای من نیستی ؟ به جای اینکه به راه رفتن آدمها ایراد بگیری ببین می تونی یک ساعت با کفشاشون راه بری ! روجا : مشکل فقط کفشاته ؟ نکنه پاتو می زنه ؟-نه خیر مشکلم نفس توئه که از جای گرم بلند می شه !روجا : من فقط می گم با اقا بزرگ درنیفت حریفت خیلی قدره ! -اگه یه روز پاییزی عزیزترین کست بیاد و بهت بگه باید باید باکسی که من تعیین کردم ازدواج کنی چی کار می کنی !روجا : روی هوا می زنمش !-بله خوب واسه دخترای مثل تو کلی هم حسن داره ! روجا سرش و تکون داد و گفت : کدوم دخترا ؟ - همونایی که فکر می کردم نسلشون مثل دایناسورا منقرض شده !روجا : شما از کدوم دسته دخترایی ؟-یک.قصد ازدواج ندارن !! دو از همه مردا بیزارن!! سه حرف زور تو کتشون نمی ره !! روجا : مورده اول و دوم و که باهات موافقم همه دخترا قبل از ازدواج از این شعارا می دن ولی پاش که برسه پاک یادشون می ره ولی در مورد .مورده سوم باید بگم طرفت اقابزرگه حرفی و نمی زنه مگه اینکه عملش کنه ! از حرف روجا مطمئن بودم آقا بزرگ از من یک دنده تر بود ولی من نه مثل مادر مصمم بودم نه مثل گیتا ثبات اخلاقیداشتم نه به اندازه روجا یک دنده بودم در عوض دم دمی مزاج و به قول مهراد کمپانی احساس بودم و به قول شاعر آنچه را خوبان دارند همه را با هم داشتم!روجا از داخل قفسه شیری رنگ فرنام کتاب شعری در آورد و همونطور که کتاب و ورق می زد گفت : شرط

می بیندم این فرنامه غد عاشق شده ! –حتما اینا را از کتاب شعری که دستته فهمیدی؟ روجا: اخه آدمه عاقل که سراغه شر و ور نمی ره نوا خانوم ! سریع کتابو از دستش قاپیدم و گفتم : شرط می بندم در تمام عمرت دو بیت شعرم نخوندی ؟ روجا : تو که خوندی به کجا رسیدی ؟ –روجا شعر روح آدم و پر و بال می ده ! روجا : مگه قصد پرواز داری حالا به کجا کره ماه ؟ –شعر برای من مثل پنجره ایست که هر وقت به طرفش می روم خود به خود باز می شود من آنجا می نشینم نگاه می کنم...آواز می خوانم...داد می زنم...گریه می کنم...با عکس درختها قاطی می شوم...و می دانم که آن طرف پنجره یک فضا هست و یک نفر می شنود :فروغ ! ! روجا که زیر چشمی نگاهم می کرد خندید و گفت : حالا از اینا که بگذریم من واسه عروسی تو لباس چی بپوشم ؟ بالشت فرنام و که روی زمین افتاده بود برداشتم و با شتاب به طرفش هجوم بردم حرص تحمیل اقا بزرگ..سیلی مادر..نبود بهرام و کسی که هنوز نمی دونستم کیه ..با بالشت روی سر و صورت روجا فرود می آوردم روجا همونطور که عقب عقب می رفت از جعبه دستمال روی دراور دستمالی درآورد و روی هوا تکون داد (نشونه تسلیم) بالشت و همونجا روی زمین انداختم و خودم و بی هوا روی تخت رها کردم اونقدر که صدای تخت هم دراومد ! روجا کنار تخت روی زمین چهار زانو نشسته بود و در حالی که نفس نفس می زد صورتش خیس عرق بود خودم هم دست کمی از روجا نداشتم با این تفاوت که سرم هم تیر می کشید دستی به سرم کشیدم باند ضخیمی دور تا دورش رو احاطه کرده بود به طور کل از یاد برده بودم خطاب به روجا که به روبه روش خیره شده بود گفتم : خستم می خوام استراحت کنم ! روجا : یعنی شرتو کم کن ؟ –قربون دختر دایی همه چی دونم خدا یک خواستگار کور و کچل نصیبت کنه ! روجا : اول به دعای گربه کوره بارون نمی یاد در ثانی مطمئننا کسی قبل از تو این دع رو کرده که از شانس خوشگلم مستجاب الدعوه هم بود !با غیض گفتم : گربه کوره خوابش می یاد !روجا در و باز کرد ولی قبل از خارج شدن انگار که چیزی یادش اومده باشه ایستاد و گفت : نوا ؟–هان ؟روجا : من لباس چی بپوشم !–کفن من و .وبالشت و به سمتش نشانه رفتم که از شانس بدم با در بسته برخورد کرد !حرفهای اقا بزرگ توی سرم می پیچید حرف که نه فرمان .همیشه لحن کلام برام از معنی و مفهومش مهمتر بود اقا بزرگ هم به تنها چیزی که فکر نمی کرد همین لحن کلام بود همیشه دستوری بود و تو موظف به اجرا بودی همیشه اقا بزرگ بود که فرمان می داد گاهی اوقات فرمانده صداش می زدم حقی که روحیه فرماندهی عجیبی داشت ! تمام جهات اتاق فرنام و از نظر گذروندم اتاق معمولی بود مثل اتاق همه پسرهای دنیا ولی هیچ وقت هیچ کس نفهمید چرا جز خودش هیچ کس اجازه ورود به اتاقش رو نداشت حتی خاله دیبا که مادش بود برای نظافت هم پاشو اینجا نمی ذاشت وقتی نوجون بودم همیشه با مهراد نقشه می کشیدیم چطور وارد اتاقش بشیم برامون جالب شده بود که چرا در این اتاق همیشه قفله در حضور خودش هم کسی جرات ورود نداشت اونقدر غد و غیر منطقی بود که هیچ کس همچین ریسکی و نمی کرد ! !نگاهم روی آینه قدی اتاقش خشک شد بی اختیار به طرفش کشیده شدم خودم رو مثل غریبه ها برانداز می کردم دختر مقابلم دختری بود با موهای براق و پرکلاغی که آزادانه روی شانه های ظریفش رها شده بود ابروهای باریک و صافش که سایبان چشمهای سبزش بود صورت بیضی و لبهای نسبتا باریک و بینی قلمی قدش مسلما چند سانتی از گیتا و روجا کوتاه تر بود ولی اندام باریک و ظریفتری داشت ! !این من بودم نوا بودم زیبا بودم ولی زیبا ترین نبودم گیتا و روجا زیباتر بودند روجا زیباترین دختر خانواده بود موهای خرمایی اش با چشمان آبی و ابروان کمانش بیش از هر چیزی در صورتش زیبایی ایجاد می کرد ولی من همیشه چهره دخترانه خودم و به چهره فوق العاده زیبا و زنانه روجا ترجیح می دادم ولی چه فایده حالا که قرار بود ندیده و نشناخته مثل مادربزرگهامون سر سفره عقد همدیگرو ببینیم و از هم بیزار یا

یهم علاقه مند بشیم در هر صورت حق انتخابی نداشتیم حداقل من یکی نداشتم افسارم مثل برده های افریقایی دست اربابم بود اقا بزرگ ...بزرگ خانواده پاکزاد ...مشکات پاکزاد ...عزیزترین کسم یک جورایی عنوان پدرم رو داشت پدر نداشته ام !پدر ؟ چه واژه ی غریبی سالها بود که این واژه رو به زبون نیاورده بودم حتی در ضمیر ناخودآگاهم هم بهرام صداش می کردم نمی تونستم پدر صداش کنم یعنی نبود که صداش کنم سالها بود رفته بود هسر و دختر دردانه اش رو بیخ ریش اقا بزرگ گذاشته و با بی مسئولیتی تمام فرار کرده بود اصلا به همین منظور هم پیش اومده بود ازدواج با دختردردانه عموی بزرگش مشکات و بعد با آوردن یک موجود بی گناهی مثل من به زندگی پایبندش کرده بود و وقتی به تمام معنا اقابزرگ رو خرد کرد برای همیشه با رفتنش عذاب یدک کشیدنه اسم نحسش و برای من به ارمغان گذاشته بود! !از تو بیزارم بهرام از تو و امثال تو.بهرام بی شک منفورترین اسم زندگیم بود لعنت به تو بهرام لعنت به تو که هنوز بعد از سالها عذاب کشیدن هنوز هم این عذاب خاتمه پیدا نکرده هنوز هم اقا بزرگ به جرم خیانتی که در حق من و مادر کردی تصمیم داره این ازدواج و بهم تحمیل کنه مثل تو که این زندگی و بهم تحمیل کردی خستم خیلی خسته از این زندگی تحمیلی از این ازدواج تحمیلی که اگه شل بجنبم اقا بزرگ کار و تموم کرده ولی مهراد راست می گفت من هم یکی بودم مثل خودش نمی ذارم به این راحتی حقم و ازم بگیره بهش اجازه نمی دم به خاطر حق پدری که برام به جا آورده بزرگترین انتخاب زندگیم و بهم تحمیل کنه اجازه نمی دم ولی چطور ؟دایی عادل که مسلما اقا بزرگ رو تایید می کنه و روی حرف پدرش حرفی نمی زنه...مادر که بعد از ماجرای بهرام چشمش ترسیده و تمام افسارش رو داده دست فرمانده ...مهراد که حرفش چندان پیش اقا بزرگ برو نداره فرنام هم که اصلا حرفش رو نزن مطمئنم حاظر نیست برای یک لحظه به حرفام گوش بده البته من هم حاظر نیستم غرورم و زیر پا بذارم و ازش بخوام که این لطف و در حقم بکنه... روجا و گیتا یکی مثل خودم ای کاش آقا هاتف (پدر فرنام و گیتا) زنده بود همیشه از دایی عادل بیشتر دوسش داشتم مثل اقا بزرگ در حقم پدری کرد مثل پدری که در حق فرنام و گیتا کرده بود ولی حیف و صد حیف که 8سالی می شد که فوت کرده بود ولی برای لحظه ای جرقه ای در ذهنم زده شد ..بهراد ؟ پسر بزرگ دایی عادل ! بهراد هم حرفش پیش اقا بزرگ برو داشت و نه مثل فرنام غد و مغرور بود در عوض منطقی و خونگرم باهاش مثل مهراد راحت بودم با این فکر حسابی شارژ شدم موهامو مرتب کردم و با احتیاط از اتاق خارج شدم مثل همیشه مهراد جلوم سبز شد !مهراد : خوشگلی و هزار دردسر !قیافه حق به جانبی گرفتم و نگاهش کردم که سرش و تکون داد و گفت : به خودت نگیری دختر عمه ؟ منظورم خودمه ببین هنوز چند ساعتی نمی شه که من از اون کلبه وحشت زدم بیرون همشون لشکرکشی کردن دنبالم !- مشکل چیه ؟مهراد : مهره ماره خودمه !-خودشیفتگی هم حدی داره اقا مهراد !مهراد با دستش سالن و نشون داد و گفت : تو را خدا خودت نگاه کن اصلا شنیدن کی بود مانند دیدن !نگاهم به سمت سالن کشیده شد طفلک مهراد است می گفت همه لشکر کشی کرده بودن طفلک خاله دیبا که همیشه با روی خوش پذیرای همه بود ! !ایی عادل و هنگامه جون رو مبل دونفره ای نشسته بودند و هنگامه جن در حال پوس کندن میوه برای شوهر وفادارش بود !خاله دیبا و مادر هم که مثل سرآشپزها مشغول پخت و پز بودن خدا به داد شام امشب برسه ! !گیتا و بهراد گوشه سالن ایستاده بودند گیتا حرف می زد و بهراد ریز می خندید نگاهم رو به هر گوشه سالن انداختم اقا بزرگ نبود فرنام هم نبود صدایی از پشت سرم منو متوجه خودم کرد فرنام بود برخلاف همیشه آروم ولی گرفته ! !فرنام : بهتری نوا ؟منم برخلاف همیشه که جواب سربالا می دادم اینبار تواضع به خرج دادم با لبخند کمرنگی به علامت مثبت سرم و تکون دادم !مهراد : نوا چی شد از دخمه فرنام زدی بیرون دلت اومد یادت نیست بچگیامون چه قدر خودمون و به آب و

آتیش می زدیم واسه یه نیم نگاه !فرنام جلو اومد و گفت : صدقه سر نوا بود وگرنه سعادت پیدا نمی کردی پاتو بذاری توی اون دخمه !دیگه رسما نزدیک بود دوشاخ روی سرم سبز بشه فرنام وتواضع ؟ فرنام و از این تعارفها ؟مهراد : منم فقط به خاطر نوا افتخار دادم و پام و گذاشتم توی اون دخمه !-اینقدر پای من و وسط نکشید که باهاتون برخورد جدی می کنم !مهراد : حتما از اون بابا بزرگ گردن کلفتت کمک بگیر !-بهراد کجاست ؟مهراد : ببین نوا من روی بهراد تعصب دارم پس اینقدر به پروپاش نپیچ می دونی که گردن شکسته نگفتن بلد نیست و بعد دستشو جلو آورد و با صدای آرومی گفت : توی رودربایستی ممکنه دست به هر کاری بزنه !دستش و پس زدم و به سمت بهراد و گیتا رفتم زیر لب سلامی هم به دایی عادل و هنگامه جون دادم که مثل همیشه با خوش رویی تمام جوابم رو دادند انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده !آروم سلامی هم به بهراد دادم و سرم رو پایین انداختم !گیتا : این قدر ادای دخترای لپ گلی و خجالتی و در نیار که باور نمی شه !خندیدم و خطاب به بهراد گفتم : می شه باهات صحبت کنم ؟بهراد : البته !گیتا : پس من برم سراغ پخت و پز نخود سیا !-به سلامت !بهراد خندید وبا نگاهش بدرقه اش کرد نگاهی به بهراد و نگاهی به گیتا که کنار دایی عادل جا گرفت کردم چه قدر این دو نفر بهم می یومدند واقعا که نیمه های گمشده شبیه یکدیگرند !بهراد : نوا ؟-بله ؟ساکت نگاهم کرد که با پرویی تمام گفتم : کاری داری ؟بهراد : مثل اینکه شما کار داشتید گیتا رو فرستادید دنبال نخود سیا !-اهان پس مسئله اینه ناراحت شدی پرش دادم ؟بهراد : امان از دست شما ؟بهراد برخلاف برادرش مهراد که با هیچ کس رودربایستی نداشت و برخلاف خواهر رکش روجا کمی خجالتی و تودار بود !-بهراد کمکم می کنی ؟بهراد : من چه کمکی می تونم بکنم ؟دستام و داخل هم قلاب کردم و دنبال جمله مناسبی می گشتم تا سر حرف رو باز کنم که خودش به حرف اومد و گفت : مربوط به قضیه امروزه ؟-بهراد اقا بزرگ و منصرف کن این فقط تویی که این کار از دستت برمی یاد !بهراد : بهش چی بگم !با بغض گفتم :بگو نوا هم یه موجوده زندست مثل همه آدمای این خونه حق انتخاب داره !بهراد : اون تصمیم خودش و گرفته نوا ! !-پس نظر من مهم نیست !بهراد : شاید این پسری که اقا بزرگ در نظر گرفته خیلی پسر موجه و خوبی باشه شاید اصلا...میون کلامش پریدم و گفتم : هر کی که می خواد باشه مبارک خودش و خانوادش !بهراد : یعنی هر کسه دیگه ای هم ازت این درخواست و بکنه تو ردش می کنی ؟-بدون معطلی !بهراد : این فقط یک دلیل داره !-چه دلیلی ؟بهراد : ای یک نفر در میون باشه !ناهم روی صورتش خشک شد به هدف زده بود سکوت کردم به دلم رجوع کردم دوسش داشتم یعنی گمون می کنم که دوسش داشتم نه مثل مهراد و بهراد مثل...مثل...جوابی نداشتم !بهراد : نوا جواب بده من اگه بخوام اقا بزرگو منصرف کنم باید دلیل قانع کننده ای داشته باشم ؟-این قانعش می کنه ؟بهراد : پس جدا پای کسی در میونه !-فکر می کنم !بهراد : شاید اقا بزرگ یکی از نوه هاشو واست در نظر گرفته اقا بزرگ و که می شناسی به هر کسی اعتماد نداره !موذیانه نگاهش کردم و گفتم : تو هم یکی از نوه های اقا بزرگی ؟از حرفم حسابی جا خورد با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد پقی زدم زیر خنده و گفتم : اونقدر چشمات و گشاد نکن از حدقه می زنه بیرون تازشم مگه پسر قحطه همه می دونن دل جنابعالی کجا گیره !در حالی که سرخ شده بود نفس صدا داری کشید و گفت : چه رویی داری تو دختر!و بعد هر دو زدیم زیر خنده ! !مهراد با کنجکاوی به طرفمون اومد و گفت : نوا بهراد و حسابی به حرف گرفتیا در تمام عمرش اینقدر پشت سر هم فک نزده بود تخم کفتر که بهش ندادی ؟-داشتم با پسر داییم گپ می زدم که سر و کله یه خرمگس پیدا شد !مهراد : نکاتی رو که گفتم در نظر گرفتی ؟-اونکه بله !مهراد : حالا در چه مورد با هم گپ می زدید ؟-مسائل روز !مهراد چشمکی زد و گفت : خودتی ؟-چی خودمم ؟مهراد :همون که من و تصور کردی ؟-خوشم میاد با خودت تعارف نداری !مهراد: اونم خودتی ؟-تازگیا خودتو توی

آینه ندیدی ؟مهراد : چطور ؟-گوشات ...گوشات رشد طولی عجیبی کردن !مهراد خواست حرفی بزنه که صدای محکم اقا بزرگ هممون و میخ زمین زیر پامون کرد !اقا بزرگ : باید باهات صحبت کنم !جرات برگشت نداشتم بقیه حق داشتن در مقابلش مثل یک برده مطیع باشند ! !برگشتم همه سوکت کرده بودند انگار که صحنه تئاتره و همه منتظر بازی من و اقا بزرگن ! ! با خودم گفتم اولش که اکشن بود خدا به داد اخرش برسه !دنبالش به طرف تراس رفتم بهراد هم همراهیم کرد اقا بزرگ خطاب به بهراد گفت : باید با نوا صحبت کنم که یعنی شرتو کم کن !بهراد کنارم ایستاد و گفت : می دونم ولی اول حرفای من و بشنوید !اقابزرگ : می شنوم !بهراد : من می دونم شما چقدر نگران اینده نوا هستید ولی ای کاش قبل از مطرح کردن پیشنهادتون ازش می پرسیدید که به شخص خاصی علاقه داره یا نه ؟اقا بزرگ : حالا می پرسم ! ! علاقه داری ؟نگاهم و به زمین دوختم و با صدای ضعیفی گفتم : فکر می کنم !لحظه ای مکث کرد و خیلی خونسرد گفت : فراموشش کن ! !با بهراد نگاهی از روی تعجب به هم انداختیم ولی حیرتم خیلی زود به بغض سنگین و همیشگی که حالا بخش از وجودم بود تبدیل شد بدون هیچ حرفی از مقابلشون گذشتم گیتا صدام کرد ولی حتی طاقت نگاه کردنشونم نداشتم هر لحظه احتمال داشت این چشمهای همیشه بارانیم ببارند پله ها رو به سمت بالا طی کرد لحظه ای برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم جایی که امروز بعد از ظهر نقش زمین شده بودم با تصور زمین خونی حالت تهوع بهم دست داد عق زدم ولی بالا نیاوردم نفهمیدم چطور خودم و به اتاقم رسوندم کنار پنجره کوتاه اتاقم نشستم و اجازه دادم سیل اشکهام رها بشن ! مثل همیشه می باریدم پر صدا و طوفانی هق هق های بلندی که دل خودم رو هم خون می کرد چرا کسی واسه مرمت دله این بیچاره کاری نمی کرد ؟مادر چرا حرکتی نمی کرد ؟مگه می شد مادری از دل بچه اش بی خبر باشه سرم و از پنجره بیرون بردم و با فریادی که با گریه همگام شده بود داد زدم : مادر چرا اینقدر ازم دوری ؟ فریادم به ناله خفه ای ختم شد !دلم برای خودم می سوخت قربانی سرنوشت مادر بودم برای لحظه ای از مادر بیزار شدم اما فقط برای لحظه ای با یاداوری چهره مهربانش از خودم بیزار شدم سالها بود که همین حس را داشتم از خودم بیزار بودم چون همیشه مورد ترحم این واون بودم شاید هم محبت بود ولی من هیچ وقت فرق بین ترحم و محبت را نفهمیدم ! فصل دوممدام از این پهلو به اون پهلو می شدم به زور چشمام و روی هم فشار می دادم ولی خواب از چشمام پر کشیده بود از پنجره به هوای گرگ و میش شهر چشم دوختم دیشب موقع خواب پنجره رو بسته بودم با اینکه اوایل مهر بود ولی هوا خنک شده بود آروم پنجره رو بازکردم نسیم خنکی می وزید که روحم و نوازش می داد انگار جون تازه ای بهم داد تا می تونستم هوای مطبوع و خنک سپده صبح رو به مشامم کشیدم با صدای زمزمه چند نفر به طرف در خروجی کشیده شدم می دونستم که کار رنگ آمیزی واحد دایی عادل تموم شده احتمال می دادم که اونا باشن ولی نه صبح به این زودی با باز شدن در با مهراد روبه رو شدم ! !مهراد : صبح عالی به خیر !-کله پزیا هم که این موقع صبح بستن ؟مهراد : بله افراد پادگان ما زودتر از کارکنای کله پزی دست به کار می شن !-کار رنگ آمیزی تموم شد ؟مهراد : بگو به سلامتی و دل خوش !زندایی حین بالا اومدن همونطور که به مهراد غر می زد جواب سلامم و به گرمی داد !- من برم صبحانه رو حاضر کنم !مهراد : قربونه دستت ؟هنگامه جون : نه نوا جان ما هگی صبحانه خوردیم !مهراد : منظورشون از همگی خودشون –جناب اقای پاکزاده صغیر و من فلک زدست !هنگامه جون : بهراد که دیشب تا صبح نخوابید بچم این کارای سنگینم که از روجا بر نمی یاد نکنه توقع داری صداشون می کردیم ؟مهراد با حرص گفت : نه خیر کار کردن پیش کششون حداقل بیدارشون می کردید که من اینقدر اونجام نسوزه یا نه اونجا که کباب شده مرحمی باشه واسش !هنگامنه جون دستش رو روی بینیش گذاشت و با صدای آرومی گفت : داد و قال نکن این

موقعه صبح بقیه خوابن!مهراد : اونجام دیگه داره آتیش می گیره !زندایی لبشو به دندون گرفت و گفت : خجالت بکش مهراد هی اونجام اونجام می کنه !دایی عادل بی خبر از همه جا داشت از پله ها بالا می یومد با کنجکاوی روبه زندایی پرسید :کجات ؟ما هم به طرز وحشتناکی زدیم زیر خنده که با چشم غره وحشتناک تر زندایی روبه رو شدم !مهراد : مامی این قدر وحشتناک چشم غره نرو یه کاری دست خودم می دما ؟-یه چایی و که رد نمی کنید ؟مهراد :والا ما میز صبحانه رو هم رد نمی کنیم !دایی عادل به اعتراض گفت : مهراد تو شکم زاپاس داری پسر الآن صبحانه خوردیم !مهراد : بله دیگه اینقدر که شما از آدم کار می کشید خربارکشیم هم اگه بود واداده بود !با زندایی به طرف واحدشون حرکت کردیم دایی عادل و مهراد هم پشت سرمون وسایل سنگین و می آوردن چندتا تابلو روی دستای زندایی سنگینی می کرد و متقبل شدم تابلو اول نقاشی با آبرنگ خودم بود دوتا تابلو دیگه از نقاشی من هم عالی تر بود همونطور که با زندایی وارد می شدیم گفتم : این دوتا تابلو هنرمندانه کارکیه ؟زندایی خندید و گفت : همونی که جلوت ایستاده !چند بار چشمام و باز و بسته کردم ولی فقط مهراد و مقابلم دیدم با تته پته گفتم : این ؟مهراد : کشمیشم دُم داره این یعنی چی ؟ اقا مهراد ...مهراد جان...این ؟-کار توئه ؟مهراد : تا کور شود هر آنکه نتوان دید !زندایی با دل جویی به سراغم اومد و گفت : حرفاشو جدی نگیر می دونی که ؟-بله خود بزرگ بینی حاد داره !مهراد : حسودیت شد ؟-به قول معروف تازه دوزار روت افتاد !نگاهم روی زندایی خشکید خیلی آروم و بی صدا اشک می ریخت همون نوع گریه ای که هیچ وقت نتونستم یاد بگیرم به قول مهراد تمام کارام طوفانی بود !-چی شده هنگامه جون ؟در حالی که اشکاش و پاک می کرد لبخندی زد و مشغول بردن خرده ریزها شد نگاه متعجبم و به مهراد دوختم ولی هر دو از نگاه هم غافلگیر شدیم من از نگاه خیره و غریب مهراد نگاهی که تا به حال ازش ندیده بودم و شاید هم برادشت اشتباه مغز ناقصم بود و مهراد هم از نگاهم که مچش نگاهش رو گرفته بود کلافه به سمت در رفتم ولی یک لحظه مکث کردم رو به مهراد گفتم : مهراد ؟مثل همیشه با لودگی گفت : هان ؟-مهراد ؟مهراد : جونم !-تو بعد از بهراد بهترین داداشه دنیایی !مهراد : دکی تازه بعد از بهراد ؟-همینم از سرت زیاده تازه داشتم می رفتم تو حس !مهراد چشمکی زد و گفت اما تو جیغ جیغو ترین خواهر دنیایی ؟کلافه روی پله ها نشستم و سرم رو به نرده ها تکیه دادم اقا بزرگ خدا سایه ات رو از سرم کم نکنه این دیگه چه بدبختی بود من و گرفتارش کردی کم مشکل داشتم ؟ کارم به جایی رسیده که باید به برادرم هم شک کنم ؟از خودم خجالت کشیدم مهراد مثل برادرم بود در تمام این سالها فقط به چشم برادری نگاهش کردم تا چند دقیقه پیش فکر می کردم اونم من و به چشم خواهرش نگاه می کنم ولی حالا با رفتار عجیب هنگامه جون و نگاه غریب مهراد مردد شدم ! !سرم رو روی زانوهام گذاشتم از تصور خودم بالباس عروس کنار مهراد با لباس دامادی خنده ام گرفت ولی خیلی زود به گریه تلخی تبدیل شد با صدای سلامی سرم رو بلند کردم گیتا بود پایین پله ها ایستاده بود و با خوش رویی منتظر جواب سلامش بود ولی وقتی متوجه صورت خیسم شد یکی دوتا پله ها رو طی کرد و کنارم نشست دوباره سرم رو روی زانوم گذاشتم گیتا بلندم و کرد و با نگرانی نگاهم کرد : -توی این جهنم مرگ برام بهشته گیتا !گیتا غرید و گفت : زبونتو گاز بگیر ! ! !-گیتا من نمی خوام با مهره انتخابی اقا بزرگ ازدواج کنم بابا دوس دارم خودم انتخاب کنم این خواسته زیادیه ؟گیتا : حالا کی هست این دادماده بدبخت ؟-نمی دونم !گیتا خندید و مشتی نثار بازوم کرد و گفت : دیوانه ای به جان خودم آخه ندیده می گی نمی خوام تو اصلا نمی دونی طرف چه شکلیه چه خلقیاتی داره ؟-خدا واسه مامان بابا نگهش داره !گیتا : نوا نکنه عاشق شدی ما بی خبریم ؟-اسم عشق و خراب نکن !گیتا : نوا نکنه گلوت جایی گیره ؟نگاهم و ازش گرفتم و گفتم : مزخرف نگو !گیتا : به چشمام نگاه کن و بگو دروغ می گم !-اگه هم چیزی باشه که تو می گی

مهم نیست برای اقا بزرگ فقط به کرسی نشوندنه حرف خودش مهمه نه چیز دیگه ای !گیتا : پس واقعا گیره !-نمی دونم !گیتا : نوا تکلیف ما و روشن کن یا اره یا نه ؟-وای گیتا این قدر جدیش نکن !گیتا : فکر کردی اقا بزرگ باهات شوخی کره ؟جوابی ندادم سرشو تکون داد و گفت : پس دست روی دست بذار تا همه چی شوخی شوخی جدی بشه !-باید چی کار کنم ؟گیتا : اول بگو طرف کیه ؟-سوال بعدی !گیتا : اصل مطلب و ماست مالی نکن !-گیتا من نمی تونم جواب این سوالت و بدم باشه به وقتش ! ! گیتا : خیله خوب میل خودته ولی به اقا بزرگ بگو تا دیر نشده !پوزخندی زدم که دوباره ادامه داد : نوا این حقه توئه کسی نمی تونه این حق و ازت بگیره ؟-اقا بزرگ این کار و می کنه !گیتا : اون که نمی دونه نوه دردونه اش گلوش گیره !-بهراد سربسته یه چیزایی بهش گفت !گیتا : خوب ؟- هیچی گفت فراموشش کن !با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد به این راحتی ؟-از اینم راحت تر دختر خاله !گیتا : معلومه طرف حسابی چشمش و گرفته ! !بعد موزیانه خندید و گفت ک می خوای از چشمش بندازیمش ؟-نه !گیتا : در عوض به مراد دلت می رسی !-به چه قیمتی ؟گیتا :یعنی نیستی ؟-نه !گیتا شونه هاشو بالا انداخت و گفت : پس مثل یک دختر خوب حرف بابا بزرگت و گوش کن تا قبل از اینکه کار به جاهای باریک کشیده شه !-اونوقت تا اخر عمر عذاب وجدان دارم !گیتا : در عوض به حقت می رسی کنار اونی که دوس داری تا اخر عمر با خوشی خرمی زندگی می کنی!-فکر نکنم طرف خیلی غده !گیتا : کشتی ما رو با این مرادت !-حالا باید چی کار کنیم ؟گیتا : اول باید بدونیم طرف کیه تا بتونیم زیرابشو بزنیم اصلا شاید با طرف صحبت کنیم خودشو کنار بکشه اصلا شاید اونم مجبورش کردن ؟حق به جانب گفتم : خیلی دلشم بخواد !گیتا : اوو چه خودشیفته هم هست راه بیفت !-کجا ؟گیتا :خونه اقا شجاع ! علم غیب که نداریم باید از زیر زبون اقا بزرگ بکشیم طرف کیه ؟-ما ؟گیتا : نوا خواهشا این قدر گیج بازی درنیار من و تو که عرضه این کار رو نداریم باید ازکس دیگه ای کمک بخواییم ؟-مهراد؟گیتا بشکنی زد و گفت :حله !*********مهراد تقه ای به در اتاق اقا بزرگ زد و با یک با اجازه وارد شد ما هم با برنامه ریزی پشت در اتاقش فالگوش ایستادیم ! !مهراد : سلام فرمانده !اقا بزرگ : باز کارت کجا گیره !مهراد: نزنید این حرفها رو اقا بزرگ اومدم ببینم این فرنام گردن شکسته کجاست ؟اقا بزرگ : توی اتاق من که نمی تونی پیداش کنی ؟مهراد: راستش اومدم یکم باهاتون درد دل کنم !اقا بزرگ : می شنوم !مهراد : می خواستم این نوا رو یه کم نصیحت کنید دختره ی سرتق خواب و خورک و از هممون گرفته ! !اقا بزرگ :حرفی بزن که باروم بشه !مهراد : خودم و که نمی گم فرمانده منظورم بهراده طفلک دیشب تا صبح بیدار بود !اقابزرگ : من خودم مدت هاست که خواب ندارم !مهراد : اخه این دیگه چه صیغه ای بود اقا بزرگ رو کردید !اقا بزرگ : دلم می خواد نوا این شانسو از دست نداه ؟مهراد : کدوم شانس ؟اقابزرگ : نوا و اون می تونن زوج خوبی باشن من این پیشنهاد و دادم چون بهش ایمان دارم حتی اگه زورکی باشه !مهراد : اون که صد البته ولی اون کیه ؟اقابزرگ : اول صبحی اومدی اینجا بازجویی ؟مهراد : نه به جان خودم ولی همه مشتاق شدن ببینن کیه این کسی که اقا بزرگ سنگش و به سینه می زنه و حاظر شده خیلی چیزا رو زیر پا بذاره ؟اقا بزرگ : چه چیزایی؟مهراد :دل شکسته نوه دردونه اشو !اقابزرگ بعد از چند لحظه سکوت گفت :دلم نمی خواد دلشو بشکونم ولی مجبورم !تمام تلاش گیتا برای مهار کردنم بی نتیجه موند بدون در زدن وارد اتاق اقابزرگ شدم مقابلم ایستاد و نگاهی به مهراد کرد مهراد دستی به پیشونیش زد و نگاهش رو به پایین دوخت !- کدوم اجبار بابا بزرگ ؟آقا بزرگ : نوا این همه سال عذاب کشیدن کافی نبود ؟ طاقتش و داری ؟ بخدا من دیگه طاقت ندارم نوا !-کی گفته قراره منم مثل مادرم اشتباه کنم ؟کی گفته قراره سرنوشتمون مثل هم باشه ؟ به خدا منم طاقت این تحمیل و ندارم !اقا بزرگ :چقدر من و قبول داری ؟شرمزده گفتم : به اندازه پدر نداشته ام !اقا بزرگ :

پس قبول داری در حقت پدری کردم ؟فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم !اقا بزرگ : منتی نیست ولی به پدرت اعتماد کن ! بازهم داشت از پنجره احساسم وارد می شد برای اینکه بیش از این در گیر احساسم نشم زدم زیر گریه و با جراتی که به ندرت در خودم سراغ داشتم داد زدم : من از ترحم بیزرام دلم نمی خواد برای خوشبختی من به آب و اتیش بزنید خوشبختی رو که نمی شه پیدا کرد اگه دوس دارید خوشبخت بشم مثل بردها با هم رفتار نکنید منم آدمم دلم می خواد خودم انتخاب کنم دلم می خواد با اونی که فکر می کنم دوسش دارم ازدواج کنم !اقا بزرگ : یادته دیشب ازت پرسیدم دوسش داری ؟ چه جوابی دادی ؟وقتی سکوتم و دید دوباره سوالش و تکرار کرد با صدای آرومی گفتم : دوسش دارم !با صدای فریاد مانندی گفت بلند تر نمی شنوم با صدای بلندی که بیشتر شبیه فریاد بود گفتم : دوسش دارم! !اقا بزرگ : نه دقیقا چی گفتی ؟درمونده و با تردید گفتم : دوسش دارم !اقا بزرگ : نه نوا این و نگفتی وگرنه من هیچ وقت بهت نمی گفتم فراموشش کن حتی لحن مرددت و یادمه گفتی فکر می کنم دوسش دارم !مردد بودی مثل حالا که هستی نوا اجازه نده زندگیت قربانی تردیدت بشه !-پس چه امیدی دارید به کسی که حتی این نیمچه علاقه رو بهش ندارم ؟اقا بزرگ : نوا همیشه لازم نیست عاشق باشی می تونی عاشق بشی این فرصت و از دست نده !دیگه موندن و جایز ندونستم بدون هیچ حرفی برگشتم خونه مادر رفته بود خونه در سکوت عمیقی فرورفته بود خودم و روی کاناپه رها کردم !اقا بزرگ دو دلم کرده بود حرفش صحیح بود هنوز از خودم مطمئن نبودم از خودم بیزارم بیزار از اینکه توی همچین تصمیمیم توانایی تصمیم گیری ندارم ! !در به شدت باز شدم برگشتم مهراد و با چشمهای به خون نشسته براندازم کرد با بغض جوابش را دادم !مهراد : جمعش کن !- چی دستگیرت شد ؟مهراد : خوشم می یاد از رو نمی ری !-شاگردی کردم پیشتون !مهراد : اختیار دارید شما که خودتون شیطون و هم درس می دید من و جلو کردید که هیچ برای چی مثل خروس بی محل سر و کله ات پیدا شد ؟-خروس خودتی !مهراد خندید و گفت : مرغ بی محل نداریم که ؟-دعا می کنم خدا یکی مثل روجا رو نصیبت کنه !مهراد : این دعا بود یا نفرین ؟-از سرتم زیاده !مهراد : زمان همه چیز و مشخص می کنه !-باشه هر چی تو بگی حالا به کجا رسیدید ؟در همین حین گیتا با هیجان وارد شد و مهراد و مشتاق نگاه کرد !مهراد : گیتا تو کجا خزیده بودی دختر ؟رفته بودم توی اتقم در و هم بستم گفتم الآنه که خون راه بیفته !مهراد : نوا داستان جناییه مگه ؟-من و باش با کی داشتم می رفتم سیزده بدر خدا رو شکر وسط راه پنچر کردیم !گیتا خندید و گفت : خوب حالا به کجا رسیدید ؟مهراد سرشو پایین انداخت و تکونی بهش داد ! !گیتا نگاهم کرد عمل مهراد و تکرار کردم !گیتا : بچه خودتونید !- گیتا جان اگه تونستی از زیر زبونه این مارموز حرف بکشی پیشم جایزه داری ؟گیتا : مهراد بنال دیگه !مهراد نچی کرد... و گیتا عصبی داد زد !مهراد : چی فکر کردید دل من صندوقچه اصراره کلیدشم توی جیب زیر شلواری اقا بزرگه جرات دارید از خودش بگیرید !گیتا با بی خیالی گفت : اندکی صبر سحر نزدیک است !مهراد : باشه خودتون خواستید شاید اگه یه کم گریه می کردید دلم به رحم می یومد ولی خوب خودتون خواستید ! ! ولی خوب برای جلوگیری از مصرف بی روسیه فسفرتون باید بگم طرف فامیله درجه یکه !و بعد با یه لبخند گوشه لبش از اتاق خارج شد !گیتا با تعجب نگاهم کرد : نوا شما که جز ما و دایی عادل فامیله درجه یک ندارید ؟نکنه همین مهراده شاسکوله ؟و بعد شروع به خندیدن کرد ولی میون خنده جیغ کوتاهی کشید و گفت : خاله سوزی ؟-همون که شیراز زندگی می کنه ؟گیتا : آره شهیاد و یادته ؟-من فقط اون خواهر دست و پا چلفتیش و یادمه !گیتا : تارا رو می گید طفلک و چه قدر تو مهراد اذیت کردید فکر کن بشه خواهر شوهرت دمار از روزگارت در میاره !-اقا بزرگ که با خاله سوزی قهره !گیتا : خوب این می شه یه بهونه برای آشتی !-بله دیگه قربانی بهتر از نوا هم که پیدا نشده !گیتا : چه نازیم می

کنه توی این قحطی شوهر !گیتا با سربلندی از اتاق خارج شد منم همراهیش کردم کنار مهراد که مقابل اینه قدی سالن ایستاده بود و موهاش و مرتب می کرد ایستاد و گفت : دست آقا بزرگ طلا دست گذاشت روی چه جواهری !مهراد: این کلکا قدیمی شده دختر عمه جواب نمی ده ! !ابروهاشو بالا داد و به سمت در خروجی رفت گیتا یقه تیشرتش و چسبید و عصبی گفت : خاله سوزی و از قلم انداخته بودیم !مهراد سری تکون داد و در حالی که ادای گیتا رو در می آورد گفت : اندکی صبر سحر نزدیک است ! !یقه اش رو صاف کرد و مثل همیشه بی خداحافظی رفت !نگاهی به گیتا کردم و گفتم : خوبه نمی خوان تو رو شوهر بدن وگرنه مهراد و گردن می زدی نه ؟گیتا با اخم نگاهم کرد و گفت : نوا من اگه نفهمم کیه دیگه تا وقتی مشخص بشه خواب ندارم که ؟-دست نذار روی ناموسه من گیتا !گیتا خندید و گفت : با دست پس می زنی با پا پیش می کشی ؟ کو تا شوهر ؟-اگه به اقا بزرگ باشه من هفته بعد این موقعه سر خونه و زندگیم و دارم با یکی دیونه تر از خودم توی سر و کله هم می زنیم !گیتا : مگه قراره بری میدون جنگ بابا بدبخترین عروسا هم 40 روز اول و خوشبختن تو که جای خود داری !-عروس و خوب اومدی عروس اجباری ...عروس زورکی ...اصلا کدوم عروس ؟گیتا : خودت هی شوهر شوهر می کنی !-من شکر خوردم تو چی ؟گیتا : تو جای منم بخور !-نمی شه اونوقت قندم می زنه بالا روی دستتون می مونم در نهایت یکی از ما سه نفر خواهد ترشید گیتا : فکر کن روجا با اون همه ابهت بترشه !-طفلی دایی عادل !گیتا : ولی نه روجا هر هفته یک جین خواستگار و رد می کنه مثل ما نیست هر صد سال یک بار یه دری به تخته بخوره و یه نفر به سرش بزنه بیاد خواستگاریمون بزن به تخته به چشمای تو اعتماد ندارم ! !-از خواستگار تو چه خبر ؟گیتا :فرستادم دنبال بختش !- حیف نبود ؟گیتا : نوا پسره نه قیافه داشت ...نه شغل درست و حسابی ...نه اخلاق قشنگی فقط یه مدرک دکتری که قاب کرده بود به دیوار اتاقش من دلمو به چی خوش کنم ؟لااقل می تونی حسابی پزشو بدی شوهرم در استانه پروفسوریه ! !گیتا : مدرکش بخوره تو سرم قیافه اشم خیلی زار بود نمی دونم چه فکری کرده بود اومده بود خواستگاری من ؟-این شکلی در موردش حرف نزن گیتا گناه داره ؟گیتا : یعنی زیبایی برات ملاک نیست نگو نه که باورم نمی شه ! !مهم هست ولی ملاک نیست بیشتر ترجیح میدم با کسی که از تمامی لحاظ چه زیبایی چه خانواده و اخلاق در حد خودم باشه ازدواج کنم ؟گیتا با عصبانیت گفت : یعنی اون پسره ی شاسکول با اون قیافه زارش در حد منه ؟-من که همچین حرفی نزدم ولی گیتا گفتم این شکلی در موردش صحبت نکن !گیتا : نوا باز معلم اخلاق شدیا ؟-من مطمئنم دل روجا یه جایی گیره !گیتا : با این حساب دل همه اهالی این خونه جاهای مختلفی گیره ! روجا اون طور..جنابعالی این طور اونم از فرنام ما !با تته پته گفتم : ف فرناام کجا ؟گیتا : می شناسیش که خیلی تو داره تازگیا یه کم بیش از مواقع عادی توخودشه یه نمه هم مهربون شده باورت می شه ؟-دل تو کجا گیره خونه دایی عادل ؟با صدای ضعیفی گفت : فکر کنم !بهراد خیلی پسر خوبیه ! !خوش به حالت گیتا هیچ کسی برای تو تعیین تکلیف نمی کنه ولی من هزارتا اقا بالاسر دارم می دونم همه دلشون می خوان کمک کنن ولی هزار دست کار یک دستو نکرد من هنوز همون دختر بی اراده و مغرورم درست مثل بهرام می بینی حتی نمی تونم پدر صداش کنم ! اصلا به چه حقی باید پدر صداش کنم اون که در حقم پدری نکرد می دونی چرا همیشه برخلاف همه به اقا بزرگ نگفتم اقا بزرگ می گفتم پدر بزرگ چون به معنای واقعی در حقم پدری کرد طفلک تمام زحمتشم به هدر رفت اونی که می خواست نشدم نه درسم و ادامه دادم و نه دختر عقل و بالغی شدم حیفه اون همه زحمت به پای یه نهالم ریخته بود تا به حال براش میوه داده بود !گیتا :تو که اینقدر روی قضاوت آدما حساسی در مورد خودت خیلی بی انصافی !مهراد گفت بهراد دیشب تا صبح نخوابیده طفلک درگیراین موضوع بوده ؟ تو هم همه رو اسیر کردی با این شوهر کردنت !-

پسر داییمه حق آب و گل دارما مشکلم و که نمی تونه حل کنه بذار حداقل واسم حرص بخوره !گیتا : چی چیو حرص بخوره من از شوهر درگیر خوشم نمی یاد !ادای خودش و در آوردم گفتم : حالا کو تا شوهر بذار بیاد خواستگاریت بعد ادای این عروسای ورپریده رو در بیار !گیتا : وای نوا فکر کن روجاا بشه خواهر شوهرم ؟-دخترم دخترای قدیم سنگین و رنگین اسم شوهر میومد لپاشون مثل چراغ خاموش روشن می شد و فرار می کردن تو دخمه اونوقت این دختر خاله ما هنوز هیچی نشده نشسته و عذای فامیل شوهرشو گرفته !گیتا : آخ مهراد و از قلم انداختم ؟-اگه بهراد بکارتت چه فیلمی بشی ؟ تراژدی ؟گیتا : خیلی دلشم بخواد ! !توی هفتا آسمون گیرش نمی یاد دختر به ماهی من !- بر منکرش لعنت !گیتا : مهدیس و این چند وقته ندیدم افتابی نمی شه !-ازم دلخوره باید برم از دلش درآرم !گیتا :اره یه جعبه شیرینی هم بخر ببر !-شیرینی به چه مناسبت ؟گیتا :خسیس خانم داری شوهر می کنی بابا در کیسه رو شل کن دیگه ؟ تار عنکبوت زد مرگ خودم ؟دستامو مشت کردم و لبامو روی هم فشار دادم و گفتم : تک تک گیساتو می کشم گیس بریده ! !گیتا : اگه دستت به هم رسید حتما این کار و بکن ! و بلافاصله پا به فرار گذاشت با تمام توانم دنبالش دویدم دایی عادل همیشه معتقد بود هچکس فرز تر از من نیست ولی اگه حالا اینجا بود مسلما نظرش تغییر می کرد همونطور که نفس نفس می زدم پشت در بسته واحد خاله دیبا موندم خم شدم و دستامو روی زانوهام گذاشتم تازگی ها خیلی زود نفس کم می آواردم با خودمزمزمه کردم تو بازی با اقا بزرگ نفس کم نیاری نوا خانم ! با صدای باز شدن در خروجی به خودم اومدم ماد ربود چند تا نایلون میوه توی توی دستاش سنگینی می کرد مثل همیشه سلامش کردم انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده مادر اما به زور جواب سلامم را داد نایلون ها رو از دستش گرفتم به دنبالش وارد واحدمون شدم به محض ورود با یک حرکت مقنعه شو در آورد هنوز هم زیبا بود هنوز هم جون تر از سن و سالش بود هنوز هم فرصت ازدواج داشت ولی من مثل یک بختک روی زندگیش افتاده بود ولی همیشه می گفت که دوس نداره بچه اش زیر سایه ی ناپدری قد بکشه پدرش که از خون و جونش بود چه کرده بود که ناپدریش بخواد کاری کنه ولی اقا بزرگ بارها بهش گفته بود که حاظره هنوز هم جور من و بکشه کاری که وظیفه بهرام بود نه اقا بزرگ ولی اقا بزرگ مرد و مردونه پای دخترش و نوه ای که از خون بهرام بود ایستاده بود اقا بزرگ یک مرد به معنای واقعی بود یک پدر شریف به تمام معنا قطعا هیچ دختری رفتاری که من با پدرم کردم و با پدرش نمی کنه اون قدر مقاومت می کنم تا منصرف شه !

فصل سوم مقابل خونه باغ مهدیس از آژانس

پیاده شدم چنان در ماشین و بهم کوبیدم به این خیال که در زبون بسته اتاق خودمه ولی در ماشین اژانس وکیل وصی داشت راننده با لحن اعتراضی گفت : خانم چه خبرته کندی درو ؟-شما10 دقیقه تاخیر داشتید درضمن من همیشه این مسیر و یک ربعه می یومدم ولی حالا چی ؟راننده : خانم هواپیما که نیست بپره بیاد ماشینه لابد مواقعه دیگه با جت تشریف می آوردید !در حالی که سعی می کردم خندمو کنترل کنم مثل یک پولدار مادر زاد گفتم : حالا خسارتش چه قدر می شه بگید تقدیم کنم !راننده غد و عصبی اما فقط به تکون دادن سرش اکتفا کرد وشروع به حرکت کرد اون قدر وحشیانه که صدای جیغ لاستیک ها هم بلند شد !با خودم گفتم عجب لافی زدی نوا کرایه برگشت و هم نداری چه برسه به خسارت قبل از اینکه زنگ و فشار بدم در باز شد و مزاحم همیشگی شهروز مقابلم سبز شد !شهروز : افتاب از کدوم طرف زده خانم پاکزاد ؟-از همون طرفی که همیشه می زد و بدون هیچ حرفه دیگه وارد باغ دنج و پاییزیشون شدم مهدیس با اخم به استقبالم اومد خواستم بغلش کنم که دستش و جلو آورد و با لحن سردی گفت : حد و حدود خودت و رعایت کن !با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم که زد زیر خنده و گفت : چشمات در حالت عادیم به اندازه کافی قورباغه ای هست !مشتی نثار بازوش کردم و گفتم : در نبوده من مالیخولیایی

شدی ؟ حقم داری با این نامزدی که تو داری !مهدیس : تو چرا به خاطره ترک دیوارم پای شهروز و می کشی وسط ؟ -چه طرف شوهرش و هم می گیره ؟مهدیس : حالا کو تا شوهر ما هنوز نامزدم نیستیم تو شوهر شوهر می کنی !- پس چرا همش اینجا پلاسه !مهدیس خندید وگفت : بابا مثل اینکه طبقه دوم مال عمه عطیه مادرش! جای دیگه ای و هم نداره !با مهدیس داخل شدیم عاشق خونشون بودم خونه باغ دوطبقه نسبتا بزرگی داشتن که پر از گل و درخت میوه بود چیزی که همیشه آرزوی من بود از زندگی توی اپارتمان خسته شده بودم دلم می خواست یک خونه ویلایی کوچیک داشته باشم که تمام سلیقه و ذوقم رو خرج باغچه اش بکنم وقتی وارد ساخت می شدی با یک فضای دایره ای روبرو می شدی که با یک راه روی کوچک به سالن مستطیلی شکلی می رسید و بعد با پایین رفتن از 6 . 5 پله باز هم یک فضای مستطیلی شکل که اتاقهای خوابشون در طرف چپ و راست این سالن بود ! دیوارهاشون ترکیبی از رنگ قهوه ای و کرم بود با سرویس قهوه ای همونجا روی کاناپه قهوه ای سوخته نشستم و سرم را بهش تکیه دادم و مهدیس در حال اماده کردن قهوه پرسید : نکنه باز مهراد رفته مسافرت تو عذا گرفتی ؟ نوا با این قضیه کنار بیا بالاخره یه روزی ازدواج می کنه می خوای بری باهاشون زندگی کنی ؟ بابا خواهر شوهر سرخونه هم صیغییه !خواستم حرفی بزنم که باز مانع شد و گفت : اصلا این بار که برگشت بگو تو رو به خودش قل و زنجیر کنه ما رو راحت کنه !-اجازه دفاع می دید مهدیس خانم ؟مهدیس خندید و گفت : سریع وگرنه شکنجه رو شروع می کنیم !می گم نوا شاید خودت زودتر از مهرادم ازدواج کنی ؟ اصلا بهترم هست یه روز پر شوهرجان به پرت بگیره آبغوره گرفتن و داداشی یادت می ره!-زدی تو خال مهدیس خانم همین روزاست که رفیقتم بره قاطی مرغا !مهدیس : نه چک زدن نه چونه عروس و بردن تو خونه ؟-ببینمش همچین چکی بزنم تو چونش که زن گرفتن یادش بره !مهدیس خندید و گفت : حالا کی هست این داماد فلک زده که عروسش با خنجر و نیزه رفته به استقبالش ؟-نمی دونم هنوز اطلاعی ندارم !مهدیس متعجب گفت : نمی فهمم نوا نکنه مهاجره .نری مثل این فیلما با عکس طرف عقدت کنن بعد پستت کنن خارج ؟ دیونه بازی درنیاری اخرو عاقبت نداره برگشتت می زنن !دستم روی پیشانیم گذاشتم و گفتم : وای مهدیس دیوانه ام کردی خودت سوال می کنی خودتم جواب می دی ؟فنجون قهوه رو روی میز گذاشت و گفت :از اولم دیوانه بودی الکی پای منو نکش وسط !-این دیونه رو می خوان به زور شوهر بدن !مهدیس : واه مگه هنوزم مردم از این کار می کنن شما که از اوناش نبودید !و در حالی که قهوه تلخشو مزه می کرد گفت : حالا کی هست این دیوه سیاه کی می خواد پری کوچولوی ما رو به زور شوهر بده !قهوه مو از روی میز بداشتم و گفتم : اقا بزرگ !مهدیس : پس کارت تمومه با این حساب با کل خانواده پاکزاد طرفی !-مهدیس من نمی خوامش !مهدیس :کی و ؟-هرکی برام فرقی نداره من فقط دلم می خواد با کسی که حس می کنم دوسش دارم ازدواج کنم مهدیس : چه غلطا ؟-مهدیس !مهدیس : شوخی کردم بابا خوب عزیز دلم اون که هیچ حرکتی نمی کنه حتی گاردم نمی گیره خودمون بریم راهش بندازیم !-به درک اصلا با همین مهره ی انتخابی اقا بزرگ ازدواج می کنم و خودم و اون و همه رو راحت می کنم !مهدیس جدی شد و گفت : نوا سر لج و لجبازی آینده خودت و یکی دیگه رو خراب نکنیا !-باشه خانم معلم تمام سعیم رو می کنم ولی قولی نمی دم تو که منو می شناسی ؟مهدیس : بلعه توی کله خری همتا نداری .حالا ازش نپرسیدی طرف کیه چه کاره است ؟-نپرسیده گذاشتن تو کاسه ام بپرسم که دیگه واویلا !مهدیس : از خداتم باشه توی این قحطی پسر ! باور کن پسر خوب خیلی کم پیدا می شه !-بعله مثل نامزده جنابعالی که آسمون چاک خورده وافتاده پایین !مهدیس : حالا کو تا نامزد !-ازش مطمئنی مهدیس ! تو که لالایی بلدی خودت بی خواب نشی ؟مهدیس نگران گفت :تو از شهروز چیزی دیدی که هر دفعه همین سوالو می پرسی ؟-نه خاله قزی

فقط می گم حواست و جمع کن توی دوره و زمان به همون اندازه ای که پسر خوب کم پیدا می شه دختر خوبم کمیابه اینقدر خودت و دست کم نگیر !مهدیس :هندونه فرقونی چند ؟-از من گفتن بود !در حالی که تعظیم می کرد گفت : از منم اطاعت کردنه قربان !راستی امروز با بچه ها قراره فوتبال داریم پاستوریزه بازی درنیاریا !-بچه ها ؟مهدیس : من و شهروز و صهبا و فرزام و فرناز !-منو چرا از قلم انداختی ؟مهدیس : قربون رفیق دم دمی مزاج خودم !-زمین بازی کجاست ؟ مهدیس : همین جا ته باغ !-صهبا و فرزام و که می شناسم ولی فرناز رو نه ؟مهدیس :خودم سه سوته سه جلدش و شرح می دم برات !-لازم نکرده فقط یک مختصر توضیحی !مهدیس :صهبا رو که می شناسی و نامزدش فرزام و هم همینطور فرنازم خواهر فرزامه از اون خواهرشوهراست و نوا خدا به فریاد صهبا برسه !-غصه نخور گلم این روزا پسرا بیش از اونی که فکر کنی زن ذلیل شدن !مهدیس : مفت چنگت تو چرا ناراحتی ؟-از مرد زن ذلیل خوشم نمی یاد !مهدیس : بله به همین دلیلم هست که دست گذاشتی رو غدترین و یکدنده ترین پسر دنیا !-نمی خوام درموردش حرفی بزنم مهدیس عذابم می ده !مهدیس : می خوای خودت بری خواستگاریش این روزا مد شده اا ؟-یه کاره! مهدیس : همه که مثل شما غرور از سر و روشون بالا نمی ره !-که چی برم یه دست گل بخرم برم خواستگاریش ؟در حالت عادیم به اندازه کافی غرور داره !مهدیس : جدا پس در این مورد با هم تفاهم دارید عجیب !-غرور بعضی مواقع لازمه به آدم شخصیت می ده !مهدیس : مواظب باش بادت نکنه !-بعد از این همه سال من و نمی شناسی ؟مهدیس : فقط یه هشدار بود زنگ خطر !با بلند شدن صدای زنگ مهدیس سالن و ترک کرد نسبت به شهروز هیچ وقت احساس خوبی نداشتم نگاهش به من نگاه برادرانه ای نبود ولی نمی تونستم این موضوع رو با مهدیس مطرح کنم شاید تشخیص اشتباه داده بودم و مهم تر از اون اینکه مهدیس بهش وابسته شده بود به راحتی حرف من و باور نمی کرد !شهروز : جواب سلام واجبه خانم پاکزاد مخصوصا برای شما که خانم معتقدی هستید !لبخند زورکی زدم و گفتم : ببخشید اینجا نبودم !فرزام با شیطنت گفت : کجا بودید ؟صهبا : مظلوم گیر آوردید بابا مهدیس تو یه حرکتی بکن !شهروز خندید و گفت : اونقدرها هم مظلوم نیستن مظلوم نمایی می کنن !-نه من ظاهر و باطنم یکیه (وبا اشاره به خودش گفتم) اهل خودنمایی و مظلوم نمایی این حرفها نیستم !ولی از رو نرفت و گفت : بله از شما که این کارا برنمی یاد خانم پاکزاد این کارا مال من و امثاله منه شما نیازی به خود نمایی ندارید !صهبا : شهروز درست می گه تو به اندازه کافی دوست داشتنی هستی !مهدیس : یه عمره دارم اینو بهش می گم ولی کو گوش شنوا !فرزام : خانم پاکزاد یه دونه باشن !نفس صدا داری کشیدم و گفتم چه هندونه هایی !که همه شروع کردن به خندیدن حتی فرناز که از لحظه ورود ساکت بود برخلاف برادرش فرزام که زود صمیمی می شد ! مشکلی با فرزام و شیطنتهاش نداشتم پسر چشم و دل سیری بود وقتی صحبت می کرد فکر می کردم مهراده ! چه زود دلم براش تنگ شد بیش از هر کسه دیگه ای از وقتی متوجه اطرافم شدم با مهراد بودم تمام دوران کودکی و نوجوونی ! یک سالی از من کوچیک تر بود همیشه سعی می کرد با شیطنت آزارم بده ولی قصد بدی نداشت به علاوه که در مواقع دلتنگی به طور معجزه آسایی تغییر می کرد و پسر مهربون و متینی می شد که همتا نداشت . در تمام این سالها احساس می کردم بهش مدیونم چون بیش از هر کس دیگه ای به من کمک کرده بود فقط دلداری های اون بود که آرومم می کرد ! مهدیس دستم رو کشید و گفت : بچه ها رفتن بیا بریم که دیر بجنبی از بازی گذاشتنمون کنار !فرزام و فرناز در حال ساختن دروازه بودند شهروز جلو اومد و گفت : دوتا کاپیتان می خوایم !صهبا در حالی که به طرف ما می یومد گفت : خودت اولیش !شهروز : فقط به خاطر ...چند لحظه مکث کرد نگاهی به من کرد و گفت : مهدیس !مهدیس : اخه من چطور برات جبران کنم ؟شهروز در حالی که چونه شو می خاروند گفت : شما مار و به

غلامی قبول کن جبران پیشکش !فرزام در حالی که داشت فرناز رو راهنمایی می کرد گفت : کاپیتان بعدی ؟صهبا بازوم و گرفت و گفت : نواجان تو کاپیتان بعدی باش !–نه من زیاد علاقه ای به فوتبال ندارم کنار می شینم تشویقتون می کنم !مهدیس چشم قره ای به من رفت و گفت : همینطوری هم بازیکن کم داریم !شهروز خندید و گفت : اگه شما نیاید مجبور می شیم مهدیس و هم بندازیم بیرون که دوبه دو بشیم !–اشکالی نداره دوتایی تشویقتون می کنیم !مهدیس غرید و گفت : خبرتون نکردم که بشینم بازی کردنه شما رو ببینم و قربون صدقتون برم ! اصلا همتونو بیرون می ریزما ؟صهبا خندید و گفت : ما چه گناهی داریم ؟ اصلا اگه مهدیس نیاد منم نیستم !فرزام : بهترفرناز رو هم می ندازیم بیرون و خودمون مرد و مردونه بازی می کنیم !–مرد و مردونه دیگه چه مدلیه ؟شهروز به جای فرزام جواب داد : خیلی خشنه مناسب شما نیست ممکنه زیر دست و پا له بشید !بند کفشهامو محکم کردم و گفتم می خوام مرد و مردونه بازی کنیم تا مرد واقعی و نامرد از هم تشخیص داده بشن !شهروز که انگار منتظر حساسیت من به این موضوع بود لبخندی زد و گفت : با کمال میل .کاپیتانی و به عهده می گیرید ؟–صهبا یار من !شهروز : مهدیس !بین فرزام و فرناز مونده بودم دلم می خواست فرزام و انتخاب کنم ولی روی اینکه فرناز رو کنار بزنم رو نداشتم که این بار شهروز نجاتم داد و گفت : فرناز هم یار ما این فرزام زن ذلیل بدون زنش بازدهی نداره !با خودم گفتم توی این هیر و ویر هم دست از هیزبازیاش برنمی داره !بازی شروع شد گل اول رو خودم نثارفرناز کردم پوزخندی زد. از نگاه اول فهمیدم زیاد از من خوش نیومد از چشمهای سبزش غرور می بارید ! تمام تلاشم رو می کردم تا هیچ برخوردی با شهروز نداشته باشم اگه مسلما مادر اینجا بود می دید با مهدیس و دو پسر غریبه در حال فوتبال بازی کردنم مسلما حلق آویزم می کرد باز با یاد آوری مادر عصبی شدم نزدیک دروازه چنان شوتی زدم که به دل فرناز خورد با صدای فریاد فرناز تازه فهمیدم که چه دسته گلی به آب دادم زودتر از همه خودم رو بهش رسوندم دستش را روی دلش گذاشته بود و چشماشو بسته بود اون دستش رو گرفتم و حالش رو پرسیدم بدون اینکه چشماشو باز کنه دستش رو از داخل دستم بیرون کشید و گفت :من دیگه دروازه بان نمی شم می خوام بیام تو حمله !شهروز خطاب به مهدیس گفت تو برو توی دروازه !برای اینکه از دستش راحت بشم گفتم : چرا شما توی دروازه نمی مونید بدم نمی یاد یه گل بهتون بزنم !موذیانه گفت : من دفاعم . از مهدیس دفاع می کنم تا شما صدمه ای بهش نزنید !مهدیس بازم اعتنایی نکرد چه دل بزرگی داشت چه راحت به همچین مردی اعتماد می کرد .گیتا همیشه می گفت به خاطر رفتار پدرت بوده که اینقدر نسبت به مردها بی اعتمادی این هم یکی از چیزهایی بود که بهرام برام به ارمغان گذاشته بود !به قول فرزام نیمه دوم بازی رو هم شروع کردیم باز من حمله موندم صهبا دفاع بود و فرزام دروازه بان .فرناز نه تنها در دروارزه بلکه توی حمله هم لنگ می زد ولی به شدت ناشی بود به راحتی ردش کردم مقابل دروازه شهروز مثل یک بت سنگین بزرگ ایستاده نگاهش کردم لبخند کثیفی زد که دلم رو آشوب کرد می ترسیدم بهش نزدیک بشم از ازش هرکاری برمی یومد مهدیس هم که اهمیتی نمی داد !.از همونجا شوت مصنوعی زدم که به دروازه نرسید جای خودم رو با صهبا عوض کردم توی دفاع موندم صهبا ازفرناز هم ضعیف تر بود وقتی مقابل هم ایستادن فرزام داد زد : جنگ بین عروس و خواهر شوهر شروع شد الانه که خون راه بیفته !خنده ام گرفته بود که باز شهروز گند زد بهش خطاب به من گفت : نوا به این می گن بازی مرد و مردونه !چه زود صمیمی شد هیچ وقت بهش اجازه نداده بودم اسم کوچیکم و صدا کنه جوابی بهش ندادم فرناز خیلی سریع صهبا رو رد کرد وقتی مقابل من که دفاع بودم رسید شهروز بازهم داد زد : مرد و مردونه !فرنازچندلحظه مکث کرد خواستم حرکتی کنم که سریع بهم رسید قبل از اینکه توپ رو شوت کنه چنان تنه ای بهم زد که نفهمیدم چطور نقش زمین شدم چند لحظه که گیج می

زدم ولی وقتی آب سرد رو توی صورتم خالی کردند نزدیک بود جابه جا جون بدم با حالت گیجی روی زمین نشستم لیوان خالی و خیسی رو دست شهروز دیدم دلم می خواست لیوان آب روچنان به فرق سرش بکوبم که هزار تکه بشه !صهبا نگران پرسید : نوا حالت خوبه ؟ساکت نگاهش کردم حس می کردم زبونم بند اومده بود فرزام رو به فرنازگفت : تو که این قدر ناشیانه بازی می کنی چرا می یای تو حمله !فرناز بی خیال گفت : خود نوا خانم تز داد که مرد و مرونه بازی کنیم نکنه همش شعار بود؟صهبا : مردونه نه ناجون مردونه !برای اینکه از دعوای بین عروس و خواهر شوهر جلوگیری کنم دستمو بالا بردم و به زور گفتم تقصیر خودم بودم حواسم پرت بود فقط حالت تهوع دارم کمکم کنید بلند شم !فرناز و صهبا هنوز در حال تیکه انداختن بودن ظاهرا من بهانه ای بودم برای سر بازکردن زخم هاشون مهدیس هم داشت وساطت می کردند فرزامم با صدای زنگ به طرف در خروجی رفت فقط من موندم و شهروز با اون حال زارم به کل از یاد بردم نسبت به شهروز چه حسی دارم نگاهش کردم و در حالی که جلو دهنم رو گرفته بودم گفتم : دارم بالا می یارم بازو مو گرفت و به طرف ساخت رفتیم می لنگیدم زانوم تیر می کشید نگاهی به زانوم کردم زانوی شلوارم به اندازه کف دست قلوه کن شده بود بینیم مثل مواقعی که دچار استرس می شدم خونریزی کرد باز هم خون خواستم همونجا کنار حیاط بشینم که شهروز مانع شد و گفت : دو قدم بیشتر نمونده یه کم دیگه تحمل کن !وقتی وارد ساخت شدیم سریع خودم و به دستشویی رفتم بدون اینکه در و ببندم هر چیزی که داشتم و نداشتم توی روشویی بالا آوردم نگاهی از اینه به خودم انداختم مثل جنازه هاشده بودم تک تک اجزای صورتم و از نظر گذروندم بینیم و بالا کشیدم متوجه نگاه خیره ی شهروز که به چارچوب در تکیه داده بود شدم این قیافه رنگ پریده و زار که دیگه دیدن نداشت بدون اینکه نگاهش کنم روی زمین نشستم و سرم و به دیوار تکیه دادمو چشمامو بستم با نوازش دستی مثل برق گرفته ها چشم باز کردم شهروز بود لیوان به دست کنارم نشسته بود بدون هیچ حرفی لیوان و ازش گرفتم یه کم ازش چشیدم نگاه طلبکارانهمو بهشدوختم و گفتم : مزه زهرمار می ده !خندید و گفت : بخور وگرنه پشیمون می شی !-نکنه اینم خالی می کنی توی سرو صورتم ؟با همون لبخندی که ته مونده خنده ش بود گفت : مجبور شدم بی هوش شده بودی دختر به این نازنازی ندیده بودم !به طور کل از یاد برده بودم دارم با کی این طور صحبت می کنم بی اختیار اخم کردم !در حالی که لیوان و به صورتم نزدیک می کرد گفت : اخم زیاد بهت نمی یاد ولی در عوض خوش خنده ای !وقتی سکوتم و دید لیوان و روی لباهای بی جونم گذاشت و گفت : بخور فکر می کنم فشارت بالا پایین شده !با خودم فکر کردم اگه مهراد اینجا بود دیگه بهم رحم نمی کرد سریع لیوان و از دستش گرفتم وگفتم : باندم خیس شده ؟شهروز : نه حواسم بود سرت درد می کنه ؟-نه فقط احساس می کنم مثل موش آبکشیده شدم !شهروز : حالا چطور موشی هستی ؟-تو چی فکر می کنی ؟شهروز موذیانه گفت : صحرایی که...با غضب نگاهش کردم ..دوباره گفت : از اون خونگیاهم که نه ؟ موش ساحلی دیدی ؟-اونا که قد و قوارشون فقط به تو می خوره !بلند خندید و گفت :فکر کنم آزمایشگاهی باشی !در همین حین صهبا وارد شد خیره نگاهمون کرد نمی دونستم چرا ولی هول شدم نگاهی به خودمون کردم کی شهروز این قدر صمیمی کنارم نشسته بود سریع بلند شدم و مقابل صهبا ایستادم و گفتم : مهدیس کجاست من باید برم ! صهبا بدون اینکه نگاهم کنه گفت : با بچه ها تو حیاطن و با لحن معنی داری اضافه کرد شما اینجا چی کار می کنید ؟شهروز بلند شد و گفت : حالت تهوع داشت شما هم که مشغول گیس و گیس کشی با خواهرشوهرتون بودید من نبودم از دست رفته بود !صهبا که انگار کمی خیالش راحت شده بود گفت : حالا بهتره ؟حتی به خودش زحمت نداد از خودم بپرسه مطمئنا می خواست با این کارش چیزی و بهم بفهمونه چه زود تغییر رنگ داده بود .حتما پیش خودش فکرهایی کرده بود که

این قدر سرد صحبت می کرد با این فکر چشمام پر از اشک شدن از وقتی اومده بودم تمام تلاشم رو کرده بودم که شهروز و از سرم باز کنم ولی نمی دونم چرا از همون روز اولی که مهدیس ما رو به هم معرفی کرد مدام سعی می کرد نخ بده .این وسط گناه من چی بود ؟ الان هم ناچارا کنارم بود .من هم آدم بودم یک دختر بودم نیاز به توجه داشتم ولی از وقتی چشم باز کردم کسی اون طور که باید به هم توجه نکرده بود هیچ کس ولی حالا شهروز مدام پاپیچ می شد ولی من که قصد بدی نداشتم صهبا که دیده بود من با فرزام راحت تر ازشهروز رفتار می کنم .شاید دوست خودشون رو می شناخت که این قدر نگران بود .صهبا با لحن کنایه داری گفت : ما توی الاچیق منتظریم شما هم اگه صلاح دونستید و حالتون بهتره بیاید ! وبلافاصله رفت !صورتم و برگردوندم تا شهروز چشمهای آماده بارشم و نبینه .شهروز اما مقابلم ایستاد و گفت : باز چی شده خانوم موشه ؟با صدایی که سعی در کنترل لرزشش داشتم گفتم : می دونی اون الان در مورد من چی فکری می کنه ؟صورتشو برگردوند و با صدای بلندی گفت : مهم نیست بذار هر طور که راحته فکر کنه !از نیم رخ نگاهش کردم موهای خوش حالتش روی پیشانیش ریخته بود ابروهای پری داشت با چشمهای قهوه ای تیره و بینی متناسب و لبهای باریک که همگی ترکیب بندی خوبی داشتمتوجه نگاهم شد به طرفم برگشت خیلی ناشیانه سرم و زیر انداختم و نگاهم رو به زمین دوختم ولی داغی قطره های اشک و روی صورتم حس کردم یک لحظه صدام زد : نوا ؟جوابی ندادم چونه امو گرفت و صورتم و بالا آورد سریع دستش و پس زدم حسابی جا خورد بعد با لحن آرومی گفت : معذرت می خوام !اشکهامو پاک کردم و گفتم بهتره صبر کنید من برم و بعد از چند لحظه شما بیاید که با لجبازی گفت : گفتم که برام مهم نیست بذار هر طور که دوست دارن فکر کنند !با صدای بلندی گفتم : ولی برای من مهمه .مخصوصا مهدیس نمی خوام اونم مثل صهبا در موردم فکر کنه !در ساخت را آروم بستم و به طرف آلاچیق لابه لای درختا رفتم هنوز چند ثانیه نگذشته بود که حس کردم صدای قدم کسی از پشت سرم می یاد برگشتم با حرص نگاهش کردم خودش و بهم رسوند و گفت : گفتم که اخم بهت نمی یاد.جلوتر از اون حرکت کردم به این امید که به تریپ قباش بربخوره و برگرده ولی پر رو تر از این حرفها بود پشت سرم آروم قدم زنی می کرد برگشتم و گفتم : این طوری که بدتره ممکنه جلوی مهدیس خراب بشید !پوزخندی زد و گفت : حرف من همونیه که گفتم ! به ناچار با فاصله کنارش قدم برداشتم نزدیکیهای آلاچیق مهدیس با سرعت به طرفم اومد یک لحظه ترسیدم وقتی مقابلم ایستاد یک قدم عقب رفتم !فرزام با خنده گفت : مهدیس آروم ترسوندی بچه مردم و شرط می بندم امروز سالم از این خونه نمی ره بیرون !مهدیس دستمو گرفت و گفت : الان خوبی ؟دستشو محکم گرفتم و گفتم : خوبم ولی باید برم !مهدیس : بعد از یه عمر اومدی می خوای به این زودی بری ؟مهدیس در حالی که منو با خودش به طرف آلاچیق می کشوند گفت : نمی شه که گشنه و تشنه برگردی تازه با اون دسته گلی که فرناز جون به آب داد !-مهم نیست مهدیس این قدر کشش نده !فرناز با بی خیالی روی یکی از کنده ها نشسته بود فرزامم مثل همیشه با خوش رویی کنارش نشسته بود وصهبا هم طرف دیگه اش !شهروز روبروی فرزام نشست و گفت : نهار همه مهمون من !فرزام خطاب به من گفت : نوا این قرار بود یه روز مار و همگی دعوت کنه یه رستوران درجه یکا ؟ مهدیس هم تصدیقش کرد که یک دفعه از دهنم پرید و گفتم :کندن مو از خرس غنیمته !ولی با خجالت لبمو گاز گرفتم همگی به خنده افتادند حتی خود شهروز هم خندید ولی صهبا با اخم براندازم کرد به شهروز نگاه کردم لبخند دلگرم کننده ای زد و گفت : آقا خرسه می ره دنبال نهار !فرناز : من پیتزا رو ترجیح می دم بقیه چطور ؟ظاهرا از وقتی تلافی کرده بود حسابی شارژ شده بود آروم گفتم : ای کاش زودتر تلافی می کردی ! ولی حتی زحمت معذرت خواهی رو هم به خودش نداد !مهدیس : نوا تو چی می خوری ؟-من اشتها

ندارم !فرناز : تو چرا این قدر ساز مخالف می زنی ؟خواستم جوابی بدم که شهروز گفت : اقا خرسه خیلی دیر به دیر سر کیسه رو شل می کنه این فرصت استثنایی و از دست نده !سرمو به نشانه مثبت تکون دادم که مهدیس دوباره سوالش و تکرار کرد : چی می خوری ؟-من تابع نظر جمعم !مهدیس : من وفرنازکه پیتزا می خوریم فکر می کنم صهبا وفرزام هم پتزا دوست دارن !مهدیس روبه صهبا که آروم و بی سر و صدا کنار دست فرزام نشستهبود پرسید : مشکلی پیش اومده ؟صهبا نگاهی به من کرد وخیلی قاطعانه گفت : نه .اونقدر قاطع که جای هیچ سوالی نذاشت !مهدیس روبه روی فرناز نشست منم جای شهروز نشستم که با با نگاه خیره صهبا روبه رو شدم یک ربعی به گپ زدن گذشت !مهدیس : من می رم وسایل نهار و آماده کنم !-مهدیس صبر کن منم کمکت می کنم !مهدیس : نه نوا تو استراحت کن من اگه کمک خواستم صهبا وفرنازهستن !چشمکی زدم و گفتم : اما من می خوام کمک کنم !وقتی از الاچیق دور شدیم مهدیس خندید و گفت : چرا این قدر چشم و ابرو می یای ؟-من و گذاشتی پیش یک مشت غریبه و می خوای بری ؟مهدیس : دردت به دلم تو که تا چند دقیقه پیش می زدی تو سرو کله اون غریبه ها !-صهبا چشه ؟مهدیس با بی خیالی شونه هاشو بالا انداخت و گفت : لابد از دست فرناز شاکیه !بعد در حالی که به طرف آشپزخونه می رفت گفت : کارفرناز زشت بود ولی کار صهبا از اونم زشت تر بود !-کدوم کار ؟مهدیس : مگه ندیدی دعواهاشونو آوردن خونه ی ما !-مهدیس صهبا دوست خیلی خوبیه قدرشو بدون !مهدیس : تو هو قدر من و بدون !به طرف اتاق مهدیس رفتم و گتم : من می رم آماده شم !مهدیس از داخل آشپزخونه متعجب پرسید : آماده برای چی ؟-برای رفتن !با سرعت نور وارد اتاق شد و شال و مانتو رو از دستم گرفت و گفت : بمیرم اگه بذارم همچین کاری بکنی !-مهدیس بهتره که من برم !مهدیس : چرا ؟-چون تو بهترین دوستمی !مهدیس : نوا حالت خوبه ؟-نه !مهدیس : کاملا مشخصه و به همین دلیله که نمی ذارم بری !-مهدیس یه روزی پشیمون می شی !درحالی که مانتو شالم را روی تخت می گذاشت گفت : نوا از چی حرف می زنی ؟-اگه بذاری من برم ازت یه دنیا ممنونم !مهدیس : من از طرف فرناز ازت معذرت می خوام جون مهراد این قدر ناز نکن !با بغض گفتم : ناز نمی کنم به خدا برای رفتنم دلیل دارم بذار برم !مهدیس با صدای بلندی گفت : تا دلیلش رو نگی نمی ذارم بری !روی تخت نشستم و گفتم : دلیلش .دلیلش اینه که. شهروز سرشو آورد داخل و گفت : مادمازل نهار حاضره !مهدیس لبخندی زد و گفت : من که حریف نوا نمی شم تو می تونی یه کاری کنی ؟شهروز :مگه اتفاقی افتاده ؟مهدیس : پاشو کرده توی یک کفش که من باید برم !شهروز : به چه دلیل ؟مهدیس : داشتم ازش اعتراف می گرفتم که تو سر رسیدی ؟شهروز خندید و گفت : حرفیم زده ؟مهدیس : حرف درست و حسابی نه تو ازش حرف بکش کار خودته !شهروز : خدا کنه کار به شکنجه نرسه !-دلیلش اینه که مادرم تا حالا حتما نگرانم شده بهش نگفتم که اینجام !مهدیس : خوب باهاش تماس بگیر !- همراهم و جا گذاشتم !مهدیس : همه مشکلت اینه الان زنگ می زنم خودم بهش اطلاع می دم .شهروز موبایلتو بده تلفنه خونه قطعه گوشیمم که ماجرا داره و از اتاق خارج شد خواستم جلوشو بگیرم که شهروز مقابل در ایستاد و گفت :مطمئنی دلیلش اینه ؟-تو چی مطمئنی ؟شهروز : نوا اینقدر به خود سخت نگیر قول می دم بعدا همه چیز و برات بگم !-چیو باید بگی می خوای کاراتو توجیه کنی ؟شهروز : تو این طوری فکر کن ولی شاید توجیه موجهی باشه !-من هیچ توجیهی رو قبول نمی کنم !شهروز : باشه ولی شاید دیگه عذاب وجدان نداشته باشی !-برو کنار نباید بذارم مهدیس با مادرم تماس بگیره !شهروز : قول می دی که باز ساز رفتن سر ندی ؟-خواهش می کنم برو کنار !شهروز متعجب گفت : ببین کی داره از من خواهش می کنه خانم نوا پاکزاد؟ -الان باهاش تماس گرفته برو کنار !شهروز : قول بده !با بدجنسی گفتم : ممکنه بعدا بزنم زیرش ؟شهروز : تو مغرورتر از این حرفایی !-خیل خوب این یک

ساعت و هم تحمل می کنم برو کنار !شهروز دستشو جلو آورد و گفت : قول مردونه بده !-حساسیته من و می دونی چرا دوس داری عذابم بدی ؟شهروز : باور کن من قصد ندارم عذابت بدم فقط می خوام قول واقعی بدی !-من با مردای غریبه دست نمی دم !شهروز : منم از جلوی خانمای متعصب کنار نمی رم !ناچارا بهش دست دادم دستمو داخل دستای مردونه اش فشار داد چندشم شد با اکراه دستمومو از داخل دستاش بیرون کشیدم اونم با لبخندی گوشه لبش راه رو برام باز کرد سریع خودمو به سالن رسوندم مهدیس گوشی بدست روی کاناپه نشسته بود و به زمین خیره شده بودی .-بهشون گفتی ؟مهدیس : نه اِشغاله منتظرم خط آزاد بشه و بعد زنگ بزنم !گوشی رو از دستش قاپیدم و گفتم : لازم نکرده اگه بخوام خودم اطلاع می دم !مهدیس با تعجب گفت : نوا تو امروز یه چیزیت می شه ها به قول خودت مالیخولیایی شدی !-بذار مادر یه کم نگران بشه براش خوبه !مهدیس : تو که اینقدر بی رحم نبودی نوا ؟-مادر از منم بی رحم تره !مهدیس : من که پاک گیج شدم هر کاری که دوس داری بکن ولی جون خودت ..وسط حرفش پریدمو گفتم : بعد از نهار می رم !مهدیس : با مادرت حرفت شده ؟-اگه بشه اسمشو گذاشت حرف !مهدیس : منظور ؟-مادر دختر اقا بزرگه این خاندان کلا لحنشون دستوریه !شهروز از داخل آشپزخونه داد زد : نهار حاضره دیر برسید فرزام همه رو نشخوار کرده !مهدیس کنار صهبا نشست و تنها صندلی که باقی مونده بود مقابل شهروز بود حالا تمام حرکاتم و زیر نظر می گرفت روبه صهبا گفتم : می شه من کنار مهدیس بشینم ؟صهبا لبخند زورکی نثارم کرد و گفت : شما که همیشه کنار همید من بعد از یک ماهه که مهدیس و می بینم می خوام در آخرین لحظات کنارش باشم !مهدیس : مگه قراره بمیرم !فرزام : دور از جون صهبا یک دفعه محبتش قلنبه شده !فرناز که انگار هنوز از دست صهبا دلخور بود با تواضع تمام گفت : حالا که صهبا تو و دوستت و از هم جدا کرده و نمی ذاره کنار هم بشینید می تونی روبه روش بشینی ! خواستم قبول نکنم چون مقابل مهدیس درست بغل دست شهروز بود ولی ناچارا قبول کردم که با نگاه خیره و توهین امیز صهبا روبه رو شدم باز بغض کردم همیشه همینطور بودم کافی بود کسی چپ نگاهم می کرد اونوقت بود که به قول مهراد شروع می کردم به آبغوره گرفتن اینبار هم صهبا با نگاهش بهم توهین کرده بود که البته از نگاه بقیه دور موند به زور چند تکه ای خوردم که اون هم به خاطر تعارف بیش از حد مهدیس وفرزام بود !فرزام در حالی که دور لبش رو با دستمال پاک می کرد گفت : دستت درست داداش ولی قرار یک بستنیم هم داشتیما ؟شهروز : باشه یک روز خودم دعوتتون می کنم نفری یک آلاسکا مهمون من !فرناز : الاسکا ارزونی خودت خسیس خان ! شهروز : دندون اسب پیش کشی و که نمی شمارن !فرزام خندید و گفت : به قول نوا کندن مو از خرسم غنیمته ! شما آلاسکا بخر !بی حوصله روبه مهدیس گفتم : برام یک آژانس بگیر باید زودتر برم !مهدیس : بذار بره پایین بعد !فرناز : نوا که چیزی نخورده که بره پایین .مهدیس : نوا اگه از گرسنگی نمیره از چیزه دیگه ای نمی میره !فرناز : برای همینه که این قدر لاغره !مهدیس : آره ولی صورت نسبتا تپل و دوس داشتنی داره !خجالت زده نگاهم و به ظرف غذا دوختم مهدیس و فرناز خیلی راحت در حضورفرزام و شهروز منو نقد می کردن اونها هم خیلی عادی نشسته بودن انگار که در مورد مسئله روز صحبت می کنن دیگه طاقتم طاق شده بود در حالی که بلند می شدم گفتم : می بخشید ولی باید برم مادرم نگران می شه !مهدیس : این موقع ظهر با آژانس نری بهتره شهروز مسیرش اونطرفه تو رو می رسونه !صهبا خیلی ناگهانی انگار که از دهنش پریده باشه گفت : نه !که همه نگاه ها به طرفش برگشت سعی کرد حرفه نسنجیدشو اصلاح کنه برای همین گفت : ما هم مسیرمون اونطرفه خوشحال می شیم بتونیم نوا جونو برسونیم !مهدیس : نه شما باید بمونید شهروزم برمی گرده دوس داشتم نوا هم بمونه ولی وقتی خودش نمی خواد زورش نمی کنم !-من ازت ممنونم ولی خودم با آژانس

می رم لازم نیست کسی به زحمت بیفته !شهروز در حالی که کت زیتونی رنگه کتونش رو می پوشید گفت : زحمتی نیست باید سری هم به مادرم سر بزنم همون حوالی زندگی می کنه !-بهتره شما هم بمونید نمی خوام جمعتونو به هم بریزم !شهروز : اگه شما رو هم نرسونم باید به مادرم سر بزنم !مهدیس : به عمه عطی سلام برسون !شهروز : عصر می بینمت !ناچارا برای اینکه مهدیس شک نکنه با خودم گفتم تا دم در باهاش می رم و بعد می زنم زیرش ولی مهدیس و صهبا تا وقتی که من با اکراه سوار ماشین شهروز شدم همراهیمون کردن ولی هنوز چند متری از مهدیس و صهبا دور نشده بودیم که متوجه قفل شدن درهای ماشین شدم ولی به روی خودم نیاوردم نگاهمو به پنجره دوختم.شهروز : از قفل کردن درماشین که ناراحت نشدی می بخشی که دستت رو خوندم !-منو سریع برسونید خونه لطفا ! شهروز در حالی که دنده عوض می کرد خیلی جدی گفت : اونم به وقتش !از حرفش ترسیدم ولی سعی کردم به روی خودم نیارم هر چند که رنگه پریدم گواه این موضوع بود ! شهروز مقابل یک رستواران به قول فرزام درجه یک نگه داشت و گفت : میشه پیاده شی ؟-نه فقط می خوام خیلی سریع برم خونه !شهروز : می خوام دلیل رفتارم و بهت بگم دوس نداری بدونی ؟-نه فراموشش می کنم تو هم همین کار و بکن !شهروز :من نمی تونم فراموشش کنم نمی ذارم تو هم این کار و بکنی وبعد با خنده گفت : بهتره با زبون خوش پیاده شی ! بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و درش رو مثل در ماشین آژانس محکم کوبیدم اما شهروز بر خلاف راننده آژانس اعتراضی نکرد و فقط خندید و سرشو تکون داد و گفت : اگه راضیت می کنه بازم این کار و بکن پیشکش !محلش ندادم و به تنهایی شروع به رفتن به رستوران کردم شهروز سریع تر از اونی که فکرش رو می کردم خودشو بهم رسوند و گفت : اشکالی نداره بذار مردم فکر کنن من و تو برای آشتی کردن اومدیم اینجا راحت باش !از رفتارش کلافه شدم هیچ جوره از رو نمی رفت ! صندلی و برام عقب کشید ولی بدون اینکه اعتنایی کنم صندلی مقابل و عقب کشیدم و نشستم !خندید و گفت : می دونی من و تو در چی مشترکیم ؟جوابی ندادم که خودش جواب خودش رو داد و گفت : اینکه هیچ کدوم از رو نمی ریم !-من و شما هیچ اشتراکی با هم نداریم !شهروز : می دونم چی توی سرت می گذره نوا !-تو فکر خونی هم بلدی ؟شهروز : فکر تو رو می تونم بخونم !-خیل خوب من فکر می کنم تو بخون !شهروز : من آمادم !سکوت کردم و بعد از چند لحظه منتظر نگاهش کردم !شهروز: توی این فکربودی که چطور از دست من راحت بشی !-نه اشتباه کردید این که چیز جدیدی نبود از وقتی دیدمتون این توی فکرم می گذره ولی الان در مورد اینکه باید زودتر برم خونه تا مادرم بیش از این نگران نشده فکر می کنم شهروز : دروغ می گی !-چرا این طور فکر می کنی ؟شهروز : چون از یاد بردی که حاظر شدی به خاطر مطلع نشدنه مادرت به من قول مردونه بدی ! و بعد آروم گفت : حتی به من دست دادی !البهامو روی هم فشار دادم و نگاه عصبیم و بهش دوختم !شهروز با بی خیالی گفت : حالا چی می خوری ؟-من ناهار خوردم !شهروز : اگه ناهار خرده بودی که ما الان اینجا نبودیم منم به خاطر شما مجبورم یک پرس اضافه تر بخورم ولی منتی نیست ! -به خاطر من ؟ شما مردا یک شکم اضافه تر دارید وقتی غذا می خورید اون شکم زاپاستونم تازه مثل حفره بازمی شه !بلند خندیدو گفت : تا نهار نخوری ازاینجا نمی ریم !-من اشتها ندارم زورکی که نمی شه !شهروز :وقتی کنار منی باید زورکیم که شده بخوری !-ببخشید من شکم زاپاس ندارم !شهروز : بخور یه پرده چاق بشی خیلی لاغری !-ترجیح می دم لاغر بمونم ! شهروز : شما هر طور دوس داری ولی اگه ناهار نخوری من زنگ می زنم مادرت و بهش اطلاع می دم می دونی که شمارشو دارم !چی برات سفارش بدم ؟-فرقی نداره هرچی دوس داری سفارش بده !شهروز : هرچی من دوس دارم ؟-نه . باقالی پلو با ماهیچه !در حالی که سفارشو به گارسون می داد گفت:ولی من هرچی تو دوس داری می خورم !-تو چی نمی خوری ؟شهروز : نوا این قدر

سرتق و لجباز نباش !خندیدم و گفتم : تو اگه اقا بزرگ و ببینی چی می گی ؟بشکنی زد و گفت : آفرین یخت داره کم کم اب می شه ! حالا اقا بزرگ کیه ؟-پدر بزرگم !شهروز : پس مشکل ارثیه !-اگه برات مشکلی ایجاد می کنه می تونم برم ؟شهروز : نازک نارنجی بودنتونم ارثیه ؟-بهتره غذامونو بخوریم !شهروز : دختر خوبی باش تا بعد از نهار بریم جایی می خوام باهات صحبت کنم !-من از اینجا یه آژانس می گیرم و مستقیم می رم خونه هر حرفی داری همین جا بزن !شهروز : خیل خوب چی دوس داری بشنوی ؟-دلیل این ادا و اصولا !مکثی کرد و گفت : می دونی که مهدیس دختر دایی منه-منظور ؟شهروز : دوسش ندارم !خشکم زد با تته پته گفتم: دوسش نداری ؟ اما مهدیس خیلی دوست داره !شهروز :مهم نیست من کسه دیگه ای رو دوس دارم !با تردید پرسیدم کی و ؟شهروز : این شکلی که نمی شه تو از هر کسی به مهدیس نزدیک تری قول می دی کمکم کنی ؟-اینو از اول می گفتید چرا اینقدر با مقدمه چینی کردن خودتون و خسته کردید ؟ .خوب من چه کمکی می تونم بکنم ؟ شهروز : باید با مهدیس صحبت کنید که کم کم با این موضوع کنار بیاد مهدیس باید بفهمه من کی و دوس دارم دیگه از نقش بازی کردن خسته شدم !-تو که دلت باهاش نبود چرا اون و به خودت وابسته کردی ؟شهروز با عصبانیت گفت : من از اول هم هیچ تمایلی به ازدواج با مهدیس نداشتم این اصرار پدر و عمه بود که باعث شد کار ما به اینجا بکشه ولی دیگه خسته شدم دلم می خواد عشق و علاقه مو نثار کسی کنم که دوسش دارم !-خب اون کیه ؟شهروز فکری کرد و سرشو جلو آورد طوری که گرمی نفسشو حس می کردم آروم گفت : درست روبه روم نشسته ؟مثل برق گرفته ها بلند شدم و چند لحظه مات نگاهش کردم و از رستوران خارج شدم سعی کردم دور بشم ازاون رستوران از شهروز از حرفهاش که مثل پتک به سرم فرود می یومد ولی هنوز چند قدمی نرفته بودم که متوجه صدای بوق ممتد ماشینی شدم توجهی نکردم می دونستم که شهروزه باز کارش را تکرار کرد ولی باز هم اعتنایی نکردم برای چند لحظه صدای بوق ماشین قطع شد متوجه شدم کسی دنبالم می دوید برگشتم شهروز بود سرعتم رو بیشتر کردم مثل بچه ها دنبال هم می دویدیم یاد بچگیهامون افتادم که بامهراد دنبال هم می دویدیم .امروز خیابون چه خلوت بود ؟ البته تعجبی هم نداشت این موقعه ظهر توی این محل و مطمئنا مرغ هم پرنمی زد ایستادم تا نفسی تازه کنم که شهروز سریع خودشو بهم رسوند محکم بازومو گرفت وگفت : کجا راه افتادی خودم می رسونمت !بازومو از دستش بیرون کشیدم و گفتم : چی شد رگ غیرتت گل کرد ؟ دوره ی این حرفاتموم شده اقا پسر برو دنبال زندگیت من به دوستم خیانت نمی کنم !شهروز : کدوم خیانت نوا این که من دوستت دارم !-نه این که نامزده صمیمی ترین دوستم به من ابراز علاقه کنه می شه خیانت می فهمی ؟شهروز : اگه برنگردی مجبور می شم با مادرت تماس بگیرم-تو هیچ کاری جز تهدید کردن بلد نیستی .تو یه آدم فرصت طلبی !با صدای بلند فریاد زد : این فرصت طلب دوستت داره این و بفهم !-من نیازی به دوست داشتنه تو ندارم !شهروز : می دونی دلیلش چیه نوا ؟ تو بیش از حد مغروری مغرور !-وقتتو صرف این دختر مغرور نکن جواب نمی ده راهت و بگیر و برو ! شهروز سرشو پایین انداخت و گفت : غرورت دامن گیرم کرد !در حالی که نفس نفس می زدم راهمو گرفتم و شروع به رفتن کردم که باز با عصبانیت گفت : نوا مجبورم نکن با مادرت تماس بگیرم !اگه مادر می فهمید مسلما مثل صهبا فکرهای دیگه ای در موردم می کرد حوصله توبیخ و توضیح نداشتم بی حوصله سوار ماشینش شدم و سرم رو به شیشه تکیه دادم !شهروز : نمی خواستم این جوری بفهمی نوا ولی خودت نخواستی !-شهروز بی خودی خوتو درگیر من نکن اگه منم راضی بشم که نمی شم یه طایفه باید بپسندنت !شهروز : راضیت می کنم راضیشون می کنم !-راضی نمی شم راضی نمی شن !شهروز خندید وگفت : اون دیگه به عهده ی منه !-پس این قدر زور بزن که اونجات پاره بشه !شهروز : بی ادب شدیا نوا ؟-کمال همنشینی با

توئه !شهروز : تو از تک و تا نمی افتی ! -در این مورد عجیب تفاهم داریم !شهروز : شماره خونتون و بده نیاز می شه حیفه این همه تفاهمه !-خانواده من پایبند به یک سری از اصولند که شما نیستید این بزرگترین مشکله که همه این تفاهما رو روی هم بذاری از پسش برنمی یاد در ضمن همین جا نگه دار دلم نمی خواد کسی من و با شما ببینه !شهروز : اما من دوس دارم که همه من و با تو ببینن باعث افتخاره مه !-دقت کردی از صبح که همدیگرو ملاقات کردیم تو یک بارم به حرف من گوش نکردی ؟بلند خندید و گفت : اونم به وقتش نوا !عصبی گفتم : اینجا نگه دار من دلم نمی خواد کسه دیگه ای فکر نابه جایی در موردم بکنه !شهروز بدون هیچ حرفی به راهش ادامه داد و درست مقابل در سختمان نگه داشت حین پیاده شدن فرنام و دیدم که جلو در ساختمون ایستاده بود بدون نیم نگاهی به شهروز از ماشین پیاده شدم و به طرف فرنام رفتم حتی جرات اینکه برگردم و ببینم شهروز رفته رو نداشتم زیر لب سلامی دادم فرنام با صدای ضعیفی جواب داد نگاهش هنوز به پشت سرم بود حدس می زدم شهروز هنوز نرفته باشه نفسم خیلی سخت بالا می یومد احساس می کردم سرم سنگین شده سعی کردم تا باز شدنه در به دیوار تکیه بدم برگشتم شهروز که انگار منتظر برگشتنه من بود سریع ماشین و روشن کرد و حین رفتن دستی تکون داد و دور شد حرکت اخرش جای هیچ توضیحی رو برام نذاشت فرنام نگاهشو به زمین دوخته بود صورتش سرخ سرخ بود و لبشو می جوید وقتی هم که در باز شد بدون هیچ تعارفی وارد شد من هم پشت سرش بدون هیچ حرکت اضافه ای وارد شدم در و بستم تکیه امو به در دادم و چشمامو بستم زیر لب زمزمه کردم : همه چی تموم شد ! صدای دو رگه فرنام باعث شد به خودم بیام : نه هنوز تموم نشده ولی تمومش می کنم ! معنی حرفش رو نفهمیدم با قدمهای سست پله ها رو بالا رفتم کلید نداشتم درو زدم مادر با چهره برافروخته ای در و باز کرد و بعد از چند لحظه که توی سکوت نگاهم کرد با صدایی که می لرزید گفت : برگرد همون قبرستونی که تا حالابودی !و محکم در و به هم کوبید مسلما با چیزی که فرنام دیده بود روی رفتن به خونه خاله دیبا رو نداشتم برای همین به پناهگاه بچگیهام خونه دایی عادل پناه بردم هنگامه جون مثل همیشه با روی خوش جواب سلامم رو داد ولی با دیدنه سر وضعم نگران نگاهم کرد و پرسید : اتفاقی افتاده ؟-نه چطور ؟هنگامه جون : انگار خیلی به هم ریخته ای ! جوابی ندادم و به طرف اتاق روجا رفتم تقه ای به در زدم صدایی نشنیدم با بازکردنه در روجا رو دیدم که خیلی آروم و آزاد خوابیده بود پیراهن سرمه ای پوشیده بود که مسلما اگر بیدار بود با رنگ آبی چشماش هماهنگی قشنگی داشت موهای فندقی و نرمش صورت بیضی زیباشو و قاب گرفته بود یک لحظه وجودم سراسر حسرت شدم آزاد از هفت دولت بدون هیچ کمبودی با خیال راحت در حال دیدن خوابهای رنگی بود سنگینی دستی رو روی شونه ام احساس کردم برگشتم دایی عادل بود بدون هیچ حرفی محکم بغلش کردم دلم برای نوازشاش یک ذره بود مثل یک پدر موهامو ناز می کرد کلمه پدر باعث شد بغض سنگینم بی اختیار بشکنه و باعث ریزش دانه های درشته اشکم شد اونقدر اشک ریختم که به طور کل از یاد بردم کجاهستم وچه قدر وقته که دارم گریه می کنم نفس عمیقی کشیدم و بینی ام رو بالا کشیدم و در حالی که خودم رو از دایی عادل جدا می کردم ازش عذر خواهی کردم !دایی عادل بدونه هیچ سوال و پرسشی گفت : مهراد خونه نیست می تونی بری اتاقش استراحت کنی ! مثل یک بچه حرف گوش کن بدون هیچ حرفی به طرف اتاقه مهراد رفتم به محض باز کردن در عطر همیشگیش توی بینیم پیچید آروم روی تخت دراز کشیدم نگاهی به قفسه کتابش کردم چشمم روی کتاب شعری که به زور از داخل قفسه کتابم کش رفته بود خشکید با یادآوری خاطره اش لبخند ضعیفی زدم و کتابو از روی قفسه برداشتم و روی تخت دراز کشیدم یکی از شعرهاشو زیر لب تکرار کردم : کاش چون پاییز بودم کاش چون پاییز بودم کاش چون پاییز خاموش و ملال انگیز بودم برگ

آرزوهایم یکایک زرد می شد افتاب دیدگانم سرد می شد : فروغکتابو بستم و بغل گرفتم وپلکهامو روی هم گذاشتم شعرهای فروغ همیشه اندوه زیادی بهم تزریق می کرد ولی دوستشون داشتم فروغ .سپهری .مریم حیدر زاده شعرای محبوبم !فصل چهارم احساس کردم چیزی روی صورتم وول می خوره با یک خیز از روی تخت بلند شدم و در حالی که پتومو بغل گرفته بودم کنار اینه ایستادم و نگاهی به سرتاسر تخت کردم چیزی ندیدم در عوض مهراد و دیدم که روی صندلی کنار تخت نشسته بود !مهراد جدی گفت : چی کار کردی باز ؟با ترس و لرز گفتم : چی شده مگه ؟مهراد : خونه خاله دیبا آشوب شده !در حالی که آب دهنمو قورت می دادم گفتم : ای دهن لق !مهراد : با منی ؟-نه اون فرنامه کله خرو می گم البته فرق خاصی ندارید کپی برابر اصل با هم مو نمی زنید مهراد : اون که بله ولی قضیه جدی تر از این حرفاست !با کلافه گی گفتم : به خودم مربوطه !مهراد : نوا تو وقتی می خوابی هنگ می کنی نه ؟-چطور ؟مهراد : اخه بدجور با خودت درگیری من می گم خونه عمه دیبا آشوبه به فرنام فحش می دی می گم قضیه جدیه می گی به تو مربوط نیست !روبه روش روی تخت نشستم و در حالی که موهامو از روی صورتم کنار می زدم گفتم :مهراد خواهش می کنم مثل بچه آدم بگو چه اتفاقی افتاده !مهراد: دلم به حال زارت سوختا ؟-آقایی !مهراد جدی گفت: وقتی برگشتم دیدم از خونه عمه دیبا صدای جر و بحث می یاد خودم که جرات نکردم برم به جونه خودم خاله دیبا یه نعره هایی می زد نوا نزدیک بود خودمو خیس کنم !خندیدم و گفتم : تو به خاله دیبا هم رحم نمی کنی ؟مهراد : به جونه خودم بابا هزار رفت پشت درشونو و برگشت!-مهرااد !در حالی که کنارم روی تخت می نشت خندید گفت : بالاخره با مامان و روجا رفتیم و بابا رو به زور خنجر و نیزه فرستادیم تو ! -خوب ؟مهراد : خوب به جمالت بابا هنوز برنگشته واسمون خبر بیاره !به زور از روی تخت بلندش کردم و پتو رو روی سرم کشیدم و با عصبانیت گفتم : واسه ی نعره های خاله دیبا منو بیدار کردی ؟پتو رو از روم کشید و : نه خیر برای اینکه اتاقمو غصب کردی بابا ساعت 10 شبه پاشو برو خونتون !مثل برق گرفته ها بلند شدم و دنبال ساعت گشتم : ساعت 16 :5 بعد از ظهر و نشون می داد از حرص گفتم : تا اطلاع ثانوی بیخه ریشتونم دایی عادلم اینجا رو به من داد دوس داری برو از خودش پس بگیر !نگاهی به سرتاپام کرد و گفت : نوا مدل جدیده ؟با تعجب نگاهش کردم : چی ؟مهراد : توی محل سگ پیدا شده ؟گیج نگاهش کردم !خندید و : سگم سگای قدیم سگای این دوره زمونه هار شدند به جای پاچه زانوشلوارو در می یارن !نگاهی به شلوارم کردم دستی به پیشانیم زدم به طور کل از یادبرده بودم که زانوی شلوارم موقعه زمین خوردن به طور وحشیانه ای پاره شده بود به فرنام حق دادم که با دیدن این سر و وضعم اونطور رفتار کنه جالب این بود که مهدیس و شهروز هیچ کدوم متوجه نشده بودند !مهراد : حداقل برو از روجا یه دست لباس بگیر قیافه آدم بگیر !لب و لوچه امو کج کردم و از اتاق خارج شدم روجا با سرخوشی داشت ناخناشو سوهان می کشید سرش پایین بود متوجه ام نشد بلند سلام دادم نگاهم کرد واقعا لباس سرمه ای بهش می یومد برای همین نتونستم جلو خودم و بگیرم برای اولین بار جلوش اقرار کردم و گفتم : چه خوشگل شدی روجا !ابروهاشو با تعجب بالا داد و گفت : نوا خودتی ؟شونه هامو بالا انداختم و : چطور ؟روجا : از این حرفا نمی زدی که !-حالا یه بار ازت تعریف کردم ببین جنبه نداری !روجا : رسما حرفم و پس می گیرم !-منم همینطور !خندید و : حرف تو که حقه !-خودشیفته ؟مهراد از اتاقش خارج شد و خطاب به روجا : یه دست لباس بده به این صواب داره !پس گردنی نثارش کردم و : مگه به گدا لباس می دی ؟مهراد در حالی که گردنشو مالش می داد : نه فقط محض خالی شدنه کمد روجا خانم گفتم داره از لباس منفجر می شه هر لباسی که ملکه انگلیس نداره روجا یه دست توی کمدش داره روجا دستم و گرفت و : مهراد اغراق می کنه !مهراد : شنیدن کی بود مانند دیدن !روجا: بیا خودت یکیشو

انتخاب کن ؟وقتی در کمدش رو باز کرد نزدیک بود شاخ دربیارم : تو اینا رو کی خریدی دختر؟روجا یکی از لباساشو از کمد درآورد و مقابلش گرفت و : یه جوری می گی هر کی ندونه فکر می کنه تو خونتون با کمبود لباس مواجهی !-مهراد حق داشت طفلک .پیراهنه سرمه ای رو مقابلم گرفت و : فیته فیته !-من اینو می بینم یاد یونیفرم بچه دبیرستانی ها می افتم .روجا : سنگ دوزیه ؟-می دونم منظورم رنگه ضایعشه .روجا : به نظر من که رنگ سنگین و قشنگی !-برای تو بله به خاطر اینکه هماهنگی خوبی با چشمات داره .روجا : تو هم امتحانش کن شاید خوشت اومد !-عمرا .لباس گلبهی ساده ای رو از داخل کمدش برادشتم و : من از این خوشم اومده !روجا : مبارکه یکی از شلوار جینا رو هم بردار چندتاشون آکند هنوز !-می خوام راحت باشم روجا . روجا : شلوار دامنی دوس داری ؟-نه !روجا : همین شلواره خودتو بپوش ما رو راحت کن !-نه به قول مهراد انگار که سگ بهش چسبید !هروجا : شلوارک تقدیمتون کنم ؟خندیدمو دستی به پیشیونیش زدم و گفتم: نه خیر اون وقته که دایی عادل از واحدش که هیچ ازکهکشان راه شیری پرتم می کنه بیرون!در حالی که می خندید شلوار کتونه سفیدی و جلوم گرفت و گفت : این چطوره رنگشم با لباست میزونه !-خدا کنه اندازه هاش برام میزون باشه !تا به حال خونه دایی عادل دوش نگرفته بودم ولی به اون سختی که فکر می کردم نبود اعضاتی خانواده دایی عادل مثل خانواده خودم رفتار می کردند انگار که عضوی از خونوادشونم ! بلوز روجا برام اندازه بود فقط یه کم توی تنم ول بود که از این بابت راضی بودم ولی شلوارش کمی برام بلند بود و برای همیبن مجبور شدم تا بزنم ! نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت 00 : 7 بود ولی هنوز دایی عادل برنگشته بود زندایی هم رفته بود. روجا هم مشغول پخت و پز بود روبه من که در حال طی کردنه عرض سالن بودم گفت : بیا کمکم کن !در حالی که می نشستم گفتم :از آشپزی متنفرم ! روجا : بد نیست یادبگیری دلت که نمی خواد بهانه طلاقتون دست پخت بدت باشه ؟-مردی رو که این قدر به شکمش اهمیت بده رو نمی خوام !روجاا در حالی که ظرف نمک و برمی داشت گفت :یه جمله معرف میگه افسار همه مردا بدونه استثنا دسته شکمشونه !مهراد در حالی که کوله اشو روی شونه اش می انداخت گفت : یه بلا نسبتم بگی بد نمی شه !روجا : حرف حق تلخه ؟بقیه مردا رو نمی دونم ولی من خودم به شخصه وقتی میام خونه اول یه نگاهی به اجاق گاز می کنم اگه چیزی روش باشه اونوقت جواب سلامشونو می دم !روجا : بفرما نوا خانم !-باشه بعدا حالا ذهنم درگیره شنیدی که آشپز که دوتا بشه غذا یا شور می شه یا شیرین .روجا : حالا هی بهانه ردیف کن !با بلند شدنه صدای زنگ گفت : حداقل اون در و باز کن !خطاب به مهراد که کنارم ایستاده بود گفتم : تو که گارد رفتن گرفتی بی زحمت اون درو هم باز کن !مهراد : امری باشه !-فعلا همین !گیتا بود گرفته و عصبی داخل مبل دو نفره روبه روم فرو رفت و در حالی که ناخناشو می جوید گفت : پسره زبون نفهم !روجا : چی شده مگه ؟گیتا : هیچ اقا پاشو کرده توی یک کفش که زن می خواد !روجا خندید و گفت : این که این همه داد و قال نداره !گیتا : اخه کسی و که مادر براش در نظر گرفته رو نمی خواد !لبامو تر کردم و گفتم : کی و می خواد ؟گیتا : این و نمی دونم وقتی من اومدم داشتن دعوا می کردن نمی دونم مادر چرا اینقدر پافشاری می کنه !روجا : حالا کی زن می ده به این داداشه شاسکوله تو !گیتا از خنده منفجر شد روجا نگاهی از تعجب به من که شل و وارفته گیتا رو نگاه می کردم کرد و گفت : حرف خنده داری زدم ؟گیتا در حالی که خودش رو کنترل می کرد گفت : نه من یاد مسئله دیگه ای افتادم !روجا در حالی که به طرف اشپزخونه می رفت گفت : خوددرگیری داری !با رفتن روجا گیتا کنارم نشست و سرش و کنار گوشم آورد و گفت : مامان روجا رو می خواد !و شروع به خندیدن کرد من اما در حال فشار آوردن به مغزم بودم این چه کسی بود که چشم فرنام و گرفته بود ؟ یعنی فرنام ..یعنی..یعنی اون منو دوس نداشت ؟ من که داشتم ! من که به خاطر اون مقابل اقا بزرگ

ایستادم ؟ به خاطر اون برای اولین بار از مادر سیلی خوردم ! من که دوستت دارم ! بغض کردم که با سقلمه گیتا شکست دستمو جلوی صورتم گرفتم گیتا نگران مقابلم روی زمین نشست و روجا سراسیمه خودش و بهم رسوند و روبه گیتا گفت : چی کارش کردی ؟گیتا : نوا چی شده من که حرفی نزدم !اشکامو پاک کردم و گفتم هیچ منم یاد بدبختیام افتادم داغ دلم تازه شد !روجا دستی به موهام کشید و گفت : قربونت برم غصه نخور !آروم زمزمه کردم : حقت بود نوا خودت برای خودت بریدی و دوختی تو دوستش داشتی اون که نداشت اصلا رفتاری نکرده بود که باعث بشه دوسش داشته باشی این قدر پرتوقع نباش نوا !گیتا : نوا چی می گی با خودت ؟نفس صدا داری کشیدم و گفتم : هیچی مهم نیست !گیتا گوشی همراهم و از جیب شلوار جینش درآورد و گفت : دیروز که حال و هوات طوفانی بود این و خونه ما جا گذاشتی !بدون هیچ حرفی گوشی و از دستش گرفتم 8میس کال از ناشناس داشتم و یک تماس از دست رفته از مهدیس !گیتا نگاهی به خودش کرد و در حالی که به طرف روجا می رفت گفت : می بینی هنوز فرصت نکردم لباسامو عوض کنم !با مهدیس تماس گرفتم بلافاصله جواب داد : مردم از نگرانی چرا جواب نمی دادی ؟-خواب بودم !مهدیس : دنیا رو خواب ببره تو رو اب می بره !-به گمونم برعکس گفتی ؟مهدیس : تو که منظورم و فهمیدی بس !-بچه ها رفتن ؟مهدیس : آره یک ساعت بعد از رفتن تو اونا هم رفتن !خواستم سراغ شهروز و هم بگیرم دوس داشتم بدونم هنوزم داره مهدیس و بازی می ده یا نه !که خودش پیش دستی کرد وبا خنده گفت : با شهروز که دعواتون نشد ؟-نه چطور ؟مهدیس : اخه برنگشت !-شاید مادرش اصرار کرده بمونه !مهدیس : جواب تلفنم نمی داد با عمه عطی تماس گرفتم گفت از وقتی اومده رفته توی اتاقش گفتم شاید باز بحثتون شده اخه تو زشتیت افتاده به شهروز بی چاره !-اخی بمیرم !مهدیس : ولی شهروز همیشه می گه : نوا خودساخته ترین دختریه که تا به حال دیدم !-آدم ندیده !مهدیس : تو رو مثل خواهرش دوست داره !با خودم گفتم آره جون عمه اش امروز به خواهرش ابراز علاقه کرد نمی دونم چرا زبونم قفل شده بود چرا با مهدیس در این باره حرفی نمی زدم !مهدیس : نوا زنده ای ؟-آره چطور !خندید و گفت : هیچی اخه 2 ساعته دارم می پرسم از مادرت چه خبر ؟-چه خبری می خواستی باشه تو خونه رام نداد !مهدیس : پس الآن کجایی ؟-مثل اینکه یادت رفته ما قبیله ای زندگی می کنیم !مهدیس : من عاشق این شیوه زندگیتونم همیشه از بچگی دوس داشتم عمه عطیم می یومد و همین طبقه دوم !-فقط به خاطر شیوه زندگی ؟مهدیس : نوا شهروز اون وقتا یه سر داشت و هزار سودا !-نه نیست الآن نداره ؟مهدیس : نوا شهروز به پدم قول داده که دست از کارای سابقش برداره !آروم گفتم : چه قدرم به قولش عمل کرد !مهدیس : چیزی گفتی ؟-نه به پدر و مادرت سلام برسون !مهدیس : این یعنی این که شر و بکن !-بله منتها به زبون بی زبونی !مهدیس : با زبون آدمیزادم حرف بزنی من متوجه می شم !-بعید می دونم !مهدیس با حرص گفت : حیف که از پشت این گوشی دستم بهت نمی رسه وگرنه !-وگرنه چی ؟مهدیس : وگرنه اون لپای هلویتو از جا می کندم !-منم همینطور می ایستادم و بربر نگاهت می کردم !مهدیس :عرضه همین کار و هم نداری ؟-این دفعه که اومدی یه گردگیری حسابی راه می ندازیم !مهدیس : نوا من عاشق کشتی کجم !-کاری نداری ؟مهدیس : قربونت !-خداحافظ !گوشیمو روی اوپن گذاشتم و خطاب به گیتا گفتم : دارم می رم یه ابی به دست و صورتم بزنم زنگ خرد جواب بده !گیتا همونطور که میوه می خورد سرشو تکون داد !آب بیش از حد سرد باعث شد صورتم مور مور بشه چشمامو باز کردم و نگاهم و به اینه دوختم بی اختیاد به یاده شهروز افتادم که صدای گیتا بلند شد : نوا تلفن ؟از همون پشت داد زدم : کیه ؟گیتا صداشو پایین آورد و گفت : شهروز !

از همون پشت داد زدم : کیه ؟

گیتا صداشو پایین آورد و گفت : شهروز !با شنیدن اسمش سی و سه بندم به تکون افتاد با عجله بیرون زدم و گوشی و از دستش قاپیدم مشکوک نگاهم کرد عصبی جواب دادم : چرا دست از سرم بر نمی داری ؟شهروز : نمی دونستم آمپرت این قدر زود جوشه نوا !-وگرنه دور و برم آفتابی نمی شدی نه ؟شهروز : اختیار دارید خانم پاکزاد !با صدای خشداری گفتم : شماره منو از کجا آوردید هان ؟شهروز : از گوشی مهدیس !-کار درستی نکردید .شهروز : می دونم !-چرا جواب مهدیس و نمی دید ؟شهروز : ما دیگه کاری با هم نداریم !-با این رفتارتون بهم ثابت کردید که قابل اعتماد نیستید !شهروز : از چی حرف می زنی !-مهدیس می گفت قبلا یه سر داشتید هزار سودا !-قبلا بله ! -پس لطف کنید و دیگه مزاحم نشید .شهروز : الآن دیگه قلبم فقط واسه یه نفر می تپه !-برام مهم نیست !شهروز :خواستم شماره خونه رو از دختر خالتون بگیرم ولی گفتم شاید هنوز زود باشه !-برای چی ؟شهروز : امر خیر دیگه !-اقای محترم شما ظاهرا متوجه نمی شید من به شما هیچ حسی ندارم درضمن من دارم ازدواج می کنم ! خودم هم نمی دونم چرا این حرف و زدم ولی ظاهرا به هدف زدم و چون چند لحظه سکوت کرد و بعد با سستی پرسید : با کی ؟-فکر نمی کنم اونش دیگه به شما ارتباطی داشته باشه !شهروز : با دروغای به این سادگی نمی تونی من و از سرت باز کنی !عصبی قطع کردم و بلافاصله همراهم و خاموش کردم ! پوفی کشیدم این بلای آسمانی چی بود دیگه خدایا ؟گیتا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : نگفته بودی همچین دوستایی داری ؟-دوستم نبود مزاحم بود !گیتا با کنایه گفت : چه مزاحم پر حرفی بود !روجا خندید و گفت : این و کجا قایم کرده بودی که از چشم ما دور مونده بود ؟با بغض گفتم : شما اندازه یه ارزنم به من اعتماد ندارید ؟گیتا دستش و روی شونه ام گذاشت و عذر خواهی کرد مقابله آینه قدی اتاق ایستادم و گفتم : گیتا تو که مهدیس و دیدی دختر قشنگیه نه ؟گیتا : خیلی !-از من خیلی بیشتر نه !گیتا : از روجا هم بیشتر !-پس چرا نامزدش آویزون من شده ؟ نگاهی بهشون کردم هر دو خشکشون زده بود دوباره نگاهم و به اینه دوختم و گفتم : مهدیس از تمام لحاظ از من بهتره ولی نامزده احمقش این و نمی فهمه ! روجا : شاید می خواد سوء استفاده کنه ؟ -برای یک سوء استفاده ای که احتمالش صفره یک ساله داره جون می کنه ! تمام ماجرا رو براشون تعریف کردم از یکسالی که با شهروز اشنا شده بودم از بی تفاوتی های مهدیس از شک صهبا و از سماجت شهروز ! گیتا دستاشو مشت کرد و گفت : فکر می کنی مهدیس چه واکنشی نشون بده ؟ -هرچی بهم بگه کمه ! گیتا : تقصیر تو چیه ؟ روجا : می خوای به مهراد بگی ؟ -نه خواهش می کنم فعلا با کسی حرفی نزنید ! گیتا : بوی سوختنی می یاد ؟ روجا جیغ کوتاهی کشید و با سرعت وارد اشپزخونه شد و گفت : چرا مامان و بابا نیومدن ؟ گیتا تو هم که از همه جا بی خبر بابا خواهر برادر این قدر غریب ؟ گیتا : من که حوصله موندن نداشتم فرنامو که می شناسید خیلی تودار منم چون حساسیتشو می دونستم دخالتی نکردم ! روجا در حالی که با لیوانهای شربت برمی گشت خندید و گفت : من که گفتم عاشق شده ! گیتا : شاید ولی هر چی هست خیلی جدیه ! -وضعیته غذا چطوره سر آشپز ؟ روجا : سوخت ! -به همین راحتی ؟ روجا : چه ساده ای تو دختر اگه سوخته بود که من اینقدر ریلکس نبودم ؟ من آشپزیم حرف نداره سررشته کارم هیچ وقت از دستم خارج نمی شه ! نگاهی به گیتا کردم و چشمکی زدم اون هم متقابلا همین کار و کرد روجا به اعتراض گفت : توی جمع این کارا ممنوعه ! قبل از اینکه جوابی بدیم دایی عادل وارد شد چند لحظه به من و روجا خیره شد و بعد لبخندی زد و رفت داخل اتاقش ! روجا شونه هاشو بالا انداخت و به سمت اتاقه پدرش رفت و بعد از چند لحظه با دایی عادل برگشت دایی عادل برعکس همیشه یه کم گرفته بود کنارم نشست و گفت : خوبی نوا ؟ -من بله ولی ظاهرا شما خوب نیستید ! دستاشو دور شونه هام حلقه کرد و گفت : نگران من نباش شماها باید دیگه به فکر خودتون باشید ! ! بعد انگار که با خودش صحبت می کرد گفت : اون قدر ازتون

غافل شدیم که کار به اینجا رسید ! گیتا به حرف دایی عادل اعتنایی نکرد و به اعتراض گفت : دایی حداقل جلو ما این قدر نوا رو لوس نکنید بابا ما هم دل داریما عقده ای می شیم ! دایی دست گیتا رو گرفت و طرفه دیگه خودش نشوند و در حالی که موهاشو می بوسید گفت : توکه عروس خودمی ! روجا خندید و گفت : بهتره کمی هم به فکر دخترتون باشید ! دایی عادل : خودت بی خودی ردشون می کنی اخرم باید یک دبه ترشی بندازیم این طور که پیداست شماها هیچ کدوم قصد شوهر کردن ندارید ! گیتا با پر رویی گفت : اول وضعیته پسربزرگتون و مشخص کنید بعد برید سراغ دختر دردونه تون ! روجا با اشاره دست به گیتا گفت : دیدید این از اون عروساس که خون فامیل شوهرشو توی شیشه می کنه من که می گم تا دیر نشده بزنیم زیرش ! خودم و جمع کردم و گفتم : چی چیو بزنیم زیرش جنس فروخته شده پس گرفته نمی شود مخصوصا از نوع بنجلش ! دایی عادل خندید وگفت : باید از نوا یاد بگیرید یکی به در می زنه یکی به تخته ! –درستشم همینه به این می گن سیاست ! دایی عادل : صدالبته ولی قبلش باید یه فکری به حال شکم گرسنه من بکنید ! ! روجا : نوا این مصداق همون جمله معروفی بود که گفتم ! دایی عادل در حالی که سیبی از روی ظرف میوه برمی داشت گفت : کدوم جمله ؟ روجا : خصوصیه پدرجان ! دایی عادل با لحن بامزه ای گفت : فحش دادی ؟ که باعث خنده هر سه مون شد ! دایی عادل سیبی و دست گیتا داد و گفت : عروسه گلم اینو پوس بکن که در تمام زنگیت حامی بزرگتر از پدر شوهرت پیدا نمی کنی ! در حالی که دنبال روجا می رفتم گفتم : دایی ما رو هوس نندازید ممکنه جوگیر شیم و دیگه واویلا! گیتا با خودشیرینی گفت : آدم و برق بگیره جو نگیره ! – دایی گوله این چهره مظلومشو نخورید یه ما هفت خطیه دومی نداره ! ! خرمُراد و که سوار بشه دیگه نمی تونید بگیریدش ! روجا : منظورش بهراده ؟ گیتا : بی خودی سنگ لای چرخ ما نذار من قول می دم تا آخره عمرم به دایی وفادار بمونم ! –تو به شوهرت وفا دار بمون ! گیتا خودش و بهم رسوند و در حالی که دستامو محکم از پشت گرفته دایی عادل هم فقط می خندید بود مدام می گفت : حرفتو پس بگیر ! –مگه مجرم گرفتی گیتا ؟ روجا بیا کمک قول می دم در مواقع گیس و گیس کشیتون به تو کمک کنم ! روجا : این دعواها که از مد افتاده نوا ! –حداقل اون گوشیشو بردار از یکی از اون پیامکهای عاشقانه ای که بهراد براش داده رو بخون بابا یه کم خواهر شوهر بازی درآر ! روجا : این شد یه حرفی ... وبه سمت گوشی گیتا رفت گیتا ازهمون جا محکم داد زد : روجا دستت به گوشیم بخوره یه از اون دعواهای دمده رو راه می ندازم بیا و ببین ! خواست جلوشو بگیره که این بار من گرفتمش بهراد هم همون لحظه رسید از دیدن همچین صحنه ای خندید گیتا با صدای جیغ مانندی که گوش عالم رو کر می کرد گفت : بهراد گوشیمو از اون خواهرهفت خطت بگیر اینا دست به یکی کردن می خوان پیامکهامو بخونن دیشبی رو هنوز پاک نکردم ! بهراد هم وارد بازی شدو سعی کرد گوشی گیتا رو پس بگیره چون بیشتر از گیتا خودش خجالت می کشید ! ! خطاب به دایی عادل گفتم : دایی ما حریفشون نمی شیم بیاید توی گروه ما ؟ دایی عادل : کاپیتان کیه ؟ –خودم دیگه ! ! دایی عادل : من وارد بازی نمی شم مگه این که کاپیتان خودم باشم ! –شما سرورید آقایید ولی کاپیتان منم طرح مال خودم بود ! دایی عادل : حساب حسابه کاکا برادر ! –بله ولی چه ربطی داشت ؟ دایی عادل : ربطش اینه که هندونه گذاشتن دیگه جواب نمی ده به قول روجا از مد افتاده ! در حالی که گیتا رو به زور کنترل می کردم گفتم : می خوامت ! دایی عادل : من بیشتر ! دایی عادل بهراد و که قدش چند سانتی ازخودش بلند تر بود از پشت گرفت و رو به روجا گفت : بخونش ! بهراد : پدر جان این کار درست نیست به خدا ! دایی عدل قدمی عقب رفت و گفت : تشخیصش با منه می خوایم دور هم بخندیم ! ! بهراد : سوژه دیگه ای پیدا نکردید ؟ روجا : نفسا حبس می شه وارد صندوق دریافت شدم ! بهراد که دیگه به التماس افتاده بود خنده ام گرفته بود انگار نه انگارکه تا چند لحظه پیش

خونه خاله دیبا دعوا بود و حالا اینجا چه سیرکی را افتاده دایی عادل در لحظات 90 بهراد و به طرفی هل داد و خودش موبایل گیتا رو از دست روجا قاپید! گیتا هم دست کمی از بهراد نداشت برای همین خطاب به دایی عادل گفت : از شما بعیده دایی جان بابا این کارا سن و سال داره ! دایی عادل : با این حرفا من جوگیر نمی شما در ضمن من که سنی ندارم ! روجا صورتش از خنده سرخ شده بود خودش رو روی کاناپه ول کرد دایی عادل شروع کرد : گیتای عزیزم ...باعث انفجار جمع شد گیتا که همونجا روی زمین نشست و دستش و روی چشماش گذاشت ! دایی عادل : بقیه اشو نمی خونم تا توی خماریش بمونید ! ! گوشی و به سمت بهردا پرت کرد بهراد نفسه راحتی کشید و گوشی و به سمته گیتا پرت کرد -دایی حداقل حفظش می کردید ؟ دایی عادل : اینا رو که من از برم ! روجا : باریکلا پدرجان ؟ -خوب دایی بقیه شو از بر بگید ! دایی عادل : گفتم که توی خماریش بمونید ! روجا : بابا جون اونوقت ما هم به خاطر یه پیامکه عاشقانه تحریک می شیم و به اولین شاسکولی که در این خونه رو بزنه جواب مثبت می دیم و خلاص ! دایی عادل در حالی که به طرف آشپزخون می رفت گفت : بهتر ! -دایی گفت شاسکولا؟ دایی عادل : اونم از سرتون زیاده ! ! بهراد : دعا کنید همون شاسکولم درتونو رو بزنه ! روجا : فعلا که یه شاسکول در خونه خاله دیبا رو زده ! بهراد : خیلی دلشم بخواد ! گیتا : اصلانم نمی خواد ! بهراد : پس چرا جواب مثبت دادن ؟ -فشار ترشیدگیه بهراد جان ! گیتا : نوا تو باز توی دعوای خونوادگی ما دخالت کردی ؟ روجا : وا گیتا با دست پس می زنی با پا پیش می کشی ؟ گیتا : من کی پس زدم من که از همون دفعه اول گرفتم سفت چسبیدمش ! ! -من که گفتم فشار ترشیدگیه ! گیتا : شما مواظب باش تحت فشار قرار نگیری ؟ -نه نگران نباش اگه دیدم هوا پسه مثل شما همین مهره ی انتخابی آقا بزرگ می چسبم و خودمو نجات می دم تو برای خواهر شوهرت دل بسوزون ! روجا : من نیازی به دلسوزی ندارم نهایتا آقا بزرگ یکی از این مهره ها واسه منم پیدا می کنه فقط باید یه شرایطی رو داشته باشه اصلا یه لیست می دم دستش می گم عین همونو برام پیدا کنه ! بهراد : چه شرایطی ؟ روجا بدون هیچ خجالتی گفت : اول از همه خوشگل باشه می دونید که خیلی مهمه ! بهراد : بعدی ؟ -دوما خوشتیپم باشه به همون اندازه که خوشگله باید خوشتیپم باشه! کنار بهراد نشستم و گفتم : یه نویسنده معروف می گه خوشتیپ احمق به هیچ دردی نمی خوره ! روجا : تو زشت عاقلو انتخاب کن ! -فعلا که انتخاب با اقا بزرگه ! برای لحظه ای همه سکوت کردند که روجا سکوتو شکست و گفت : اخلاقشم خوشگل باشه ! دایی عادل : اونم نداشت اشکالی نداره خودتم در این مورد لنگ می زنی ! روجا : پدر جان ؟؟ بهراد : بعدی ؟ روجا : اصالت ! گیتا : سردیت نکنه ؟ روجا : شما نیازی به آب قند پیدا نکردید من که مسلما نه ! گیتا چشم قره ای به بهراد رفت خندیدم و گفتم : شروع شد ! روجا : ترجیحا خواهرم نداشته باشه می دونید که خواهر شوهرم معضلیه واسه خودش ! گیتا سرشو تکون داد و گفت : می فهممت ! روجا سخت نگاهش کرد و گفت : شرط اخر اینکه پولش از پارو بالا بره ! -به پا نچای ؟ روجا کنار دایی عادل نشست و گفت : تموم شد ! مهراد هم به جمعمون اضافه شد و گفت : بحث شیرینه ازدواجه بابا ما روهم دریابید من که رسما دارم می پوسم هیچکسم به فکرم نیست ! دایی عادل : شما اول مهلت بده شر این بهراد و بکنیم بعدا این دختر ترشیدمون و به یکی بندازیم بعدا ببینیم کسی حاضر می شه زنه تو بشه ! خندیدم و گفتم : دایی همه رو به توپ بستیدا ! ادای من و در آورد و گفت : به این می گن سیاست ! مهراد سرشو روی شونه دایی عادل گذاشت و گفت : تا اون موقع دق کردم توی اعلامیه ام می زنن جوون ناکام ! دایی عادل موهاشو به هم ریخت و گفت : باز تو روتون خندیدم سواری می گیرید ! همین حین هنگامه جونم به جمعمون اضافه شد و روبه دایی عادل گفت : عادل اومدی اینجا با بچه ها بازی کنی ؟ دایی عادل : فیلم یاد هندوستان کرده هنگامه ! مهراد به اعتراض گفت : اِ بابا مگه مامان همسن شماست که

باهاش شوخی می کنید ! جمع از خنده منفجر شد بعد از شامی که کنار گیتا و خانواده دایی عادل نوش جان کردم روی تخت روجا دراز کشیدم که دستم و گرفت و گفت :من عمرا روی زمین بخوابم ! -مهمون نوازیت من و کشته روجا ! روجا: به جون نوا بدن درد می گیرم ! در حالی که روی زمین پایین تخت می خوابیدم گفتم : تو از منم ناز نازی تری دردونه دایی عادل ! روجا : من آرزو دارم دردونه اقا بزرگ باشم ! -من که مثلا بودم این حال و روزمه ! روجا : حال و روزت چشه ؟ -حال روزم زاره نمی بینی داره به زور شوهرم می ده ! روجا دراز کشید و گفت : نوا اینقدر سخت نگیر بالاخره که باید ازدواج می کردی ! -تو که لالایی بلدی چرا خودت بی خواب شدی ! روجاخندید و گفت : من منتظره مرد رویاهامم ! -پتو رو روی سرم کشیدم و گفتم : باش تا صبح دولتت بدمد ! روجا : ممکنه همین روزا پیداش بشه ! مثل برق گرفته ها پتو رو از روی صورتم کنار زدم و گفتم : جدی ؟ روجا : چی ؟ -جدا منتظری ؟ جدا قراره بیاد ! روجا : پس فکر کردی مغز خر خوردم این همه مورده مناسب رد کنم ! -پس تو هم دلت گیره ! روجا :همونیه که من می خوام ! پلکهامو روی هم گذاشتم و گفتم : خوشا به سعادتت ! حسودیم گل کرد همه حق انتخاب داشتن جز من همه در آستانه خوشبختی بودن جز من همه در تمام طول زندگیشون خط به ابروشون نیومد جز من ! حق داشتم حسادت بکنم خارج از این ساختمون که نبود تا بلکه چشمامو ببندم همه از اهالی این خونه بودن ! ! دوستشون داشتم ولی من هم آدم بودم من هم یک دختر بودم مادر بزرگ همیشه می گفت زن باید حسود باشه ! ای کاش ..ای کاش دوسم داشتی فرنام ..ای کاش من دوستت نداشتم ..ای کاش خاله دیبا من و می خواست ..یعنی این کی بود که خاله دیبا دوست نداشت عروسش بشه ؟ چه توهین بزرگی بود ! ! فصل پنجم با تکونهای روجا گوشه چشمام و باز کردم و دوباره بستم ! ! روجا همونطور که تکونم می داد با صدای جیغ مانندی گفت : نوا این پسره دیوانه است ! هونطور که چشمامو بسته بودم گفتم : کدومشونو می گی ! روجا : شهروز ! -شهروز شهروز نامزده مهدیسه دیگه ! ! چیییییییییی ؟ با یک خیز بلند شدم و نگاهش کردم ! روجا : بله عاشق سینه چاک جنابعالی ! -اون اینجا چه غلطی می کنه ؟ روجا : بهتره بری پایین و از خودش بپرسی ؟ -تو از کجا فهمیدی اومده ؟ روجا : پسره یه کاره صبح کله سحر زنگ زده می گه منزل خانم پاکزاد ؟ برگشتم می گم کدومشون می گه به نوا خانم بگید شهروز اومده ! -الهی پات قلم شه شهروز ! روجا : حالا شانس آوردی زنگ مارو زده اگه زنگ خاله دیبا یا خودتون و زده بود چی ؟ -من باید چی کار کنم ! دستمو گرفت و کنار پنجره برد پرده رو کنار زد و به بیرون اشاره کرد نفسم بالا نمی یومد کنار ماشینش ایستاده بود نگاهی به ساختمون کرد وقتی متوجهمون شد دستی تکون داد و شاخه گلی از پشتش درآورد و مقابلش گرفت ! روجا : نوا حیفه ها ! نگاهش کردم و گفتم : مفته نامزدش ! با اشاره دست گفت که برم پایین روجا پرده رو پایین آورد و گفت : برو تا کسی متوجه نشده -نمی شه برم که بدتره فرنام دیروز دیدش حالا اگه ببینتش ممکنه فکرایی بکنه ! روجا : بذار هر فکری دوس داره بکنه اصلا به اون چه ربطی داره ؟ تکیه ام و به دیوار دادم و دستامو پشتم گذاشتم و با اخم نگاهش کردم روجا منو به زور به روشویی رسوند و گفت : سریع برو نوا زود بری اون فرنامه کله خرم نمی فهمه اصلا اون این موقعه صبح کپه ی مرگشو گذاشته ! خندیدم و گفتم : چه تقلایی می کنی تو ؟ روجا : نیم ساعته دیگه اهالی این خونه از خواب نازشون بیدار می شن اونوقت ملتفت می شی ! آروم پله ها رو پایین می یومدم از ترس روی نوک پا راه می رفتم مدام پایین و بالا رو نگاه می کردم ولی تموم تلاشم بی نتیجه بود با بازشدن در واحد خاله دیبا نفسم حبس شد با دیدن فرنام با لباس خونه و ته ریش وادادم آب دهنم و سخت فرودادم و با بغض نگاهش کردم با غیض نگاهم کرد و به طرف در خروجی رفت مسلما پشت پنجره اتاقش بوده و شهروز و دیده ولی به اون چه ارتباطی داشت ؟ اونکه کس دیگه ای و دوس داشت ؟ اونکه منو نمی خواست ؟

با صدای بسته شدن در به خودم اومدم فرنام رفته بود پله ها رو یکی دوتا پایین اومدم ولی در و قفل کرده بود مدام تقلا می کردم ولی قفل بود صدای فریادهاشو می شنیدم چند بار صداش کردم ولی جوابی نشنیدم خواهش کردم حتی التماس کردم ولی هیچ کدوم جواب نداد مشتهای گره کرده ام به در طوسی خروجی فرود می آوردم صداش توی ساختمون می پیچید بهراد و روجا سراسیمه خودشونو رسوندند کلید و از دستای روجا قاپیدم ولی هر چه قدر که داخل قفل می چرخوندمش نمی تونستم بازش کنم دستام می لرزیدند بهراد کنارم زد و خودش سعی کرد در و باز کنه کنار روجا ایستادم و دستهاشو توی دستام گرفتم و انگشتای کشیدشو فشار دادم دستهام عرق کرده بود به دستای بهراد نگاه کردم هیچ لرزشی نداشت انگار که روی حرکته اهسته زده بودند وای خدایا چه قدر این لحظات کند می گذشت ! ! بالاخره در باز شد احساس می کردم چشمام هیچ جا رو نمی بینه چند بار باز و بسته اش کردم چند نفر شهروز و که سر و صورتش خونی بودند رو گرفته بودند دو سه نفری هم فرنام و که در حال شاخ و شونه کشیدن بود و گرفته بودند ! بهراد به طرف فرنام رفت و روجا توی چارچوب در ایستاد آروم به طرف شهروز رفتم فرنام یقه مانتو مو چسبید و گفت : بری دیگه نمی ذارم پاتو توی خونه بذاری ؟ یقه امو از دستش کشیدم بهراد خودشو به فرنام رسوند و به طرف ساختمون بردش کنار شهروز ایستادم ساکت نگاهم کرد از داخل ماشینش دستمالی برداشتم و به طرفش گرفتم روشو برگردوند دل و به دریا زدم و سعی کردم صورت خونیشو پاک کردن دستمو گرفت و گفت : نوا اینا برای من مهم نیست فقط بگو که حرفی که دیروز زدی برای اینکه من و از سرت باز کنی زدی ! -کدوم حرف ؟ خندید و دستمالو از دستم گرفت و گفت : همون جریانه ازدواجت ! -شهروز برگرد پیش مهدیس برگرد ! ! ابروهاشو به نشونه نه بالا برد : -به چیزی احتیاج نداری ؟ شهروز : چرا شدید ! -چی ؟ شهروز : قول بده نه نگی ؟ - قول می دم ! شهروز آروم زیر لب گفت : به تو ! -من از رفتار فرنام معذرت می خوام خداحافظ و به طرف ساختمون برگشتم ! شهروز از همونجا داد زد : قول دادی ! بی اعتنا داخل شدم و برای آخرین بار نگاهش نکردم ظالمانه در و بهم کوبیدم و به طرف واحد دایی عادل راه افتادم به در بسته واحد خاله دیبا چشم دوختم یعنی همه چی تموم شد ؟ باز غرور ترک خورده ام به کمکم اومد باز مغرور شدم ! ! پله ها رو بالا رفتم نیم نگاهی به در بسته واحد خودمون کردم در واحد دایی عادل باز بود آروم وارد شدم ولی از دیدن صحنه روبه روم دوباره همه چیز روی سرم آوار شد فرنام روی کاناپه شیری رنگ نشسته و بود بهراد با یک لیوانه آب کنارش نشسته بود مهرادم کنار زندایی مقابلشون نشسته بود روجا توی چار چوبه آشپزخونه ایستاده بود سلامی به دایی عادل که مقابل بهراد نشسته بود کردم که مثل همیشه جوابم و داد به طرف روجا رفتم که با صدای دایی عادل سرجام میخکوب شدم ولی نتونستم برگردم یعنی روشو نداشتم ! ! دایی عادل : روجا می گه نامزده مهدیسه ؟ روجا سرشو پایین انداخت چشمام و برای لحظه ای بستم و برگشتم فقط به تکون دادنه سرم اکتفا کردم ! دایی عادل : روجا می گه ازت درخواست ازدواج کرده ؟ با صدای ضعیفی که خودم هم به زور می شنیدم گفتم : بله ! فرنام بدون هیچ حرفی اونجا رو ترک کرد با نگاهم بدرقه اش کردم خسته بودم از خودم از فرنام از شهروز از این زندگی که هیچ وقت بر وفق مراد من یکی نبود بدون هیچ حرفی به اتاق روجا پناه بردم روی تخت نشستم و سرم و داخل دستام گرفتم انگار که داخل سرم کوره روشن کرده بودند نفسهام داغ بودند داغه داغ ! دایی عادل کنارم نشست و گفت : انتخاب با توئه ولی قبلش باید اقا بزرگو در نظر بگیری ! -خواهش می کنم تنهام بذارید ! دایی عادل حین خارج شدن از در برگشت و نگاهم کرد نگاهی که هزار حرف داشت ! کناره پنجره ایستادم چرا متوجه نشده بودم هوا بارونیه ؟ دستی به شیشه بخار گرفته کشیدم : وای باران باران شیشه پنجره را باران شست از دل من اما چه کسی نقشه تو را خواهد شست ؟ آسمان سربی رنگ من

درون قفس سرد اتاقم دلتنگ می پرد مرغ نگاهم تا دور وای باران باران پر مرغان نگاهم راشست !! روجا سرشو از لای در بیرون آورد و گفت : می تونم بیام تو ؟ -اتاق خودته از من اجازه می گیری ؟ روجا : بابا گفت می خوای تنها باشی ! -اون ماله چند دقیقه پیش بود من در لحظه تصمیم می گیرم ! روجا : تصمیمه الآنت چیه ؟ -روجا فرنام چی می خواد ؟ روجا : اون فقط دوست داره ! برگشتم و با چهره بهت زده نگاهش کردم دهانم خشک شده بود دوباره برگشتم و نگاهم و به خیابون دوختم و به زور گفتم : یعنی اونی که با خاله دیبا به خاطرش بحث می کرد من بودم ؟روجا ساکت سرشو تکون داد ! با بغض گفتم : یعنی خاله دیبا ؟ یعنی من و نمی خواد ؟ اولش خوش حال شدم چون دوستم داشت ولی دلم از پس غرورم بر نیومد غرور ترک خورده ام شکست اونقدر محکم که صدای شکستنش و شنیدم ! ! خاله دیبا منو نخواست ؟ خاله خودم ؟ خواهر مادرم ؟ کسی که همیشه به چشم مادرم بهش نگاه می کردم به اندازه مادر دوستش داشتم ! چرا ؟ چرا ؟ روجا رو با خودم مقایسه کردم خاله دیبا حق داشت روجا گل سرسبد نوه های اقا بزرگ بود ! بی اندازه زیبا بود ! تحصیل کرده بود ! و مهمتر از همه پدرش مثل من یک فراری نبود برادرش بود همخونش بود مشخص بود که بچه برادرش و به دختر یک فراری ترجیح می ده ! ولی نه اینقدر که باعث لگد مال شدن غرورم بشه ! از روجا متنفر شدم فرو ریختم همونجا کناره پنجره روی زمین نشستم روجا نگران مهراد و صدا زد مهراد مقابلم نشست با بغض نگاهش کردم نگاهم مثل نگاه دایی عادل هزار حرف داشت مهراد داشت بلندم می کرد روجا هم در حال مرتب کردن تختش بود مهراد و کنار زدم نفهمیدم چطور خودم و به واحد خاله دیبا رسوندم و بدون سلام کنارش زدم به خودم اومدم پشت در اتاق فرنام بودم روی تختش دراز کشیده بود با دیدنه من اون هم مثل بقیه اعضای خانوادش متعجب شد در و بستم مقابلش ایستادم با حرکت ناگهانی من روی تخت نیم خیز شده بود ایستاد و نگاهم کرد هنوز هم عصبی بود با همون صدای خشدارم گفتم : معنی این رفتارات چیه ؟ پوزخندی زد و گفت : معلوم نیست؟ تو که دختره کودنی نبودی ! به عقب پرتش کردم و گفتم : هر چی توهین کردی بسه دیگه همچین اجازه ای بهت نمی دم جواب منو بده ! در حالی که طول اتاق و طی می کرد با صدای بلندی گفت : جواب می خوای ؟ فکر می کردم جواب همه سوالاتت رو خودت می دونی ! در حالی که گریه می کردم پامو روی زمین کوبیدم و داد زدم : ازکجا می فهمیدم از نگاه محبت آمیزت ؟ از حرفهای عاشقانه ات ؟ از رفتار رمانتیکت ؟ فرنام با صدای بلند تری گفت : از همین دیوونه بازیا ! بدون اینکه اشکامو پاک کنم گفتم : راه درستی و انتخاب نکردی ! صداشو پایین آورد و گفت : دیگه چه فرقی می کنه من باید برم توی نوبت بایستم ! -نه لازم نیست چون مادرت یکی بهتر از من و برات در نظر گرفته ! با بغض نگاهم کرد و گفت : نوا ؟ -هر چیزی که بود و نبود و فراموش کن ! در اتاق و با شتاب بازکردم با همون سرعت سعی کردم از اونجا برم خاله دیبا و گیتا منتظر وسط سالن ایستاده بودند گیتا سعی کرد جلوم و بگیره ولی با نیرویی که در خودم سراغ نداشتم به طرفی پرتش کردم ! نگاهی به در واحد دایی عادل کردم حوصله نگاهای ترحم آمیزشون و نداشتم از خاله دیبا متنفر شدم اون باعث و بانیه این ترحم بود اون باعث شد فرنام و پس بزنم ...زیر لب تکرار کردم : فرنام ..فرنام ..گریه ام شدت گرفت درواحد خودمون باز بود بدون اینکه در و ببندم داخل شدم مادر منتظرم ایستاده بود اقا بزرگ بدون اینکه نگاهم کنه پشت پنجره ایستاده بود یک لحظه مغزم فرمان داد که جز آغوش گرم مادرم پناهگاه دیگه ای در انتظارم نیست بدون معطلی به آغوشش پناه بردم و دوباره سیل اشکهامو رها کردم تکه تکه حرف می زدم .. از خاله دیبا متنفرم ..از روجا متنفرم ..فرنام و می خواستم ولی دیگه نمی خوام ..دلم می خواد بمیرم...! بوی مطبوعش رو به مشامم کشیدم سایه ای رو روی سرم احساس کردم خودم ازآغوش مادر بیرون کشیم برگشتم آقا بزرگ پشت سرم ایستاده بود با بغض

من و به آغوش محکمش دعوت کرد من هم انگار که تشنه محبت بودم به هیچ آغوش محبت آمیزی نه نمی گفتم !مادر کمکم کرد که روی تختم دراز بکشم دلم برای اتاقم یک ذره شده بود انگار که سالها بود پامو اینجا نگذاشته بودم چه آرامشی داشت دلم می خواست کناره پنجره کوتاهش بشینم و آسمون و نگاه کنم ولی توان بلند شدن و نداشتم از همونجا به آسمون بارونی و خیس شهر و چشم اونقدر نگاهم و به پنجره دوختم که چشمام کم کم سنگین شد ! گیتا اتماسم می کرد ولی غرور زخم خرده ام اجازه رحم نمی داد دلم سنگ شده بود احساسم سرد شده بود! ! خاله دیبا بعد از اون روز کذایی بارها اومده بود و حرفشو پس گرفته و موافقتش و اعلام کرده بود ولی خیلی خوب می دونستم که این موافقت به میل خودش نیست که اگه بود از همون اول مخالفت نمی کرد این تسلیم بود اجبار! دایی عادل هر شب ساعت ها باهام حرف می زد و می گفت : که گناهه خاله دیبا رو به اسم فرنام ننویسم و یک باره دیگه بدون در نظر گرفتن اتفاقاتی که افتاده تصمیم بگیرم ! ! مادر هر روز صبح که برای نماز بیدار می شدم با نوازش می گفت : که اگه دلم باهاشه خودم و اونو عذاب ندم ! مهراد مدام سربه سرم می ذاشت و میون حرفهاش می گفت : انصاف نیست با فرنام این کار و کنم ! روجا از همون لحظه ای که قضیه رو فهمیده بود گفته بود که هیچ وقت با فرنام ازدواج نمی کنه نه به خاطرمن به خاطر خودش به این خاطر که به شخصه دیگه ای علاقه داره ! بهراد بارها بهم قول داده بود که اقا بزرگ و راضی می کنه فقط با این قضیه با لجاجت برخورد نکنم ! ! ولی خود فرنام حرفی نمی زد نه التماسم می کرد نه نصیحتم می کرد نه ازم می خواست که دوباره تصمیم بگیرم و نه قولی بهم می داد سکوت کرده بود مثل اقا بزرگ که سکوت کرده بود ولی من بارها و بارها اعلام کرده بودم که از تصمیم برمی گردم منم برگردم غرورم برنمی گرده من همون روز همون جا همون لحظه تصمیم و گرفتم! با صدای مادر شروع کردم به جمع کردن وسایل نقاشیم ! مادر تقه ای به د زد و گفت :نوا مهمون داریم ؟ با دیدن مهدیس دوباره به یاد شهروز افتادم یک هفته ای می شد که بهش فکر نکرده بودم اونقدر توی خودم بودم که شهروز و از یاد برده بودم تمام سعیم و می کردم تا فرنام و توی وجودم بکشم ولی هنوز داشت نفس می کشید ! بدون معطلی بغلش کردم ولی همین که به آغوشم رسید سیل اشکاشو رها کرد چند لحظه مکث کردم و بعد در حالی که خودم و ازش جدا می کردم گفتم : مثلا اومدی دوستتو دلداری بدی ؟ دستی به زیر چشمهام کشید و گفت : چه زود گود شدند ! بعد نگاهی به سرتا پام کرد و دوباره بغلم کرد زیرگوشم گفت : چه قدر لاغر شدی نوا ؟ -این روزا می گذره مهدیس نگران نباش ! در حالی که بینیشو بالا می کشید گفت : اومدی توی این دخمه یخ زده که چی بشه ؟ -مامان روی بوی آبرنگ حساسه اینجا یه جورایی حکم اتاقه کارم و داره ! مهدیس : دل و دماغه نقاشی و داری ؟ -تنها کار مفیدی که می کنم همینه ! نگاهی به سرتاسراتاق انداخت و با بغض گفت : چرا اینقدر اینجا ساکته ؟ تو چرا این قدر ساکتی نوا همه کرک و پرت ریخته ! -این عوض دلداری دادنته تو که من و پاک ناامید کردی ! مهدیس : ببخش ولی نمی تونم به خودم و تو دروغ بگم نوا خواهش می کنم...وسط حرفش پریدم و گفتم : من تصمیمم و گرفتم مهدیس خواهش می کنم گوشم از پند و اندرز پره تو دیگه شروع نکن ! مهدیس خواست بغلم کنه که خودم و عقب کشیدم و گفتم : ایش حالم و بهم زدی ولم کن بابا ! مهدیس خندید و : دوباره داری می شی نوای خودم ! -از بچه ها چه خبر ؟ مهدیس : وای نوا صهبا بیچارم کرده هر روز زنگ می زنه و مثل این مامان بزرگا شروع می کنه به پند و اندرز ! -در چه مورد ؟ مهدیس : شهروز ! -درست می گه یه کم روی حرفاش فکر کن ! مهدیس : شهروزم جوابم و نداد امروز باهاش تماس گرفتم دست بر قضا جواب داد گفتم حال تو زیاد روبه راه نیست می خوام ببینمت تازه روشن شد سه سوته اومد و من و آورد اینجا ! -یعنی الآن اینجاست ؟ مهدیس : اره منتظرمه ! مهدیس : نوا جدا نظرت عوض نمی شه اکه

یه کم گریه کنم چی ؟ -مهدیس من می تونم فرنام و فراموش کنم من فقط دوستش داشتم که به قول اقا بزرگ در اونم تردید داشتم ! مهدیس : ولی نوا تو به خاطره اون مقابل اقا بزرگ ایستادی ! با صدای بلندی گفتم : مهدیس تمومش کن خواهش می کنم ! ! مهدیس : باشه .باشه عصبی نشو ممکنه یه کاری دسته خودم بدم ! بالشتمو به طرفش پرت کردم و گفتم: مردشور برده توی همچین موقعیتیم دست برنمی داری ؟ مهدیس : کدوم موقعیت ؟ وضعیت که سفیده ! -بله ولی ممکنه هرلحظه این دیوونه ای که کنارته به سرش بزنه و وضعیت قرمز بشه ! مهدیس : از این هنرا داشتی که دلم نمی سوخت ! وقتی مهدیس رفت از پنجره بیرون و نگاه کردم شهروز مثل همیشه تکیه اش و به ماشینش داده بود انگار خیلی وقت بود چشم به پنجره اتاقم دوخته بود چون به محض اینکه کنار پنجره ایستادم دستی برام تکون داد مهدیس کنارش ایستاد و هر دو برام دست تکون دادن و رفتند ! طفلک مهدیس ..طفلک خودم...طفلک همه کسایی که تنها قربانی اند ! هنوز یک ساعت از رفتن مهدیس نگذشته بود که تلفن زنگ خورد مادر از داخل اشپزخونه صدام زدم با شنیدن صدای شهروز باز عصبی شدم ولی به خاطره اینکه مادر شک نکنه خودم و خونسرد جلوه دادم و گفتم : چطوری مهدیس اینقدر زود دلت واسم تنگ شد ؟ شهروز با صدای گرفته ای گفت : دلم که از همون لحظه ای که ندیدمت برات تنگه ! -کاری داری مهدیس جان؟ شهروز : خوش به حال مهدیس که این همه جون خرجش می کنی ! ! -اعتراضی هست ؟ شهروز : نه ولی یه کمم به من رحم کن ! -اگه کاری نداری قطع کنم ! شهروز : می خوام ببینمت ! ! -نمی شه من حوصله بیرون رفتن ندارم ! شهروز : باشه پس می یام در خونتون ؟ وحشت زده گفتم : نه نه ! مادر از داخل آشپزخونه نگاهم کرد لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم : آدرس و واست اس مس می کنم و بدون معطلی قطع کردم عصبی دستم داخل موهام کردم و دسته ای از اون و روی پیشونیم ریختم ! ******** مثل همیشه شیک و اتو کرده بود ولی هیچ وقت به پای فرنام نمی رسید بازبا فکر فرنام بی اختیار اخم کردم در حالی که لیوان نوشیدنی و دستم می داد گفت : من بارها اومدم این پارک ولی حالا انگار که اولین باره پام و اینا می ذارم ! -اِ ؟ برای قرارهای عاشقانتون بارها اومدید اینجا ؟ با مهدیسم اومدی این جا همین جا فریبش دادی ؟اون بارم همین حرفا رو بهشون زدی ؟ شهروز آبمیوه شو داخل سطل اشغال چند قدمیمون انداخت و با صدای بلندی گفت : نوا این قدر بی رحم نباش ! من با مهدیس تا به حال فقط مسیر خونه شما رو طی کردم اگه باور نمی کنی از خودش بپرس ! -صدات خیلی زود بالا می ره ! شهروز : معذرت می خوام من فقط من فقط .. -فقط یه کم عصبی نه ؟ چون شرایط بروفق مرادت نیست نه ؟ این بار با لحن آرومی گفت : نوا خواهش می کنم تمومش کن ! - وقتی تمومش می کنم که تو دست از سرم برادری ! شبا صدای کلفتی گفت : به خواب ببینی ...من به خاطره تو خیلی چیزا رو زیر پا گذاشتم نوا اینا رو در نظر نمی گیری فقط مهدیس و در نظر می گیری من حقی ندارم ؟ -حق نداری باهاش بازی کنی ! شهروز : بازی من و اون وقتی تموم می شه که تو راضی بشی ! ادای خودشو درآوردم صدامو کلفت کردم و گفتم : به خواب ببینی ! چند لحظه بلند خندید و سرشو روی تکیه گاه نیمکت گذاشت وهمونطور که به آسمون نگاه می کرد گفت :نوا پیشه تو ساعت ها مثله ثانیه ها می گذره ولی وقتی کنار مهدسیم ثانیه ها مثل ساعت می گذره ! -دوس ندارم این طور در مورد مهدیس حرف بزنی ! ! سرشو نزدیکه گوشم آورد و گفت : نوا مهدیس می تونه کنار بیاد من اون و می شناسم ! -شهروز اون حرفی رو که بهت زدم " ماجرای ازدواجم " دروغ نبود ! ازم فاصله گرفت و : همون پسره که مدعی شده بود ؟ با بغض سرمو به علامت نه تکون دادم ! شهروز :نوا نگام کن ؟ نگاهمو ازش گرفتم باصدای بلندی باز صدام زد : نواا ؟ متوجه نگاه خیره ی مردم شدم برای جلوگیری از تکرار این مسئله باز به خواسته شهروز تن دادم ساکت نگاهش کردم ! شهروز : وقتی بغض می کنی چهرت زیر و رو می شه ! -

شهروز می دونی من از مردی که این قدر راحت ازم تعریف کنه اصلا خوشم نمی یاد ! شهروز خندید و گفت : دوس داری مثل خودت مغرور باشه ؟ -اسمشو هر چی دوس داری بذار ! شهروز : این قلم جنس و شرمنده ام من با غرور بیگانه ام ! -هر طور راحتی ! شهروز : ولی همینطوری هم دلت و بدست می یارم من خسته نمی شم نوا پس هیچ وقت فکر نکن با بی محلی می تونی منو از سرت باز کنی یک سال طول کشید تا منظورم و بهت برسونم برای بقیه اش هم هرچقدر که زمان لازم باشه صرف می کنم ! -ولی نتیجه ای نمی گیری مطمئن باش ! شهروز :اینو هم مثل رضایت خونوادت بذار به عهده ی خودم ! -می دونی درس خوندنه من به دیپلم ختم شد ! شهروز سرشو تکون داد ! -می دونی پدرم سالها پیش ما رو ترک کرده یه جورایی فراریه ! شهروز : به جون می خرم ! -می دونی یه پدر بزرگ دارم که آدما رو از زیر ذره بین نگاه می کنه ؟ شهروز : مهدیس برام گفته ! با عصبانیت گفتم : می دونی از نظر مالی در سطح متوسطیم ؟ شهروز خندید و : نوا چی فکر کردی دارم می گم دوستت دارم می گی وضعیته خونوادم اینه بابا بزرگم اونه من می خوام با تو زندگی کنم کاری هم به این کارا ندارم در ضمن دل که این حرفها حالیش نیست بهش بگم برو اسیر اونی شو که خوشگل تره یا اونی که پولدارتره بگم مهدیس و دوس داشته باش ؟ -دقیقا منم مشکل تو رو دارم چطور به دلم بگم شهروز و دوس داشته باش وقتی فرمانش از دسته من خارجه وقتی این قدر سرکشه ؟ با تعجب گفت : تو به کس دیگه ای علاقه داری ؟ صاف نشستم و گفتم : نه هر چی بود تموم شد ! نفس راحتی کشید و زیر لب خدا رو شکر کرد به با غیض به طرفش برگشتم ! ! شهروز : خودت گفتی تموم شد ؟ -بله ولی نگفتم قراره قصه ی جدیدی شروع بشه ؟ شهروز : شروع شده نوا خبر نداری ! بلند شدم و شروع به رفتن کردم ساکت دوشادوشم قدم برمی داشت به این فکر می کردم فرنام و شهروز چه قدر با هم فرق دارند من هردوشون و به یک شکل پس زدم فرنام کنار رفت چون نمی تونست با غرورش کنار بیاد شهروز اما بیشتر سماجت کرد از رونمی رفت از نظر من هیچ کدومشون راه درستی رو انتخاب نکردند از وقتی فرنام کنار رفته بود انگار که غبار سنگینی هم از جلو چشمام کنار رفته بود چه کورکورانه بهش علاقه مند شده بودم و چه راحت در آستانه فراموش کردنش بودم حاضر نشدم به خاطر اون از حرف خاله دیبا بگذرم اون هم حاظر نشد به خاطر من از غرورش پیاده شه هیچ کدوم برای همدیگه هیچ ایثاری نکردیم پس مسلما عاشق نبودیم فقط یک علاقه کورکورانه ! مسلما شهروز هم عاشق نبود وگرنه اینقدر عذابم نمی داد فقط به فکره تصرف جسمم بود روحم براش هیچ ارزشی نداشت فقط به خودش فکر می کرد به این که من و داشته باشه برای خودش پس من اون میون ارزشی نداشتم ! ! چند قدمی ازش جلو زدم و مقابلش ایستادم و راهش رو سد کردم متعجب نگاهم کرد ! -شهروز برای همیشه از زندگی من برو بیرون بعد هم شروع به دویدن کردم ! فصل ششم مادر پتو رو از روی صورتم کنار زد و گفت : نوا این موقعه چه وقته خوابیدن ! - نکنه افتاب غروبه شگون نداره ؟ با لحنه اعتراضی گفت : مگه نمی شنوی اقا بزرگ می خواد باهات صحبت کنه ! - مادر من اقا بزرگ نمی خواد صحبت کنه می خواد دستور بده ! مادر : نوا اقا بزرگ حق پدری به گردنت داره این قدر نمک نشناس نباش ! -به خدا قبول دارم ولی این انصاف نیست به خاطر لطفش مجبورم کنه ! مادر کنارم روی تخت نشست و با بغض گفت : من سالها پیش برای حرف اقا بزرگ پشیزی ارزش قائل نشدم تو اینکار و باهاش نکن ! با یک خیز بلند شدم و گفتم : من فرقی با یک قربانی ندارم محکومم حرف اقا بزرگ و قبول کنم تا جبران کار شما باشه ! نگاهی به صورت خیس مادر کردم بی صدا اشک می ریخت دلم لرزید کنارش زانو زدم و دستاشو گرفتم : - مرگ نوا گریه نکن ! ولی همونطور بی صدا اشک ریخت ! -گریه نکن دلم ریش می شه ! نگاهشو ازم گرفت همپای خودش اشک می ریختم : دل من و نشکن مادر من که جز تو کسی و ندارم تو همه کسه منی وقتی گریه می کنی غم

دنیا رو سرم آوار می شه ! در حالی که اشکامو پاک می کرد لبخند ضعیفی زد و بدون هیچ حرفی رفت خودم و روی تخت رها کردم به دنبالش سیل اشکامو ...ازش متنفرم از کسی که هنوز نیومده زندگی به کامم زهر کرده ..اشک مادرم رو در آورده ..رفتار اقا بزرگ و زیر و رو کرده ..بیش از این نمی تونم توی این ماتم کده بمونم سرسری لباسی انتخاب کردم و بدون هیچ سر و صدایی راه خروج و در پیش گرفتم ! آروم طول پیاده رو طی می کردم و برگهای پاییزی و زیر پام خرد می کردم که باعث ایجاد صدای دلخراشی می شد از این صدا متنفرم باعث می شه تمام غم دنیا سرازیر بشه تو وجودم کوله امو روی شونه ام جابه جا کردم و نفس عمیقی کشیدم با صدای آشنایی برگشتم شهروز بود برعکس همیشه کیفش کوک نبود صورتش گرفته و مغموم بود کنارم ایستاد وبا لبخند کمرنگی گفت : توی این عصر پاییزی قدم زنی خیلی شاعرانه است ! همونطور که به راهم ادامه می دادم گفتم : بهت نمی یومد اهل شعر و شاعری باشی ؟ شهروز : درست حدس زدی ؟ -تنها ویژگی مثبتت همین صداقت و روراستیته ! شهروز : پس جای امیدواری هست ؟ -چه امیدی شهروز ؟ خودتو علاف من نکن ! شهروز : همین که اسم کوچیکم و صدا زدی یعنی روزنه امید ! -چه دل خوشی داری تو ؟ پوزخندی زد و کنارم قدم برداشت از گوشه چشم نگاهش کردم حال و هواش مثل خودم بود حوصله کل کل کردن نداشتم ظاهرا اونم بی حوصله بود چون پاپی نمی شد نفس صدا داری کشید و گفت : امروز شاخ و شونه نکشیدی ؟ -حوصله ندارم ! شهروز : منم همین طور ! -شهروز ؟ کاملا به طرفم برگشت : بریم یه جایی بشینیم ؟ شهروز : من و این همه خوشبختی محاله ؟ خندیدمو گفتم : چه ساده خوشبختی ! شهروز : همچنانم ساده نیست کسی که تا یک ماه پیش حاضر نبود نگاهم کنه حالا ازم می خواد که همنشینش باشم ! -فقط برای چند دقیقه ! شهروز : بازمغرور شدی نوا ! -تو که اینقدر با رفتار من مشکل داری چرا اینقدر اصرار می کنی ؟ قدمامو بلند تر کردم و ازش جلو زدم اما اینبار برخلاف دفعات قبل دنبالم نیومد برگشتم و چند لحظه نگاهش کردم همونجا ایستاده بود خندید و با قدمهای تند خودشو بهم رسوند ! شهروز : بد عادت شدی نوا ؟ -خودت باعث و بانیشی ! شهروز :من به جون می خرم ! با دست به نیمکتی خالی روبه روم اشاره کردم با فاصله کنارم نشست ! -از مهدیس چه خبر ؟ شهروز : دوست سرکاره از من می پرسید ؟ -نامزده جنبعالیه ! صداشو کمی بلند کرد و گفت : نامزده اجباریمه ! -دختر داییته ؟ اینبار با صدایی که شبیه فریاد بود گفت : به درک ! با بغض نگاهمو ازش گرفتم و به روبه روم دوختم با لحن آورومی گفت : چرا دست می ذاری روی نقطه ضعفم ! به جای جوابش بغضم و فرو خوردم ! شهروز : نوا باور کن وقتی از مهدیس حرف می زنی نا خودآگاه ضعف اعصاب می گیرم ! -مهدیس از منم بدبخت تره ! شهروز : و من از هر دوی شما ! -شهروز تمومش کن این بازی و ؟ شهروز : نوا این بازی نیست زندگیمونه ؟ -من با تو هیچ زندگی ندارم ! ایستاد و با بغض گفت : نوا این قدر منو تحقیر نکن... و به راهش ادامه داد ! خودمو لعنت کردم من که اهل تحقیر کردن نبودم این من بودم که یک عمر با ترحم این و اون تحقیر شدم مزش و چشیده بودم چه مزه تلخی بود شهروز حق داشت شاکی بشه این بار نوبت من بود ایستادم و صداش کردم ولی اعتنایی نکرد شروع به دویدن کردم خودم و بهش رسوندم همونطور که پا به پاش قدم بر می داشتم گفتم : شهروز من ..من تابه حال کسی و تحقیر نکردم ! جوابی نداد اصلا نگاهم نکرد راهشو سد کردم کنارم زدو رفت ! -شهروز...شهروز..یک لحظه ایستاد با قدمهای تند خودم و بهش رسوندم و گفتم : دوس داری چی بشنوی ؟ بدون اینکه جواب بده باز شروع به رفتن کرد دستشو کشیدم و گفتم : من معذرت خواهی کردن بلد نیستم ! نگاهی به دستش که حالا داخل دستام قلاب شده بود کرد و گفت : بهتره برگردیم ! -کجا ؟ شهروز : خونه ! - دوست داری برگردی برگرد ولی من از کسی دستور نمی گیرم ! ! سعی کردم دستم و از داخل دستاش بیرون بکشم

که مانع شد و گفت : چه زودم بهش بر می خوره ؟ -می شه اینقدر اخلاقه منو زیر و رو نکنی ؟ شهروز : می شه بریم همین حوالی یکم بگردیم ؟ -ممکنه کسی ما رو ببینه ؟ شهروز : این وقت روز ؟ کمی فکر کردم این موقع همه خونه بودن مسلما مهراد و گیتا و روجا دانشگاه نبودن بهراد هم شیفت بیمارستان بود دایی عادل و هنگامه جونم که کرج بودن مادر و خاله دیبا و اقا بزرگم که صد سال یکبار از خونه بیرون می زدن سرم و تکون دادم و گفتم : شرط داره ؟ شهروز : چه شرطی ؟ -دستمو ول کن ! شهروز : انفاق نمی کنی ؟ -به قول خودت این قلم جنس و شرمنده ام ! خندید و دستم و محکم فشار داد و گفت : باشه نوبت ما هم می شه ! دستم و از داخل دستش بیرون کشیدم و گفتم : بعید می دونم ! ******** در حالی که آب انارم و دستم می داد گفت : نوا مگه کیلومتر به پات بستن من و آوردی مثل این غلامای حلقه به گوش دنبالت بدوم ؟ قدمامو آروم کردم و گفتم : ممکنه کسی ما رو ببینه ! شهروز : نگرانیت بی مورده ! -تو که خانواده من و نمی شناسی یه ایلن واسه خودشون ! شهروز : بله اون روزم از گردن کلفتای همون ایل یقه من و گرفته بودن ؟ -می شه اون روز و بهم یادآوری نکنی ؟ شهروز : مگه می شه تو چیزی و بخوای من قبول نکنم ؟ -قبلا نظرم و در مورد مردای زن ذلیل گفتم ! شهروز : بذار ما به اون مرحله برسیم بعدا نظر بده ! -حاضری باب میل من باشی ؟ شهروز : تو این و نمی خوای ! موشکافانه نگاهش کردم و گفتم : تو از کجا من و اینقدر خوب می شناسی ؟ شهروز : برای اینکه شما دوست دختر عمه بنده هستید ! با یاد مهدیس بی اختیار ایستادم احساس گناه کردم شهروز برگشت و متعجب گفت : چیزی شده ؟ -شهروز بیا برگردیم ! شهروز : تو یه دفعه چت شد ؟ جنی شدی ؟ -شهروز مهدیس... اجازه نداد حرفم تموم شه و گفت :خواهشا اینقدر مهدیس مهدیس نکن نوا ! -اون خیلی حساسه ! شهروز : من دختر عمه امو بهتر از تو می شناسم بیا یه چیزی چشممو گرفته ! دنبالش را افتادم مقابل یک پاساژ ایستاد و گفت : چطوره ؟ مانتوی قرمز خوشرنگی بود خندیدم و گفتم : مادرم دوس نداره رنگ قرمز بپوشم ! شهروز : چرا ؟ -اینم یکی از اون اصولاییه که گفتم ! شهروز : اما من دوس دارم واست بخرمش ! -من نمی تونم قبولش کنم ! شهروز : نوا باز زدی تو جاده خاکی ! -به مادرم چی بگم ؟ شهروز با بی خیالی گفت : بگو دوستم بهم هدیه داده ! -حتما دوس پسرم ؟ خندید و گفت : خوب ایرادش چیه ؟ -ایرادش همون اصوله خانوادگیه ؟ شهروز : خانوادت مذهبین ؟ -نه ولی یکسری اصول اعتقادات دارن ! شهروز : بگو خودت خرید ی ؟ -مادر می دونه من تنها خرید نمی رم ! شهروز : به هر حال من این و واست می خرم اگه خودتم قبولش نکنی با پیک برات می فرستم ! -حداقل رنگی که زیاد تو چشم نباشه مادر می دونه من قرمز ندارم ! شهروز : همه قشنگیش به رنگشه ؟مثل یک موجوده زنده لباس بپوش نوا ! تحت تاثیر حرفش سرم و تکون دادم ! شهروز : بیا پروش کن ؟ -نه ! شهروز : نوا یک دفعه چت شد ؟ -شهروز اگه می خوای بخریش بخر بریم من باید برم ! چند لحظه بعد با بسته کاد و پیچ شده بر گشت بسته رو مقابلم گرفت و گفت : ناقابله ! با بی میلی بسته رو از دستش گرفتم و راهی خونه شدم تمام تلاشم برای اینکه همراهیم نکنه بی نتیجه موند چند متری ساختمون با لحن عصبی گفتم : شهروز باز داری من و عصبی می کنی برگرد ! شهروز : خیله خوب من همین جا می ایستم تا تو بری ! هنوز چند قدمی نرفته بودم برگشتم و گفتم : شهروز بابته همه چی ممنون خوش گذشت ! سرشو تکون داد و لبخند عمیقی زد مقابل واحد خاله دیبا به گیتا برخوردم رفتارم از اون روز به بعد کمی باهاش سرد شده بود ولی اون همچنان تلاش می کرد تا به حالت سابق برگردیم چشمش به بسته کادو پیچ شده دستم افتاد چشمکی زد و به بسته اشاره کرد ! -هدیه است از یک دوست ..کمی مکث کردم و گفتم : یک دوسته سمج ! گیتا : احتمالا این دوستتون اقا شهروز نیستن با غیض نگاهش کردم و پله ها رو گرفتم و بالا رفتم با صدای نگرانش برگشتم : نوا فقط یک شوخی بود ! -مهم نیست ! با خوش رویی به مادر

سلام کردم نگاهی به سرتاپام کرد و گفت : چیه دسته ؟ -حوصله ام سر رفته بود فتم خرید ! مادر : تنها ؟ -اشکالی داره ؟ مادر : حالا چی خریدی ؟ -مانتوئه ! مادر : چرا کادو پیچش کردی ؟ -واسه دل خودم ! روجا تقه ای به در زد و سرش و طبق عادت از لای در بیرون آورد و گفت : اجازه هست ؟ مادر مثل همیشه قربون صدقه اش فت و به اخل دعوتش کرد و خودش به سمت آشپزخونه رفت روجا نگاهی به بسته کرد و گفت : هدیه است ؟ پوفی کشیدم و گفتم : باید هزارتا ایسته بازرسی و رد کنی ! به سمت اتاقم رفتم روجا زودتر از من وارد اتاق شد و منو کشید داخ لو در و محکم بهم کوبید نگاه موذیانه ای به بسته زد و از دستم قاپیدش به طرفش هجوم بردم و سعی کردم بسته رو ازش بگیرم ولی حریفش نشدم نفس زنان روی تخت نشستم و گفتم : ندید بدید ! روجا بدون توجه به حرف من با ذوق مشغول بازکردنه بسته شد با دهن باز نگاهم کرد و گفت : نوا تو که از این سلیقه ها نداشتی ؟ -هدیه شهروزه ؟ روجا ابروهاشو بالا داد و گفت : مگه بازم همو می بینید ؟ در حالی که مانتومو از تنم در می آوردم گفتم : کاملا اتفاقی ! روجا : یالا بپوشش ! -باورت می شه پروش نکردم ! روجا : آلا بختگی گرفتید ؟ -بذار ببینم این اقا شهروز تا کجا پیش رفته ! مانتو رو از دستش گرفتم و پوشیدمش مقابلش چرخی زدم و گفتم : فیته فیته ؟ روجا خندید و در حالی که لبشو گاز می گرفت گفت : ای پسره هیز ببین سایزتو هم داشته ! -به اون بدیم که فکر می کردم نبود روجا ! روجا : می خوای چی کار کنی ؟

-فعلا قصد ندارم حرکتی کنم ! روجا : ولی رفتار خلافه اینو می گه ! -روجا من فقط فقط... روجا : فقط بهش عادت کردی ! -نه فقط عادت نیست ! ! در حالی که کنار تخت روی زمین می نشستم گفتم : در تمام عمرم تا به حال هیچ وقت حس نکردم این قدر می تونم برای یکی مهم باشم ؟ روجا : با مهدیس می خوای چی کار کنی ؟ - من هنوز تصمیم خاصی نگرفتم ! روجا : بالاخره که چی نوا اقا بزرگو چی کار می کنی ؟ -بله و خیر این کاردسته منه نه اقا بزرگ ! روجا : حق با توئه ولی من اصلا حس خوبی به این ماجرا ندارم ! -خودمم دودلم خسته شدم از بس به همه فکر کردم جز خودم ! روجا : ولی اینجا لازمه که به مهدیس فکر کنی ! -باور کن هزار بار پسش زدم اون خیلی مصمه ! روجا : از خودش بخواه این موضوعو با مهدیس مطرح کنه ! -وای روجا مهدیس ..مهدیس می میره ! روجا : این قدر دوسش داره ؟ -بیش از اون ازش مطمئنه همین طور از من ! روجا : مرگ یه بار شیونم یه بار بذار اگه قراره اتفاقی بیفته الآن بیفته نوا ! بعد از رفتن روجا بدون این که مانتو رو از تنم دربیارم روی تخت دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم ولی صدای زنگ موبایلم اجازه نداد توی افکارم غرق شم ! -بله ؟ شهروز : نوا می شه بیای پشت پنجره اتاقت ؟ -شهروز قشقرق اون دفعه کافی نبود ؟ شهروز : کسی نمی فهمه فقط چند لحظه ! -خیل خوب فاصله بگیر از ساختمون ! سعی کردم مادر متوجه خروجم نشه که موفق هم شدم ولی زندگی توی یک ساختمون چهار واحدی قایمکی نمی شد هنوز چند پله ای و پایین نرفته بودم که با صدای مهراد برگشتم ! مهراد : کجا این وقته شب ؟ -کار دارم دمه در...انگار از من من کردنم متوجه شد چون با لحن آرومی گفت : مواظب خودت باش ! همونطور که به طرف ماشین شهروز که چند متری ساختمون پارک شده بود می رفتم مدام چشمم روی ساختمون می چرخید مبادا کسی پشت پنجره اتاقش باشه که خوشبختانه این بار و شانس آوردم در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم : سریع باید برم ! شهروز : بذار برسی ! -نه شهروز مادرم متوجهم نشد باید سریع برگردم ! نگاهی بهم کرد و با لبخندی گوشه لبش گفت : خیلی بهت می یاد ! نگاهی به خودم کردم همون مانتوی قرمز و جیغ و تنم بود معذب گفتم : ممنونم فقط داشتم امتحانش می کردم ! شهروز : با رنگ پوستت تضاد داره ! -اینجا اومدی که اینا رو بگی ؟ شهروز : نه نوا اومدم تکلیفم و بدونم ! -چه تکلیفی ؟ شهروز : نوا می شه خودتو به کوچه علی چپ نزنی ! -چی می خوای

بدونی ؟ شهروز : نوا تو هنوزم ازم متنفری ؟ خندیدم و گفتم : معلومه که نه ! شهروز : پس..میون حرفش پریدم و گفتم : ولی هنوز دوست ندارم فقط از سماجتت خوشم اومده فقط ازت خوشم اومده ! شهروز خندید و گفت : همینطوی پیش بریم عاشقم می شی ! -نه اونقدرا هم امیدوار نباش ! شهروز : ولی تا به حال خوب پیش رفتی ! -ولی قبلش باید تکلیفتو با مهدیس روشن کنی تا اون موقعه به خودم اجازه نمی دم که حتی دوست داشته باشم ! شهروز : ولی نوا... -شرط من اینه شهروز حق نداری با مهدیس بازی کنی تا اون موقع هیچ قولی بهت نمی دم ! از ماشین شاسی بلندش پیاده شدم و تا خونه رو با حالت دو طی کردم آروم در و بستم ولی هنوز چند قدم مونده به اتاقم مادر از داخل اتاقش خارج شد و با تعجب نگاهم کرد ! -چیزی شده ؟ مادر : اینو خریدی ؟ -قشنگ نیست ؟ مادر : خیلی قشنگه ولی مناسبه یک خانوم جوون نیست ! -مناسبه خانمای مسنه یا بچه های 8 . 7 ساله ؟ مادر : نوا قرمز یه رنگه تحریک کننده اس من دوس ندارم دخترم همچین لباسی بپوشه ! -پس نظر من بازم اهمیتی نداره در مورده لباسمم شما باید تصمیم بگیرید ! مادر : نوا امشب خیلی سرکش شدی ؟ -دارم شروع می کنم ! مادر : چی و ؟ -این که خودم برای خودم تصمیم بگیرم نه کسه دیگه ای ! همونطور که ب طرف اتاق می رفتم صدای مادر و شنیدم که می گفت : با بقیه تصمیمات فعلا کاری ندارم ولی دوس دارم این لباسو بیرون بپوشی ! برگشتم و گفتم : چطوره توی خونه بپوشم مواقع گردگیری و تمیز کاری لازم می شه ! مادر خندید و گفت : چقدرم که تواهل گردگیری و تمیزکاری ! همونطور که می خندیدم گفتم : به هر حال شما من و مجبور می کنید ! ! اینقدر از این پهلو به اون پهلو شدم که نفهمیدم کی خوابم برد ولی با صدای زنگ همراهم چشم باز کردم اولش فکر کردم زنگ هشداره ولی وقتی شماره شهروز و دیدم خواب از سرم پرید ! -باز چی شده ؟ شهروز : یه سلامی صبح بخیری چیزی نوا بعد برو سراغ بازجویی ! -صبحه ؟ ولی من که هنوز چند دقیقه بیشتر نیست خوابیدم ! شهروز : بهت حق می دم آدم که توی خواب گذر زمان و حس نمی کنه از جمله اینکه هیچ چیز شیرین تر از خواب یک صبح پاییزی نیست ! -منو کله سحر بیدار کردی اینا رو بگی ؟ خندید و گفت : ساعت خواب ! کله سحر کجاست ساعت نه ! کش و قوس به بدنم دادم و گفتم : خوب ! شهروز : تو چقدر عجولی نوا فقط می خوای بری سر اصل مطلب ! -در تمامه عمرم کسی اینقدر من و نقد و بررسی نکرده بود ! شهروز : تو هم من و نقد کن ! -شنبه صبح تشریف بیارید ! شهروز : نوا امروز می خوام برم جایی می شه تو هم باشی ؟ -کجا ؟ شهروز : آماده شو میام دنبالت ! بلافاصله قطع کرد حتی فرصت نداد بهش بگم حوالی خونه افتابی نشه ولی خوب این موقعه صبح که اقا بزرگ از ورزش صبح گاهی برگشته بود بچه ها هر کدوم دانشگاه یا محل کارشون بودم یک مانتوی طوسی و شال طوسی رنگی انتخاب کردم و یک شلوار جین از همون جینای تنگ همیشگیم حوصله آرایش و آرا ویرا کردن و نداشتم زیاد هم اهلش نبودم کفشهای اسپرت مشکیمو ترجیح دادم مادر نگاهی به سرتاپام کرد و گفت : کجا هنوز بیدا ر نشده ؟ -حوصله خونه موندن و ندارم این وقته روزم که کسی خونه نیست دلم پوسید توی این خونه ! مادر : زود برگرد برای شب کلی کار داریم ! کلافه گفتم : باز چه خبره ؟ مادر :خبر خاصی نیست قراره همه جمع شیم اینجا ! -به چه مناسبت ؟ در حالی که از جواب دادن تفره می رفت گفت : مگه مواقعه دیگه مناسبت داشت ؟ بند کفشامو محکم کردم و پله ها رو پایین رفتم مقابل در خروجی با فرنام بهم رسیدیم باز داغ دلم تازه شد بدون این که سلامش کنم زودتر ازش از در خارج شدم با دیدنه شهروز که نزدیک ساختمون منتظرم بود دستی به پیشونیم زدم کنارش ایستادم و گفتم : نمی تونستی چند متر اون طرف تر منتظر بمونی ؟ اشاره ای به فرنام که هنوز دم در ایستاده بود و خیره نگاهمون می کرد کرد و گفت : به خاطره ایشون ؟ -نه به خاطر حساسیت مادرم باد خبرا رو به گوشش می رسونه ! شهروز : اشکالی نداره چند وقته دیگه خودش متوجه می

شه ! -ماشینت کجاست ؟ شهروز : دوس نداری قدم بزنی ؟ -حتما از نوع شاعرانه اش ؟ شهروز : هر طور تو بخوای ! -نه ترجیح می دم با آژانس بریم با وسواس ازش فاصله گرفتم ولی انگار هرچه که من عقب نشینی می کردم اون پیش روی می کرد ! -شهروز جات که میخ نداره احتمالا ؟ خندید و گفت : نه ولی انگار جای تو داره ! -می شه فاصله بگیری نفسم اره می گیره ! نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کرد و گفت : این مدلشو دیگه ندیده بودیم ! -با من باشی با انواع و اقسام مدلا آشنا می شی حالا فاصله بگیر ! در حای که می خندید چند وجب فاصله گرفت ! -بیشتر ؟ دو وجب دیگه عقب رفت ! -یه وجه دیگه بری راه تنفسم باز می شه ! شهروز : می خوای کلا از ماشین پیاده شم و بقیه مسیر و دنبالت بدوم ؟ خندیدم و گفتم : فکر بدی نیست ! مقابل یک کافی شاپ وسط شهر نگه داشت کرایه آژانس و حساب کرد و با هم به سمت کافی شاپ راه افتادیم ! -برای چی من و آوردی اینجا ؟ شهروز :می خوام یکی از دوسامو بهت معرفی کنم ! -اگه من تمایلی به دیدنش نداشته باشم چی ؟ عصبی نگاهم کرد بمیری نوا که اون زبونت از نیش مارم گزنده تره لبخندی زدم و گفتم : البته باعثه افتخاره به شرطی که خانم نباشه ! شهروز : چرا ؟ -نکنه خانمه ؟ شهروز موذیانه خدید و گفت : شاید ! -شهروز بذار سنگامو باهات وا بکنم این یکی برام غیر قابله تحمله ! ساکت نگاهم کرد ! -می شه بدونم چیزی به نام تعصب اصلا تو وجوده شما هست ؟ شهروز : شوهر غیرتی دوس اری ؟ -فکر کنم یه کم لازمه ! شهروز : دنبالش نگرد پیداش نمی کنی ! -اگه خانواده من و ببینی نظرت کاملا تغییر می کنه ! شهروز : بله اون اقا خوشتیپه هم هر دفعه من و می بینه رگ غیرتش گل می کنه ! -فرنام ؟ شهروز : ظاهرا بله ! با صدای آشنایی برگشتم نزدیک بود همونجا وابدم فرناز بود به همراه یک پسری که به جا نیاوردمش اینبار بر خلافه دفعه قبل دستشو به طرفم دراز کرد و گفت : خوش حالم دوباره می بینمت ! لبخند زورکی زدم و دستشو فشردم ! پسر همراهش دستشو به سمتم دراز کرد و گفت : منم سورنام دوست فرناز و شهروز! ! شهروز وقتی حرکت من و دید خودش دست سورنا رو به جای من فشرد و گفت : نوا یه کم متعصبه ! سورنا پوزخندی زد و گفت : بله از ظاهرشون مشخصه ! برام جالب بود که فرناز خیلی معمولی با این قضیه برخورد کردنگاهی به فرناز کردم برخلاف چند روز پیش موهاشو مش کرده و بود و کنار صورتش ریخته بود مانتوی سبز و کفش اسپرت سبزش ست بود شلور لوله تفنگی مشکی تنش بود و یک شال مشکی که فقط محض اجبار روی سرش افتاده بود ظاهر خودم و باهاش مقایسه کردم از زمین تا آسمون فرق داشتیم هیچ وقت دختر با حجابی نبودم ولی جلف و جیغ هم نبودم همیشه معمولی لباس می پوشیدم و آرایش سبک می کردم این نه تنها سبک من بلکه سبک همه اعضای خانواده ام بود شهروز دستش رو پشت کمرم گذاشت و گفت : باز که چسبیدی به خودت بچه ها رفتن داخل ! نگاهی به دستش کردم خودش هم فهمید دستشو عقب کشید و گفت : از حرف سورنا که نا راحت نشدی ؟ -نه ! بعد از قهوه و کیکی که با اکره پیش سورنا و فرناز خوردیم مشغول قدم زنی شدیم فرناز به مقابلمون اشاره کرد و گفت : شرط می بندم همچین منظره زیبایی و هیچ وقت نمی تونم توی امریکا پیدا کنم ! سورنا دوربینشو جلوی فرناز تکون داد و گفت : پس بذار ثبتش کنیم ! -من و فاکتور بگیرید ! فرناز : ما تا دلت بخواد عکس با هم داریم دوس دارم با تو هم داشته باشم ! -من علاقه ای ندارم ! شهروز : فرناز چند وقته دیگه می خواد بره امریکا دلت می یاد ؟ فرناز دوربین و دست عابری داد و کنار سورنا ایستاد شهروز هم طرف دیگه سورنا و ایستاد و من و کنار خودش دعوت کرد ...عابر که دختر جونی بود گفت شروع کردم 1 . 2 . 3 با گفتن کلمه 3 شهروزخیلی ناگهانی دستش و دور شونه ام حلقه کرد و لبخند پهنی زد ! خواستم دستشو پس بزنم ولی دیر شده بود بعد از گرفتنه عکس عصبی دستشو پس زدم اعتنایی نکرد و با فرناز مشغول شوخی کردن بود ! فرناز : شهروز ماشین چند متر جلوتر پارکه بیاید تا اونجا مسابقه بدیم ؟

نگاهی به من و سورنا کرد که هر دوه به نشونه نه سرمونو تکون دادیم شهروز و فرناز مشغول دویدن شدن از حرکت بچه گانشون خندم گرفت این رفتارای شهروز برام غیر قابل هضم بود هیچ وقت فکر نمی کردم به همچین پسری فکر کنم سورنا که دوشادوشم قدم برمی داشت گفت : چند وقته ؟ متعجب نگاهش کردم و : چی ؟ سورنا : شهروز و می شناسی ! -بیش از یک سال ! سورنا :پس حسابی دلتو زده ؟ -چرا اینطور فکر می کنی ؟ سورنا : از رفتارت می شه فهمید ! -اشتباه متوجه شدید من فقط با برخی کاراش مخالفم ! سورنا : به هر حال گفتم که گفته باشم ! -چیو ؟ سورنا : اگه یه وقت احساس کردی دلت و زده به کسه دیگه ای قول نده به من فکر کن ؟ -بله ؟ سورنا : متوجه نمی شی یا خودتو زدی به اون راه ؟ -نه متوجه نشدم ! سورنا : اوه لَه له چه دختر افتاب مهتاب ندیده ای و تور زده این شهروز ! -می شه روشن حرف بزنید ؟ سورنا : روشنت می کنم عزیزم اگه با شهروز بهم زدی من پذیرای خوبیم ! نفهمیدم چی شد فقط متوجه بالا اومدنه دستم و ضربه شلاقیش شدم سریع راهی که اومده بودم برگشتم از لحن عزیزم گفتنش تنم مور مور می شد بدون معطلی دربست گرفتم و عصبی برگشتم خونه مادر که به رفتار لحظه ایم عادت کرده بود طبق عادتش نه سوالی پرسید و نه جوابی شنید عصبی دکمه ها مخانتوم باز می کردم به لرزش دستام توجهی نکردم یکی از دکمه های مانتوم کنده شد عصبی گوشه اتاقم کز کردم !

××××× ×××××××××××××××××××××××××× مادر به اعتراض گفت : نوا تو باز گفتی خوابیدی خوابه این موقع چه ارزشی داره ؟ دوباره چشمامو بستم و سعی کردم خودمو به خواب بزنم بلکه بتونم از زیر کار در برم ولی مادر ول کن نبود ! در حالی چشمامو می مالیدم سراغ موبایلم رفتم یه عالمه میس کال از شهروز داشتم پوزخندی زدم و به سمت روشویی رفتم در حالی که صورتمو با حوله خشک می کردم روبه مادر گفتم : خاله دیبا هم هست ؟ مادر : توقع داری به دیبا بگم نیا ؟ -توقع دارم یه کم واسه دخرتون ارزش قائل بشید ! بدون اینکه منتظر جوابی باشم به اتاقم برگشتم دوباره شهروز بود ! -امرتون ؟ شهروز : نوا این طوری نکن دلم می ریزه ! -گفتم امرتون ؟ شهروز : چرا بی خبر رفتی ؟ -موندن و جایز ندونستم ! شهروز : سورنا حرفی بهت زد ؟ -آره گفت اگه شهروز دلت و زد من هستم ! با دل جویی گفت : این اخلاقش همینه نوا هر دختری رو می بینه همین و می گه ! -بی غیرتیم حدی داره شهروز ! شهروز : برم گردنشو بشکونم ؟ -از این عرضه ها داری ؟ شهروز : نوا باز شروع کردی هزا بار گفتم تحقیر نکن ! - ببخشید مثل اینکه تند رفتم ولی شهروز این اخلاقت برام غیر قابله تحمله نمی تونم کنار بیام ! شهروز : نوا ! -بله ؟ شهروز : می شه یه بار بگی جانم ؟ -تا وقتی تکلیفت با مهدیس مشخص نشه از این خبرا نیست ! شهروز : بد قلقی نکن نوا ! -حرفه دیگه هم داری ؟ شهروز : دارم میرم با مهدیس صحبت کنم ! نمی دونم چرا یک لحظه خوف برم داشت پشیمون شدم ولی راهی بود که شروعش کرده بودم ! -فقط سعی کن جوری بهش بگی که احساس سرشکستگی نکنه ! شهروز : نوا مهدیس به اندازه تو حساس نیست ! -امیدوارم ! شهروز : نوا یه خواهش ؟ -بفرمایید ! شهروز : بگو دوسم داری ؟ خندیدم و گفتم : دروغ بگم ؟ شهروز : تو فکر کن مصلحتیه ! -خودمو نمی تونم گول بزنم ! شهروز : بگو نواااا ؟ -شاید در آینده داشته باشم ! شهروز : تازه شاید ؟ -شهروز از من می شنوی ریسک نکن ! شهروز : ریسک کردن تو خونمه ! مادر دوباره صدام کرد اونقدر بلند که شهروزم شنید با محبته همیشگیش گفت : بهتره بری بعدا باهات تماس می گیرم ! -حتما این کار و بکن وگرنه از دلشوره می میرم ! شهروز خندید و گفت : می تونی از مهدیس بپرسی ؟ -وای نگو دلم نمی یاد تو روش نگاه کنم ! شهروز : نوا یه حس خاصی دارم ! -شاید تو هم اضطراب داری ؟ شهروز : نه من توی خونسردی همتا ندارم ! -بله توی اون که شکی نیست ! شهروز : حس خاصیه نوا حس می کنم خیلی بهت نزدیکم ! سکوت کردم که ادامه داد : انگار که دلم نمی خواد گوشی و قطع کنم ! صدای

مادر مانع جواب شدنم بود شهروز خندید و گفت :مادر فولاد زره صداتون می کنند! -شهروز من روی خانوادم عجیب حساسم ! شهروز : حرف بدی زدم ؟ -نه ولی اگه تا چند دقیقه دیگه خودم و به مادرم نرسونم حلق آیزم می کنه ! شهروز : به سلامت ! خواستم قطع کنم ولی انگار حس شهروز به منم منتقل شده بود برای همین با صدای آرومی گفتم : شهروز ؟ فکر می کردم نشنوه ولی روی هوا زدش ! شهروز : جانم ؟ -دوست ندارم ولی ازت خوشم می یاد ! خندید و گفت : ولی من هم دوست دارم و هم ازت خوشم می یاد ! -خداحافظ . شهروز : فعلا ! مادر در اتاق وبا شدت باز کرد گوشی به دست ایستاده بودم تازه محبتای شهروز داشت زیر زبونم مزه می داد ! مادر : من دست تنهام نوا این و می فهمی روجا اومده کمکم اونوقت تو داری تلفن بازی می کنی ! مهمونی از همون مهمونیای همیشگی بود که دور هم جمع می شدیم خاله دیبا و گیتا مثل همیشه رفتار می کردن رفتار مادر و اقا بزرگم با اونا تغییری نکرده بود همین بیشتر عصبیم می کرد فرنام هم ساکت کنار مهراد نشسته بود دل و دماغ هیچ کاری و نداشتم از مهراد فاصله می گرفتم ذهنم بیشتر درگیر مهدیس و شهروز بود دقیقا 4 ساعت از زمانی که تلفنی با شهروز صحبت کرده بودم می گذشت ولی هنوز باهام تماس نگرفته بود مدام ساعت و نگاه می کردم که از دید روجا دور نموند کنارم نشست و گفت : منتظر کسی هستی ؟ اونقدر اضطراب داشتم که حس می کردم اگه با کسی صحبت نکنم خفه می شم به زور براش ماجرا رو تعریف کردم ! روجا : فکر نمی کنی یه کم زود بود ؟ -نباید بیش از این بازیش می داد عذاب وجدان داشتم روجا ! روجا : یعنی دیگه نداری ؟ مشکلت فقط بی اطلاعی مهدیسه ؟ -چرا توی دلم و خالی می کنی روجا ؟ روجا : ای کاش قبلش یه کم فکر می کردی نوا ! با حرفهای روجا مردد شدم ای کاش بازم شهروز و پس می زدم ای کاش ازش نمی خواستم با مهدیس صحبت کنه ای کاش می تونستم جلوشو بگیرم ولی حالا خیلی دیر شده بود دلشوره عجیبی داشتم تا به حال تجربه اش نکرده بودم تازه می فهمیدم که وقتی روجا می گفت : قلبم اومد توی دهنم یعنی چی ! نگاهم روی ساعت دیواری خشک شده بود ساعت 1نیمه شب و نشون می داد و دایی عادل و بقیه هنوز مشغول بودن چه قدر امشب طولانی بود برای فرار از نگاههای تیز بین فرنام روی پله ها نشستم وجود کسی و کنارم حس کردم عطرش و حس کردم برگشتم حدسم درست بود مهراد بود کنارم نشست و گفت : امشب یه چیزیت می شه آآآ ؟ -چطور ؟ مهراد : 4 ساعته زل زدی به ساعت ! -منتظر تماس کسیم ! مهراد : همونی که همون هدیه خوشگل و واست گرفته بود ؟ با بهت به سمتش برگشم کاملا خونسرد بود خواستم چیزی بپرسم ولی نتونستم انگار که زبونم خشک شده بود خودش پیش دستی کرد و گفت : من حواسم به خواهرم هست ! -لابد می خوای مثل فرنام قشقرق به پا کنی و همه رو خبر دار کنی ؟ مهراد : برای چی باید این کار و کنم وقتی ازت مطمئنم ؟ سرم و به بازوش تکیه دادم و گفتم : دارم از نگرانی می میرم ! مهراد : می خوای بریم یه سر و گوشی آب بدیم ؟ -به بقیه چی بگیم ؟ مهراد : می گم حالت خوب نیست می ریم هوا خوری ! مهراد با آرامش کامل رانندگی می کرد به روبه روم چشم دوخته بودم دوباره لرزش دستام دوباره خونریزی بینی مهراد دستمال به طرفم گرفت و ماشین و نگه داشت ! -ادامه بده مال استرسه ! آب معدنی از داشبورت برداشت و دستم داد و گفت : خنکه بخور ! دوباره به راهمون ادامه دادیم - چقدر امشب لحظه ها کند می گذرن چه شب طاقت فرساییه ! مهراد لبخندی زد و گفت : غصه نخور پایان شب سیه سپیده ! ولی با دیدن صحنه روبه روم گفتم : امیدوارم سیاه تر از اینی که هست نشه ! در خونه باغشون باز بود مرد بلند قامتی به چارچوب در تکیه داده بود بی اعتنا به صدای مهراد سریع خودم و بهش رسوندم و نگاه نگرانم و بهش دوختم ! با چشمهای خیسش نگاهم کرد چه قدر شبیه شهروز بود با این تفاوت که اندامش کمی ورزیده تر بود از چشمهای خیسش غم بزرگی هویدا بود به یکباره توی دلم خالی شد با صدای جیغ مهدیس بند دلم پاره شد

سراسیمه وارد خونه شدم دختر ظریفی مهدیس و گرفته بود مهدیس خودش رو به زمون زمان می زد و فریاد می کشید مادر شهروز مات روی زمین نشسته بود و مادر مهدیس سعی می کرد لیوان آبی که دستش بود و به خوردش بود پدر مهدیسم پشت به بقیه سرشو به دیوار تکیه داده بود در نگاه اول کسی متوجه ام نشد ولی مهدیس یک لحظه نگاهش توی نگاهم قفل شد به سمتم دوید ترسیدم ولی توان دویدن نشدم انگار به زمین میخکوب شده بودم مقابلم ایستاد و چند لحظه با چشمهای بارونیش نگاهم و کرد و یک دفعه خودشو توی بغلم انداخت هنوز هم گیج بودم مهدیس گریه می کرد و حرفهای بی سروته می زد خودم و ازش جدا کردم و نگاه حیرونم و بهش دوختم ! مهدیس : نوا تموم شد همه چیز تموم شد نوا شهروز ..شهروزم مُرد ! -مُرد ؟ رعشه شدیدی به تنم افتاد دیگه صدای مهدیس و نمی شنیدم یعنی هیچ صدایی و نمی شنیدم فقط صدای شهروز توی گوشم می پیچید : بگو دوست دارم ...بگو دوست دارم ...بگو دوست دارم ..پلکم بال بال زد و فقط مهراد و دیدم که با گامهای بلندی به سمتم می یومد ! فصل هفتم نگاهم روی لوله ی باریک سرم ثابت مونده بود هنوز بهت زده بودم باورم نمی شد چه ساده جریان زندگی قطع می شه احساس می کردم سرم مثل گوی آهنی سنگین شده و هیچ چاه ای جز دراز کشیدن ندارم نگاهم و به مهراد که کنار تخت روی صندلی آهنی نشسته بود دوختم وقتی متوجه نگاهم شد لبخند زورکی زد با صدایی که از انگار از عمق چاه بیرون می یومد گفتم : مهراد تو هم شنیدی نکنه اشتباه شنوایی بوده مهراد نکنه همه چیز یک شوخی احمقانه است مهراد تو هم شنیدی ...شنیدی گفتن شهروز..گلوم خشک شده بود به سرفه افتادم مهراد لیوان آبی و به طرفم گرفت نگاهم و ازش گرفتم و توی خیال شهروز غرق شدم انگار که واقعا حس کرده بود قراره بمیره مدام می گفت یه حس خاصی دارم می گفت دلش نمی خواد گوشیو قطع کنه چقدر ازم خواست که بگم دوسش دارم باز صدای هق هقم بلند شد نه برای شهروز هنوز اونقدر بهش وابسته نبودم بیشتر برای خودم برای بی رحمیم با یادآوری خاطراتمون دلم می سوخت چه ساده رفته بود هنوز رفتنش و باور نداشتم انگار نه انگار که همین دیروز بود که با هم توی یک صبح پاییزی قدم می زدیم واقعا جریان زندگی یک لحظه قطع می شه !هوا گرگ و میش بود مسلما مادر و بقیه شک کرده بودند از دیشب که با مهراد از خونه خارج شده بودیم تا به حال برنگشته بودیم با صدای اذان دلم قرص شد !درست نمی دونستم مهراد به مادر و بقیه چی گفته بود که بدون هیچ سوال و پرسشی راه و برام باز کردن امروز مراسم ختم شهروز بود مهراد اصرار داشت که استراحت کنم ولی اعتنایی نکردم!با یک دست لباس ست مشکی با مهراد پشت درختها به انتظارپراکنده شدن جمعیت ایستاده بودیم مهراد اصرار داشت که برگردم ولی دلم راضی نمی شد بارها چند قدم به قصد برگشت برداشتم ولی دوباره منصرف شدم همون دختر لاغر و بلوند بازوی مهدیس و گرفته بود مادر شهروز حالش کمی از دیشب روبه راه تر بود !مهراد دستی به شونه ام زد و گفت : بهتره سریع بریم و برگردیم تا دوباره سر و کله کسی پیدا نشده .چند قدمی پیش رفت ولی من همونطور میخ به زمین ایستاده بودم مهراد من و دنبال خودش می کشوند چند قدم مونده به قبرش جلوتر از مهراد حرکت کردم با دیدن پارچه سیاه روی قبر دلم لرزید واقعا شهروز الآن زیر یک خروار خاک بود کنار قبر نشستم و سرم و روی پارچه سیاه گذاشتم و افسار بغضم و رها کردم اینبار فقط برای خود شهروز بود تمام خاطراتمون جلو چشمام رژه می رفتن با یاد بی توجهی و بی رحمی هام گریه ام شدت می گرفت شاید روجا حق داشت !نمی دونم چقدر گذشته بود فقط اون قدر اشک ریخته بودم که احساس سبکی می کردم سرم و از روی قبر برداشتم کاپشن مهراد و که روی شونه هام سنگینی می کرد و به سمتش گرفتم و به راه افتادیم چشمام سیاهی می رفت مهراد داشت باهام صحبت می کرد صداشو می شنیدم ولی مغزم قادر به درکش نبود چند بار هم نزدیک بود زمین بخورم که مهراد مانع شد به

اصرار مهراد کاپشنش و تنم کردم هوا سوز بدی داشت از پاییز متنفر بودم بی شک منفورترین فصلم بود !مقابل در مهراد ازم جدا شد می گفت می خواد قدم بزنه یاد حرفه شهروز افتادم : شاعرانه !فرنام و دیدم با دیدن چهره ی زارم نگاه متعجبشو بهم دوخت ولی حتی زحمت یک سوال و هم به خودش نداد و بدون تعارف وارد واحدشون شد همونطور که سنگینی وزنم و به نرده ها تکیه داده بودم پله ها رو بالا می رفتم روجا از واحدشون خارج شد پله ها رو یکی دوتا کرد و خودش و بهم رسوند کمکم کرد پله ها رو بالا برم !کنار پنجره کوتاه اتاقم چهار زانو نشستم روجا هم روبه روم نشست انگشتای باریک و کشیده اشو روی دستای کوچکم کشید و گفت : نوا من برای شهروز متاسفم !-من برای خودم متاسفم !با بغض نگاهم کرد و گفت : حرفیم به مهدیس زده بود ؟-نه قصد همین کار و داشت ولی به مقصد نرسید !روجا : پس جای شکرش باقیه !چه بی رحم بود جون بقیه براش هیچ ارزشی نداشت با غیض نگاهش کردم !نگاهشو به زمین دوخت و گفت : این طوری نگام نکن قسمت نبود نوا !در حالی خودمن و کنترل می کردم گفتم : روجا حقش مرگ نبود وبلافاصله زدم زیر گریه روجا بغلم کرد و همپای من اشک ریخت مهراد لای در و باز کرد و نگاهی به ما کرد خواست برگرده ولی منصرف شد کنارم نشست و سرشو به دیوار تکیه داد خودم و از روجا جدا کردم دیگه متوجه اشکهای داغم که بی دریغ روی گونه هام فرود می امدند نبودم از گوشه چشم نگاهی به مهراد کردم مژه هاش خیس خیس بود نفس صدا داری کشید و گفت : چرا خودتو درگیرش کردی نوا ؟-همه چیز دست به دست هم داد شاید اگه اقا بزرگ اتون پیشنهاد و مطرح نکرده بود شاید اگه فرنام...بقیه حرفمو خوردم !روجا : نوا تو واقعا فرنام و فراموش کردی ؟-کاملا !مهراد : به این راحتی ؟-شاید اگه خودش ازم می خواست که برگردم این تصمیم و نمی گرفتم !روجا : اگه حالا بخواد چی ؟-نه من تصمیم و گرفتم من عاشق فرنام نبودم فقط یه علاقه کورکورانه بود من می تونم فراموشش کنم !مهراد : نوا اقا بزرگ هنوز سر حرفشه !-منم همینطور !روجا : نوا حالا که فرنام کنار رفته شهروز مرده بازم ...-روجا خواهش می کنم من اون روزی که با اقا بزرگ مخالفت کردم نه از علاقه فرنام خبر داشتم و نه از تصمیمه شهروز !مهراد : نوا شاید قسمت همینه !-من نمی خوام محکوم باشم به قبول سرنوشتی که اقا بزرگ داره پیش روم می ذاره !روجا : شاید اگه طرف و ببینی تصمیمت عوض شه !-شاید اگه اقا بزرگ جور دیگه ای مطرحش کرده بود شاید اگه می یومد خواستگاریم قضیه فرق می کرد ولی حالا اون مهره انتخابی و دستوری اقا بزرگه !مهراد : نوا اینقدر لازم نیست سخت بگیری این قدر خودتو عذاب نده !-مهراد تو می دونی اون کیه ؟لبخندی زد و گفت : نه !-ولی به گیتا گفتی...مهراد : اقا بزرگ دهنش قرص تر از این حرفاست ولی از اینکه که فامیله درجه یکه شکی نیست !روجا : فرنام نباشه شاید ..شاید پسر خاله سوزی باشه ؟-روجا خواهش می کنم بحث و تموم کنید به احترام به شهروز !مهراد : نمی خوای با مهدیس تماس بگیری ؟-اون الآن حالش خیلی بده طاقتشو ندارم !روجا : اون دوستته نوا الآن باید کنارش باشی !-ولی من طاقت نگاه بی خبرشو ندارم !مهراد : نوا شهروز مرده همه چی تموم شد !-نه مهراد به این راحتی تموم نمی شه احساس گناهه من تموم نمی شه شهروز رفت و من و با یک کوله بار عذاب وجدان تنها گذاشت !روجا : نوا هر دختر دیگه ای هم بود وقتی این همه ابراز علاقه شهروز و می دید هوایی می شد !-هر وقت آماده پریدن شدم دست و پامو زنجیر کردن !مهراد : نوا نمی خوام توی این اوضاع عذابت بدم ولی اقا بزرگ نظر تو رو مثبت حساب کرده !-برای چی باید همچین حساب کتابی بکنه ؟مهراد : نمی دونم ولی اون به تصمیمه خودش کاملا ایمان داره !-اما من به پیشنهادش ایمان ندارم لازم باشه هر کاری می کنم حرفه زور تو کت من نمی ره مهراد !xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx xxxxxxxxxمقابلش نشستم مات مات بود به نقطه نامعلومی خیره بود فاصله امو باهاش کم کردم سرشو وی شونه ام گذاشت و سیل اشکاشو رها

کرد اونقدری که احساس می کردم شونه ام خیس خیسه از خودم بیزار شدم مهدیس اینقدر به شهروز علاقه داشت و من قصد تصاحبش و داشتم مهدیس و از خودم جدا کردم و سعی کردم ازش فرار کنم از اعتمادش از علاقه اش از خودم از خیانتی که در حقش کردم مطمئنا باید تقاص پس بدم مهدیس همونطور که اشک می ریخت دنبالم می دوید دلم زیر و رو شد همونجا وسط باغ روی زمین زانو زدم و بغض سنگینم و شکستم مهدیس دوباره بغلم کرد سرم و کنار گوشش بردم و گفتم : مهدیس من و ببخش !صدای هق هق بلندش حس گناه و در من پر رنگ تر کرد دوباره داد زدم : مهدیس من و ببخش ! بگو که می بخشی ! بگو ؟هق هقش بلند تر شد با فریادی که با گریه همگام بود گفتم : بگووووو ؟اما جز صدای هق هقش جوابی نشنیدم با لحن آرومی گفتم : بگو ما رو می بخشی ؟انگار که منتظر همین واژه بود " ما " با صدای آرومی گفت : می بخشمتون !خودم و از بغلش بیرون کشیدم و مات نگاهش کردم !اشکاشو پاک کرد و گفت : هم تو رو هم شهروز !-مهدیس؟مهدیس : تعجب نکن مدتهاست می دونم حتی زودتر از خودت فهمیدم اون روز از صهبا خواستم بیاد دنبالتون تا فکر کنه هنوز نمی دونم اون روز ازش خواستم برسونتت تا اعتراف کنه اون روزی که باهات تماس گرفت هنوز از اینجا نرفته بود تعقیبش کردم تا مطمئن شم وقتی کنارت روی اون نیمکت نشسته ... نوا شهروز خیلی دوستت داشت !با صدای لرزونی گفتم : تو دوسش نداشتی ؟مهدیس : نه نوا من دوسش نداشتم من عاشقش بودم !-چرا با من این کار و کردی ؟مهدیس : ای کاش عاشق بشی تا بدونی حاضری به خاطرش از خودتم بگذری !-نمی پرسی چرا من باهات این کار و کردم ؟مهدیس : مگه چی کار کردی ؟- سعی کردم به نامزده دوستم دل ببندم !مهدیس : تونستی ؟-قرار بود بعد از این که تکلیفشو با تو روشن کرد !مهدیس : گفتم که تو کاری نکردی !نتونستم هیچ حرکتی بکنم حتی نتونستم حرفی بزنم نتونستم بغلش کنم کوله امو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم با صدای مهدیس برگشتم : نوا من بخشیدمتون !سعی کردم نگاهش نکنم طاقت نگاه مهربونش و نداشتم به دربسته تکیه دادم شهروز از همچین جواهری گذشتی تا به من برسی !بدون هیچ سرو صدای اضافه ای وارد اتاقم شدم کلافه روی تخت نشستم و سرم و روی زانوهام گذاشتم با صدای تقه ای که به در خورد سر بلند کردم اقا بزرگ بود به آرومی سلامش کردم و اون فقط سرشو تکون داد و کنارم نشست !اقا بزرگ : از من فرار می کنی ؟-نه این طور نیست !اقابزرگ : وقتی با من حرف می زنی به چشمام نگاه کن !به چشماش نگاه کردم و گفتم : باز اومدید برده تونو امر و نهی کنید ؟اقا بزرگ : نوا من عمرم و واسه تو گذاشتم !-من ازتون یک عمر ممنونم این کافی نیست ؟اقا بزرگ : اگه این طور بود این قدر من و سبک نمی کردی !-به خدا شما روی سر من جا دارید ولی نمی تونم !اقا بزرگ با بغض نگاهم کرد و گفت : فقط یک بار به من اعتماد کن !-یعنی خودمو بسپارم به شما ؟اقا بزرگ : ضرر نمی کنی !-خیلی برام سخته حاضرم اشتباه ترین انخاب و بکنم ولی انتخاب خودم باشه !اقا بزرگ : مادرت سالها پیش قلب پدرشو شکست تو این کار و با پدر بزرگت نکن تو نوای من بمون !اینبار لخنش دستوری نبود شاید اقا بزرگ هم فهمیده بود که با زور راه به جایی نمی بره برای همین لحنی داشت که در تمام این سالها ازش ندیده بودم التماسی بود ! تا به حال اینطوری صدام نکرده بود نوای من ! خسته بودم از خودم از این غرور لعنتی پیش خودم شرمنده بودم پیش اقا بزرگی که در حقم پدری کرده بود و حالا به التماس افتاده بود مسلما این حقش نبود دلم نمی یومد بیش از این خردش کنم نگاهش کردم در حالی که می لرزید سعی می کرد اشکاشو پنهان کنه کنارش پایین تخت زانو زدم و دستهای گرم و چروک خرده شو توی دستام گرفتم و سرم و تکون دادم این یعنی تسلیم یعنی قبول تحمیل ! از روی زمین بلندم کرد و کنار خودش نشوند و گفت : خوشبخت می شی این و از من به یاد داشته باش ! خوشبختی چه واژه دوری ... !بوسه ای به موهام زد و بلافاصله رفت انگار که می

ترسید نظرم تغییر کنه روی تخت دراز کشیدم و اجازه دادم پلکهام روی هم بیفته صدای دور مادر من و به شام دعوت کرد ولی خواب زودتر من و ربوده بود هیاهوی عجیبی در فضا پیچیده بود سراسر پرده های سفید زده بودند که با وزش باد مدام تکون می خورد روی یک صندلی آهنی زبار دررفته ای نشسته بودم شخصی با لباس دامادی کنارم نشسته بود صورتش مشخص نبود از لابه لای پرده ها اقا بزرگ و دیدم انگار که دنیا رو بهم دادند خواستم به طرفش برم ولی قادر نبودم انگار که به این صندلی آهنی قل و زنجیر شده بودم با صدای اقا بزرگ خطبه عقد جاری شد همه چیز شمرده شمرده پیش می رفت با دادن بله من آقا بزرگ محو شد نگاهی به کسی که کنارم نشسته بود انداختم باورم نبود بهرام بود بهرام ؟ بلند بلند می خندید صدای فریاد روجا توی فضا پیچید هر لحظه بلند و بلند تر شد......انگار مه از دالان طولانی گذشتم چشمام باز باز بود باورم نمی شد که خواب بودم شاید یک رویا بود رویا که نه کابوس چه کابوسی بود صدای فریاد روجا و خنده های بهرام یعنی این مهره انتخابی چه کسی بود چرا من بهرام و توی چهره اش دیدم چرا روجا فریاد می زد چرا این قدر آشفته بودم ؟چراغ اتاقم طبق عادت همیشگیم روشن بود از اتاقم خارج شدم خونه توی سکوت شبانه فرورفته بود دستم و روی دیوار لغزوندم اولین کلید برقی که به دستم اصابت کرد و فشار دادم پاور چین پاور چین به سمت آشپزخونه رفتم با دیدن ظرف قرمه شبزی اشتهام به کلی کور شد مدتها بود به دلیل مسمومیت به این غذا لب نزده بودم سیبی از ظرف میوه برداشتم !

×××××××××××××××××××××× ××××××××با قدمهای سستم راهی خونه شدم باورم نمی شد صمیمی ترین دوستم مهدیسم چه راحت تنهام گذاشته بود حرفهای اقا یعقوب سرایدارشون و توی مغزم هلاجی می کردم :

خانواده اقای خرمی برای همیشه از ایران رفتن !من گمان می کردمدوستی همچو فصلی سرسبزچهار فصلش همه آراستگیتمن نمی دانستم هیبت باد زمستان هم هستمن نمی دانستم سبزه یخ می زند ازسردی دیسبزه پژمرده می شود از بی آبی سعی می کردم به روی خودم نیارم وگرنه باز چشمه جوشانم جاری می شد سعی کردم پای غرورم و وسط بکشم و بغض سنگینم و با تمام قوا بلعیدم و سرم رو داخل یقه پالتوم فرو کردم و سعی کردم فراموششون کنم مهدیس و شهروز و همه خاطراتی که باهاشون داشتم یعنی چاره ای نداشتم به اقا بزرگ قول داده بودم دیگه برای اینکه زیر قولم بزنم خیلی دیر بود البته توانی هم نداشتم فرنام فراموشم کرده بود شهروز مرده بود مهدیس ترکم کرده بود ! خودم و لعنت کردم ای کاش همون لحظه پیشنهاد اقا بزرگ و قبول کرده بودم ای کاش این قدر سماجت نمی کردم شاید خاطره خوبی ازم توی ذهن فرنام می موند شاید شهروز ..شاید زنده بود ..شاید اگه ازش نخواسته بودم بره پیش مهدیس کشته نمی شد شاید دل مهدیس و نمی شکستم و هزار شاید دیگه ولی دیگه بسه دیگه نمی خوام این قصه قربانی بیشتری داشته باشه یک قربانی کافیه من همیشه یک قربانی بودم بذار این بارم قربانی این قصه من باشم من از همون بدر تولد برای قربانی شدن به دنیا اومدم بهرام من و قربانی کینه اش از اقا بزرگ کرده بود.. قربانی... قربانی !نگاهم روی روجا و گیتا که در حال بگو و بخند درست نقطه مقابلم به طرف ساختمون می اومدند خشکید بی اختیار اخم کردم انگار نه انگار که من دارم کنارشون توی این منجلاب دست و پا می زنم چه خوش و خرم اند ندایی از درون حسود خطابم کرد مگه می شد کسی حس حسادت نداشته باشه ؟ من حق دارم حسادت کنم !با صدای ضعیفی جواب سلامشونو دادم و بدون هیچ توجهی بهشون وارد شدم و پله ها رو سریع بالا رفتم گیتا دو پله پایین تر آروم بازومو گرفت و گفت : نوا هنوزم ازم دلخوری ؟بازومو از دستش کشیدم و بدون جوابی پله ها رو بالا رفتم اینبار روجا راهم و سد کرد و گفت : نوا باور کن ما همه به خاطر شهروز ناراحتیم !–بله صدای هرکرتون گواه تاثرتونه !گیتا با بغض گفت : نوا خودتی ؟آروم روی پله ها نشستم و گفتم : ای کاش دنیا

حداقل برای یک روز تعطیل می شد !گیتا روی پله پایین تر مقابلم نشست و تکیه شو به نرده ها داد و گفت : وقتی دبیرستانی بودیم همیشه این دعای صبح های شنبه مون بود !روجا کنارم نشست و گفت : این دعای مهراد بود یادتونه ؟دلم کمی آروم شده بود تکیه مو به روجا دادم و گفتم : چه دردسری داشتیم صبح های شنبه حالا دلم لک زده واسه یکی ازهمون صبحا !گیتا : نوا فکر نمی کنی اگه بری دانشگاه برات بهتر باشه ؟پوزخندی زدم و گفتم : تو خونه ی شوهر حتما بهش فکر می کنم !گیتا و روجا همزمان با صدای جیغ مانندی گفتند : شوهر ؟تکیه مو از روجا گرفتم و گفتم : آقا بزرگ حرفشو به کرسی نشوند !گیتا با شوق نگاهم کرد و گفت : یعنی تو..یعنی تو کله خر بالاخره سر عقل اومدی ؟-بهتره بگید خرم کرد !روجا : خیلی دلتم بخواد اقا بزرگ از این کارا واسه هیچکس نمی کنه !گیتا : جز نوه دردونه اش !روجا دستاشو بهم کوبید و گفت : حالا طرف کیه ؟-نمی دونم !باز هردو با هم گفتند : چی ؟-هنوز اطلاعی ندارم !گیتا : روی هوا بله دادی ؟-یه جورایی بله .شانس بیارم کور و کچل نباشه !روجا خندید و گفت : بهتر در عوض شانس بهتون رو می کنه !گیتا تاییدش کرد و گفت : شنیدی که کچلا شانس دادن !-این شانس بخوره تو سرم !نگاتهی به روجا کردم و گفتم خدا یه شوهر کچل نصیب خودت کنه و روبه گیتا گفتم : ای کاش از این شانسا هم به شما رو کنه ایشاا..بهراد کچل شه !صدای بهراد از پشت سرم باعث شد هر سه به طرفش برگدیم که با خنده گفت : گناه من چیه بخدا من اوله جونیمه نوا تازه اول چل چلیمه !گیتا : بهراد اگه کچل شی ظالمانه ترکت می کنم !بهراد : به به عیارتم مشخص شد گیتا خانم!روجا کیفشو به سینه بهراد زد و گفت : من حواسم بهتون هستا هنوز نه به باره نه به دار !-این خواهر شوهر بازیش گل کرد !روجا : انجام وظیفه است عزیزم !مهراد هم در حالی که در خروج و می بست پله ها رو بالا اومد و گفت بازم بحثه شیرینه ازدواجه ؟گیتا : این ذهنش فقط حول و هوش همین موضوع می چرخه ها بچه ها !مهراد کنار گیتا نشست و گفت : تو باز خوشمزه شدی ؟-دارید دوباره فامیل می شیدا دست بردارید !مهراد با لحن عاجزانه ای گفت : خدا اون روزا نیاره !گیتا : بهراد پاشو از زنت دفاع کن !مهراد چشمهاشو گشاد کرد و گفت : هنوز نه به داره نه به باره این چه زود خودشو آویزون می کنه ؟گیتا : بهراد اگه همین فردا تکلیفه من و روشن نکنی به اون خواستگار سمجم جواب مثبت و می دم !-بله دیگه اونوقت اقا بهراد می مونن و یک دنیا عشق و حسرت !مهراد : شما باز دیشب فیلم دیدید ؟ و بعد با لحن مسخره ای گفت : بهراد می مونه و یه دنیا عشق و حسرت ؟ بهراد می مونه و یه دنیا عشق و حال !گیتا : خواهیم دید !مهراد : امتحانش ضرر نداره !-بی خیال گیتا به عواقبش نمی ارزه !گیتا فکری کرد و گفت : حق با توئه بهراد من تا ابد به پای تو می شینم حتی اگه موهام رنگه دندونام بشه !مهراد : لازم نکرده تا ابد منتظر باشی شما چند روز دندون رو جگر بذارید تکلیف این ورپریده رو روشن کنیم بعد !گیتا : چه تکلیفی ؟مهراد : اقا بزرگ گفته باید کم کم آب و جارو کنیم !-بچه ها من هنوز دودلم !مهراد : شل کن سفت کن راه انداختی نوا ؟-نه فقط یه کم می ترسم !مهراد : از چی ؟-از اونی که هنوز نمی دونم کیه !گیتا : مردا که ترس ندارن نوا به خدا مرد موجودیست دوپا بی نهایت اسکل خواه کچل باشد خواه نباشد !مهراد : شما محضه همین موجوده کچل دوپا زنده اید !روجا خندید و گفت : زدی به هدف گیتا همه سرتا پا یک کرباسن !مهراد ایستاد و گفت : خوب دیگه چونتون زیاد گرم شده نمی شه جمعتون کرد !گیتا : یعنی چی ؟مهراد دستاشو میونمون تکون داد و گفت : یعنی کیش کیش هر کی رود خانه خویش !روجا : راه باز جاده هم دراز .و بعد دستشو به طرف مهراد گرفت و گفت : کیش کیش !بهراد همونطور که دستاشو دور شونه مهراد حلقه کرده بود با گفتن کله شب خوش مهراد و با خودش به طرف واحدشون برد !گیتا : نوا جدا چطور راضی شدی ؟-گیتا بریدم

دیگه تاب مقاومت ندارم خودم و سپردم دستش بذار سرنوشت هر طور می خواد واسم رقم بخوره !و بعد آروم زمزمه کردم : من برای قربانی شده آماده ام !

آروم گوشه چشمم و باز کردم صدای خوش و بش چند نفر بدخوابم کرده بود این موقع صبح کی می تونه باشه ؟ صدای قدمهایی که هر لحظه نزدیک تر می شد باعث شد پلکهامو روی هم بذارم گیتا آروم در اتاقو باز کرد و صدام کرد ولی زبونم قفل شده بود با خودم هم لج کرده بودم وقتی جوابی نشنید به کسی که ظاهرا پشت در بود گفت : هنوز خوابه دنیا رو آب ببره نوا رو خواب می بره !

صدای نازک دخترانه ای که گفت : حالا وقت زیاد داریم و بعد خنده ای هم زمینه اش کرد باعث شد دلم فروبریزه صدای آشنایی نبود ولی غریبه هم نبود غریبه آشنا ! با نگرانی روی تخت نشستم و با دور شدن صدای قدمهاشون به سمت سرویس بهداشتی رفتم و دست و صورتم و شستم و بعد پاورچین پاورچین به سمته کمدم رفتم چشم چرخوندم ولی مانتویی که شهروز واسم خریده بود و ندیدم سرسری لباسی انتخاب کردم و آروم پله ها رو پایین رفتم انگار که از چیزی فرار می کردم بلافاصله بعد از خارج شدن تا چند متری خونه رو دویدم در حالی که نفس نفس می زدم ایستادم اتوموبیل ناآشنایی مقابل ساختمون پارک شده بود ندای درونیم باز زخم زبون زد : خودت خواستی خودت به اقا بزرگ قول دادی نمی تونی فرار کنی !

وای خدای من یعنی حالا وقتش بود ؟ ای کاش می تونستم فرار کنم ! ای کاش همه چیز یک کابوس بود از همون کابوسای همیشگی من به کابوس هم راضی شدم چشم باز کنم و ببینم همه چیز داره روال عادیشو طی می کنه همونطور که قدم می زدم و هزار هزار خیال خام می بافتم با صدای نسبتا آشنایی از خیال بافتن دست کشیدم و مکثی کردم تا جهت صدا رو پیدا کنم که باز همون صدای نسبتا آشنا گفت : من درست روبه روی شما هستم !

هنوز هم مثل دفعه قبل بود ظاهرش هیچ فرقی نکرده نه ته ریش داشت نه لباس سیاه به تن داشت ! با همون صدای دلخراشش گفت : من و به جا آوردی ؟ سورنام !

بهش نزدیک شدم و توی چند قدمیش ایستادم و با کنایه گفتم : تسلیت می گم !

سورنا : منم قصد داشتم همین جمله رو بهتون بگم !

-بین من و شهروز هنوز اتفاق خاصی نیفتاده بود فقط ازم درخواسته ازدواج کرده بود ولی شما با هم دوست بودید درسته ؟

سورنا با بی خیالی گفت : در واقع من دوست فرناز بودم فرناز باعث دوستی بین ما شد !

-از فرناز چه خبر ؟

سورنا : همه کاراشو واسه رفتن کرده !

-امیدوارم دیداره امروزمون اتفاقی باشه !

سورنا : اونقدرها هم اتفاقی نبود آدرس شما رو از فرناز گرفتم ولی توقع نداشتم این موقع صبح شما رو توی خیابون ببینم !

-برای چی آدرس من و از فرناز گرفتید ؟

پاکت سفیدی دستم داد و گفت : شما یه امانتی پیش ما داشتید !

-امانتی ؟

سورنا : یه یادگاری از شهروز !

-من دارم فراموشش می کنم !

یک تای ابروشو بالا داد و گفت : روی پیشنهادم فکر کردی ؟

خیلی قاطعانه گفتم : نه !

سورنا : خیلی دختر سختی هستی !

-در مقابل امثال شما باید از سنگ بود !

سورنا : از این همه محدودیت خسته نمی شید ؟

-این محدودیت و به چیزی که شما اسمش و گذاشتید آزادی ترجیح می دم !

سورنا : از فرناز شنیده بودم که خیلی مغروری !

-فرناز هم از این قائده مستثنی نیست ؟

سورنا : بله ولی کسی به پای شما نمی رسه !

پاکت و دستش دادم و گفتم : نمی تونم این و قبول کنم !

سورنا : حتی نمی خوای بدونی چیه ؟

پاکت و دستم داد و گفت : اگه دوس نداشتی بندازش دور !

وقتی دور شد پاکت و باز کردم باورم نمی شد به طور کل عکس چهار نفره ای که با هم گرفته بودیم و فراموش کرده بودم مطمئنا با این شرایط فعلی این عکس برام دردسر ساز می شد مخصوصا با ژستی که شهروز گرفته بود ! چشمامو بستم و شروع کردم به ریز ریز کردنش و دوباره به راهم ادامه دادم دیگه مهدیس و نداشتم که بهش پناه ببرم مهدیس تنها دوستم بود دوستای ما خارج از ساختمون چهار واحدیمون نبود فقط توی خیابونا و پارک ها قدم زدم ولی این اواخر چقدر گذر زمان کند شده بود هنوز ظهر نشده بود همراهم بارها زنگ خورده بود ولی حوصله توضیح و توجیه نداشتم شهامت روبه رو شدن با اتفاقی که قرار بود بیفته رو نداشتم !

ولی چاره ای نداشتم تا ابد که نمی تونستم فرار کنم نهایتا با تاریکی هوا باید برمی گشتم پس با اضطراب کلید و داخل قفل چرخوندم هنوز هم همون ماشین جلو ساختمون پارک بود هنوز هم همون خوش و بش ها همونطور که سرم پایین بود پله ها رو بالا می رفتم که به جسم سختی برخورد کردم چند قدم عقب افتادم حس کردم باز هم در حال سقوطم ولی خیلی ناگهانی دستی دور کمرم حلقه شد و به دنبالش جعبه کتابی رها شد آب دهنم و به سختی فرو دادم و هر دو بهم خیره شدیم این چهره هم مثل صدای دخترانه ای که صبح شنیده بودم غریبه آشنا بود نگاهم و ازش گرفتم اون هم به خونسردی دستش رو که دور کمرم حلقه شده بود کشید و مشغول جمع کردن کتابهاش شد شرمزده گفتم : کمکتون کنم ؟

-با صدای گیرایی گفت : اگه دوست دارید !

مقابلش نشستم و مشغول شدم کتاب آشنایی اون میون دیدم " زنان کوچک " هر دو با هم به سمتش دست بردیم و هر دوباهم دستمون و پس کشیدیم و بهم نگاه کوتاهی کردیم و به دنبالش خنده کوتاهی !

با صدای گیتا هر دو سربلند کردیم که غریبه آشنا با لحن صمیمی گفت : گیتا کلید واحد پایین وبرام میاری ؟

گیتا کلید و به سمتش گرفت و گفت : برای همین اومدم !

جعبه کتابو بغل گرفت و سری واسم تکون داد و رفت ! همونطور که با گیتا پله ها رو طی می کردم گفتم : برای چی کلید واحد خاله سوزی و دادی به اون غریبه ؟

گیتا خندید گفت : غریبه ؟

-اون کیه ؟

گیتا : حدس بزن !

-جون گیتا حوصله ندارم !

گیتا : زرنگی مفتکی ؟

پنج هزار تومنی دستش دادم و گفتم : بنال ؟

گیتا : مگه به گدا می دی ؟

پنج تومنی دیگه هم روش گذاشتم و گفتم : از اون گداهایی !

گیتا : کدوم ؟

همونایی که سر چهار راه می چسبن بهت می خوان مانتوتو جر بدن !

گیتا خندید و گفت : چربش کن !

تمام ته مونده کیفم و دستش دادم و گفتم : تو از اون گداهای سر چهار راهم گشنه تری !

گیتا : نوا کاری نکن زجرکشت کنما ؟

-گیتاااااااااا !

گیتا : جوش نیار بابا می گم برات کلید واحد خودشون بود !

-چی ؟

گیتا : نوا برام جالبه تو شهیاد و نشناختی !

-شهیاد ...شهیاد بود...پسر خاله سوزی ؟

گیتا : نوا تارا رو ندیدی خیلی ماهه قیافه اش با بچگیاش مو نمی زنه !

-من از بچگیاش یه دختر دست و پا چلفتی و بی عرضه رو یادمه !

گیتا خندید و گفت : خجالت بکش نوا !

-با اقا بزرگ آشتی کردن ؟

گیتا : اقا بزرگ خودش ازشون خواسته برگردن !

-خدا رو شکر !

گیتا : تارا مدام سراغتو می گیره ؟

-صبح اونو آورده بودی سر وقتم ؟

گیتا : مگه بیدار بودی کوفت گرفته ؟

-بله منتها خودم و به خواب زده بودم !

گیتا : برای چی ؟

-من که نمی دونستم اونه یه فکرای دیگه کردم !

گیتا : شاید بی موردم فکر نکرده باشی ؟

-منظورت چیه ؟

گیتا : فکر می کنی دلیله آشتی آقا بزرگ و خاله سوزی چی باشه ؟

-نمی دونم !

گیتا : می دونی به روی خودت نمی یاری !

-نه !

گیتا خندید و گفت : خجالت بکش پسر به اون ماهی !

گیتا دستم و کشید و گفت : بیا خاله سوزی ازهمون لحظه ورود قبل از همه سراغ تو و مهراد و گرفت !

-خاله سوزی چه شکلی شده ؟

گیتا : فرقی نکرده قیافه اش بیش تر شبیه خاله بهنازه تا مادرم و بعد خندید و گفت : بر خلاف تصور بچگیامون اصلا بداخلاق نیست !

-وقتی بچه بودیم از اسمش وحشت داشتیم " سوزان "

گیتا : بیا همه منتظر عروس خانمن !

-کجا ؟

گیتا : واحده ما !

با لحن سردی گفتم : من اونجا نمی یام !

گیتا : تو گفتی فرنام و فراموش کردی ؟

-بله ولی حرکت خاله دیبا رو فراموش نکردم !

گیتا : نوا مادر..اون فقط...

-فقط من و نخواست !

گیتا : باور کن تو رو به اندازه روجا دوست داره !

-ولی روجا رو به من ترجیح می ده !

گیتا : بعنوان مادر بهش حق بده نگران آینده بچه اش باشه !

دلم نمی خواست بیش از این شاهد خرد شدنم باشم سرم و تکون دادم و گفتم : مهم نیست بریم شاید خاله سوزی مارو دوس داشته باشه !

گیتا : نوا مامان...میون کلامش پریدم و گفتم : کافیه گیتا دیگه نمی خوام چیزی بشنوم

با بازشدنه در همه نگاه ها به سمت ما چرخید زن خوش لباس و قد بلندی با لبخند پهنی به سمتم اومد سلام کوتاهی دادم بدون اینکه جوابمو بده بی معطلی بغلم کرد و گفت : تو کجایی عزیز خاله ؟

چقدر لحن گیرایی داشت درست مثل شهیاد دل آدم گرم می شد جوابی نداشتم که بدم فقط سکوت کردم همونطور که خاله سوزی بغل کرده بودم چشمم به دختر قد بلند و ظریفی افتاد که درست روبه روی من ایستاده بود خودم و از بغل خاله سوزی بیرون کشیدم و سرم و براش تکون دادم اما اون به سمتم اومد و محکم بغلم کرد چه خانواده پر محبتی بودند بوی عطرش تو بینیم پیچید سرم و به شونه ظریفش تکیه دادم و برای چند لحظه چشمامو بستم یعنی این همون دختر بچه دست و پا چلفتی بود که من و مهراد تمام عروسکهاشو دربه در کرده بودیم بر خلاف تصورم خیلی متین و موقر بود موهای قهوه ای روشنش درست مثل مادرش بود چشمهای طوسیش درست شبیه فرنام و اقا بزرگ بود چه آرامش عجیبی داشت دلم نمی خواست خودم و از بغلش بیرون بکشم که صدای مهراد من و از خلسه بیرون کشید :

نوا تموم کردی دختر مردم و !

حق با گیتا بود خاله سوزی بر خلاف تصور ما به شدت مهربون و خوش رو بود حتی بیش تر از مادر روجا و گیتا با تارا به شدت صمیمی شده بودند و مهراد مدام سربه سر شهیاد می گذاشت اصلا قبول شهیاد به عنوان همسر آینده ام واسم قابل باور نبود کسی رو که این همه سال بود ندیده بودم به یکباره برگشته بود از آخرین دیداری که داشتیم 15 سال می گذشت من الآن یک دختر 22 ساله و اون یک پسر 25 ساله بود ولی چهره و رفتارش پخته تر از سن و سالش بود برخلاف خواهرش موهای مشکی و چشمهای مشکی و قد نسبتا بلندی داشت شباهت زیادی به مهراد داشت از این تصور بی اختیار لبخند ضعیفی زدم وقتی نگاه خیره شو روی خودم حس کردم تازه به یاد آوردم که درست روبه روش نشستم نگاهم و ازش گرفتم و به روجا و گیتا که حسابی با تارا عیاق شده بودند دوختم و گفتم : من و یادتون رفته دخترا ؟ بله دیگه حکایت نو که اومد به بازارهه !

گیتا به سمتم اومد و در حالی که من و به طرف روجا و تارا می برد گفت : مگه می شه کسی دردونه اقا بزرگ و یادش بره مخصوصا حالا که داره عروس می شه !

تارا با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت : قراره ؟

روجا سرش و کنار گوشم آورد و گفت : خواهر شوهرت بی اطلاعه !

تارا : فکر نمی کنی یکم زوده ؟

مهراد مداخله کرد و گفت : سن بابابزرگه من و داره کجا زوده ؟ در آستانه ترشیدگیه تارا نرم خندید و گفت : مگه حالا چند سالته ؟

گیتا به جای من جواب داد 22 سال به عبارتی یک سال از من و روجا کوچیکتره !

مهراد : یک سالم از من بزرگتره !

تارا : ولی اصلا بهت نمی یاد منم 22 سالمه !

روجا : بله می دونیم تو نوا به اختلاف یک روز به دنیا اومدید نوا 30 اسفند و شما 1 فروردین !

تارا : من و ببخش نوا ولی اصلا به خاطر نداشتم یعنی تو هر 4 سال یکبار تولدت می شه !

مهراد : زیادیش می کنه !

تارا : با این حساب مهراد کوچیکترین نوه اقا بزرگه چرا به نوا می گید دردونه !

هر سه با هم زدند زیر خنده که مهراد با لحن مظلومانه ای گفت : کی ما رو تحویل می گیره و بعد از کمی مکث گفت : فکر کنید من بشم دردونه !

گیتا در حالی که می خندید گفت : به سن و سال نیست که !

-شاید چون بابا بزرگ کنار ما زندگی می کنه بقیه این تصور و دارن !

مهراد : فقط تصوره ؟

روجا : نه گلم عین واقعیته !

گیتا : حقیقت به این تلخی ها هم نسیتا ؟

روجا دستی به بازوی مهراد زد و گفت : جمع زنونه است راهتو بکش و برو !

مهراد تعظیمی کرد و رفت تارا در حالی که با نگاهش بدرقه اش می کرد گفت : مهراد و از همه بیشتر یادم مونده بود !

روجا : نوا رو چی ؟

تارا : خاطره ای که از نوا داشتم کندن سر عروسک محبوبم بود !

گیتا خندید و گفت : بازم خوبه همین و یادت مونده نوا بیش از این در حقت ظلم کرده بود !

سقلمه ای نثار پهلوش کردم و گفتم : شیطنت اقتضای سنمون بود !

تارا : هنوزم اون عروسکتو داری ؟

-نینا منظورته ؟

تارا : فکر می کنم !

روجا : خیلیه که از دست مهراد در امان مونده !

گیتا : مهراد با عروسکای نوا کاری نداشت چون نوا همدستش بود !

تارا : دقیقا تصوری که از تو و مهراد داشتم یک دختر و پسر مومشکی و شیطون بود که مدام زیر میز قایم می شدن !

گیتا : چی کشیدیم ما از دست تو و مهراد نوا !

-من و مظلوم گیر آوردید مهرااااااااد !

××××××××××××××××××××

در تمام یک هفته ای که خاله سوزی خانواده اش به استثنای همسرش تهران بودند هیچ حرف خاصی رد و بدل نشد حتی هیچ کدوم رفتار منظور داری نکردند در این یک هفته متوجه شدم هیچ دلیلی برای مخالفت با شهیاد نداشتم پسر خالم بود و مورد اعتماد مادر و اقا بزرگ چهره متناسبی داشت و مهمتر از همه اخلاق گرم و صمیمی خودش که هر کسی و دلگرم می کرد قرار بود فردا صبح زود دوباره به شیراز برگردند تا این بار با اقا روزبه همسر خاله سوزی برای همیشه برگردند !

روجا در حالی که اتاقم رو مرتب می کرد گفت : فکر می کنی در نبود اقا روزبه قضیه رو مطرح کنند ؟

همونطور که روی تخت دراز کشیده بودم و رمان می خوندم گفتم : کدوم قضیه ؟

روجا : سرخوش بودی سربه هوا هم شدی ؟

-وای روجا کنایه نزن جون خودت !

روجا سرشو زیر تخت کرد و همونطور که اون زیر و مرتب می کرد گفت : فردا می پرن نباید یه حرکتی بکنن ؟

کتابو ورق زدم و گفتم : برای من دیگه هیچ فرقی نداره !

روجا کنارم رو تخت نشست و چندتا رمان دستم داد و گفت : شلختگیم حدی داره مگه تو قفسه نداری که کتابات این زیر ولووند ؟

خندید م گفتم : من اخر شلختگیم این و کیه که ندونه !

روجا : در تمام عمرت دستی به این اتاق کشیدی ؟

دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم : تا وقتی دختر دایی گلی مثل تو و دختر خاله حرف گوش کنی مثل گیتا دارم واسه چی به خودم زحمت بدم ؟

روجا : واسه اینکه پس فردا که تشریف بردید خونه شوهر ایشون نه مثل بنده گلن نه مثل گیتا حرف گوش کن !

گونه های برجسته اشو بوسیدم و گفتم : نهایتا شما دو روز از روزای هفته تون و به من اختصاص می دید !

به طرفی هلم داد و گفت : بگو دوتا نوکر زرخریدم بذارن روی جهیزیه ات؟

-نه بابا دارم دوتاشو ؟

رمان و ازر دستم قاپید و گفت :حیف که روزای آخرته وگرنه حالتو می گرفتم حالا چی می خونی ؟

-رمان مشخص نیست ؟

روجا : موضوش چیه ؟

-رمانتیکه دیگه توقع داری چی باشه جنایی ؟

روجا : اگه یه روز قرار باشه رمان بخونم ترجیح می دم جنایی بخونم !

-نوا ؟

-هوم ؟

روجا : می گم به این فکر کردی خاله سوزی هم خالته ؟

-که چی ؟

روجا : هر کاری کنی آخرش عروس خالتی حالا فرقی نداره خاله دیبا باشه یا خاله سوزی !

همین حین مهراد با عجله وارد شد و گفت : هر چی نقشه کشیده بودیم پشم !

روجا : منظورت چیه ؟

مهراد : اقا داماد شهیاد نیست ؟

با روجا به طور همزما گفتیم : نیست ؟ ؟

مهراد سرشو به نشونه نه تکون داد با روجا نگاهی به هم کردیم و هر دو باز با هم گفتیم : کیه ؟

مهراد : الآن کنار اقا بزرگ بودم داشتیم قبضای آب و برق و زیر و رو می کردیم که گوشیش زنگ خورد کلی با طرف گرم گرفت و گفت منتظرتونیم بعد از اینکه خداحافظی کرد ازش پرسیدم منتظر کی هستیم ؟

گفت : اقای داماد ! داشتم با پدرش صحبت می کردم !

گفتم : اقا روزبه !

فکری کرد و گفت : کی گفته داماد شهیاده ؟ از خودم خجالت می کشیدم حالا باید چطور توی چشمای بقیه نگاه می کردم حالا که متوجه شدم که داماد و اشتباه گرفتم البته من که تنها مقصر نبودم همه این تصور و داشتن اومدن ناگهانی خاله سوزی بعد از این همه سال و آشتی کردنش با اقا بزرگ برگشتنشون به یکی از واحدهای اقا بزرگ اونم در این شرایط

سرم و به سر روجا تکیه دادم و گفتم : یعنی کی می تونه باشه ؟

فصل نهم

گیتا و روجا و بقیه مدام پله ها رو پایین و بالا می کردند مادر و خاله سوزی از صبح تمام واحد خاله سوزی که قرار بود پذیرای مهمونا باشه برق انداخته بودند همونطور که سرم و به میز 6 نفره نهار خوری تکیه داده بودم با احساس نگینی دستی روی شونه ام سر بلند کردم خاله دیبا بود لباس بلند و سرتاسر کرمی و قهوه ای پوشیده بود و دستی به صورتش کشیده بود نگاهم و دوباره به میز دوختم و سکوت کردم هنوز هم ازش دلخور بودم ولی اون تمام سعیش رو می کرد تا دوباره دلم و بدست بیاره صوتم و به طف خودش برگردوند و گفت : نمی خوای توی همچین روزیم من و ببخشی ؟

-همون لحظه بخشیدمتون ولی فراموش نمی کنم !

با صدای مادر هر دو برگشتیم در حالی که نگاهشو به من دوخته بود خطاب به خاله دیبا گفت : دیبا جون شما برو پایین بقیه منتظرن !

خالاه دیبا همونطور که می رفت گفت : منتظریم !

مادر چشم قره ای بهم رفت دوباره نگاهم و به میز دوختم !

مادر : قصد نداری بیای ؟

-نه !

مادر : همه به خاطر تو جمع شدن نوا !

پوزخندی زدم و گفتم : به خاطر من !

مادر : نکنه پشیمون شدی ؟

-اگه راهش بود که حتما این کار و می کردم !

مادر بازومو گرفت و همونطور که به سمت اتاقم می رفت گفت : خدا رو شکر .فعلا آماده شو ممکنه هر لحظه برسن !

در کمدم و باز کرد و در حالی که لباسامو وارسی می کرد گفت : تو چرا این قدر بی فکری نوا !

-باز چی شده ؟

مادر : من سرم شلوغ بود فراموش کردم واست لباس بخرم خودت نباید به فکر باشی !

خودم روبه روی کمدم ایستادم و گفتم : نیازی ندارم مگه لباسای خودم چه اشکالی داره ؟

مادر : گیتا و روجا سر و وضعشون از تو که مثلا عروسی بهتره !

-اونا دلشون سبزه مادره من !

مادر : نوا این قدر کنایه نزن صبر کن ببینم گیتا لباس مناسب نداره !

مقابل در ایستادم و راهشو سد کردم و گفتم : بمیرم اگه بذارم !

مادر : چه ایرادی داره گیتا مثل خواهرته !

عصبی دستم و تکون دادم و گفتم : من لباسای خواهرم و نمی پوشم !

گیتا بدون در زدن وارد شد و در حالی که نفس نفس می زد گفت : خاله بهناز نمی یان !

مادر نگران پرسید یعنی چی ؟

لبخند فاتحانه ای زدم و سرم و تکون دادم که گیتا خطاب به من گفت : منظورم اینه که الآن نمی یان تاخیر دارن شب می رسن !

دوباره دپرس شدم و نفس صدا داری کشیدم !

مادر زیر لب خدا رو شکر کرد و گفت : ای کاش از خدا چز بهتری خواسته بودم خیالم راحت شد حالا وقت داریم !

گیتا : ما که همه کارا رو کردیم ؟

مادر : جز اصل مطلب !

گیتا : چی ؟

مادر : کل کمد نوا رو بتکونی یه دست لباس درست و حسابی پیدا نمی شه حالا یکی نیست بگه اگه من به یادت نیارم خودت نباید حواست جمع باشه ! و به قصد واحد خاله سوزی رفت روی تخت نشستم با صدای بلندی گفتم : من لباس بخر نیستم دوس دارم زشت ترین دختر جمع باشم !

گیتا خندید و گفت: به خودت زحمت نده چون با این سر و وضع زشت ترین دختر جمع هستی !

با یک خیز بلند شدم در حالی با حالت دو به سمت در خروجی می رفت و موهای بلندش و توی چنگم گرفتم به سمت خودم کشیدمش !

به زور و اصرار مادر بعد از ظهر با روجا و گیتا و تارا به قصد خرید خونه رو ترک کردیم تارا مدام از شیراز تعریف می کردند و روجا و گیتا هم مدام تکرار می کردند که به تهران و شاوغیش عادت می کنی و من فقط ساکت همراهیشون می کردم

مقابل پاساژی ایستادیم روجا لباس دکلته مشکی رو نشونم داد و گفت : چطوره ؟

گیتا : واسه مراسم ختم که نمی خوایم .خندید و ادمه داد : ناسلامتی خواستگاریه !

تارا : اون آبیه چطوره ؟

روجا : نوا خودتم یه نظری بده ؟

-برام فرقی نداره فقط زیاد باز نباشه !

چهار نفری وارد پاساژ شدیم فروشنده پسر جونی بود که با خوش رویی ازمون استقبال کرد سه نفری مدام عرض پاساژ و طی می کردن به دنبال لباس مناسبی اما خودم گوشه ای کز کرده بودم تارا لباس دکلته آبی و به طرفم گرفت و گفت : برو برای پرو !

-پرو لازم نداره یکی و انتخاب کنید بریم !

فروشنده متعجب نگاهم کرد و گفت : خریدار شمایید ؟

-بله چطور ؟

خواست حرفی بزنه که ظاهرا منصرف شد فقط سرشو تکون داد روجا آروم گفت : اخه خریدار به این بی ذوقی ندیده !

-به هر حال من حوصله این مسخره بازیا رو ندارم بدید تارا پرو کنه !

گیتا : نوا الانه که دوتا شاخ روی سر فروشنده سبز بشه آخه سایز تو و تارا که یکی نیست !

روجا : حق با گیتاست تارا هم قدش بلندتره هم اینکه تو لاغر تری خدا رو شکر که سایز هیچ کدوم ما به تو نمی خوره !

به زور روجا وارد اتاق پرو شدم مقابل آینه پوزخندی زدم و گفتم : چطوری عروس خانم ؟

همونطور که لباس و پوشیده بودم مقابل آینه چرخی زدم یه کم برام بلند بود و باعث می شد روی زمین کشیده بشه ولی کیپه تنم بود !

روجا : نوا باز کن ببینمت !

با بازشدن در گیتا چشمکی زد و گفت : تارا جون دست مریضا سلیقت حرف نداره !

تارا : رنگ آبی خیلی بهت می یاد !

-ولی من این و برای امشب نمی پوشم !

گیتا : دیگه چرا ؟

-خواستگاریه عروسی که نیست !

روجا : انشاا...اونم به وقتش ولی لباس مناسب دیگه ای که ندیدیم ؟

-من ترجیح می دم بلیز شلوار بپوشم من دامن دوس ندارم !

گیتا : دیگه چی ؟ همین و می خریم یالا درش بیار !

با حرص در و بهم کوبیدم و وحشیانه لباس و از تنم خارج کردم لباس و روی پیشخون گذاشتم و گفتم : ببخشید سایزش اندازه نبود و بلافاصله به سمت در خروجی رفتم !

گیتا خودش و بهم رسوند و گفت : این یعنی چی ؟

-یعنی حرف من همونیه که گفتم !

گیتا : جواب خاله بهناز و چی بدیم ؟

-جواب مامان با خودم !

روجا کلافه گفت : بیچاره شوهرت !

-بیچاره من !

تارا : بلیز مناسبی مد نظرت هست ؟

-نه !

گیتا : واویلا حالا با این مشکل پسندی نوا باید کل این پاساژا رو زیر و رو کنیم !

-اینبار با بقیه مواقع فرق داره برام مهم نیست هرچی زشت تر بهتر !

تارا خندید و گفت : می خوای توی دیدار اول فراریش بدی ؟

گیتا : لازم نیست خودتو بی ریخت کنی که طرف یه چشمنه از اون اخلاق خوشگلت و که ببینه می گه من برم یه چرخی بزنم و برگردم !

روجا : خیلی جالبه که هنوز هیچکس نمی دونه اون کیه من موندم این کدوم فامیلیه که اقا بزرگ بعد از این همه سال روش کرده !

-من که فقط دلم می خواد این لحظات بگذره !

گیتا : باید دید اقا بزرگ کیو واسه دردونه اش تور زده !

روجا : اقا بزرگ جایی نمی خوابه که زیرش آب بره مطمئنا تحفه ایه واسه خودش !

-وای اعصابم رسما داره منفجر می شه خواشا بس کنید !

گیتا : بی خیال بابا عروس یکی دیگه داماد یکی دیگه ما چه کاره ایم !

روجا : اینم حرفیه !

تارا : بهتره قبل از اینکه هوا تاریک بشه یک دست بلیز شلوار خوشگل واسه نوا پیدا کنیم !

-فقط اسپرت باشه !

گیتا : خوب شد یادم انداختی باید کفشم بخری مادرت تاکید کرد پاشنه دار باشه !

نگاهی به کفشای پاشنه دار هرسه شون کردم و گفتم : من نمی دونم خانما وقتی کفش اسپرت هست چرا می رن سراغ پاشنه دار !

گیتا : نوا امتحانش ضرر نداره ها اصلا یه احساس دیگه ای به ادم دست می ده !

تارا : من همیشه پاشنه دار و ترجیح می دم به نظرم شیکه !

-بله ولی من پاشنه دار نمی خرم !

گیتا : باز چرا ؟

-چون قبلش باید چند روزی رو وقت بذارید آموزش راه رفتن باهاش و بهم یاد بدید !

گیتا : تو باید پسر می شدی نوا !

تارا : وای نوا از چهره اش معلومه خیلی دختر حساس و احساساتیه اینا ویژگیای لطیف دخترانه است برای یک پسر زیاد مناسب نیست !

گیتا : می دونی قبل از اینکه نوا به دنیا بیاد یعنی دقیقا تا روزی که به دنیا اومد همه منتظر یه پسر بودن نه یه دختر مو مشکی ریزه میزه !

روجا : همه ام اقا فرداد صداش می زدن !

-بعد شما دوتا اون لحظات حضور داشتین که همه رو مو به مو یادتون مونده !

گیتا خندید و گفت : من و روجا با اینکه 2 سالمون بود ولی خیلی باهوش بودیم !

-این من بودم که مدام تجدید می آوردم ؟

روجا لبشو به دندون گرفت و گفت : حالا گیتا رو بی خیال به من رحم کن آبروم و نریز !

تارا : من نشنیده می گیرم !

-فرقی نداره حالا شما که می آوردید با من که نمی آوردم فرقی داریم تازه شما به دانشگاه هم راه پیدا کردید ولی من نه !

گیتا : تقصیر خودت بود تو از همه اهالی اون خونه وضعیت درسیت بهتر بود !

تارا : پس چرا ادامه تحصیل نداد ؟

-حوصله اشو نداشتم !

تارا : ولی ظاهرا دختر درسخونی بودی ؟

گیتا : درسخون و خوب اومدی نوا به قول خودش بچه شب امتحان بود فقط شب امتحان تا صبح بیدار بود حالا ماهم از اول سال تا آخرش و مثلا درس می خوندیم آخرم هیچی !

تارا : پس دختر باهوشی هستی ؟

-فکر نکنم !

تارا : ظاهرا گیتا و روجا هم درسخون شدن !

-نه بابا خدا پدرجیب اقا بزرگ و بیامرزه !

روجا ایستاد و گفت : به قول مهراد چونتون گرم شده زمان از دستتون در رفته بابا بجنبید یک ساعته دیگه می رسن !

هونطور که با بی میلی پاساژا رو زیر و رو می کردیم چشمم به تاب آبی نفتی ساتنی که روش یک کت نقره ای ساتن که بلندیش تا روی رون پام بود و آستین های کوتاه داشت افتاد –این چطوره ؟

هرسه برگشتن و لبخند رضایت مندی زدند !

تمام تلاش گیتا برای خرید کفش پاشنه دار بی نتیجه موند و نهایتا یک صندل همرنگ تابم خریدم و یک شلوار جین مشکی !

وقتی مقابل ساختمون از آژانس پیاده شدیم دلهره عجیبی داشتم ریوی سفیدی جلو ساختمون پارک شده بود گیتا با ذوق گفت : به به اقا دامادم رسید !

روجا : بجنبید من عجله دارم داماد و ببینم !

تارا : نوا غیرتت کجاست ؟

روجا : وای نگاش کنید شده مثل میبت ؟

گیتا : نوا قیافه مادر مرده ها رو به خودت نگیر !

لبامو روی هم فشار دادم و گفتم : خواهشا دهنتون و ببندید !

گیتا خندید و گفت : یعنی جمیعا خفه !

–دقیقا !

هنوز زنگ و فشار نداده بودیم که مهراد در و باز کرد و با دیدن ما خندید و گفت : دیر اومدید اقا داماد و زیارت نکردید !

گیتا کیفش و به بازوی مهراد زد و گفت : کیه ؟ فامیله؟ خوشتیپه ؟خوش اخلاقه ؟

مهراد : نفس بکش گیتا !

روجا : بعدش !

مهراد : تحفه ایه واسه خودش !

روجا : حالا کجان ؟

مهراد : واحد خاله سوزی شما هم سریع اماده شید ماد اقا داماد سراغ عروسش و می گیره !

گیتا : نوا از این مادرشوهرا کم پیدا می شه قدرشو بدون خدا که نصیب ما نکرد !

روجا : پس مادر شوهر ندیدی باید به مامان بگم یه چشمه اشو نشونت بده اونوقت قدرشو می دونی !

گیتا : قربون دستت اول زندگی چوب نزار لای چرخ ما !

مهراد : این باز دور برداشت اقا هنوز نه به باره و نه به داره !

گیتا : خوبه تو دختر نشدی مهراد وگرنه چه خواهر شوهری از آب در میومدی من باید روجا رو حلو حلوا کنم بذار روی سرم !

مهراد : از رو نمی ره این بشر !

روجا خندید و گفت : ترشیده نشدی ببینی چه دردی داره !

گیتا : اگه من ترشیدم که تو رسما کپک زدی !

روجا : من چند ماهی از تو کوچیکترم گیتا جان !

گیتا : اشتباه به عرضتون رسوندن شما چند ماهی بزرگترید !

تارا : مهراد تو نظری نداری ؟

مهراد : من در این مورد نادر پامو تو کفش خانما نمی کنم !

-واااااای بس کنید اصلا من از هردوی شما بزرگترم شما که سنی ندارید !

گیتا خندید و گفت : این و به روجا بگو !

تارا : سریع باید آماده شیم !

زودتر از هر سه شون آماده شدم و روی تخت منتظر نشستم تارا که مقابل آینه اتاقم در حال آرایش بود گفت : نمی خوای دستی به صورتت بکشی ؟

-نه الان وقتش نیست !

گیتا : اتفاقا الآن وقتشه بابا شنیدی که مهراد گفت طرف تحفه ایه واسه خودش باید خودتو قالب کنی !

-صد سال سیاه مگه موندم رو دست مامانم !

گیتا : مگه غیر اینه !

-حیف حیف که حوصله کل کل ندارم دختره ترشیده !

روجا که آماده شده بود برای اخرین بار خودشو توی آینه برانداز کرد و لبخندی از سر رضایت زد و رفت !

گیتا : روجا قاپشو ندزده برو که از دست دادیش !

-مگه همه مثل تو موندن رو دست مامانشون ؟

تارا : من آمادم بریم !

گیتا : نوا نمی ذارم با سر و وضع بریا اونا چی فکر می کنن ؟

-اونا آزادن هر طور که دوست دارن فکر کنن من همینم نه بیشتر نه کمتر !

گیتا : انگار بدت نمی یاد جا بزنن ؟

-برای چی باید جا بزنن ؟ چون مثل شما یه همچین نقابی نزدم روی صورتم ؟

گیتا به حالت قهر رفت تارا دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : تند رفتی گیتا فقط به فکر توئه نوا !

-می فهمم ولی اون نمی فهمه که من الآن چه حالی دارم !

تارا : حداقل یه آرایش ساده بکن نه برای اینکه اون جا نزنن نه تو به اندازه خودت زیبا هستی ولی برای رنگ و روی پریده ات !

مقابل آینه ایستادم و خودم و برانداز کردم حق با تارا و گیتا بود با این رنگ و روی زرد و چشمهای گود و لبهای بی رنگم به شدت وحشتناک شده بودم نباید اجازه می دادم که فکر کنن واقعا روی دست مادر و اقا بزرگ موندم اجازه نمی دم فکر کنه که از من سَر تره اجازه نمی دم نوا نیستم اکه اجازه بدم همچین فکری بکنن !

ازاتو کشیدن موهام شروع کردم ماتیک صورتی ملیح به رو لبهام کشیدم رژ گونه و سایه صورتی هم آرایشم تکمیل کرد خواستم خط چشم هم بکشم ولی منصرف شدم غلیظ می شد آرایش غلیظ دوس نداشتم همین آرایش سبک و ملیح کافی بود با صدای تارا برای آخرین بار خودم و توی آینه نگاه کردم و گفتم : نه بابا قیافه آدم گرفتی !

تارا : نه بابا خوشگلی ؟

-با این نقاب بله !

تارا : نوا این قدر شکسته نفسی نکن !

دستی به موهام کشید و گفت : چه خوش حالت شدن جیغ کوتاهی کشیدم و خودم و کنار کشیدم ! تارا با چشمهایی گشاد شده نگاهم کرد و گفت : بسم ا...

در حالی که موهام و نوازش می کردم گفتم : من روی موهام حساسم تا حالا اجازه ندادم کسی بهش دست بزنه !

تارا : وسواس داری ؟

-فکر می کنم !

پله ها رو یکی دوتا با سر و صدا طی می کردیم مهراد از واحد خاله سوزی خارج شد و با ملایمت در و بست و گفت : هیس...فکر می کنن گله رم کرده !

تارا : بروکنار مهراد که نوا داره می ره به جنگ اقا داماد !

مهراد : به خودت زحمت نده از همین حالا خودتو بازنده بدون !

-چرا ؟

مهراد : نوا من قبلا فکر می کردم که نیمه های گمشده شبیه همدیگرند ولی حالا شک کردم !

-چطور ؟

مهراد : نمی خوام تو دلتو خالی کنم نه ولی اصلا بهم نمی یاید !

-ازدواج عهد بوقی عوارضش همیناست دیگه ! اصلا کی گفته ما نیمه های گمشده همدیگریم ؟ما دوتا نیمه رو اقا بزرگ به زور بهم چسبوند ؟ اصلا من چرا خودم و با اون جمع می بندم

مهراد و تارا نگاهی بهم کردند و خندیدند بهشون توپیدم و گفتم : حرف خنده داری زدم ؟

مهراد : نه نواجون من الآن می شینم اینجا زار زار واست گریه می کنم !

بدون اینکه جوابشو بدم در و بازکردم وقتی رفتم داخل تازه فهمیدم چه بی هوا اومدم همه نگاه ها به سمتم برگشت مات نگاهشون می کردم که دختر ریز نقشی بلند سلام داد آب دهنم و به سختی فرو دادم و سلام دادم زنی که کنارش نشسته بود ایستاد قامت متوسطی داشت و چهره دوس داشتنی که با لبخند تکمیلش کرد ساکت به سمتم اومد و محکم بغلم کرد عطر آشنایی داشت عطرآشنایی دورهنوز بهت زده بودم خودم و از بغلش به سختی بیرون کشیدم جلو رفتم و با همه احوال پرسی کردم تعدادشون زیاد نبود به اندازه خودمون !

نگاهم با نگاه پسری که پرت نشسته بود گرده خورد درست شبیه همون دختر ریزنقش بود با چشم قره مردی که روبروش نشسته بود ایستاد و سرشو تکون داد من هم متقابلا همون کار و کردم چهره جذابی داشت موهای مشکی و خوش حالتی صورت بیضی و فک نسبتا مربعی پیشانی بلند ولی ابروهای نسبتا کم تو و منظمی که دست نخورده بود و به چشمهاش بیش از بقیه نزدیک بود چشم های قهوه ای و نافذ و بینی که ظاهرا زیر تیغ جراحی رفته بود و لبهای خوش فرم قد نسبتا بلندی داشت اندامش زیاد بزرگ نبود ولی مردونه و توپر بود مخصوصا شونه های محکم و

مردونه اش جون می داد برای تکیه دادن از این تصور خندیدم که از چمشش دور نموند از گوشه چشمش نگاهی آمیخته با کینه کرد سعی کردم کم نیارم به روی خودم نیاوردم و قیافه حق به جانبی گرفتم !

تارا از پشت بهم تنه ای زد و گفت : عجب لقمه اییه ؟ گیر نکنه تو گلوت ؟

-اینه ؟

تارا : سه ساعته چهار چشمی همو نگاه می کنید تازه می پرسی اینه ؟

-خرم زایید چهار قلو !

تارا خندید گفت : چرا ؟

-حق با مهراد بود ما جورمون جور هم نیست !

تارا : ما جورتون می کنیم !

-چرا این جوری نگام می کرد کم مونده بود بیاد یه چکم بزنه تو گوشم !

تارا : جرات نداره !

بادی توی گلو انداختم و هر دو زدیم زیر خنده که باز نگاهش به سمت ما چرخید عصبی سرش و تکون داد !

تارا : نمی پرسی اسمش چیه ؟

خندیدم و گفتم : یادم نبود حالا چیه ؟

تارا : شاهرخ !

-اسمشم مثل خودش عصا قورت داده ست

تارا : تو از یه نیم نگاه تشخیص دادی عصا قورت داده است ؟

-عصا قورت داه – مغرور – خودخواه – یکدنده !

تارا : نه بابا واسه خودت یه پا روانشناسی اینا رو از کجا تشخیص دادی ؟

-از این نگاه های خوفناکش !

تارا : پس ترسیدی ؟

-عمرا !

تارا : پس مبارکه !

-تارا بذار بی رودروایستی بگم از نظر ظاهری از من خیلی سَرتره من دلم نمی خواد وقتی توی خیابون قدم می زنیم مردم بگن شوهرش از زنش سَرتره !

-نوا باز که شکسته نفسی کردی !

-با خودم که تعارف ندارم !

تارا : حتما اقا بزرگ یه چیزی می دونسته که شما رو واسه هم در نظر گرفته !

-لابد می خواسته نوه اشو خوشبخت کنه غافل از اینکه خوشبختی قابل برنامه ریزی نیست !

تارا خندید و گفت : فیلسوفم شدی ؟

گیتا کنار تارا ایستاد و گفت : چیه سوژه تازه پیدا کردید ؟

-پس آشتی ؟

گیتا : مگه شدم تو که مثل بچه ها قهر کنم ؟

-این حرفتو نشنیده می گیرم .حالا بپر برو بچه ها رو جمع کن سوژه جدیده حیفه از دست بره

تارا : نوا خانم شاهرخ الآن دیگه حکم شوهرتو داره کیو دیدی شوهرشو سوژه کنه ؟

گیتا خندید ومشتی نثار بازوم کرد و گفت : کوفتت بشه !

-شماها اگه اجاز بدید از گلوی من بره پایین بعد تکلیفش مشخص می شه !

گیتا : نوش جان گوارای وجودت !

-روجا کجاست ؟

گیتا نگاهش رو توی سالن چرخوند و گفت : اینجا بود تا همین الآن ؟ غلط نکنم حسودیش گل کرده !

-روجا حسود نیست !

گیتا : تو می دونی که اصلا تو باغ نیستی یا من که همکلاس و همراهش بودم ؟

-این وصله ها به روجا نمی چسبه !

گیتا : شاید یه روزی فهمیدی !

صدای گرمی باعث شد به عقب برگردم همون دختر ریزنقشی که باعث شد قفل زبونم باز بشه با دیدن روی خوشش بی اختیار لبخند زدم دستشو جلو آورد و گفت : من نیلوفرم خواهر شاهرخ !

گیتا و تارا ریز ریز خندیدند دستشو به گرمی فشردم و گفتم : منم نواهستم ..اوم....

گیتا پیش دستی کرد و گفت : عروس خانومن !

چشم قره ای بهش رفتم که باعث تشدید خنده شون شد !

نیلوفر : اسم قشنگی داری !

-شما هم همینطور !

نیلوفر : با من راحت باش ناسلامتی داریم فامیل می شیم !

گیتا : والا خواهر شوهر به این خانومی نوبره شما دیگه داداش ندارید ؟

گیتا : نه من که نامزد دارم با اشاره به تارا گفت : واسه این می خوام !

تارا سقلمه ای به پهلوش زد و گفت : گیتا با هیچکس رودربایستی نداره !

نیلوفر : به هر حال ما یه دونه داداش بیشتر نداریم !

-شما ؟

نیلوفر : من و خواهرم الهام !

با دست به دختری اشاره کرد که کنار مادر نشسته بود وگرم صحبت بود چثه اش کمی از نیلوفر بزرگتر بود ولی همون چشم ابرو و همون چهره دوست داشتنی ولی کمی جدی تر !

با خودم گفتم پس اون همه ادعا عوارض تک پسریه !

گیتا کنارم ایستاد و آروم گفت :خوش به حال خودم که یه خواهر شوهر بیشتر ندارم !

-در عوض خواهر شوهرای من مثل خواهر شوهر شما حسود نیستن !

گیتا : هری پاتر آخرش خوشه !

-این مثلا مجلس خواستگاریه ؟

گیتا : از نوع مدرنش !

-اینا چرا این قدر زود صمیمی شدند مگه اولین دیدارمون نیست ؟

گیتا کمی من من کرد و گفت : فامیله دورن !

با صدای بلندی روبه نیلوفر گفتم : برام جالبه که تا به حال از وجود فامیل دوری مثل شما بی خبر بودیم !

نگاه معنی داری به گیتا کرد و گفت : ما ساکن شیرازیم !

دوباره مشغول صحبت با تارا شد آروم کنار گوش گیتا گفتم : من شیراز برو نیستم من یه روزم نمی تونم بدون شما شاسکولا سَر کنم !

گیتا : این طور که من فهمیدم خود شاهرخ تهران زندگی می کنه !

-مجردی ؟

گیتا : انشاا..متاهلی !

دایی عادل به سمتم اومد و لبخندی نثار بقیه کرد و گفت : نمی خواهید حرفاتونو با هم بزنید ؟

-با کی ؟

دایی عادل : با اقا داماد دیگه !

نگران گفتم : چه حرفی ؟

گیتا : نمی خواهید سنگاتونو با هم وابکنید بابا صحبت یه عمره !

دنبال دایی عادل روون شدم دایی عادل ایستاد و به تراس اشاره کرد چند نفس عمیق کشیدم و دستامو مشت کردم و به سمت تراس رفتم آروم و بی صدا روی صندلی مقابلش نشستم نگاهشو به زمین دوخته بود به چهره اش دقیق شدم واقعا چهره مردونه و جذابی داشت از تصور چهره کودکانه خودم کنار چهره مردونه اش لبخند محوی زدم نگاهشو از زمین به صورتم سوق داد دستپاچه نگاهم و ازش گرفتم و به زمین دوختم نمی دونم چرا حس می کردم اینا رو قبلا جایی دیدم توی چهره اش چهره آشنایی و می دیدم ! منتظر موندم تا خودش سر حرف و بازکنه ولی حرکتی نکرد از خطوط صورتش مشخص بود پسر یکدنده ایه نگاهم و از زمین گرفتم و خونسرد نگاهش کردم اولش اون هم متقابلا همین کار و کرد انگار که قصد رو کم کنی داشتیم ولی بعد از چند دقیقه معذب نگاهشو ازم گرفت و دستی به پیشونیش کشید من هم نگاهم و به سمت آسمون سوق دادم چقدر امشب آسمون زیبا بود ستاره بارون بود تا به حال به آسمون دقت نکرده بودم !

نیم ساعت تمام من به آسمون اون به زمین چشم دوخت مهراد توی چهارچوب ایستاد و گفت : حرفاتون تموم شده ! شاهرخ سری تکون داد و ایستاد بدون هیچ تعارفی از چارچوب تراس گذشتم و زیر لب گفتم : حرفی نداشتیم که تموم بشه !

فصل دهم

گیتا برای بار هزارم اومد توی اتاقم و گفت : نوا من به سلیقه خودم خرید می کنم تو رو هم اصلا در نظر نمی گیرم ! همونطور که رمانم و ورق می زدم گفتم : تو کار خوبی می کنی !

گیتا : نوا بعدا دبه نکنی ؟

-نه عزیزم برو خیالت راحت !

گیتا : نوا خرید عروسی فقط یه باره !

آبروهام و بالا انداختم و گفتم : واقعا ؟

گیتا : نوا تا دلت بخواد جنس بنجل می خرم !

-من که از خدامه بعدا چماغش می کنم می زنم تو سرش !

خندید و گفت : تو بیجا می کنی پسر مردم و می زنی !

-پسر مردم هنوز خواب تشریف دارن ؟

گیتا : نه خیر پسر مردم همون دیشب رفت خونه مجردیش مردم موندن الانم قراره بریم دنباشون بعدا بریم خرید !

تکیه امو به دیوار دادم و گفتم : به سلامت !

گیتا : عروس این شکلیم نوبره والا !

-عروس زورکی همین معایبم داره دیگه !

پسره خودخواه بهش ثابت می کنم که اونم برای من ارزشی ندارم اصلا مگه غیر از اینه مگه منم بنا به خواست اقا بزرگ و مادر راضی به این ازدواج نشدم ؟ بی حوصله رمان و زیر تختم انداختم و به سمت واحد دایی عادل رفتم تقه ای به در زدم و وارد شدم تا به حال خونه دایی عادل و این قدر ساکت ندیده بودم ظاهرا همه رفته بودند خرید عروسی و اون وقت عروس خانم اینجا شلنگ تخته می اندازه !

تقه ای به در اتاق روجا زدم و آروم بازش کردم روجا روی تخت دراز کشیده بود آروم گفتم : بیداری ؟

با صدای ضعیفی گفت : آره بیا تو !

روی تخت کنارش نشستم و گفتم : تو چرا نرفتی خرید ؟

روجا : این سوالو که من باید از تو بپرسم !

-این که پرسیدن نداره چون من عروسم !

روجا : اتفاقا به همین دلیل باید این سوالو بپرسم !

به چهره اش دقیق شدم به نظر خسته و بی حال بود ساق دستش و گرفتم و گفتم : دیشب خوب نخوابیدی ؟

روجا : نه خوابم نبرد تو چی ؟

-سعی کردم به همه بفهمونم که خونسردم ولی دارم دیونه می شم روجا !

با کنایه گفت : تو دیگه چرا ؟

-منظورت چیه ؟

روجا : مگه منتظر همین نبودی ؟

-کی ؟

روجا : شاهرخ !

-من ازش متنفرم روجا به خدا دلم می خواد خفش کنم !

خواست حرفی بزنه که منصرف شد مقابلم نشست و گفت : نوا من حالم روبه راه نیست !

-چی شده ؟

زد زیر گریه و گفت : نپرس !

-روجا بگو چی شده !

گریه اش تشدید شد مدتها بود گریه اشو ندیده بودم در حالی که سعی می کردم گریه نکنم دستاشو گرفتم و گفتم : من هر چی داشتم و نداشتم و با تو مطرح می کردم تو را جون اون شازده سوار براسب سپیدت بگو چی شده ؟

روجا : اسمشو نیار نوا اسمشو نمی خوام بشنوم !

-پس همه چی زیر سراونه ؟

سکوت کرد از همون سکوتهایی که علامت رضا بود تکونی بهش دادم و گفتم : بهت خیانت کرده ؟

سرشو روی شونه ام گذاشت و گفت : کمتر از این نیست !

-می ریم حسابشو می رسیم بگو کجاست !

روجا : می خوای بری ازش به جرم بازی با احساساته دختر مردم ازش شکایت کنی ؟

روجا : نوا اگه یه روزی یه جایی بهت حرفی زدم قول می دی بذاری به حساب ...صدای هق هقش مانعش شد بینیشو بالا کشید و خودشو ازم جدا کرد و گفت : نوا قول می دی من و ببخشی ؟

-روجا از چی حرف می زنی ؟

روجا : نوا من تو رو به اندازه خواهر نداشته ام دوس دارم حتی بیشتر از گیتا !

-خوب منم همین احساسو بهت دارم !

روجا : تنهام بذار نوا !

-چی ؟

با فریاد بلندی گفت : تنهام بذار !

مات نگاهش کردم دستم و گرفت و از اتاق بیرون کشید و در و محکم بهم کوبید لبمو به دندون گرفتم و سعی کردم بغضم و ببلعم !

گیتا کیسه های خرید و مقابلم گذاشت و گفت : ببین واست سنگ تموم گذاشتم !

-پس اون همه تهدید کشک ؟

گیتا : می خواستم بلکه نظرت عوض بشه که دیدم نه خیر جنابعالی ککتم نمی گزه !

-تموم شد ؟

گیتا : چی ؟

-خرید دیگه ؟

گیتا : نه خیر فردا شما و اقا شاهرخ تشریف می برید برای خرید حلقه و لباس !

-پس شما چی کار کردید ؟

گیتا : ما که نمی تونیم در نبود عروس و داماد این چیزا رو بخریم اینا دیگه سلیقییه !

در حالی که به طرف پنجره می رفتم برگشتم و گفتم : نبود داماد ؟

گیتا :بله تیریپ رو کم کنیه دیگه !

-پس نیومد ؟

گیتا : نه بهانه آورد !

-خودتو برای خرید فردا هم آماده کن !

گیتا : شرمنده گلم باید تنها برید !

-تنها ؟

گیتا : غریبه که نیست نامزدته ؟

-می ترسم به خونه برنگردیم !

گیتا : نه بابا پسر عاقلیه !

-می ترسم یا من اون و بکشم یا اون منو !

همونطور که خرید فردا رو تجسم می کردم گیتا گفت : داری واسه قتل شوهرت نقشه می کشی ؟

-وا نه ؟ مگه دیونه شدم اول جونی خودم و بیوه کنم !

گیتا : از تو هر کاری بر می یاد !

-گیتا روجا یه چیزیش شده !

گیتا : من که گفتم حسودیش گل کرده !

-گیتا بس کن !

گیتا : شاهرخ پیغام داده 8 صبح می یاد دنبالت !

-صبح کله سحری بریم چه گلی به سر بگیریم !

گیتا خندید و گفت : فقط خرید که نیست باید برید باهام حرف بزنید خرید کنید نهار بخورید و بعد مثل دوتا کفتر عاشق برگردید !

-کفتر عاشق ؟ گیتا من تنها نمی رم حالا ببین !

گیتا : نوا هفته بعد که تشریف فرما می شید منزلتون که نمی تونی یکی و با خودت ببری باید به این وضع عادت کنی !

-به هر حال تا وقتی مجبور نباشم باهاش تنها جایی نمی رم !

گیتا : واااای ضعف اعصاب گرفتم دختر !

-گیتا ؟

گیتا : عمرا فکرشو هم نکن !

××××××××××××××××××××××

تمام سعیم و می کردم که وقت کشی کنم الهام چند بار زنگ و فشار داده بود و هر بار غر غر های مادر روی سرم خراب می شد مثل همیشه لباس پوشیدم با همون آرایش سبک و معمولی سابق کفشهای اسپرت سفیدم که با شال و کیف سفیدم ست بود اجازه ندادم مادر همراهیم کنه چند متری خونه شاهرخ و الهام توی اتوموبیلش منتظرم بودند خونسرد کیفم و روی شونه ام جابه جا کردم و شروع کردم به بستن بند کفشهام وقتی دبیرستانی بودم این عادتم بود جلو در ساخت بند کفشهامو می بستم مدتها بود این کار و نکرده بودم ولی حالا به نوعی قصد آزار شاهرخ و داشتم از مهراد شنیده بودم که پسر سنگین و با جذبه اییه با نزدیک شدن من الهام پیاده شد و با لبخند عقب نشست معذب جلو نشستم زیر لب سلامی به هر دوشون دادم الهام با خوشرویی جوابم و داد ولی شاهرخ هم مثل خودم زیر لب جوابم و داد به طوری که فقط تکون خوردن لبهاشو دیدم !

مام طول راه هیچکدوم حرفی نزدیم تا به حال با الهام همکلام نشده بودم با این وجود نمی دونم چرا با وجود اصرارم الهام همراهیمون می کرد نیلوفر و ترجیح می دادم ولی خوب الهام بزرگتر بود برای خرید حلقه من و شاهرخ هر کدوم کناری ایستاده بودیم و الهام انتخاب می کرد هر حلقه ای و که مقابلمون می گرفت بی میل سرمونو تکون می دادیم نهایتا هم با سلیقه خودش حلقه خرید ولی سلیقه اش خوب بود با این وجود روز پرتنشی بود مخصوصا تحمل شاهرخ با اون اخلاق عصا قورت داده اش اوجش هم توی پاساژ لباس فروشی بود قرار بود فقط یک مراسم ساده و بی سر و صدا باشه به اصرار هر دومون انگار که هیچ کدوم نمی خواستیم باور کنیم چشمم به لباس دکلته آبی فیروزه ای که تا روی کمر تنگ بود و بعد از اون به حالت قشنگی تکه تکه بود افتاد مدل و رنگش همونی بود که می خواستم به جای شاهرخ به الهام گفتم : من چشمم این و گرفته !

الهام متعجب نگاهم کرد و گفت : اما بهتر نیست سفید باشه ؟ و بعد روبه فروشنده گفت : آقا سفیدشو هم دارید ؟ فروشنده سری تکون داد و رفت تا همین مدل منتها سفیدش رو بیاره با یکدنگی گفتم : اما من همین رنگ و دوس دارم !

شاهرخ پوزخندی زد و گفت : من دلم نمی خواد مزحکه دست این و اون باشم !

-به به بالاخره صدایی از شما دراومد کم کم داشتم با خودم فکر می کردم زبونتونو موش خورده !

با خشم نگاهم کرد و گفت : حتما لازم نبوده دهن باز کنم !

تا به حال کسی این طور باهام صحبت نکرده بود حتی اقا بزرگ .بغض کردم ولی به روی مبارکم نیاوردم در عوض روی خواسته ام سماجت کردم و گفتم : یا همین یا هیچ لباس دیگه ای !

الهام وساطت کرد و گفت : نوا جان کوتاه بیا اصلا هر دوشو بخر ولی این و واسه مراسم نپوش !

-یعنی این قدر رنگ لباس مهمه ؟

شاهرخ : این و باید از شما پرسید ؟

-منم این سوالو از شما نکردم منظورم به الهام بود !

شاهرخ : الهام و آوردی اینجا واسطه باشه !

خواستم جوابشو بدم که الهام مانع شد و گفت : من خودم خواستم بیام خواهش می کنم لباسو انتخاب کنید زودتر بریم !

ناچارا همون لباس از نوع سفیدش رو خریدم الهام هم آبی فیروزه ایشو خرید !

مقابل ساختمون بدون تعارف پیاده شدم و از الهام خداحافظی کردم و سریع کلید و داخل قفل چرخوندم تا کسی زودتر در و باز نکرده و تعارفشون نکرده ! همونطور که پله ها رو بالا می رفتم گیتا مقابلم سبز شد و گفت : چی شد ؟

-چی می خواستی بشه دوتا کفتر عاشق برگشتن !

گیتا : پس کو جفتت ؟

-کجا می خواستی باشه فرستادمش بره !

گیتا لبشو به دندون گرفت و گفت : تعارفشون نکردی ؟

-تعارف واسه چی مگه اینجا رستورانه ؟

××××××××××××××××××××

-تعارف واسه چی مگه اینجا رستورانه !

گیتا : بابا تو دیگه کی هستی ؟

خندیدم و گفتم : نوا پاکزاد !

گیتا : نوا می خواستم بگم ...

-چی ؟

گیتا : تو هنوزم از اقوام پدریت متنفری ؟

-از همشون بدون استثنا !

گیتا : اونا رو یادته ؟

فکری کردم و گفتم : کم و بیش مثل یک فیلم سیاسفید و خش دار !

گیتا : اونا چه گناهی دارن ؟

-جرمشون بستگی به پدرمه !

همونطور که پله ها رو بالا می رفتم یک لحظه کلمه پدر از ذهنم عبور کرد پدر ؟ این من بودم که این کلمه رو به زبون آوردم ؟ نه باور نمی کنم !

بعد از بازرسی و سرزنش های همیشگی مادر به اتاقم رفتم و با همون لباسها روی تخت دراز کشیدم نفهمیدم چقدر طول کشید تا چشمام گرم شد!

کش و قوسی به خودم دادم و دوباره دراز کشیدم ! صدای مهراد هم در اومد همونطور که به چارچوب در اتاقم تکیه می داد بهم توپید و گفت : دختر چه خبرته زدی رو دست خرسای قطبی پاشو دیگه !

-نمی دونم چرا این قدر خسته ام !

گیتا : بلند شو واسمون تعریف کن !

خمیازه ای کشیدم و گفتم : روز پرتنشی بود !

گیتا : همین پاشو ببینم ؟

-اتفاق خاصی نیافتاد فقط الهام صحبت می کرد ما هم شنونده بودیم فقط سَر لباس شاخ به شاخ شدیم !

گیتا : مطمئنم مقصر تو بودی !

-دستت درست این واسه همه مادره واسه ما زن بابا !

مهراد : باید زودتر شر تو رو کم کنیم بعدش نوبت این دوتا ترشیده اس !

گیتا : من که تکلیفم مشخصه !

مهراد : گیتا یه کاری نکن رای بهراد و بزنم !

گیتا : خیلی نمک نشناسی مهراد انشاا..نمکم بگیرتت؟

-مهراد چندتا سوال دارم قول بده مثل بچه آدم جوابمو بدی ؟

مهراد : سعی می کنم ولی قول نمی دم !

-فامیلی شاهرخ چیه ؟

مهراد : فامیلیتونم بهم می یاد ..پارسا!

-چه فایده خودمون که مثل دوتا قطب کاملا مخالفیم !

گیتا : ازدواج یعنی همین باید یکی شد !

-خانواده اش ؟

مهراد : پدرش و که دیدی علی اقا خیلی جدی و مودب بود ..مادرشونم که آذر خانم...خواهراشم که دیدی الهام و نیلوفر خانم !

گیتا : الهام ازدواج کرده !

-شاهرخ پارسا ؟ بالشت و بغل گرفتم و گفتم : بچه ها چند شب پیش کابوس دیدم !

گیتا : چی ؟

-ازدواج کردم ولی با بهراااااام ؟ چرا ؟

مهراد : حلال زاده به داییش می ره !
بعد انگار که حرف نامربوطی زده باشه جلوی دهنش و گرفت و نگاه نگرانش و به گیتا دوخت خشکم زد داییییش ؟ بهرام دایی شاهرخ ؟

مثل برق گرفته ها بلند شدم و گفتم : آره حق با توئه حلال زاده به داییش می ره !
گیتا : نوا آروم باش توضیح می دیم !
با فریاد گفتم : نه توضیح می خوام نه توجیح ؟
مادر و دایی عادل سراسیمه خودشونو به اتاقم رسوندند !

خون جلوی چشمامو گرفت حرم نفسهای داغم و احساس می کردم زل زدم توی چشمای مادر و گفتم : چطور تونستید ؟ اقا بزرگ چطور تونست با من این کار و بکنه ؟
مادر نگران گفت : آروم باش نوا همه چیز و می فهمی !
-به اندازه لزوم فهمیدم می خوای من با خواهر زاده اون عروسی کنم ؟ یادتون رفته ؟ تمام سختی هایی رو که در تمام این سالها کشیدیم یادتون رفته ؟ با فریاد گفتم : من یادم نرفته !
مادر عصبی دستامو گرفت و با صدای بلندی گفت : نوا لازم نیست به من یادآوری کنی !
-چرا لازمه لازمه !
دایی عادل : نوا تمومش کن !
دستامو از داخل دستای مادر بیرون کشیدم و رو به دایی عادل گفتم : دختر شما رو که نمی خوان به زور شوهر بدن ؟ دختر شما که به اندازه من زجر نکشیده !
با سوزش صورتم تازه متوجه حرکت مادر شدم چشمهای آماده بارشم و کنترل کردم و و گفتم : من زنه یکی لنگه ی بابام نمی شم ! من زن اون پسره...سیلی دوباره مادر مانع شد !
بی توجه به خونریزی بینیم سریع پله ها رو پایین رفتم مقابل واحد خاله سوزی با آذر خانم (مادر شاهرخ)برخوردم با بی چشم و رویی تمام توی صورتش زل زدم و گفتم : من عروس عمه ام نمی شم !
و راه خروج و در پیش گرفتم بی توجه به مهراد که دنبالم می دوید و صدام می زد طول پیاده رو را می دویدم مقابلم و نمی دیدم انگار که تموم خاطراتم جلو چشمام رژه می رفتن..خاطراتی که ازشون متنفر بودم ...بهرام...بهرام.. ولی هنوزم سعی در مهار بغضم داشتم با صدای ترمز ماشینی به یکباره شکست همونجا زانو زدم و سیل اشکامو رها کردم راننده عصبی فریاد می زد ولی واسم اهمیتی نداشت مهراد بازومو گرفت و به طرف پیاده رو برد !
مهراد : اخه دختر خوب این چه کارهایی که تو می کنی ؟
-مهراد من زنش نمی شم ! من زن یکی لنگه بابام نمی شم !
مهراد : نوا به خدا شاهرخ خیلی اقاست !
-من عروس عمه ام نمی شم !
مهراد : نوا عمه ات چه گناهی داره گناه پدرتو به پای اون ننویس !
-من نمی خوام .نمی خوام !
مهراد : نوا اقا بزرگ یه مصلحتی دیده که این قدر اصرار می کنه !

-اقا بزرگ نگفت قراره عروس عمه ام بشم ! نگفت ...گریه ام تشدید شد !

مهراد : نوا بیا برگردیم خونه !

-مهراد من زن شاهرخ نمی شم !

مهراد : نمی شه که نشی قربونت برم حالا که کار بیخ پیدا کرده !

-خودم و می کشم به خدا !

مهراد : نوا به خاطرخدا این حرفا رو نزن !

در حالی که از شدت عصبانیت می لرزیدم فریاد زدم : از همشون بیزارم !

فصل یازدهم

یک هفته اعتصاب غذا و لجاجت هیچ فایده ای نداشت حتی چند بار فکر خودکشی به مغزم خطور کرده بود ولی هر بار نه شهامتش و داشتم و نه می تونستم چشمام و روی مادر ببندم به هر حال هر چه که بود مادرم بود مسلما با این عملم ویروون می شد با عصبانیت قیچی و به طرف آینه پرتاپ کردم با صدای ترک خوردنش عصبانیتم کمی فروکش کرد به تکه های لباس سفیدی که به اصرار الهام و شاهرخ خریده بودم زل زدم پوزخندی زدم با تقه ای که به در خورد زانوهام و بغل گرفتم و به انتظار واکنششون نشستم !

گیتا با دیدن تکه های لباس لبخندش روی لبش ماسید و با فریاد مادر و صدا زد مادر سراسیمه خودشو رسوند عکس العملش به مراتب بدتر از گیتا بود ولی دیگه آب از سرم گذشته بود حتی با فریادش هیچ عکس العملی نشون ندادم در عرض 5 دقیقه تقریبا همه اهالی خونه داخل اتاقم تجمع کرده بودند تارا.الهام.نیلوفر.حتی مهراد و برام جالب بود که چرا روجا نیومد !

مادر عصبی گفت : حالا من باید چی کار کنم ؟!

الهام جلو اومد و گفت : حالا که اتفاقی نیافتاده من همین مدل لباس فیروزه ایش و دارم ظاهرا نوا خیلی این رنگ و دوس داره !

کمی آروم شدم حداقالش این بود که در مورد لباس حرف خودم به کرسی نشست هر چند که قصدم از تکه تکه کردن لباس این نبود فقط یک لجاجت و حرص بچگانه بود به همراه الهام راهی آرایشگاه شدیم در تمام طول راه هر چه قدر الهام سعی می کرد سر صحبت و باز کنه من با جوابهای سربالام اجازه نمی دادم ادامه پیدا کنه حتی آرایشگر هم به اعتراض گفت : عروس به این بد اخلاقی ندیده بودیم !

حتی حاضر نشدم خودم و توی آینه نگاه کنم و این باعث شد به آرایشگر حسابی بر بخوره !

الهام اعتنایی نکرد و گفت : با این کفشا راحتی ؟

-در تمام عمرم کفش پاشنه دار نپوشیدم !

الهام : عادت می کنی !

و با لبخند گفت : من دیگه باید برم شاهرخ تا 15 دقیقه دیگه می یاد دنبالت !
اضطراب شدیدی داشتم احساس می کردم دستام خیس عرق شدند نفسام سنگین شده بود ای کاش از الهام خواسته بودم که بمونه ولی نه من اهل خواهش نبودم نوا بودم !
دستیار آرایشگر با چهره متعجبی که انگار هنوز داشت مسئله ای رو برای خودش هلاجی می کرد جلو اومد و گفت :
اقای داماد بیرون منتظرن گفتن خودتون برید !
چه زود 15 دقیقه گذشت هر چند که انتظارش زجر آور تر بود با قدمهای آهسته روون شدم به ماشینش تکیه داده بود بر خلاف من که سر و وضعم برام چندان اهمیتی نداشت در عوض اون حسابی شیک و اتو کشیده بود باید اعتراف می کردم تیپ مردونه و سنگینی داشت !
بدون اینکه سلامش کنم سعی کردم در عقب و باز کنم با خشم در عقب و بست و در جلو باز کرد و رفت !
کمی با خودم کلنجار رفتم وسط خیابون با این سَر و وضع برای کل کل ناسب نبود بدون هیچ حرفی سوار شدم تمام طول راه نه اون سعی کرد سَر حرف و باز کنه ونه من !
با حسرت به خیابون چشم دوخته بودم همیشه وقتی بچه بودم عاشق لباس عروس بودم عروسی رفتن و فقط به این خاطر دوس داشتم به شوق دیدن لباس عروس ! همیشه گلای دسته گل عروسا رو می چیدم و حالا چقدر شرمنده ام !

مقابل ساختمون ایستاد خواستم پیاد شم که به حالت دستوری و محکمی گفت : شما توی ماشین منتظر بمونید تا در و باز کنن !
اونقدر محکم که موظف به اجرا شدم زنگ و فشار داد و دایی عادل در و باز کرد و با خوش رویی ازش استقبال کرد و بدون اینکه منتظرش بشم تا در و برام باز کنه خودم پیاده شدم و سلام کوتاهی به دایی عادل دادم و وارد شدیم دایی عادل به سمت واحد خاله سوزی راهنماییمون کرد با اکراه با همه روبوسی کردم و سمت مبل سلطنتی دونفره ای که گیتا راهنماییمون کرد رفتیم با وسواس و فاصله کنار هم نشستیم !
دایی عادل کنارم ایستاد و گفت : نوا جان اقا بزرگ گفته تعیین مهریه با خودت !
-جدا ؟ پس این مورد و گذاشتن با خودم !
دایی عادل : نوا جان دیگه کوتاه بیا داری ازدواج می کنی !
-من هیچ مهری به خواهر زاده پدرم ندارم !
دایی عادل : رسمه نوا جان !
-هیچی فقط یک جلد قرآن !
دایی عدال : مطمئنی ؟
-مگه نگفتید به عهده ی خودمه؟ اینم فقط محض رضای خُدا !

دایی عادل سری به نشانه مثبت تکون داد و رفت و کنار گوش اقا بزرگ چیزی گفت اقا بزرگ نگاه کوتاهی بهم کرد و سرشو تکون داد !

با حرص لبامو روی هم فشار دادم که از چشم روجا دور نموند پوزخندی زد که معنیشو نفهمیدم این چند روز این قدر درگیر خودم بودم که فرصت نکرده بودم با روجا در مورد اون صحبت کنم گیتا کنارم ایستاد و زیر گوشم گفت : استرس که نداری ؟

سرمو به نشونه منفی تکون دادم و با نگاهم بدرقه اش کردم !

مهراد و فرنام روی مبل سلطنتی درست مقابلمون نشستند زیر چشمی نگاهی به فرنام کردم که نگاهمون بهم گره خورد سریع نگاهمو ازش دزدیدم هنوز هم نمی تونستم نسبت بهش بی تفاوت باشم هر چند که تمام سعیم و به کار گرفته بودم ولی هنوز کامل موفق نشده بودم به هر حال سالها دوسش داشتم به این راحتی که نمی تونستم فراموشش کنم !

با اومدن خاله دیبا به سمتمون هر دو ایستادیم و نگاه کوتاه و بی تفاوتی بهم انداختیم خاله دیبا لبخندی زد و شنلی به سمتمون گرفت و گفت : عاقد اومد !

پیش دستی کردم شنل و گرفتم و روی سرم مرتبش کردم و بدون اینکه نگاهش کنم بی تعارف نشستم !

تارا و گیتا پارچه سفیدی رو روی سرمون گرفتن و نیلوفر هم به قند سابیدن مشغول شد مدتها بود که این رسمها رو کسی به جا نمی آورد ولی مادر اصرار داشت که انجام بشه !

خاله دیبا کنار گوشم گفت : قربونت برم تا زیر لفظی و نگرفتی بله رو ندی ؟

با خودم گفتم چه دل سبزی دارند زیر لفظی و کجای دلم بذارم ولی خوب به این راحتی ها بله نمی دم باید جون به لب بشن هر چند که حرف دل من بله نبود نه بود نه مطلق !

اگر نه می گفتم چهره شاهرخ دیدنی می شد مادر که مسلما تک تک موهای سرم و از جا می کشید و خاله دیبا با نگاهش شماتت بار براندازم می کرد اقا بزرگ هم زبانم لال سکته می زد ولی نه به عواقبش نمی ارزید باید یک بله مصلحتی می دادم !

خاله دیبا دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : فدات شم بگیر دیگه !

نگاهی به شاهرخ کردم بدون اینکه نگاهم کنه جعبه کوچکی و به سمتم گرفته بود جعبه رو از دستش کشیدم و توی چنگم مچاله اش کردم !

عاقد با صدای گیرا و بلندش برای بار سوم در خواستش واعلام کرد نگاه گذارایی به مهراد کردم ملتمسانه نگاهم می کرد پوزخندی زدم التماس نگاهش جاشو به نگرانی آشکاری داد این دم آخری قصد داشتم اذیتش کنم هر چند که مهراد در این قضیه کاملا بی گناه بود تنها کسی که پای درددلم نشست و با ملایمت قانعم می کرد نه با زور و حرفای درشت !

جمع در سکوت عمیقی فرو رفته بود همه نگاه منتظرشون و به لبهای بی حرکتم دوخته بودند از گوشه چشم نگاهی به شاهرخ کردم عضلات صورتش سرخ و منقبض شده بود لبخند کمرنگی زدم و بله را دادم که به دنبالش صدای دست و خوش و بش جمع بلند شد شاهرخ هم نفس پرصدایی کشید و سرش و عصبی تکون داد الهام لبخندی روی صورتم پاشید و تبریک گفت و حلقه ها رو به سمتمون گرفت هر دو نگاهی از خشم بهم کردیم و هر کدوم حلقه خودمونو برداشتیم !

همونطور که حلقه امو دستم می کردم متوجه نگاه خیره فرنام شدم با نگاهم سعی کردم غافلگیرش کنم ولی نگاهش هیچ تغییری نکرد همونطور حسرت بار براندازم می کرد مسلما اگه اقابزرگ این پیشنهاد و نداده بود اگه خاله دیبا غرورم و لگد مال نکرده بود اگه شهروز نمرده بود اگه و هزار اگه دیگه من الآن زن رسمی و شرعی شاهرخ نبودم !

مهراد سقلمه ای به فرنام و زد و بازوشو گرفت و به سمت گیتا و تارا رفتند برگشتم و نگاهی به شاهرخ کردم مشکوک نگاهم می کرد مطمئنا متوجه نگاه من و فرنام شده بود همونطور که چانه اشو مالش می داد نگاهش و ازم گرفت !

هنگامه جون همونطور که روجا و به مقابل هل می داد به سمتمون اومد روجا کناری ایستاد و هنگامه جون بغلم کرد و رو به هر دومون تبریک گفت و و بعد چشم قره ای به روجا رفت روجا با اکراه جلو اومد از تماس صورتش با صورتم متوجه آرایش غلیظ و سنگینش شدم متعجب نگاهش کردم روجا هیچ وقت آرایش غلیظ نمی کرد حالا می خواست چی و ثابت کنه تبریک کوتاهی به من گفت و بدون اینکه به شاهرخ تبریک بگه سریع رفت !

هنگامه جون لبخند زورکی زد و رفت ! یک ساعت تموم مثل عروسک همونطور اونجا نشسته بودیم و در مقابل تبریک بقیه تشکر ظاهری ازشون می کردیم دایی عادل وسط سالن ایستاد و گفت : بفرمایید ناهار تا سرد نشده ! و به سمت سالن کوچکتر اشاره کرد با بی اشتهایی جلو تر از شاهرخ حرکت کردم!با کمک گیتا و تارا از شرسنجاق و تمام تشکیلاتی که موهامو تزیین کرده بود راحت شدم موقع خداحافظی لباسمو با مانتوی سفید و براق و شلوار جین آبی و شال سفیدی عوض کردم نگاه گذاریی به اتاقم انداختم لباسهام دست نخورده داخل کمد بود فقط کتاب شعراها ولب تابم بلیز شلوار سفید راحتی که به عنوان لباس خواب ازش استفاده می کردم عروسک بچگیم (نینا) روبه اضافه قاب عکس دسته جمعی خانواده پاکزاد برداشتم و فقط به گفتن خداحافظی کوتاهی اکتفا کردم و مقابل اقا بزرگ ایستادو آروم گفتم : ازتون نمی گذرم !

حتی از مادر هم خداحافظی آنچنانی نکردم شاهرخ اما با همه خداحافظی به جایی کرد و بدون اینکه درماشین و برام باز کنه به سمت راننده رفت !

برگشتم و نگاه گذرایی بهشون کردم گیتا دستی تکون داد سری واسش تکون دادم و با بغض سنگینی سوار شدم همونطور که دور می شدیم نگاهم و به پشت سرم دوختم بغضم بی اختیار شکست انگار که قرار نیست دیگه هیچ وقت ببینمشون تازه متوجه شاهرخ شدم احساس غریبی می کردم به شاهرخ به چشم یک غریبه نگاه می کردم غریبه ای که من و ازعزیزانم دور می کرد و به نا کجا آباد می برد !

مسلما هر دختری روز ازدواجش همین حس و حال و داشت ولی اونا همسری داشتن تا دل داریشون بده و به وعده های توخالی فردا امیدوارشون کنه ! اما شاهرخ ساکت و بی صدا نه دلداری می داد و نه وعده توخالی فقط سکوت کرده بود...سکوت ...سکوت !

مقابل یک مجتمع توقف کرد و با لحن مودبی گفت : پیاده شید !

آروم پیاده شدم و مردد همراهیش کردم وقتی سوار آسانسور شدیم گوشم و به موزیک ملایمی که پخش می شد سپردم و سرم و به اتاقک آسانسور تکیه دادم و پلکهام و روی هم گذاشتم چقدر دلم برای بچه ها تنگ شده بود برای مادر و دایی عادل حتی اقا بزرگ نباید این طور ازشون خداحافظی می کردم با تکون های آسانسور وحشت زده چشم باز کردم !

با وارد شدن به ساخت انگار که دنیا روی سرم آوار شد مادر و خاله دیبا قلا جهزیه امو آورده بودند ولی با سلیقه من اصلا همخونی نداشت رنگ آمیزی خونه به نظرم افتضاح بود کف خونه پارکتهای سفید بود همینطو دیوارها سفید بودند سفید مطلق به اضافه این که اندازه خونه بیش از یک لونه موش نبود یک سالن نسبتا کوچک و یک آشپزخونه کوچکتر از اون دو خواب که درست بهم چسبیده بودند داخل اتاق سمت راست تخت دونفره ای قرار داشت به اضافه عسلی هایی که دو طرف تخت بودند و کمد دیواری که خودم هم نمونه اشو داخل اتاق سابقم داشتم و درآور و آینه هم که جای خود داشتند همینطور که داخلشون سرک می کشیدم متوجه شدم که اتاق سمت چپی کوچکتره با یک تخت یک نفره و یک درآور و قفسه کتابی که حدس می زدم وسایل سابق شاهرخ بودند !

شاهرخ روی راحتی سفیدی نشست و دستی روی صورتش کشید مقابلش ایستادم و گفتم : اتاق من کدوم یکیه ؟

بدون اینکه عکس العمل خاصی نشون بده خیلی خونسرد گفت : سمت راستی !

تصور می کردم که از سوالم حسابی شوکه بشه ولی خودم از خونسردیش بیشتر شوکه شدمپس خودش هم با من هم عقیده بود وگرنه اعتراض می کرد !

همونطور که اتاقم و بر انداز می کردم متوجه شدم که برخلاف اتاق سابقم هیچ پنجره حتی روزنه ای هم نداره با حرص وارد اتاق سمت چپی شدم همین طور که وسط سالن می چرخیدم با حرص پرسیدم : این خونه یه پنجره نداره ؟

روی راحتی لم داد و ابروهاشو به نشونه نه بالا داد !

حتی تراس هم نداشت مطمئنا توی این خونه که نه لونه موش دو روزه دق می کردم کلافه وارد اتاقم شدم و لباسمو با همون بلیز شلوار راحتی سفیدم که آستین های کوتاهی داشت عوض کردم و موهام و از حصار گل سر سفیدم آزاد کردم و تابی بهشون دادم با تک سرفه شاهرخ به عقب برگشتم خیلی خونسرد نگاهم کرد و گفت : می خوام برای خودم شام سفارش بدم چیزی می خوری ؟

دستم و روی بازوهای بازم گذاشتم سرمو به نشونه منفی تکون دادم و اون هم بدون هیچ حرفی رفت سعی کردم ته مونده آرایشم و با دستمال مرطوب پاک کنم ولی وسواس داشتم همونطور که از اتاقم خارج می شدم شاهرخ و دیدم

که خیلی راحت مقابل تلوزیون نشسته و پیتزا نوش جان می کرد بدون هیچ حرفی به سمت روشویی رفتم و آبی به صورتم زدم !
به فاصله چند مبل نشستم و سعی کردم خودم و مشغول برنامه ای که از تلوزیون پخش می شد بکنم ولی در تمام عمرم فوتبال ندیده بودم حتی یه نیم نگاه کلافه دستی لای موهام بردم و و نفس صدا داری کشیدم ولی هیچ اعتنایی نکرد حتی از پیتزایی که می خورد هم تعارف نکرد دلم در حال مالش رفتن بود برای جلوگیری از هر گونه سَر و صدای ناهنجارش به سمت آشپزخونه رفتم در یخچال باز کردم و با حالت درمانده ای زیرو روش کردم میلی به حاظری نداشتم از بوی نیم رو هم که متنفر بودم با اشتها به سمت جعبه شیرینی هجوم بردم و چندتایی ازش خوردم توی چارچوب در بودم که متوجه شدم هنز سیر نشدم برگشتم و دوتای دیگه برداشتم با صدای قدمهای شاهرخ سریع هر دو رو داخل دهانم گذاشتم!

با این قیافه مسلما دیدنی بودم با لپهای ورم کرده و پُر نگاه کوتاهی بهم کرد ولی برگشت و برای لحظه ای متعجب نگاهم کرد و سعی کرد خنده اشو بخوره طاقت نیاوردم و با دهن پر گفتم : جیز خنده داری دیدی ؟
سَری تکون داد و لیوان آبی برداشت و با لبخندی گوشه لبش از آشپزخونه خارج شد !
با خودم گفتم : چه عجب ما لبخند این اقا رو هم دیدیم !
در اتاقم و محکم بهم کوبیدم وبدون اینکه چراغ اتاقم و خاموش کنم وسط تخت دونفره دراز کشیدم دوباره با خودم تکرار کردم اون برادر زاده بهرامه نوا ! تو ازش متنفری ..متنفر !
با صدای زنگ همراهم گوشه چشمم و باز کردم و دوباره بستم ولی ول کن نبود عصبی جواب دادم : بله ؟
سلام عروس خانم !
-گیتا خانم مگه شما خواب ندارید ؟
گیتا : نه می بینم یه نمه پیاده شدی ؟
-بعدش ؟
گیتا : خواب بودی ؟
-معلوم نیست ؟
گیتا : از خلق تنگت چرا مشخصه !
-صبح شده ؟
گیتا : ساعت خواب بگو ظهر شده ؟
-مگه ساعت چنده ؟
گیتا : حول و حوش یازده !
پتو رو کنار زدم و گفتم : باورم نمی شه این قدر خوابیدم !
گیتا : حق داری عزیزم از قدیم گفتن که شب ....
-خفه بمیر گیتا !
خندید و گفت : نکنه ؟
-گیتا خانم واسه یه دختر مجرد زشته این حرفا !

گیتا : خوب تو که متاهلی بگو ما هم فیض ببریم !

-هنوز فیضش نصیب خودمون نشده !

گیتا : وا....

-کار دیگه ای نداری ؟

گیتا : مواظب خودت باش !

-خداحافظ !

نگاه سَرسَری به سالن انداختم به دنبالش نگاهی به اتاق شاهرخ درش بسته بود به سمتش رفتم ولی دوباره منصرف شدم و برگشتم !

با صدای تلفن به سمتش کشیده شدم با دیدن شماره مادر یک لحظه خواستم جواب ندم ولی دلم نیومد نوا هر چه بود بی رحم نبود !

-سلام ؟

مادر : حالتون خوبه ؟

-من که فکر می کنم خوبم !

مادر : شاهرخ چطوره ؟

-نمی دونم ندیدمش ؟

مادر : یعنی چی ؟

-یعنی اینکه ممکنه توی اتاقش باشه !

مادر : اتاقش ؟

-بله اتاق شخصیش البته از یه لونه موشم کوچیکتره !

مادر : اتاق شخصی ؟

-وای مادرِ من چند بار تکرار کنم !

مادر : زن و شوهر که اتاق شخصی ندارند اتاق تو و اون نداره !

-برای ما داره !

مادر : بزرگ شو نوا !

-من که گفتم هنوز برای ازدواج زوده خودتون اصرار کردید !

مادر : بچه که نیستی 22 سالته !

-مادر زنگ زدی اینا رو بگی ؟

مادر : گوشی و بده شاهرخ !

-اونم ارشاد بشه من نمی شم ؟

مادر : غصه نخور گلم روزگار خودش ارشادت می کنه !

همونطور که به سمت اتاق شاهرخ می رفتم تقه ای به در زدم ولی جوابی نشنیدم !

-جواب نمی ده مادر !

مادر : خوب برو تو اتاقش !

-نکنه اینا همش نقشه است دارید من و می فرستید توی دهن شیر !

مادر خندید و گفت : اقا شیره ظاهرا خوددار تر از این حرفاست برو تو !

-بی خیال شید مادر اصلا شاید خواب به خواب رفته !

مادر : زبونتو گاز بگیر دختر آدم این دعا رو در حق دشمنشم به کار نمی ره چه برسه به همدمش !

-به هر حال همدمم جواب نمی ده منم نمی تونم غرورم و بزارم زیر پا برم تو اتاقش !

مادر : نوا واقعا بعضی وقتا شک می کنم که تو دخترم باشی !

آروم در اتاقش و باز کردم و نفس راحتی کشیدم و گفتم : اقا شیره خونه نیست شاید رفته سر کار راسی مامان شاهرخ چه کاره است !

مادر : از خودش بپرس !

-ای به چشم بذارید بیاد خونه !

مادر : مواظب خودتو باشید !

-منبه زور خودم و جمع می کنم !

مادر خندید و خداحافظی کرد !

صبحانه مفصلی آماده کردم و و مشغول شدم نگاهی به ساعت انداختم ظهر شده بود ولی شاهرخ هنوز برنگشته بود همونطور که ریموت به دست شبکه های تلوزیونو زیر و رو می کردم با صدای سلامش برگشتم با اکراه جوابشو دادم نگاهی به آشپزخونه انداخت و سری تکون داد و گفت : می خوام ناهار سفارش بدم ؟

-برای من پیتزا سفارش بده !

با خشم نگاهم کرد و به سمت تلفن رفت و بعد از سفارش به اتاقش رفت و تا به صدا دراومدن زنگ از اتاقش خارج نشد همونطور پیتزا به دست به سمت آشپزخونه می رفت گفت : اگه افتخار می دید بفرمایید میل کنید !

مقابلش نشستم و منتظر موندم بدون تعارف مشغول خوردن شد توقع داشتم حداقل به رسم احترام تعارف کنه بدون اینکه به پیتزام دست بزنم به سمت اتاقم رفتم !

تا غروب با لب تاب کلنجار می رفتم دلم حسابی گرفته بود حتی نمی تونستم غروب افتاب و ببینم و حالا فقط شاهرخ و مسئول این محرومیت می بینم !

با صدای زنگ سراسیمه چشم باز کردم اونقدر هول شده بودم که هاج و واج اطرافم و نگاه می کردم موبایلم و از روی عسلی برداشتم چندتا میس کال از گیتا و تارا داشتم خمیازه ای کشیدم و خودم و روی تخت ول دادم و بلکهامو دوباره روی هم گذاشتم با صدای زنگ در مثل برق گرفته ها به سمت در هجوم بردم با دیدن تارا و گیتا نفس راحتی کشیدم و گفتم : بذارید دو روز بگذره بعد هلک هلک راه بیافتید بیاید مزاحم شید گیتا کنارم زد و وارد شد و گفت : نو عروس ما رو ببین با چه سر و وضعی اومده استقبال !

نگاهی به سر تا بام کردم و گفتم : کدوم سر و وضع ؟

تارا دستم و روی سرش کشید گفت : دست راستت زیر سرم !

خندیدم و دستم و کشیدم و گفتم : به خودت رحم کن !

گیتا : حالا شوهرت کجاست ؟

-نمی دونم اخرین بار دیروز قبل از ناهار دیدمش !

گیتا و تارا نگاهی از سر تعجب به هم انداختند- تارا : برنامه ای واسه ماه عسل ندارید ؟

-ماه عسل ؟

تارا : خیلی خوش می گذره !

-مگه تو تجربه اش کردی ؟

تارا خندید و گفت : هنوز قسمت نشده وقت برای ما زیاده فعلا نوبت گیتاست !

-خبری شده ؟

گیتا : نوا رسم مهمون نوازی و از بره !

بعد از بذیرایی با شیرینی و میوه تارا در حالی که به گوشی موبایلش ور می رفت گفت : نوا گیتا هم اومد قاطی مرغا !

-گیتا که خیلی وقته رفته قاطی مرغا !

تارا : نه رسما رفت !

-بالاخره بهراد ازت خواستگاری کرد ؟

گیتا : اگه منظورت به طور رسمیه بله !

-بله رو هم دادی ؟

تارا خندید و گفت : روی هوا !

گیتا سقلمه ای بهش زد و گفت : از زندگیتون بگو ؟

-امروز روز دومشه چی بگم !

تارا : اخلاقش چطوره ؟

-تا به حال که شبیه آدمیزاد بوده ولی خیلی غده !

گیتا : خیلی اقاست همه می دونن !

-این و نگی چی بگی ؟

گیتا : مثلا دارم دلداریت می دم !

-دل من با این چیزا گرم نمی شه هنوزم ازش متنفرم !

تارا : نوا چطور دلت می یاد این حرف و بزنی !

گیتا : همین و بگو بسر به این خوشتیبی تور کرده خانم یه چیزییم طلبکاره !

-ارزونی خودتون !

گیتا : من که یکیشو دارم حالا شاید تارا بهش فکر کنه !

تارا : بهترشو گیر می یارم !

-بهترش گیرتون نمی یاد !

تارا و گیتا صوت بلندی کشیدند و گیتا گفت : نه بابا بهت امیدور شدم !

-به خودت امید واهی نده ! خودمم قبول دارم خوشتیبه ولی بازم ازش متنفرم !

گیتا : بی خیال تارا این به هیچ صراطی مستقیم نیست !

-چرا روجا رو با خودتون نیاوردید !

گیتا : شانس منه حالا که رسما خواهر شوهرم شده اون اخلاق گندشو رو کرده !

-گیتا این شکلی در مورد روجا صحبت نکن !

تارا : خیلی تغییر کرده نوا دیگه از اون روجای شاد و با نشاطمون خبری نیست !

-می فهممش !

گیتا : در مورد چی صحبت می کنی ؟

-هیچی !

گیتا : مهرادم خیلی دوست داشت بیاد ولی گفت شاید شاهرخ روی این مورد تعصب داشته باشه !

-به شاهرخ چه مربوطه ؟ دفعه بعد با خودتون میاریدش !

تارا : دفعه بعد که شما باید تشریف بیارید باگشا !

-بی خود من همه شرطامو با اقا بزرگ کردم نه باگشا نه ماه عسل نه فامیل بازی !

گیتا : یه دفعه بگو زندگی و تعطیل کردی !

-دقیقا بذارید تو حال خودم باشم کم نیست این زندگی نکبت بار این زندگی تحمیلی !

تارا بحث و عوض کرد و گفت : چه قشنگه اینجا ؟

-آره مثل لونه موشه !

گیتا : نقلیه نوا !

-واقعا نمی دونستم قرار توی همچین دخمه ای زندگی کنم !

تارا : نوا تو که به خاط خونه و این چیزا زنش نشدی ؟

-من حق انتخاب نداشتم !

ک هفته تمام به مین منوال گذشت شاهرخ همونطور که به سمت اتاقش می رفت نگاهی به آشبزخونه کرد و خطاب به من که مقابل تلوزیون نشسته بودم گفت : چیزی یادت نرفته ؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم : من حوصله معما ندارم !

شاهرخ : وظیفه شما توی این خونه چیه ؟

-نمی دونم لابد سر آشپز و کلفت خونه !

شاهرخ : و اگه مودبانه بخوایم عنوان کنیم ؟

-آشپزی و نظافت؟

شاهرخ : این حداقلشه !

-بمیرم اگه همچین کاری بکنم !

شاهرخ : وظیفته خانم بپکزاد !

-هیچ کس نمی تونه من و مجبور به انجام کاری کنه !

بوزخندی زد و گفت : ولی اقا بزرگ تونست !

لبهامو روی هم فشار دادم و گفتم : وقتی تویی که مردی نتونی برای آینده خودت. خودت تصمیم بگیری من که جای خود دارم !

شاهرخ : ببین من فقط احترام نگه داشم کاری که دارم همین الانم می کنم !

-ببین اقای بارسا من دردونه اقا بزرگم از نظر وضعیت مالی شاید شما یه سر و گردن بالتر باشید ولی من در تمام عمرم دستم به قابلمه و این چیزا نخورده !

شاهرخ : ببین دردونه خانم من کاری ندارم قبلا تاج سر اقا بزرگت بودی یا نه الان همسر قانونی و شرعی من هستید ؟ ملتفتی ؟

-من بله ولی شما ظاهرا متوجه نمی شید من دست به سیا و سفید نمی زنم دوس داری برو یه کار گر بگیر ! و بدون اینکه منتظر جوابش بشم به سمت اتاقم رفتم و در واز داخل قفل کردم با مشت به در بسته کوبید و با فریاد گفت : یه روز مجبورت می کنم دردونه اقا بزرگ حالا ببین !

با صدای بلندی گفتم : به خواب ببینی !

باید امشب و هم بدون شام سر می کردم روی تخت دراز کشیدم و گفتم : محاله اقای بارسا ....محاله ..من نوام هر کسی نیستم !

بدنم حسابی کوفته بود حالت تهوع داشتم سریع خودم و به دستشویی رسوندم دستی روی دلم کشیدم و خودم و روی راحتی انداختم صورتم عرق کرده بود دهنم تلخ مزه بود دستهام بی یخ کرده بودند نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت 6صبح و نشون می داد دوباره درد شدیدی توی دلم بیچید ناله خفیفی سر دادم بلکهامو روی هم گذاشتم که با صدای شاهرخ از گوشه چشم نگاهش کردم !

شاهرخ : مسموم شدی ؟

جواب ندادم که ادامه داد : خودتو لوس نکن باشو یه چیزی بخور !

بدون این که نگاهش کنم به سمت اتاقم رفتم ولی صداشو شنیدم که گفت : به درک !

در اتاق و محکم کوبیدم و خودم و روی تخت رها کردمروی تخت چمباته زده بودم و مدام به خودم می پیچیدم در این مواقع بود که از دختر بودن خودم متنفر می شدم و از تمام مردها بیزار ! با صدای باز و بسته شدن در حدس می زدم شاهرخ رفته باشه سلانه سلانه به سمت آشپزخونه رفتم و در حالی که تکیه ام و به در یخچال داده بودم قرص و داروها رو زیر رو می کردم با دیدن مسکن انگار که دنیا رو بهم دادند کمی آروم شدم نگاهی به سرتاسر خونه کردم سالن به شدت ریخت و پاش بود و ظرفهای نشسته از سَر و کولِ سینک ظرفشویی بالا می رفتند دستی لای موهام کردم و عصبی روی راحتی نشستم دختر منظمی نبودم ولی به شدت وسواسی بودم ولی حالا محض رو کم کنی یک

هفته بود که دست به سیاه و سفید نزده بودم با صدای زنگ در به سمتش کشیده شدم با دیدن الهام توی چارچوب در انگار که پارچ آب یخ روی سرم خالی کردند لبمو به دندون گرفتم و زیر لب سلامی بهش دادم !

الهام همونطور که وارد خونه می شد گفت : داشتیم بر می گشتیم شیراز گفتم یه سری بهتون بزنم (همونطور که نگاهی به سرتاسر خونه می کرد با لحن آرومی گفت): بعدا برَم !
به نشستن دعوتش کردم و برای پذیرایی به سمت آشپزخونه رفتم شاهرخ گفته بود اگه کسی خونه رو این طور ببینه همه رو از چشم خانم خونه که مثلا من باشم می بینه منم در جوابش گفته بودم که برام اهمیتی نداره ولی واقعا این طور نبود وگرنه حالا با حضور بی موقع الهام این طور خجالت زده نمی شدم !
همونطور که با ظرف میوه و شیرینی به سمت الهام می رفتم لبخند زورکی زدم و مقابلش نشستنم ! دوباره نگاهشو توی خونه چرخوند و با لبخند شیطنت آمیزی گفت : زلزله شده اینجا
-نه فقط ..فقط حالم یکم رو به راه نبود !
الهام : چیزی شده ؟
-نه الان خوبم مشکلی نیست !
همونجا ایستاد و گفت : پس بذار کمکت کنم !
با عجله گفتم : نه نه !
الهام متعجب نگاهم کرد که گفتم : عادت ندارم توی کارم با کسی شریک بشم !
الهام : باشه هر طور راحتی !
همونطور که بهش تعارف می کردم گفت : زندگیتون روبه راهه ؟
با لحن سردی گفتم : شما چه انتظاری دارید ؟
الهام : نوا من نمی تونم درک کنم چرا تو از ما متنفری ولی ما هیچ دخالتی توی قضیه پدرت نداشتیم در تمام این سالها هم هیچ دیداری باهم نداشتیم !
-من می دونم شما با یه فراری هیچ کاری ندارید ولی نمی تونم منکر نسبتتون بشم !
الهام : چرا این قدر ازش متنفری ؟
-پدر شما همیشه مثل یک مرد واقعی پای زندگیش ایستاده شما هیچ وقت نمی تونید من و درک کنید یعنی هیچ کس نمی تونه !
الهام : وقتی توی دیدار اول دیدمت تصور کردم یه دختر شاد و دل زنده ای ولی حالا خلاف این و می بینم !
-همیشه سعی کردم مثل یک در بسته باشم تا کسی زندگی وحشتناک درونیم و نبینه (فروغ)
الهام : به نظرم خودتم خیلی سخت می گیری !

-گفتم که شما جای من نیستید !
الهام : نوا من نمی خوام نصیحتت کنم ولی زندگی خودتو بکن !
-نمی تونم چشمم و روی واقعیت ها ببندم !
الهام : با شاهرخ به کجا رسیدید ؟
-به جای خاصی نرسیدیم فعلا دوتا مسیر جداگونه روی طی می کنیم !

الهام : نمی خوام از برادرم تعریف بکنم ولی شاهرخ هیچ شباهتی به اونی که تو فکر می کنی نداره ظاهرش سنگی و مغرور هست ولی خیلی مهربونه دلش خیلی صافه !

با خودم گفتم : حکایت خاله سوسکه است دیگه اینا رو نگه چی بگه ولی اینا رو به زبون نیاوردم و فقط گفتم : ما نمی تونیم باهام کنار بیایم این و همه می دونن ما مثل دو قطب کاملا مخالفیم !

الهام : منکرش نمی شم ولی ازدواج یعنی یکی شدن یعنی تفاهم تفاهم یعنی توانایی تحل تفاوتها !

-ببخشید ولی این ازآستانه تحمل من خارجه !

الهام همونطور که می ایستاد کیفش و برداشت و گفت : من هرچی بگم تو ردش می کنی امیدوارم خودت کم کم توی زندگی به حرفهای من برسی !

فصل دوازدهم

در حالی که برگهای پاییزی و زیر پام خرد می کردم با صدای آشنایی برگشتم با لبخند مزحکی نگاهم کرد و گفت : باور کن این بار کاملا اتفاقی بود !

-اتفاق جالبی نبود !

سورنا : این ونمی گفتی تعجب می کردم !

-از فرناز چه خبر ؟

-خیلی وقته رفته تو اینجا چی کار می کنی ؟

-خونه ام همین اطرافه !

سورنا : خونه ات ؟

-اوهوم !

سورنا : ازدواج کردی ؟

با تکون دادن سرم یک تای ابروشو بالا داد و گفت : چرا ؟

-چرا باید برای شما توضیح بدم ؟

خندید و گفت : خوب من دوستتم !

-خیلی خودتو و تحویل می گیری ؟

سورنا : تو هم همین طور !

با قدمهای تند ازش دور شدم حوصله این و دیگه نداشتم ولی نفهمیدم چی باعث شده بود این قدر گستاخ بشه مخصوصا با این که بهش گفتم ازدواج کردم شهروز کافی بود اجازه نمی دم کسه دیگه ای وارد زندگیم بشه و یه بار دیگه بازیچه بشم !

آروم در و باز کردم شاهرخ همونطور که آشپزی می کرد سلام کوتاهی داد زیر لب جوابش و دادم و مشغول بازکردن دکمه های پالتوم شدم !

سرکی به آشپزخونه کشیدم و گفتم : آشپزی اصلا بهت نمی یاد !

شاهرخ : ولی در عوض خیلی به تو می یاد !

صدای سایش دندونام و احساس می کردم با غیض گفتم : خودت دست به کار شدی ؟

شاهرخ : دلم نمی خواد نسبت به غذاهای بیرون زده بشم مشکلیه ؟

-نه ولی من هوس پیتزا کردم می رم برای خودم سفارش بدم !

شاهرخ : اگه ازم بخوای می تونم غذام و باهات تقسیم کنم !

-عمرا !

به سمت تلفن رفتم و برای خودم پیتزا سفارش دادم بعد از گرفتن پیتزام به سمت اتاقم رفتم و هونجا روی زمین نشستم و با ولع مشغول خوردن شدم شاهرخ ضربه ای به در زد و گفت : می خوام مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینیم صحبت کنیم !

همونطور که می خوردم گفتم : در چه مورد !

شاهرخ : در مورد ...در مورد زندگی که فعلا باید بهش پایبند باشیم !

دور لبم و با دست مال پاک کردم و سلانه سلانه به سمت سالن رفتم روی راحتی مقابلش نشستم و گفتم : می شنوم !

شاهرخ : قرار نیست فقط شنونده باشی !

-بفرمایید ؟

شاهرخ :ببین تا ابد که نمی تونی به این لج بازی و یک دندگی ادامه بدی ؟ می تونی ؟

-که چی ؟

شاهرخ : می دونم که نمی تونم به انجام کاری مجبورت کنم ولی با هم یه قراری می ذاریم !

-چه قراری ؟

-منم راضی به این ازدواج نبودم ولی حالا نمی تونیم کاریش بکنیم !

-خوب ؟

شاهرخ : فعلا آشپزی و نظافت با توئه ؟

ایستادم و گفتم : فکر کردی من نوکر زرخریدتم ؟

صداش کمی بالا رفت و گفت : نه ولی این وظیفه هر زنیه !

-من اطلاعی ندارم !

چند لحظه چشماشو بست و گفت : باشه منم کمکت می کنم!

دوباره نشستم و گفتم : این منصفانه است !

شاهرخ : زیر قولت که نمی زنی ؟

همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم : نواست و قولش !

صبح با صدای هشدار موبایلم بیدار شدم میلی به صبحانه نداشتم با کشیدن جارو شروع کردم و بعد شستن ظرفها که واقعا کسل آور بود همیشه از ظرف شستن فراری بودم ولی بعضی مواقع با اجبار مادر این کار و می کردم بعد از گردگیری همونطور که نفس تازه می کردم نگاهی به سرتاسر خونه کردم واقعا از زمین تا آسمون با قبل از تمیز کاری فرق کرده بود !

لبخندی از سر رضایت روی لبام نشست که با یادآوری این که آشپزی هم جزئی از کارای خونه است به اخم در همی مبدل شد !

شماره مهراد و گرفتم که بعد از چند بوق متوالی جواب داد : بله ؟

توی ذوقم خورد همیشه می گفت جانم که دوباره گفت : نوا ؟

-سلام ؟

مهراد : سلام خوبی ؟ شاهرخ چطوره ؟

-زنده است !

خندید و گفت : مطمئن نیستم چیز خورش که نکردی ؟

-تا به حال که چیزی به خوردش ندادم !

مهراد : خوب هنوز دیر نشده شام آخری چیزی !

-اگه آشپزی یاد بگیرم حتما روی پیشنهادت فکر می کنم !

مهراد : مگه بلد نیستی ؟

-نه چی فکر کردی در مورد من ؟

مهراد : نوا هر دختری آشپزی و در حد افتضاح یا عالی بلده !

-ولی من هیچ سر رشته ای در این مورد ندارم !

مهراد : خاله بهناز چه فکری کرده شاهرخ و بدبخت کرده !

-یه کف گرگی طلبت حیف که کارم بهت گیره !

مهراد : کارت گیره و این قدر شاخ و شونه می کشی ؟

-کتاب آشپزی روجا رو برام بیار !

مهراد : عمرا دستم بهش بخوره سر و تهم می کنه !

-خیلی ترسویی مهراد !

مهراد : خودم به عنوان هدیه عروسی یکیشو برات می خرم !

-نه من مال روجا رو می خوام !

مهراد : ببینم چی کار می تونم بکنم !

-منتظرتم !

در حالی که عرض سالن و طی می کردم زنگ به صدا در اومد با شوق به سمتش هجوم بردم !

مهراد توی چارچوب ایستاد و گفت : من تمام تلاشم و کردم ولی نشد گوشه کاپشنش گرفتم و کشیدم به سمت داخل که خودشو عقب کشید و گفت : ای خانوم چه خبره این دوره زمونه چه دخترایی پیدا می شن !

-رد کن بیاد این کلکا جواب نمی ده !

کاتابو مقابلم گرفت و گفت : خودش داد واست بیارم گفت دل و دماغ آشپزی ندارم !

-روجا ؟

سرشو تکون داد و گفت : داره کم کم افسرده می شه !

-جدی ؟

مهراد : من نمی دونم یه دفعه چش شد ؟

-تو می تونی کمکش کنی !

مهراد : وقتی نمی گه اصل ماجرا چیه چه کمکی بهش بکنم ؟

-خوب ..خوب از تارا بخواه !

-باشه حالا یه گلی به سر می گیریم !

-بیا بشین ازت پذیرای کنم !

مهراد : نه بابا مهمون نواز شدی ؟

-اونو که بودم روش نمی کردم !

مهراد : خوب کاری کردی هر چیزیم بلدی تا حالا روش نکردی واسه شاهرخ رو کن ذوق مرگ بشه !

خندیدم و گفتم : باشه حالا نوبت توئه !

مهراد : نه من باید برم !

-چی چیو بری نمی ذارم !

مهراد : یه وقت دیگه مزاحم می شم وقتی که شاهرخم باشه !

-باشه سلام برسون !

سری تکون داد و رفت ! وارفتم مهراد هم باهام غریبه شده بود روجا کم بود مهراد هم اضافه شد باید اعتراف می کردم که غریبی مهراد برام خیلی سخت تر از روجا بود !

قابلمه رو داخل سینک ظرفشویی انداختم و شروع کردم با دستمال مرطوبی دودهای حاصل از سوختن غذام و جذب کنم دستمال و کنار سینک انداختم با حرص به قیمه سوخته ام نگاه می کردم شاهرخ همونطور که دستش و روی هوا تکون می داد سلامی داد و گفت : چیزی آتیش گرفته ؟

-نه غذام سوخت !

با حالت درمانده ای گفت :چیییییییییی ؟

-همین که شنیدی غذام سوخت !

شاهرخ : مگه آشپزی بلد نیستی !

نگاهم و به زمین دوختم گفتم : نه !

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت چند لحظه بعد به سمت تلفن رفت و گفت : پیتزا سفارش دادم !

سری تکون دادم و مشغول شستن ظرف ها شدم این چند روزه از پیتزا متنفر شده بودم دیگه هیچ میلی بهش نداشتم !

به زور چند تکه ای خوردم زیر چشمی نگاهش کردم اون هم با اکراه می خورد گاهی وقتها هم سری تکون می داد و دوباره مشغول می شد خیلی سوال ازش داشتم این که چند سالشه چه کاره است تا به حال چه کار می کرده خودمم از سوالای خودم خنده ام می گرفت همسری مثل من واقعا نوبر بود ولی خوب نمی تونستم با غرورم کنار بیام !

بعد از شام طبق معمول مقابل تلوزیون و غرق کرد از حرص روی راحتی کنارش نشستم چند لحظه متعجب نگاهم کرد و دوباره نگاهشو به سمت صفحه تلوزیون سوق داد از گوشه چشم نگاهی به ریموت که درست بینمون قرار داشت کردم و سریع صاحبش شدم با یک ببخشید کوتاه شروع کردم به زیر و رو کردن شبکه ها بدون هیچ عکس العملی همونطور به صفحه تلوزیون خیره شده بود متاسفانه هیچ برنامه بدربخوری به پستم نخورد ولی برای این که کم نیارم مجبور شدم خودم و علاقه مند به سریال آبکی نشون بدم اون هم بدون هیچ حرفی همراهیم کرد لحظه شماری می کردم برای لحظه ای که تیتراز سریال برسه ریموت و به سمتش گرفتم و وضو گرفتم و به سمت اتاقم رفتم شمرده شمرده نمازم و خوندم که متوجه حضور شاهرخ شدم برگشتم و گفتم : چیزی شده ؟

شاهرخ : نماز می خوندی ؟

-اگه خدا قبول کنه چطور ؟

-هیچی ببخشید !

یعنی چهره ام این قدر غلط انداز بود که باورش نمی شدنماز می خونم همونطور که چادرم و تا می زدم صدای گوشی همراهم بلند شد با دیدن شماره روجا با ذوق جواب دادم !

-سلام دختر زیبا خبری نمی گیری از ما ؟

روجا : حالت چطوره ؟

-روجا تو اولین کسی هستی که از شاهرخ سراغ نمی گیری !

روجا : ناراحت شدی ؟

-ذوق مرگ شدم دیونه !

روجا : ببخشید این چند روزه حالم ریاد خوش نبود وگرنه حتما بهت سر می زدم !

-وقت زیاده !

سکوت کرد که ادامه دادم : روجا چی شد ؟ منظورم همونه !

روجا : همون روز گفتم که رفت به درک !

-مرد ؟

روجا : برای من !

-مطمئنی ؟

روجا : نمی دونم !

-روجا تو توصیه ای برای من نداری ؟

روجا : من چی می تونم بگم ؟

-نصیحتی بندی اندرزی !

روجا : چقدرم که تو به نصیحت گوش می دی !

خندیدم و گفتم : این خاصیت ما جوناست مادر جون ! حالا شما بگو قول می دم آویزه گوشم بکنمش !

-نمی دونم !

-روجا ؟

صداش کمی بلند شد و گفت : نمی دونم !

-چی شد روجا ؟

با فریادی همگام با گریه گفت : نمی دونم !

و بلافاصله قطع کرد شوکه شدم واقعا معنی رفتارش و نمی فهمیدم نا خود آگاه گریم گرفت توقع همچین رفتاری و از روجا نداشتم !

ظرف غذا رو روی میز گذاشتم و گفتم : نوا خانم صدقه سر شکم اقا شاهرخ سر آشپز شدی

شاهرخ همونطور که داخل آشبزخونه سرک می کشید گفت : نسوخت ؟

خنده ام و خوردم و گفتم : نه من استعداد عجیبی در آشپزی دارم !

شاهرخ سری تکون داد و گفت : بله اون 5 دفعه رو هم من سوزوندم !

-دست گرمی بود !

شاهرخ نگاهی به ظرف غذا کرد و گفت : قیافه اش که خوشمزه اس !

-مزه اش از اونم بهتره !

همونطور که وارد آشبزخونه می شد گفت : ببینیم !

مقابلش قد علم کردم و گفتم : کجا ؟ با این سر و وضع ؟

شاهرخ : بی خیال خیلی گرسنمه !

-یادت باشه آشپز منم نمی ذارم با این سر و وضع بیای سر سفره ! سفره حرمت داره برو لباستو تعویض کن و دست و صورتت بشور و بیا !

شاهرخ : امر دیگه ای ندارید !

-فعلا همین !

همونطور که با خودش غر غر می کرد به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد در حالی که حوله اشو روی شونه های مردونه اش می انداخت روی صندلی نشست و گفت : تمام اوامر موبه مو انجام شد بده بیاد !

همونطور که برای خودم می کشیدم گفتم : مگه خودت دست نداری ؟

شاهرخ :یعنی چلاغم ؟

-خودت این طور فکر می کنی !

برای خودش حسابی کشید و مشغول شد کمی ازش مزه کردم به اون خوبی که فکر می کردم نشده بود ولی خوب بهتر از فست فود و غذای سوخته بود زیر چشمی نگاهش کردم بشقاب و با چنگ و دندون گرفته بود با ولع مشغول بود یاد حرف روجا افتادم واقعا که همه مردها بدون استثنا بنده شکمشون بودند ! لبخند محوی زدم ولی باز با یادآوری نسبتش سیر شدم و به سمت اتاقم راهی شدم همونطور که لقمه اشو فرومی داد گفت : کجا ؟

برگشتم و با اخم گفتم : سیرم !

شاهرخ : اون که میل خودته ولی زحمت ظرفا رو باید بکشی !

-این دیگه وظیفه کسیه که آخر از همه از پای سفره بلند می شه !

بوزخندی زد و گفت : شاید این قانون خونه شما بوده ولی شما از یاد بردید که ما چه قراری با هم گذاشتیم ؟

-من همه رو مو به مو یادمه ولی شما از یاد بردید که قرار بود کمک کنید !

شاهرخ : باشه یه وقته دیگه حالا خیلی خستم !

-منم همینطور !

با کنایه گفت : فکر نمی کنم کار خونه به اندازه کار بیرون خسته کننده باشه ؟

-من عکس شما فکر می کنم !

شونه ای بالا انداخت و دوباره مشغول شد مقابلش نشستم و با حرص غذا خوردنش و تماشا کردم بعد همونطور که بلند شد و راه خروج و در بیش گرفت راهشو سد کردم و گفتم : کجا؟

شاهرخ : اگه اجازه بدید به کارام برسم !

-بری دست به این ظرفا نمی زنم !

شاهرخ : از من چی می خوای ؟

-به قولت عمل کنی ؟

با اخم آشکاری گفت : چه قولی ؟

-شریکی این ظرفا رو می شوریم یا هم ...میون کلامم پرید و گفت من حوصله کل کل ندارم خیل خوب مشغول شو !

بیش بند و به سمتش گرفتم و گفتم : خیلی بهت می یاد !

دندان قروچه ای کرد و پیش بند و به سمتی پرت کرد و گفت : این و واسه امثال تو ساختن !

-باشه میل خودته !

مشغول شد تا آخرین ظرف جازه ندادم که جاخالی بده حسابی ازش کار کشیدم و بعد زودتر از خودش از آشپزخونه خارج شدم !

شماره گیتا رو گرفتم و روی راحتی مقابل تلوزیون نشستم !

گیتا :سلام نوعروس خودمون !

-من که دیگه بازنشست شدم حالا نوعروس شمایی !

گیتا : هنوز به اون مراحل نرسیدیم !

-کی به سلامتی ؟

گیتا : اول باید تکلیف کار بهراد مشخص بشه !

-چه تکلیفی ؟

گیتا : یه دو سالی و باید مشهد بگذرونیم !

-نگو ؟

گیتا : دلت واسم تنگ می شه ؟

با بغض گفتم : خیلی !

گیتا : نوا بغض نکن جون مادرت به خدا تو بغض کنی من گریه می کنم !

-من بدون تو چی کار کنم گیتا ؟

گیتا : عزیز دلم تو که تنها نمی مونی همه اینجان تارا –روجا – مهراد من و بهرادو بگو باید بریم یه شهر غریب !

داغی قطره ها ی اشک و روی گونه هام احساس می کردم گفتم :هیچکس واسم تو نمی شه گیتا !

گیتا : برای همیشه که نمی ریم فقط یه مدت کوتاه !

-دوسال یه عمره !

گیتا : چشم روی هم بذری اومده و رفته اصلا شاید وقتی برگشتیم شما بچه دار شده باشید !

نتونستم خودم و کنترل کنم میون گریه خندیدم و گفتم : مزخرف نگو !

گیتا :زندگیه دیگه !

-برای امثال شما برای من و شاهرخ که مثل برزخه !

گیتا : تو از طرف خودت حرف بزن !

-باور کن ما فقط در این مورد تفاهم داریم !

گیتا : خوب جای شکرش باقیه !

-بله خدا رو هزار مرتبه شکر !

گیتا : شاهرخ کجاست ؟

سرکی کشیدم و آروم گفتم : نماز می خونه !

گیتا : جدا ؟

-مگه به شاهرخ نمی یاد نماز بخونه ؟

گیتا : بدون رودربایستی بگم نه !

-جالبه اونم باورش نمی شد من نماز می خونم به خدا چشماش شده بود اندازه تو نعلبکی !

گیتا خندید و گفت : وای تصورش می کنم می میرم از خنده !

-بله به همین خاطره که می گن به ظاهر حکم نکنید !

گیتا : ولی ظاهر تو که غلط انداز نیست مثل یه دختر بچه معصوم ؟

-شاهرخ هم غلط انداز نیست !

گیتا : به نظر خیلی بد اخلاقه الهی بمیرم وست سیاه بخت شدی !

-نه بابا عددی نیست البته ظاهرش بداخلاقه ولی خوب تا به حال نرمال بوده نه مهربون و نه بداخلاق !

گیتا : خیل خوب بابا این قدر از شوهرت تعریف نکن !

-بمیرم اگه همچین کاری بکنم !

گیتا :نوا مامان صدام می کنه شام و واحد دایی عادل دعوتیم کاری باری نداری ؟

با لحن کنایه داری گفتم : نکنه شما هم دارید می رید خواستگاری ؟

-تو هم دلت خوشه خواهرجان روجا این روزا این قدر گوشت تلخ شده که می ترسم رسما بترشه !

-گیتا تنهاش نذار اون الان بهت نیاز داره !

گیتا : خبری شده ؟

-از خودش ببرس !

گیتا : اگه اجازه بدی برم حتما این کار و می کنم !

-شب به خیر !

همراهم و روی عسلی کنار تخت گذاشتم و سعی کردم خودم و با کتاب شعرهام مشغول کنم ولی نمی شد ناچارا کتابو بستم و به سمت سالن رفتم گوشه سالن ایستادم و ناراضی براندازش کردم فکری به ذهنم رسید هرچند که پنجره نداشت ولی یک رنگ آمیزی زیبا می تونست کلی تحول ایجا کنه به اضافه این که چیدمان خونه هنوز طبق سلیقه مادر و خاله دیبا بود !

تقه ای به در اتاق شاهرخ زدم روی تختش دراز کشیده بود و مشغول مطالعه بود با ورودم روی تخت نیم خیز شد و متعجب نگاهم کرد !

-ببین من ...من از رنگ آمیزی این خونه ..یعنی اصلا به دلم نمی شینه !

شاهرخ : هنوز رنگ قبلی درست خشک نشده !

-به هرحال خیلی سرد و بی روحِ !

شاهرخ : به نظر من که خوبه !

-نظر من مهم نیست منم بالجبار دارم توی همین دخمه زندگی می کنم !

شاهرخ : می خوای چی کار کنی ؟

-یه رنگ آمیزی روشن و گرم !

شاهرخ : لابد مثل اتاق بچه های 7 . 8 ساله !

-بهتر از اینیه که الان هست !

شاهرخ : فعلا باید یه مدت بگذره !

-تو تمام وقت بیرونی این منم که تمام روز و باید توی این خونه سر کنم !

شاهرخ : چه عجب قابل دونستی بگی خونه !

-بالاخره که چی ؟

دوباره روی تخت دراز کشید و گفت : همون که گفتم : فعلا نه !

با نفرت نگاهم و ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم میون راه پشیمون شدم برگشتم و با عصبایت در اتاقش و بستم !

فصل سیزدهم

مقابلش نشستم و با التماس نگاهش کردم ولی انگار که روح در بدن نداشست موهای قهوه ای و خیسش روی روبیدو شامبر یاسی رنگ براقش ریخته بود چشم های دریاییش به نقطه نامعلومی خیره بود آروم کنارش نشستم و تکونی بهش دادم با غیض به طرفم برگشت به چشماش خیره شدم و گفتم : روجا چرا ؟ فقط بگو چرا ؟

با صدای خشداری گفت : خودت خوب می دونی !

-روجا من درکت می کنم چون قبلا حس مشابه تو رو داشتم ولی این قدر به هم نریختم !

روجا : چون تو پدرت و نماینده تمام مردا می دونی به هیچ مردی حتی فرنام و که دوست داشتی یا شهروزی که اونقدر بهت علاقه نشون داد اهمیت خاصی ندادی چون هنوز باورشون نداری !

-می دونم اگه هر دختری جای من بود با جا خالی دادن فرنام و مردن شهروز زیر و رو می شد حتی با اومدن شاهرخ عکس العمل خاصی نشون ندادم چون به نظرم همشون سرتا پا یک کرباسن !

روجا : نوا تو خوشبختی ؟

-این واژه خیلی برام غریبه !

سرشو داخل یقه اش فرو برد با لرزش شونه اش دستم و روی شونه اش گذاشتم سریع دستم و پس زد و گفت : نوا باور کن من دوستت دارم !

-روجا من حرفاتو نمی فهمم !

روجا : شاید یه روزی فهمیدی ولی حالا برو خواهش می کنم برو نوا !

در اتاقش و با ملایمت بستم و روبه گیتا و بهراد که گوشه سالن مشغول صحبت بودند گفتم : بچه ها برام یه آژانس بگیرید !

گیتا جلو اومد و گفت : کجا به این زودی بمون زنگ می زنیم شاهرخ هم بیاد !

بهراد هم تاییدش کرد و گفت : حق با گیتاست بعد از یک ماه برگشتی حالا ما هیچی مادرت چی ؟

-من فقط اومده بودم روجا رو ببینم !

بهراد : ما هم پَشم ؟

لبخند ضعیفی زدم و گفتم : نه ولی روزی که از اینجا رفتم با خودم عهد کردم دیگه پشت سرم و نگاه نکنم ولی خوب طاقت نیاوردم روجا هم یه بهونه است !

گیتا : نوا من و بهراد تصمیم گرفتیم شب یلدا یعنی سالروز تولدم ازدواج کنیم ..بعد نگاهی به بهراد کرد و لبخند عمیقی مهمون لبهای هر دو شون شد !

تازگیا حسادت نمی کردم آروم گیتا رو بغل کردم و گفتم : منم واستون آرزوی خوشبختی می کنم !

بهراد : البته ما هم قصد داریم یک جشن ساده بگیریم !

-شما دیگه چرا ؟

بهراد : البته هنوز قطعی نیست !

گیتا : این نظر من و بهراد !

بهراد : قراره اول تکلیف روجا مشخص بشه !

-چه تکلیفی ؟

گیتا : قراره امشب براش خواستگار بیاد !

-برای همین این قدر به هم ریخته است ؟

گیتا : به هم ریخته که بود ولی خوب بدتر شد !

-هیچ کس نمی خواد یه فکری واسش بکنه ؟

بهراد : تو که می شناسیش خیلی یک دنده است به خدا خون مامان و بابا رو توی شیشه کرده !

-من خیلی نگرانشم !

گیتا : به خدا ما هم هستیم ولی کاری نمی تونیم بکنیم دایی عادل می گه شاید زمان بتونه حلال این مشکل باشه !

همونطور که ندهای کتونی مشکیم و می بستم گفتم : زمان هیچ مشکلی و حل نمی کنه کوله ام و روی شونه ام جابه جا کردم و به گفتن خداحافظی کوتاهی اکتفا کردم !

گیتا : مگه نگفتی واست آژانس بگیریم ؟

-نه می خوام قدم بزنم !

بهراد : اگه مزاحمت نمی شم منم همراهیت کنم !

-این چه حرفیه خوش حال می شم !

بهراد همونطور که در و می بست نگاهی به آسمون ابری و گرفته شهر انداخت و گفت : ممکنه بارون بگیره !

-از فصل آذر متنفرم !

بهراد : و عاشق بهار !

لبخندی زدم و گفتم : کی می تونه عاشق بهار نباشه ؟

بهراد : من !

-واقعا ؟

بهراد : من عاشق زمستونم !

-از پاییز بهتره ولی نه !

بهراد : تو یه دختر زمستونی هستی این حرف و نزن !

-من دختر دورگه بهار و زمستونم !

بهراد : آره 30 ام اسفند جالبه !

-این که هر 4 سال یکبار تولدم می شه ؟

بهراد : آره فکر می کنم امسال کبیسه باشه !

-نه نیست سال بعده !

بهراد : نوا ؟

-بله ؟

بهراد :یه نمه تغییر کردی ؟

-خندیدم و گفتم : چه تغییری ؟

بهراد : خودت نمی تونی لمسش کنی ؟

-نه !

بهراد : رفتارت کردارت حرف زدنت !

-بهراد ؟

بهراد : باور کن البته هنوز خیلی نه ولی خوب !

-دلم نمی خواد تغییر ماهیت بدم مخصوصا این که بقیه فکر کنند شاهرخ با عث این تغییر شده !

بهراد : شاهرخ نه معقوله ازدواج !

-یعنی اونم تغییر کرده ؟

بهراد : مسلما ولی خوب فکر می کنم خانما بیشتر تحت تاثیر قرار بگیرند !

-بهراد می تونم ازت یه سوال مردونه بکنم !

بهراد : چرا از شاهرخ این سوالو نمی کنی ؟

-ما باهم صحبت نمی کنیم !

بهراد : بفرمایید !

کمی فکر کردم و گفتم : باشه واسه یه وقت دیگه !

بهراد : ناراحت شدی ؟

-بهراد تو نمی تونی هیچکس و ناراحت کنی !

بهراد : نوا قضیه روجا چیه ؟

-چرا فکر می کنی من می دونم ؟

بهراد : روجا با اینکه هم سن و سال گیتا بود ولی همیشه با تو دردل می کرد !

-من اطلاعی ندارم !

آستین پالتومو گرفت و مجبور به توقف شدم !

بهراد : نوا به من نگاه کن و بگو چیزی نمی دونی !

واقعا نمی تونستم به نگاه مطمئنش دروغ بگم برای همین نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : شاید وجا ناراحت بشه ؟

بهراد : از اینی که هست بدتر نمی شه !

همونطور که به راهمون ادامه می دادیم گفتم : روجا به کسی علاقه داشت ولی حالا..

بهراد نگران نگاهم کرد بیش از این منتظرش نذاشتم و گفتم : فکر می کنم پسره از چشمش افتاده !

نفس راحتی کشید و گفت : پس مشکل اینه !

-خودش این طور می گه ...بهراد ؟

بهراد : بله ؟

-تو نظرت درمورد من چیه ؟

بهراد : من ؟

-آره تو به عنوان کسی که سالها من و می شناسی بگو !

بهراد : در یک جمله بگم سعی می کنی اونی تباشی که هستی یه جورایی از خودت فرار می کنی ؟ !!

بهراد :چند قدم بیشتر نمونده من دیگه زحمت و کم می کنم !

-بیا بالا ؟

بهراد : نه باید برم یه وقت دیگه !

-تعارف می کنی ؟

بهراد : نه این روزا سرم شلوغه حالا یه وقت دیگه !

-باشه خداحافظ !

با صدای بهراد به طرفش برگشتم : نوا به خوت برگرد ..وبعد لبخندی هم چاشنی اش کرد !

-سعی می کنم بهش فکر کنم..دستی براش تکون دادم و رفتم وقتی برای آشپزی نبود اون هم من که به قول گیتا اونقدر فس فس می کردم با اینکه از بوی تخم مرغ متنفر بودم ولی ناچارا املت ساختم !

لیوان آبشو یک نفس سر کشید و گفت : تو به جز ماکارونی و قیمه چزه دیگه ای بلد نیستی ؟

فکری کردم واقعا نبودم ولی برای رو کم کنی گفتم : من همه غذا ها رو یاد گرفتم !

شاهرخ : آفرین با چه سرعتی ؟

کنایه شو فهمیدم و گفتم : باور نمی کنی ؟

شاهرخ : توقع داری بکنم ؟

-شام فردا رو تو سفارش بدم من می پزم !

بدون معطلی و فکر گفت : قرمه سبزی !

-واییییییی من از قرمه سبزی متنفرم !

شاهرخ : در عوض من عاشقشَم !

-تفاهم از سرو کولمون می ره بالا !

شاهرخ : مطمئنی از پسش بر میای ؟

-یه قرمه سبزیه دیگه !

شاهرخ : قرمه سبزی غذای لذیذ !

-برای شما که آبگوشت بود !

شاهرخ : مگه واسه شما چی بود ؟

-به گمونم قرمه سبزی !

با تعجب گفت : مگه تو چند سالته !

با تردید گفتم : 22 !

با چشنهای گشاده شده گفت : سال ؟

با غیض گفتم : نه په ماه ؟

خندید و گفت : فکر می کردم کمتر از اینا باشی !

بی هوا پرسیدم تو چی؟

شاهرخ : چند می زنم !

موشکافانه نگاهش کردم و گفتم : 26 !

با صدای بلند خندید و گفت : نه خوب موندم !

متعجب گفتم : بیشتر ؟

شاهرخ : برو بالا !

-27 ؟ ...یه تای ابروشو بالا داد..29 ؟

شاهرخ : نچ !

-30 آخرشه !

با لخندی که ته مانده خنده اش بود گفت : مهر امسال 32 ساله شدم !

با دهن باز و چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و با لکنت گفتم : سی ..سی دو ؟

خندید و گفت : وقتی من ده سالم بوده تو تازه به دنیا اومدی ..دوباره خندید و سرشو تکون داد ...

آروم در اتاقم و بستم و شماره گیتا رو گرفتم !

گیتا : تو وقت و ساعت حالیت نیست ؟

-وقتی پای رو کم کنی در میون باشه نه هیچی حالیم نیست !

گیتا : باز می خوای روی کدوم فلک زده ای و کم کنی ؟

-شاهرخ !

گیتا : مرگ روجا پیاده شو !

-مرگ خودت پای روجا رو نکش وسط ..از کجا راستی ؟

گیتا : خر شیطون !

-گیتا دستم به دامنت ؟

گیتا : خیله خوب بنال !

-قرمه سبزی ؟

گیتا : تو که ازش متنفربودی ؟

-هنوزم هستم !

گیتا : موضوع چیه ؟

-اقا شیره هوسه قرمه سبزی کرده منم بلوف اومدم که بلدم !

گیتا : تو که بلد نبودی بی جا کردی افه اومدی !

-موضوع مرگ و زندگیه گیتا ؟

گیتا : چیه گفته نیزی دارت می زنه !

-اونو که خیلی بی خود می کنه ولی تو که بهتر از هر کسی می دونی نوا غرورش خرد بشه خودشم خرد میشه !

گیتا : نوا با احساسات من بازی نکنا ؟

-اتم که نمی خوای بشکافی یه قرمه سبزی ناقابله !

گیتا : بابا روتو برم !

-فدایی داری !

عصبی شبکه های تلوزیونو زیر و می کردم سریال محبوبم در حال پخش بود ولی تمرکز نداشتم نگاهی به ساعت دیواری انداختم و دوباره بلند شدم و طول سالن و طی کردم گیتا از موعدی که گفته بود دیر کرده بود بالاخره صدای زنگ بلند شد !

گیتا : بیا بگیر کشتی مارو !

ظرف غذا رو از دستش قاپیدم و گفتم : آبرومو خریدی خواهر !

خندید و گفت : چه خبرته گرسنگی بهت فشار آوره ؟

-به من نه به اقا شیره !

گیتا : بی چاره سرطان معده نگیره خوبه !

-خوبه حالا همه آدم و عام واسش دل می سوزونن !

گیتا : نکنه رگ غیرتت گل کرد !

-بمیرم اگه همچین فکری بکنم !

گیتا : سرد نشه ؟

-برو به سلامت دختر خاله !

گیتا : دستت درست بابا ؟

-الان شاهرخ پیداش می شه اون وقت هرچی رشتیم پنبه می شه !

گیتا : خوش بگذره.. و پله ها رو با سرعت پایین رفت !

ظرفای غذا رو روی اجاق گاز گذاشتم و میز و چیدم یک جورایی صحنه سازی کردم با خودم گفتم : ای کاش باهاش شرط بندی کرده بودم !

مثل همیشه اون سلام داد و من جوابشو از پشت اوپن سرکی کشید و گفت : آماده شد ؟ با چه سرعتی ؟

-همونی شد که گفتم !

دور میز چرخی زد و گفت : الان میام !

تمام حرکاتشو زیر نظر گرفتم هنوز یک قاشق کامل نخورده بود که نا خوآگاه یک تای ابروش بالا رفت نگاهم کرد لبخند فاتحانه ای به روش پاشیدم اون هم متقابلا لبخند شیطنت آمیزی به رویم پاشید و گفت : جای پیشرفت داره !

عصبی دستم و روی میز کوبیدم و گفتم : چی چیو جای پیشرفت داره ؟ دست پخت گیتا حرف نداره !

متوجه گندی که زده بودم شدم لبمو به دندون گرفتم و دستی به پیشونیم زدم !

شاهرخ : که این طور ؟

نتونستم خودم و کنترل کنم پقی زدم زیر خنده و گفتم : خودت باعث شدی ؟

شاهرخ : فکرنمی کردم به همچین راهی متوصل بشی ؟

-فقط محض رو کم کنی !

انگار که به دختر بچه 8 . 7 ساله تذکر می داد : ببین دختر خوب دفعه بعد خودت آشپزی کن تقلبم موقوف !

با غیض گفتم : فکر کردی من بچه ام ؟

شاهرخ : فکر نکردم مطمئنم !

در حالی که سعی در پنهان بغضم داشتم به گفتن کلمه : خیلی بی رحمی اکتفا کردم و به سمت اتاقم رفتم وسایلم و داخل ساک کوچیکی جا دادم و پالتومو تنم کردم مقابل آشپزخونه کلید و به سمتش پرت کردم و گفتم : فکر نمی کنم دیگه نیازی بهش داشته باشم !

و به سمت در خروجی رفتم با شتاب به سمتم اومد و در بست و گفت : کجا به سلامتی ؟

-خونمون !

شاهرخ : خونه شما فعلا..البته فعلا اینجاست !

-اسم خونه واسه اینجا خیلی زیاده ...ودوباره در و بازکردم این بار محکم تر در و بست و گفت : همینه که هست مثل بچه کیف به دست را افتادی که چی ؟

-من بچه ام برو کنار !

با صدای دورگه ای گفت : از رفتارت کاملا مشخصه ولی من فعلا این اجازه رو بهت نمی دم پس بی جهت به خودت زحمت نده !

با غیض گفتم : من نیازی به اجازه تو ندارم برو کناااااااار !

با صدای بلندی فریاد زد : ببین دختر خانم نذار صدام بره بالا ...نذار!

با فریاد گفتم : صدای منم نوسان داره !

مطمئنا نمی تونستم مانع به این بزرگی و از سر راهم بردارم با حرص کیفم و به سینه اش کوبیدم و به اعتراض به سمت گلدون شیشه ای پایه بلندی که روی اوپن بود رفتم و نقش زمینش کردم با صدای ناهنجاری تکه تکه شد ! عضلات صورتش مدام در حال انقباض بود سری از روی تاسف تکون داد و در و با کلیدم و قفل کرد و به سمت خرده شیشه ها اومد وبا دست شروع به جمع کردن شدخودم و روی کانپه ول دادم و سرم و میون دستهام گرفتم با صدای آخ گفتنش سر بلند کردم خون مثل فواره از دستش بیرون می جهید دستم و جلوی صورتم گرفتم و فاصله دستشویی و با حالت دو طی کردم پیاپی عق زدم دستم و به دیوار تکیه دادم و به سمتش برگشتم اجزای صورتش و در هم کشیده و بود پیاپی دستمال کاغذی از جعبه اش می کشید ولی تمومی نداشت خون غلیظی که روی دستمال نشسته بود در مقابلم چشمانم خودنمایی می کرد نفسهام به شماره افتادند چشمام هر لحظه تارتر شدند و در مقابل چشمان بهت زده شاهرخ نقش زمین شدم !

××××××××××××××××××

خیلی وقت بود که صدام می کرد ولی توان بلند شدن نداشتم با چشمهای نیمه باز وسط سالن دراز کشیده بودم این بار تکونی بهم داد و گفت : نوا دستم بخیه می خواد بلند شو !

اولین باری بود که اسمم و به زبون می آورد با صدای ضعیفی جواب دادم : خودت برو من همین جا می مونم !

شاهرخ : با این حال زارت که نمی شه بلند شو تو هم باید بیای...ناله کوتاهی کرد و ادامه داد بلند شو نوا !

تکه تکه گفتم : من..نمی تونم چشم..باز کنم !

چند لحظه ای ساکت شد و بعد صدای قدمهاشو شنیدم که به سمت اتاقش رفت وبعد از چند لحظه دوباره صدای قدمهای آرومش که به سمتم می یومد کنارم نشست و گفت : هنوزم نمی تونی ؟

-نه !

دستشو دور بازوم حلقه کرد و با یک حرکت بلندم کرد و شالم و که روی شونه ام افتاده بود روی سرم مرتب کرد و و به سمت در خروجی رفت من هم ناچارا دنبالش کشیده می شدم !

به بوی سرم هم حساسیت داشتم حالت تهوع بهم دست داده بود احساس کردم چیزی به گلوم هجوم آورد جلو دهنم و گرفتم از روی صندلی کنار تخت بلند شد و گفت : چیزی شده !

نگاهی به دست بانداژ شده اش کردم و سرم و تکون دادم با لحنی که تا به حال ازش ندیده بودم گفت : باید چند دقیقه دیگر و تحمل کنی ؟

دوباره سرم و روی بالشت و پلکهامو روی هم گذاشتم نمی دونستم بعد از این باید باهاش چه رفتاری داشته باشم دو دل شده بودم دروغ چرا به نوعی ازش خجالت می کشیدم !

فصل چهاردهم

هنوز بهت زده بودم بهت زده از داد و فریادهای گیتا شهامت اینی که بپرسم چه اتفاقی افتاده رو نداشتم همونجا روی راحتی نشستم و آروم صداش کردم :گیتا ؟

در حالی که گریه می کرد فریاد زد : نوا....روجا ..گریه امونش نداد ..

-روجا چی ؟

گیتا : بدبخت شدیم نوا ؟

دلم نمی خواست چیزدیگه ای بشنوم سریع گوشی و قطع کردم و به سمت اتاق شاهرخ دویدم بدون در زدن وارد شدم و با گریه گفتم : روجا ؟

مقابلم ایستاد و گفت : روجا خانم چی ؟

سکوت بینمون و هق هق گریه ام شکست !

با صدای نسبتا بلندی گفت : می گی چی شده یا نه ؟

-باید برم خونه !

شاهرخ : برای چی ؟

همونطور که به سمت اتاقم می رفتم گفتم : نمی دونم یه اتفاق بدی افتاده باید برم !

شاهرخ : چه اتفاقی ؟

همونطور که پالتومو تنم می کردم گفتم : من و می رسونی یا آژانس بگیرم ؟

شاهرخ :صبر کن حاضر شم !

مقابل ساختمون آمبولانس آژیرکشون از کنارمون گذشت گیتا و مهراد ایستاده بودند گیتا گریه می کرد مهراد هم سرشو به دیوار تکیه داده بود هنوز ماشین کامل متوقف نشده بود که پیاده شدم و به سمتشون دویدم گیتا به محض دیدنم بغلم کرد و گفت : نوا ؟

حالا منم همپای خودش اشک می ریختم بدون اینکه بدونم چه اتفاقی افتاده شاهرخ به سمت مهراد رفت و زیر بازوشو گرفت خودم و از گیتا جدا کردم و روبه مهراد گفتم : چی شده ؟ چه بلایی سر روجا اومده !

نگاهشو ازم گرفت و گفت : نپرس نوا..نپرس .دستهاشو روی صورتش گذاشت و همونجا نشست شاهرخ سعی می کرد بلندش کنه !

تکونی به گیتا دادم و گفتم : یکی بگه چه بلایی سر روجا آوردید ؟

گیتا : ما نه نوا خودش ..خودش ..گریه اش شدت گرفت !

با لحن التماسی گفتم : گیتا تو را خدا ؟

گیتا : نوا روجا خودکشی کرده ! دردونه دایی عادل ...رفیق فابریک خودت..همون روجایی که خنده از لباش نمی افتاد نوا باورت می شه !

تکیه ام و به دیوار دادم ومثل مسخ شده ها گفتم : اخه چرا ؟

تارا و شهیاد که از دور شاهد این منظره بودند سراسیمه خودشونو به ما رسوندند تارا نگاهم کرد لبمو به دندون گرفتم و سرم و تکون دادم !

شاهرخ و شهیاد که به نسبت بقیه حال بهتری داشتند همه رو به داخل راهنمایی کردند نگاهمم به سمت اتاق روجا کشیده شد سلانه سلانه به سمتش رفتم درش باز بود به محض رفتن در و بستم عطرگرمش تا عمق جانم رسوخ کرد و ناخودآگاه اشک و مهمون چشمهام کرد انگار گذشته جلو چشمام جون گرفت مهراد که دسته ای از موهای گیتا رو توی چنگش گرفته بود و جیغ های گوش خراش گیتا روجا که با چشمهای دریایی و براقش می خندید و مهراد و تشویق می کرد اما با بازشدن در همه چیز محو شد تارا ساق دستم و گرفت و گفت : بهتره اینجا نباشی بیا بریم !

دستشو پس زدم و گفتم : راحتم بذار تا وقتی روجا برنگرده من از اینجا بیرون نمی رم !

تارا : نو چیزی نشده من مطمئنم روجا سالم برمی گرده !

روی زمین نشستم و با گریه گفتم : آخه چرا باید این کار و بکنه ؟

تارا دستاشو روی شونه هام گذاشت و با صدایی که می لرزید گفت : نمی دونم..این روزا ساکت و بی صدا می نسشت توی اتاقش و بعد بلند بلند می زد زیر گریه !

-چرا چرا به من نگفتید حالش این قدر ...گریه ام تشدید شد تارا سرشو به شونه ام تکیه داد و با گریه گفت : نوا دعا کن ...فقط دعا ...!

گیتا هم اضافه شد و روی تخت روبرومون نشست و گفت : همه چیز از اون شبی شروع شد که خواستگار اومد !

-خواستگار ؟

گیتا : روجا اجازه نداد پسره باهاش حرف بزنه و با تشر اونا رو از خونه بیرون کرد !

-خب ؟

گیتا : دایی عادلم ..دایی عادل هم ...بحششون بالا گرفت و کاری کرد که تا به حال در حق هیچ احدی نکرده بود !

با صدای لرزونی گفتم : چی ؟

تارا : یه کشیده ناقابل !

در حالی که از عصبانیت می لرزیدم گفتم : این خونواده عادتون همینه وقتی کارشون پیش نمی ره به زور متوسل می شن از دایی عادل توقع نداشتم ..نه توقع نداشتم..توقع نداشتم دختر دردونه اشو بزنه !

گیتا : نوا دایی عادل عصبی بود روجا هم کوتاه نمی یومد مدام کنایه می زد !

-بسه.. بسه دیگه نمی خوام بشنوم !

تارا خطاب به گیتا گفت : به دایی عادل خبر دادید ؟

گیتا در حالی که اشکاشو پاک می کرد گفت : آره بهراد خبر داد گفت از اون طرف بره بیمارستان !

تارا : چی کار کرده ؟یعنی چه شکلی ...میون کلامش اومدم و با صدای بلندی گفتم : تارا...چطور دلت می یاد این سوال و بکنی..بلافاصله بلند شدم و به سمت تراس رفتم و روی یکی از دو صندلی آهنی که دو طرف میز گردی قرار داشت نشستم سرم و روی میز گذاشتم دوباره سر بلند کردم روجا رو می دیدم که با چهره ی خندونش براندازم می کرد !

با صدای شاهرخ برگشتم دیگه اثری از روجا نبود مقابلم نشست و گفت : می شه بپرسم چرا این کار و کرده ؟

-نمی دونم !

شاهرخ :انشا..که اتفاقی نمی افته !

با بغض گفتم : اگه افتاد چی ؟

شاهرخ : اون خودش مسئوله نوا...شما نباید خودتونو سرزنش کنید !

-اگه سالم برگرده ..نذر می کنم...چه نذری بکنم چه نذری بکنم که خدا قبول کنه ؟

شاهرخ : نذر کن آشپزی یاد بگیری !

میون گریه خندیدم و گفتم : باشه ولی یه نذر پروپیمون تر ؟

شاهرخ : باید خالصانه نذر کنی !

-10هزار صلوات..نه 20 هزار..اصلا500هزار ..خدایا خودت کمکمون کن !

مهراد توی چارچوب ایستاد و گفت : نوا دعا کن دعای تو گیرا می شه !
با باز شدن در همه به سمتش برگشتیم تارا و گیتا توی چارچوب اتاق روجا ایستاده بودند هنگامه جون با بهت نگاهمون کرد نگرانی گفت : چیزی شده ؟ روجا کجاست ؟
هیچکس جوابی نداد که باعث تشدید نگرانیش شد با صدای بلندتری گفت : چه اتفاقی افتاده ؟
گیتا به سمتش رفت و خودشو توی بغلش انداخت و گریه کنان گفت : روجا ..زندایی روجا ؟
هنگامه جون با کمک تارا و گیتا روی مبل نشست شهیاد به سمت آشپزخونه رفت و با لیوان آبی برگشت گیتا و تارا سعی می کردند به خوردش بدند با بلند شدن صدای تلفن سی و سه بندم به تکون افتاد (ترسیدم) همه با خوف به تلفن نگاه می کردند انگار که قراره خبر ناگواری و به اطلاع برسونه هیچ کس برای برداشتنش دواطلب نمی شد هر کسی با نگاهش اونو به بغلیش پاس می داد که هنگامه جون با صدای بلند زد زیر گریه فضا برام سنگین شده بود صدای بلند زنگ تلفن که توی گوشم زنگ می زد فریادهای هنگامه جون و متوصل شدن به پیر و پیغمبر حالت زار مهراد که به دیوار تکیه داده بود اشک می ریخت بی قراری یک مادر برام خیلی سخت بود نزدیک ترین جایی که بود حمام بود خودمو داخل حمام انداختم و تکیه امو به در دادم برای لحظه ای چشمامو باز کردم از دیدن فضای مقابلم دهنم خشک شده بود پاهام قفل شده بود مثل مسخ شده ها نگاهمو به مقابلم دوخته بودم وان حمام که پر از خون بود بدنه اش جای دستهای خونی بود قدم به قدم به ان نزدیک شدم خون بازم خون همون چیزی که همیشه با دیدنش وا می دادم دستی به خونی که روی بدنه وان نشسته بود کشیدم نمی دونم چرا یه ندایی از درونم قاتل صدام می زد..قاتل ..بازهم سرگیجه بازهم تار شدن بینایی بازهم سنگینی تنفس و بعد فریاد بلند و گوش خراشم !

به زحمت لباهمو تکون دادم و خطاب به تارا که کنارتخت روی زمین نشسته بود گفتم : روجا ؟
تارا گونه امو نوازش کرد و گفت : نگران نباش به خیر گذشت !
ملتمسانه نگاهش کردم که دوباره گفت : به جون مادرم عین حیقیته تا شب می یاد خونه !
روی تخت نیم خیز شدم یادآوری وان غرق خون تنم مور مور می شد تارا کنارم نشست و گفت : چیزی شده نوا ؟
-نه !
تارا : شونه هات می لرزن ! سردته ؟
بدون اینکه منتظر جوابم باشه پتو رو روی شونه هام انداخت و گفت : نکنه سرما خوردی ؟
پتو رو کنار زدم و با بغض گفتم : بوی روجا رو می ده !
سوی شرت آبی خودشو از تنش درآورد و روی شونه هام انداخت و گفت : نوا پاشو یه چیزی بخور ضعف می کنی !
سوی شرتشو به خودم چسبوندم و گفتم : اشتها ندارم !
تارا : مادرت نگرانته !
-همه فهمیدن ؟
سرشو تکون داد و گفت : اقا بزرگ و مادرت رفته بودن امامزاده صالح گیتا بهشون خبر داد
-عکس العملشون چی بود ؟
تارا : چی می خواستی باشه اقا بزرگ طفلک تا مرز سکته رفت و برگشت مادرتم دست کمی از اون نداشت ..نفسشو پر صدا بیرون داد و ادامه داد : بابا می گه امروز همش به خیر گذشته باید چندتا گوسفند قربونی کنن !

-تارا ؟

منتظر نگاهم کرد نگاه کوتاهی بهش کردم و گفتم : منم یه روزی همین قصد و داشتم !

با عصبانیت گفت : نوا به قران بخوای از این بچه بازیا در بیاری دیگه اسمتو نمی یارم !

-گفتم یه روزی..ولی شهامتشو نداشتم ولی روجا..میون کلامم پرید گفت : روجا هم احمقی کرده فقط بیاد خونه !

-این قدر خارج از گود قضاوت نکن تو هیچ وقت جای من یا روجا نبودی !

تارا : نوا فکر می کنی فقط تویی که توی زندگیت مشکل داری ؟ فکر می کنی به بن بست رسیدی نه ؟ بله دیگه راه آسون تری از خودکشیم که پیدا نمی شه !

ایستاد و گفت : وقتی نمی تونی فرار کنی بایست و به جنگ..بلافاصله با قدمهای بلندی از اتاق خارج شد !

بایست و بجنگ ؟ با کی ؟ با شاهرخ ! خندیدم و با خودم گفتم : جنگ !

شاهرخ تقه ای به در زد و گفت : بهتری !

سرم و تکون داد که گفت : نوا امروز جمعه بود !

-خوب ؟

شاهرخ : خوب فردا شنبه است باید برم سرکار !

-می خوای بری خونه ؟

یک تای ابروشو بالا داد و گفت : بری ؟ ...نه می ریم !

-اما من نمی تونم باید روجا رو ببینم !

شاهرخ : روجا خانم آخر شب می یان نگاهی به ساعتش کرد و گفت الانم که حول و حوش 3 است !

-حداقل یکی دو ساعت دیگه !

شاهرخ : نه بقیه حالشون زیاد روبه راه نیست مزاحم نشیم بهتره !

-مزاحم نیستیم ..حداقل من !

با لحن تندی گفت : می رم پایین آماده شو سریع بیا !

با حرص پالتومو تنم کردم و زیر لب به فحش بستمش بدون اینکه دکمه های پالتومو ببندم از بقیه خداحافظی کردم و به گیتا سپردم وقتی روجا از بیمارستان برگشت باهام تماس بگیره تارا هم سر وسنگین شده بود زیر لب ازش خداحافظی کردم اما جوابی نشنیدم اهمیتی ندادم پله ها رو سریع پایین رفتم خودمم نمی دونستم چرا این قدر حرف گوش کن شده بودم !

عصبی در ماشین و بهم کوبیدم و به مقابلم خیره شده ام دلم می خواست به نوعی دق و دلی و روجا رو سرش دربیارم که خوشبختانه خودش شروع کرد و با اخم گفت : کمربندتو ببند !

اعتنایی نکردم که ادامه داد : نمی بندی نه ؟

-نه !

پاشو روی پدا گاز فشار داد و ماشین به شکل وحشتناکی از زمین کنده شد !

-چه خبرته مگه سر می بری ؟

هیچ حرکتی نکرد در عوض به سرعتش اضافه کرد !

-آروم تر بور من هنوز از جونم سیر نشدم !

شاهرخ : چرا اینجوری خیلی عاشقانه است ..زندگی عاشقانه ..مرگ عاشقانه..پوزخندی زد

-من دلم نمی خواد کنار تو جون بدم !

شاهرخ : مجبوری !

-نگه دار می خوام پیاده شم !

سکوت ....گفتم نگه داااااااااااااااار !

شاهرخ : اینقدر خوشم می یاد وقتی حرص می خوری !

-اگه نگه نداری خودمو پرت می کنم پایین !

شاهرخ : باریکلا دل و جراتت اصلا به قد و قواره ات نمی خوره !

-نگه نمی داری ..سرشو به علامت منفی تکون داد ..حسابی جوش آورده بودم در ماشین و باز کردم در اون لحظه از هر دیونه ای دیونه تر بودم که ماشین به حالت وحشتناکی ترمز کرد یک لحظه به سمت بیرون پرت شدم که با دستی به عقب کشیده شدم و در با شتاب بسته شد ...تند تند نفس می زدم ..تکیه ام به شونه شاهرخ بود که سرشو به فرمون ماشین تکیه داده بود سریع از ماشین پیاده شدم و دوتا فحش چارواداری هم نثارش کردم هنوز خیلی فاصله نگرفته بودم که با شتاب از کنارم گذشت در عوض 206 نقره ای که خیلی آروم حرکت می کرد و صدای بلند آهنگ رپی که پخش می شد !

کنار دست راننده سرشو بیرون داد و گفت : خانومی برسونیمت ؟

به راهم ادامه دادم که دوباره پاپی شد : کاریت نداریم فقط محض رضای خداست جون اشکان که هردوشون زدند زیر خنده و راننده گفت : جون عمه اش !

کیفمو روی شیشه ماشین زدم و گفتم : راه تو بکش برو تا جور دیگه ای باهات برخورد نکردم !

ماشین جلوم پیچید و کنار دست راننده پیاده شد و گفت : چه جوری مثلا ؟

آب دهنم و قورت دادم و موبایلم و از کیفم درآوردم شماره شاهرخ و گرفتم !

شاهرخ : چیه باز ؟

به خودم فشار آوردم و سعی کردم اسمشو به زبون بیارم : شاهرخ من اینجا..گوشی از دستم قاپید و گفت : با زبون خوش سوار شو خانم اونجوری !

بی خیال موبایلم شدم و در جهت مخالفشون به راه افتادم ولی ول کن نبود پشت سرم با قدمهای بلندی همراهیم می کرد برگشتم و کیفمو به سینه اش زدم و گفتم : گمشو دیگه عوضی !

کیفمو روی سینه اش گرفت و گفت : ای جان !

ماشین شاهرخ و دیدم که با شتاب به سمتمون می یومد ازش فاصله گرفتم که آروم کنارم حرکت کرد و گفت : نوا سوار شو تا شر نشده !

بازم دوس داشتم آزارش بدم هنوز هم کِرم داشتم بمیری نوا آدم نمی شی ..شاهرخ : دلم نمی خواد دعوا را بندازم سوارشو !

اما من می خواستم دلم می خواست پیاده می شد و قشقرق به پا می کرد دلم می خواست متعصب می شد مسلما اگه فرنام بود همین کار و می کرد شاید فرنام و به همین دلیل دوس داشتم به خاطر تق و توقی رگ غیرتش گل می کرد و سر هیچ و پوچ قشقرق به پا می کرد افکار مزاحمم و پس زدم و به راهم ادامه دادم پسر مزاحمی که هنوز آروم آروم دنبالم می کرد خطاب به شاهرخ گفت : اوی یارو این لقمه خودمه برو واسه خودت یکی دیگه پیدا کن !

شاهرخ آروم گفت : که این طور نوا خانم...بلافاصله ترمز کرد و به سمت پسر مزاحم هجوم برد چند لحظه مات تماشاشون می کردم که راننده پیاده شد به کمک دوستش شتافت واقعا نمی تونستم بشینم و ببینم کسی به خاطر من کتک بخوره هر چند که به تنهایی هر دونفرشونو حریف بود ولی کِرم داشتم دلم هوس دعوا کرده بود به سمتشون رفتم چندبار پیاپی کیفم و روی سرشون زدم که از قضا یه بارم اشتباهی با مغز شاهرخ اصابت کرد ولی زیاد داغ بود حس نکرد کار بالا گرفته بود کتشو از کنار کشیدم تمام قوامو به کار گرفتم تا تونستم چند قدمی بکشمش !

کنار دست راننده در حالی خون کنار لبشو پاک می کرد گفت : چه کارشی مگه ؟

شاهرخ دوباره جری تر به سمتش حمله کرد همزمان با مشتی که روی صورتش خورد جیغ بلندی کشیدم که عابری که از کنار خیابون می گذشت با عجله خودشو رسوند و با کمک من شاهرخ و کنار کشیدیم !

پسر مزاحم و یک دنده انگار که ادعای مالکیت داشت دوباره فریاد زد : پدریشی ؟ برادرشی ؟ ...پوزخندی زد و گفت : نکنه دوس پسرشی ؟ نه داداش دوره غیرتی شدن و این حرفها گذشته !

شاهرخ با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفت : دوسمه !

راننده دست همراهشو گرفت و کشون کشون با خودش برد رفتن از عابری که کمکم کرده بود تشکر کردم شاهرخ ساق دستمو کشید و به سمت ماشین برد سعی کردم دستم از بین انگشتای مردونه اش بیرون بکشم که مانع شد و در و ماشین واسم باز کرد و گفت : همین و می خواستی نه ..و با سر اشاره کرد که سوار شم اعتنایی نکردم ...اینبار با فریاد بلندی گفت : سواااااااار شو !

دروغ چرا ترسیدم ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم : استخونامو خرد کردی ؟

دستمو رها کرد و به سمت راننده رفت سوار شدم و کوله امو روی پاهام گذاشتم و شروع کردم ساق دستم و مالش دادن با خودم زمزمه کردم : عجب خر زوریه !

با دیدن خون غلیضی که از بینیش راه باز کرده بود دستمالی به سمتش گرفتم روشو برگردند و دستمالی از جعبه کشید و مشغول شد !

عجب جمعه ای بود امروز باید در گینس ثبت می شد این همه اتفاق در یک روز واقعا قابل هضم نبود سرم و به صندلی تکون دادم و گفتم : چرا برگشتی ؟

شاهرخ : مثل اینکه خودت تماس گرفتی ؟

-من فقط برای راحت شدن از شر اون مزاحما اون کار و کردم !

شاهرخ : شر و کم کردن ؟

جوابی ندادم که با صدای بلندی ادامه داد : اونا گرگ صفتن حواست نباشه ...ادامه حرفشو خرد و گفت : از این به بعد حواستو بیشتر جمع کن !

-ای کاش همه چیز یک کابوس بود بیدار می شدم و می دیدم هنوز همون نوای 14 ساله ام که همه نازشو می خرن و مواظبشن تا مبادا حرفی از پدرش به میون بکشه تا مبادا بهانه پدرشو بگیرن !

تمام تلاشم برای سد کردن اشکام

بی نتیجه موند و نهایتا با جاری شدنشون مقابل شاهرخ رسوام کردند نگاهمو ازش گرفتم و به پنجره دوختم چندبار نگاهم کرد ولی حرفی نزد نهایتا با صدای بلندی گفت : گریه نکن می ره رو اعصابم !

اهمیتی ندادم اینبار با لحن و صدای آرومی ادامه داد : گریه نکن نوا ..بسه !

با دستمالی که به سمتم گرفته بود اشکامو گرفتم و گفتم : برای من دل نسوزون بیش از هر چیزی از ترحم بیزارم !

شاهرخ دنده رو عوض کرد و گفت : اهل دلسوزی نیستم !

xxxxxxxxxx xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

گوشی رو دست به دست کردم و گفتم : گیتا گوشی و بده بهش !

گیتا : نوا زیاد روبه راه نیست بذار واسه فردا !

-می فهمی نگرانم ؟

گیتا : جای نگرانی نیست !

-حرفی زده ؟ چیزی گفته ؟ دلیلی توجیهی ؟

گیتا : تو بگو لام تا کام هیچی ؟ دهن باز نکرده یه سلام بده !

-بیشتر مراقبش باشید ممکنه دفعه بعد....

گیتا : نوا دفعه بعدی در کار نخواهد بود نگران نباش مهراد قول داده حواسش همه جوره بهش باشه ..نفسمو پرصدا بیرون دادم و گفتم : امیدوارم !

گیتا : فراد می یای دیدنش ؟

-نمی دونم..واقعا نمی دونم باید چی کار کنم..گیتا من عذاب وجدان دارم !

گیتا : تو چرا ؟

-نمی دونم یه حس قلبیه ...دارم دیونه می شم گیتا !

گیتا : نوا وقتی پیداش کردیم همون گردنبندی و که تو واسه تولدش سال قبل هدیه داده بودی تو چنگش بود !

با لکنت گفتم : اخه واسه چی ؟

گیتا : لابد خیلی براش عزیزه !

-دیگه بدتر حالا مطمئنم که یه جای کار می لنگه مطمئنم که منم یه جای این بازیم !

-نه روجا فقط..فقط دلش شکسته ...براش سخت بوده که پدری که در تمام عمرش بهش نازک تر از گل نگفته زده تو گوشش !

-بهتره بگی به خاطر یک مشت غریبه !

گیتا : نه نوا موضوع این نیست..روجا اونا رو سنگ و یخ کرد این درست نبود ...نوا می دونی دایی عادل چقدر روی این مسئله حساسه ؟

-بقیه کجان ؟

گیتا : بهراد که دیگه روی پا بند نبود..مهرادم از کنار روجا جم نمی خوره !

-خوش به حال روجا..برادر واقعا نعمت بزرگیه !

گیتا : برای ما که تا به حال هیچ لطفی نداشته !

-ناشکری نکن !

گیتا : ببین کی داره مار و ارشاد می کنه !

-مگه من چمه ؟

گیتا : زیر لفظیتو این جا گذاشته بودی اومدم بهت بدم ولی گردتونم نبود !

-داستان داره می گم واست ؟

گیتا با ذوق گفت : چی !

-حالا بعدا !

با یکدنگی گفت : نه همین حالا !

-مثل بچه لج می کنی گیتا !

گیتا : حاشیه نرو !

-سر کمربند و این حرفا با شاهرخ بحثمون بالا گرفت منم دیونه !

گیتا : خودتم فهمیدی ؟

-ارثی عزیزم ..بدون استثنا همه آدمای اون خونه هم مبتلا هستن !

گیتا : قبول بعدش ؟

-وای گیتا نزدیک بود از ماشین پرت شم بیرون !

گیتا : شاهرخ می خواست پرتت کنه ؟ حق داره بنده خدا منم اگه جاش بودم توی یکی از این رفت و برگشتا پرتت می کردم وسط اتوبان ..بابا آدم تا یه حدی طاقت داره !

-می ذاری بگم چی شد یا نه ؟

گیتا : وا من که کاریت ندارم !

-ماشاا.. پرچونه ای بگذریم ..می خواستم پیاده شم شاهرخم لج کرده بود نگه نمی داشت منم تریپ لج بازی برداشتم در و باز کردم اگه شاهرخ من و نکشیده بود الان باید خرمامو می خوردید !

گیتا : یه ملت از دستت راحت می شدن خصوصا شاهرخ !

-لج باز تر از من خودشه تازه یه جونی می ده واسه بزن بزن !

گیتا : کارتون به اونجا هم کشید !

-نه یه پسره مزاحمم شده بود دیگه تیریپ غیرتی شدن و این حرفا !

گیتا : تو هم که بدت نیومد ؟

-بابا عقده ای شدیم از بس توی این سریلا و فیلما دیدیم گفتیم بذار یه بارم که شده رنگ واقعیت بگیره !

گیتا : عقده ای !

-رفع شد جون گیتا !

گیتا : خدا رو شکر امروز کلی بلا از سرمون گذشته اقا روزبه قراره دوتا گوسفند قربونی کنه !

-خودش ؟

گیتا خندید و گفت : نه بابا مگه قصابه بدبخت ؟

-تارا کجاست ؟

گیتا : کنار روجا و مهراد نشسته با مهراد تمام سعیشونو می کنن که مثلا روحیه اشو تقویت کنن !

-خوش به حال روجا به سرم زده خودم و بکشم!

گیتا : نوا دیونه نشیا ؟ به ماهم فکر کن !

-حس خوبی ندارم گیتا !

گیتا : اینا همش مال اتفاقات امروزه یکم ازش فاصله بگیری دوباره عادی می شه !

-این قضیه هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه همیشه مثل یک علامت سواله !

گیتا : من که از کارای تو سر در نمی یارم کاری نداری ؟

-نه .شب به خیر !

از داخل اتاقم سرک کشیدم شاهرخ طبق معمول مقابل تلوزیون نشسته بود دلم در حال مالش رفتن بود ولی حس و حال پخت و پز نداشتم بالای سرش ایستادم و گفتم : گرسنه ات نیست ؟

شاهرخ : زیاد برو حاضرش کن !

مشتی روی شونه اش زدم و گفتم : من ؟

شاهرخ : نه په من ؟

-چه اشکالی داره یه بارم تو آشپزی کن !

-زیاد سر رشته ندارم !

-چی بلدی ؟

شاهرخ : کباب ماهی تابه ای !

-با اشتها می طلبمش بپر حاظرش کن !

از روی راحتی هلش دادم و گفتم : بلندشو دیگه سریال محبوبمم شروع شده !

شاهرخ : طول می کشه !

-اشکالی نداره هود و بکش بوش اذیتم نکنه !

دندان قروچه ای کرد و به سمت آشپزخونه رفت حدودا یک ساعتی طول کشید ولی تمام حواسم پی سریالی بود که در حال پخش بود چند قسمت و عقب افتاده بودم با این حال دنبالش می کردم شاهرخ از داخل آشپزخونه داد کشید : غذا حاظره !

دستامو بهم کوبیدم و به سمت آشپزخونه راهی شدم مقابلم قد علم کرد و گفت :کجا ؟

-کجا می خواستی شام ؟

متقابلا ادای خودم و در آورد و گفت : سفره حرمت داره !

-خیل خوب سینک ظرفشویی مال همین وقتاست دیگه برو کنار !

شاهرخ : عمرا !

به سمت دستشویی رفتم و مقابل آینه به چهره ام دقیق شدم تازگیها از گودی زیر چشمم اثری نبود مسلما هر که می دید با خودش می گفت : خونه شوهر بهش ساخته !

همونطور که با دستهای خیسم به سمت آشپزخونه می رفتم فکری به سرم رسید یادم می یومد مهراد همیشه وقتی می خواست روجا رو اذیت کنه از حوله شخصیش استفاده می کرد حوله شاهرخ و برداشتم و در حالی که دستهامو خشک می کردم به سمت آشپزخونه رفتم حوله رو به تقلید از خودش روی شونه ام انداختم و در مقابل چشمهای گشاد شده اش صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم آب دهنشو قورت داد و مشغول کشیدن شد !

حوله شو به سمتش گرفتم و گفتم : واقعا حوله نرمیه یادم باشه یکی از اینا واسه خودم بخرم !

حوله و رو از دستم کشید و روی شونه اش انداخت لیوان آبی خالی کردم و گفتم : حرص نخور آب بخور !

چند لحظه ساکت نگاهم کرد نگاهی به لیوان مقابلش انداخت و دستشو به سمت لیوان برد و گفت : قول می دی حرص نخوری !

خندیدم و گفتم : من چرا ؟

با یک حرکت ناگهانی آب لیوان و روی صورتم خالی کرد بیش از اونی که عصبی باشم متعجب بودم با دهن باز و چشمهای گشاد شده نگاهش کردم آبی که از صورتم جاری شده بود و با دست گرفتم نگاهی به حوله اش که روی شونه اش افتاده بود اندخت و حوله رو مقابلم گرفت و گفت : خیلی حوله نرمیه !

بدون هیچ حرفی حوله رو ازش گرفتم و مشغول خشک کردن صورتم شدم نگاهی بهش کردم و هر دو همزمان زدیم زیر خنده که گفت : حساب بی حساب نه ؟

سرم و تکون دادم و مشغول خوردن شدم چندتا سوال که مدتها بود ذهنم و مشغول کرده بود این که چه کاره است ؟ چرا تنها زندگی می کرده ؟ مهمتر از همه چطور راضی به این ازدواج شده حالا که روم به روش باز شده بود بهترین فرصت بود لیوان آبی برای خودم خالی کردم و گفتم : می شه یه سوالی بپرسم !

سرم و تکون دادم و مشغول خوردن شدم چندتا سوال که مدتها بود ذهنم و مشغول کرده بود این که چه کاره است ؟ چرا تنها زندگی می کرده ؟ مهمتر از همه چطور راضی به این ازدواج شده حالا که روم به روش باز شده بود بهترین فرصت بود لیوان آبی برای خودم خالی کردم و گفتم : می شه یه سوالی بپرسم !

شاهرخ : بفرمایید ؟

-تو کارت چیه ؟ منظورم اینه که چه کاره ای ؟ یعنی چی خوندی ؟

همونطور که مشغول خردن بود گفت : مهندسی صنایع خوندم توی یک کارخونه مشغولم ..تو چی ؟

-خوب من دکترای شیمی دارم !

شاهرخ : اِ خانم دکترای شیمی دارن خونه نشینن ؟

از لحنش حسابی دلخور شدم و با دلخوری گفتم : من تحصیلاتم به دیپلم ختم شد !

شاهرخ : چرا ؟

-علاقه ای نداشتم !

شاهرخ : وضعیت درسیت چطور بود ؟

-نسبتا خوب !

شاهرخ : نمی خوای ادامه تحصیل بدی ؟

فکری کردم واقعا از این روزمرگی خسته شده بودم مردد گفتم : نمی دونم..شاید !

شاهرخ : روی کمک من می تونی حساب کنی !

سری تکون دادم و گفتم : یه سواله دیگه بپرسم ؟

شاهرخ : مطمئنی یکیه ؟

-چرا تنها زندگی می کنی ؟

شاهرخ : دانشگاه تهران قبول شدم بعد از اونم دیگه پابند اینجا شدم !

چند لحظه سکوت بینمون حاکم شد آروم پرسیدم : چرا با من ازدواج کردی ؟

شاهرخ : برای چی این سوالو می پرسی ؟

-دلیلی نداره فقط یه حس کنجکاوی !

شاهرخ : به اصرار پدرم !

-این قدر حرف پدرت برات حجت بود ؟

شاهرخ : من برای پدرم احترام زیادی قائلم دوس نداشتم از دستش بدم چون بهم گفته بود اگه قبول نکنم دیگه اسمم و نمی یاره !

احساس سرخوردگی می کردم می دونستم که اونم با میل و اراده خودش وارد این بازی نشده ولی نمی دونم چرا نمی خواستم این حرفا رو از دهن خودش بشنوم برای بار دیگه از اقا بزرگ متنفر شدم دیگه موندن صلاح ندونستم و با شتاب فاصله بین اونجا تا اتاقم و دویدم !

فصل پانزدهم

مقابل واحد دایی عادل مدام این پا و اون پا می کردم زیر لب چند صلوات فرستادم و زنگشونو فشار دادم گیتا با خوش رویی مقابلم ظاهر شد !

غریدم و گفتم : بابا بذار عروسشون بشی بعد اینجا لنگر بنداز بیچاره هنگامه جون خون کرده مگه !

دستو کشید به سمت داخل و گفت : این فضولیا به تو نیومده !

مهراد همونطور که دستشو دور شونه شهیاد حلقه کرده بود به سمتمون اومد و بلند بلند گفت : آی خونه دار و بچه دار آوردم شوهر ایده آل زنیبلو بردار بپر بیا !

شهیاد به نشونه سلام سری واسم تکون و داد من هم متقابلا همین کار و کردم مهراد چرخی زد و به سمت روجا و هنگامه جون به علاوه خاله سوزی که منتظر ایستاده بودند رفت و دوباره بلند بلند تکرار کرد و بعد آروم گفت : مامان زنبیل و بذار توی صف !

روجا چشم قره ای بهش رفت و با صدای گرفته ای گفت : مهراد می بندی یا گل بگیرم !

مهراد دستشو از دور شونه شهیاد آزاد کرد و گفت : نه بانو روجا شما به خودت فشار نیار من لال می شم آه آه (به نشونه کشیدن زیپ دهانش)

به همشون دست دادم و دستای روجا رو فشردم و گفتم : چطوری دختر زیبا !

مهراد : همین هندونه ها رو زیر بغلش گذاشتید که به هیچکس پا نمی ده !

-کنار روجا نشستم و گفتم : حرفه حقه !

همون لحظه فرنام هم از در وارد شد و زیر لب سلامی داد و کنار مهراد و شهیاد نشست !

مهراد : ایول یه کیس دیگه هم پیدا شد خواهشا خانوما گیس و گیس کشی راه ندازید قسمت هر چی باشه همون می شه !

شهیاد : مهرااااااااااد !

مهراد : اخ اخ من من قرار بود لال شم !

گیتا همونطور که ظرف میوه رو روی میز می ذاشت سرشو به سمت آسمون برد و گفت : یعنی می شه خدا ...و کنار خاله سوزی نشست !

مهراد از ظرف میوه سیبی برداشت و به سمتش نشونه رفت و گفت : لال شی ..زبونتو گاز بگیر..من یه دقیقه حرف نزنم خفه می شم ..شوهرت کجاست ؟

گیتا سیبو روی هوا گرفت و گفت : مثل تو علاف نیست رفته دنبال یه لقمه نون حلال !

مهراد سری تکون داد و گفت : بمیرم واسش بچم شانس نیاورد نه از کار نه از زن ..بعد متفکرانه گفت : راست می گن سیب سرخ اسیر الاغ چلاغ می شه !

گیتا سیبو به سمتش نشونه رفت و گفت :چلاغ عمه اته !

جمع ساکت شد و گیتا لبشو به دندون گرفت و نگاهشو از خاله سوزی به سمت زمین سوق داد و بعد از چند لحظه سکوت صدای همزمان خنده جمع بلند شد !

گیتا دستشو روی شونه خاله سوزی گذاشت و گفت : خاله من حتم دارم این مهراد شاسکول از اولم می خواست من و به همین جا بکشونه !

مهراد : بی خودی رابطه من و خالم و شکراب نکن همه می دونن تو یه جواریی دستش در امتداد گوشش چرخوند و گفت : اتصالی داره !

گیتا چشم قره ای بهش رفت و گفت : همه می دونن کی شاس می زنه !

روجا خندید و گفت : بسه دیگه یه کم مراعات حال من و بکنید !

مهراد : روجا اگه همین دیونه نبود الان داشتی با انکر و منکر چونه می زدی !

همه خندید و گفتم : منظورت نکیر و منکره ؟ انکر دیگه کیه ؟

مهراد : مگه خبر نداری ؟نکیر رفته ددر دودور با با بچه افسرده شد این قدر با آدما سر و کله زد.. خواهر دوقلوش انکر و گذاشته جاش !

شهیاد خندید و گفت : شوخی شوخی با اینها هم شوخی !

گیتا : شهیاد اینا با خودشونم تعارف ندارند !

شهیاد سری تکون داد و مهراد سقلمه ای بهش زد و گفت : اقا شهیادم پرید !

من و فرنام همزمان گفتیم : پرید ؟

همه سعی کردند خنده شونو بخورند مهراد همونطور که خودشو کنترل می کرد آروم گفت : آخ آخ بمیرم واسه این همه تفاهم که حروم شد !

فرنام آوم زیر لب گفت : خفه شو مهراد !

مهراد : چشم ارباب ..بعد با صدای بلندی گفت : داشتم عرض می کردم اقا زد پس سرش عاشق شده !

گیتا : حالا طرف کیه ؟

مهراد : چرا از خودش نمی پرسی ؟

شهیاد : هنوز که خبری نیست مهراد بی خودی شلوغش می کنه !

مهراد : خبری نیست نه ؟ اقا همه کاراشونو کردن بعدم می گن خبری همین پس فرداست که صدای ونگ و وونگ بچه ام بلند شه !

شهیاد سقلمه ای نثارش کرد و گفت : مهراده دیگه به هیچکس رحم نمی کنه !

گیتا بهم اشاره ای کرد و به سمت آشپزخونه رفت دنبالش روون شدم مقابلم ایستاد و گردنبند روجا رو به سمتم گرفت و گفت : بیا خودت بده بهش !

-چرا من ؟

گیتا : هدیه تو بوده گفتم این شکلی بهتره ؟..چشمکی زد و گفت : یه بار دیگه بهش هدیه بده و به سالن برگشت گردنبند و داخل چنگم فشردم و دوباره کنار روجا نشستم بقیه حواسشون پی مهراد و خوشمزگی هاش بود آروم به روجا گفتم : چیزی گم نکردی ؟

نگاهی کرد و گفت : چی مثلا ؟

-یه هدیه رو ؟..جوابی نداد گردنبند و به سمتش گرفتم و گفتم : دوباره بهت هدیه می دمش حاظری قبول کنی ؟

گردنبند و آروم گرفت و گفت : معلومه چون خیلی دوسش دارم !

-خیلی باهات حرف دارم !

روجا: اگه در رابطه با دیروزه فراموشش کن !

-نمی تونم خاطره دیروز هیچ وقت از ذهنم پاک نمی شه !

روجا : نوا من به اندازه کافی شرمنده هستم این چیزی و عوض نمی کنه ؟

-یه حس خاصی دارم !

روجا : چه حسی ؟

-خودم و مقصر می دونم !

رنگ از چهره اش پرید با من من گفت : نه به جون خودم !

-احساس من هیچ وقت بهم دروغ نمی گه روجا !

خندید و گفت : لابد من دروغ می گم ؟

-نه ولی حس می کنم حقیقت و نمی گی !

روجا : دیگه مهم نیست فراموشش کن منم همین کار و می کنم !

-روجا به این راحتی نمی شه فراموشش کرد..چی شد..چی شد که تویی که خنده از لبات نمی افتاد..تویی که سرزنده ترین فرد این خانواده بودی..به نقطه ای رسیدی که تصمیم گرفتی خودتو....

مهراد میون کلامم پرید و گفت : چی تو گوشش می خونی ؟

-آیین شوهر داری !

خندید و گفت : حالا کو شوهر پرش داد رفت !

-تو هم سعی کن آقایونو ارشاد کنی !

مهراد : بذار زن بگیرم همه ی اینا رو ارشاد می کنم !

گیتا : کی به تو زن می ده ؟

خاله سوزی با اخم گفت : چی می گی گیتا جان باید از خداشونم باشه پسر به این خوشتیپی به این خوش اخلاقی !

مهراد بوسه ای برای خاله سوزی فرستاد که باعث خنده اش شد گیتا هم لب و لوچه ای کج کرد !

شهیاد جدی شد و گفت : نوا چرا شاهرخ باهات نمی یاد !

متوجه نگاه موشکافانه فرنام شدم و گفتم : این موقع روز خونه نیست !

خاله سوزی : قربونت برم شبا بیاید به خدا دلمون واستون یه ذره می شه !

-آخه شبا درگیر آشپزیم !

همگی با هم صوت بلند بالایی کشیدند خندیدم و گفتم : البته اگه بشه اسمشو بذاری غذا !

مهراد : آخرم اون بیچاره رو سکته می ده عمه !

هنگامه جون همونطور که چایی تعارف می کرد گفت : دختر به این ماهی کجا گیرش می یومد مفت به دستش آورد !

مهراد : چی می گی مامی قالبش کردید تازه یه چزیم طلبکار شدید ؟

****

مهراد : چی می گی مامی قالبش کردید تازه یه چزیم طلبکار شدید ؟ !

-تارا کجاست ؟

خاله سوزی : پایینه داره اتاقشو زیر و رو می کنه !

بلند شدم و گفتم : یه سری بهش می زنم !

همگی دوباره مشغول شدند تقه ای به در واحد خاله سوزی زدم و وارد شدم سرکی به اتاق تارا کشیدم و گفتم : اینجایی ؟

تارا برگشت و آروم زیر لب سلامی داد در و کامل باز کردم و وارد شدم داخل اتاق چرخی زدم و گفتم : خیلی با سلیقه ای !

تارا : ممنون !

-یادم باشه توی رنگ آمیزی خونه ازت کمک بگیرم !

سری تکون داد عصبی گفتم : چیزی شده !

سرشو به نشونه منفی تکون داد خونسردیش کلافه ام می کرد با لحن بی تفاوتی گفتم : ناراحتی می رم !

همونطور که به سمت در می رفتم گفت : ناراحت نیستم برگرد !

در حالی که کتاباشو مرتب می کرد روی مبل چرمی مشکی نشستم و گفتم وقتی اخم می کنی خیلی بی ریخت می شی.. در حالت عادی به اندازه کافی بی ریخت هستی مرگ خودم ..بخند ببینم..گفتم بخند..روی دسته مبل ککنارش نشستم و گفتم : تارا نخندی بد می بینی..دسته از موهای قهواه ای روشنش و توی چنگم گرفتم و گفتم : نمی خندی نه ؟ با تمام قدرتم موهاشو کشیدم ....

با صدای جیغ مااندی گفت : ولم کن..اخ اخ..باشه می خندم !

-این قبول نیست ..عمیق بخند !

تارا : همه هه !

-نه قشنگ نیشت تا بناگوشت بازشه !

خندید و گفت : خیل خوب کچلم کردی !

موهاشو رها کردم از پنجراه اتاقش سرکی کشیدم و گفتم : دلم لک زده واسه نشستن لب پنجره اتاقم !

مقابلم ایستاد و گفت : هنوزم نمی خوای بری خونتون !

-شاید یه روز رفتم ولی حالا نه !

تارا : نوا یه سوال خصوصی ؟

-بپرس !

تارا : تو اصلا به شاهرخ علاقه نداری ؟

-تو بگو یه ذره... می گم نه !

تارا : ولی پسر دوست داشتنیه..خوشتیپ ..مودب..سر به زیر..سنگین..نجیب..

-به به بازم بگو کمه !

تارا : دیدی رگ غیرتت گل کرد !

-مثلا شوهرمه اینقدر که باید روش تعصب داشته باشم !

تارا : اگه بهت خیانت کنه ؟

-اولا بی جا می کنه سر و تهش می کنم.. دوما اهل این حرفا نیست..سوما بازم بی جا می کنه !

تارا : خیلی مطمئن حرف می زنی !

-احساسم اشتباه نمی کنه ..در ضمن مطمئنا اون پسر درستیه که تا به حال به خاطر غریضه شم به منی که مثلا همسر قانونیشم نزدیک نشده !

تارا خندید و گفت : حالا وقت زیاده !

چشم قره ای بهش رفتم که گفت : ولی نوا این تریپ پسرا خیلی کم پیدا می شن !

-ولی پیدا می شن ..می دونم..می شه !

تارا : تا ابد که نمی خوای این طور ادامه بدی ؟

-این را و بی خیال ..چرا پاییز تموم نمی شه !

تارا : دیگه نفسای آخرشه !

-چند روزه دیگه ؟

تارا : دو روز دیگه شب یلداست..حالا خودت ببین !

جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم : وای عروسی گیتا و بهراد !

تارا : دو روز دیگه مهمونن !

-پس چرا سر و صدایی نیست ؟

تارا : بهراد گفته فعلا جهزیه نمی کشه ببره یه شهر غریب یه خونه مبله اجاره می کن تا ببینن خدا چی می خواد !

دستامو مثل بچه ها بهم کوبیدم و گفتم : دلم لک زده واسه جشن !

تارا : همه کاراشونو کردند انتخاب لباس ونحوه برگزاری مراسم ..یه جشن مثل شما بی سر و صدا !

-بهراد هم کاراش بی سر و صداست در عوض مهراد طوفان می کنه !

تارا : مثل تو ؟

-نه من به گرد پاشم نمی رسم..فکر کن سال بعد این موقع مهرادم ازدواج کرده !

تارا زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : تو تا به حال به مهراد فکر کردی ؟

-اگه منظورت از اون لحاظه باید بگم تا به حال فقط به چشم یک برادر دیدمش هم اون و هم بهراد و !

تارا همونطور که به سمت قفسه اش می رفت گفت : فرنام چی ؟

-یه روزی فکر می کردم دوسش دارم ولی قسمت نشد !

کاملا به سمتم برگشت و با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و با لکنت گفت : دوسش داری ؟

-گفتم داشتم ولی ...!

تارا : ولی چی ؟

-گفتم که قسمت نبود !

روی زمین کنارم نشست و گفت : اون چی ؟

-بقیه می گفتن دوست داره !

تارا : خوب مشکلتون چی بود ؟

-خاله دیبا ..خاله دیبا روجا رو می خواست !

دستمو توی دستاش گرفت و گفت : الان چه حسی داری ؟

-دیگه کم کم فراموشش کردم ولی به طور کامل نه !

تارا : فکر نمی کردم فرنام اینقدر شیربرنجی باشه !

-اینطوری نگو تارا ..فرنام فقط غد بود ..مغرور بود..اومدن ناگهانی شهروز توی زندگیم خیلی چیزا رو زیر و رو کرد !

تارا : شهروز دیگه کیه ؟

از لحنش خنده ام گرفت گفتم : یکی مثل فرنام فقط یک رهگذر بود !

تارا با غیض گفت : بیشتر توضیح بده باید دونه دونه از زیر زبونت بکشم !

-شهروز نامزد مهدیس بودصمیمی ترین دوستم ..نامزد که نه یه بار ازش خواستگاری کرده بود اونم به قول خودش به اصرار مادرش و خجالت داییش و هنوز جوابی نگرفته بود..از اولین دیدارمون متوجه رفتار مشکوکش شدم ولی به روی خودم نیاوردم یک سال بعد یعنی همون روزایی که اقا بزرگ ازم خواسته بود با کسی که بعدها فهمیدم شاهرخ ازدواج کنم یعنی درست لحظه ای که فرنام تصمیم گرفته بود پرده از علاقه اش برداره یعنی همون روزایی که خاله دیبا تصمیم گرفته بود روجا رو برای فرنام خواستگاری کنه همون روزا بود که اعتراف کرد دوسم داره !

تارا : تو چی کار کردی ؟

-اوایل سعی کردم بهش بی محلی کنم ..سعی کردم پسش بزنم ولی وقتی فهمیدم خاله دیبا من و نمی خواد وقتی خرد شدم وقتی فرنام و که هنوز قدم از قدم برنداشته بود و پس زدم..دیگه نسبت بهش بی تفاوت شدم ..کم کم از سماجتش خوشم اومد اون تنها کسی بود که اون قدر بهم توجه می کرد ..مدام می گفت مهدیس و راضی می کنه ..می گفت مهدیس کنار میاد ولی نشد !

تارا : یعنی چی ؟

-قسمت نشد ..قسمت نشد به مهدیس بگه ..قسمتش مرگ شد و قسمت من بار دیگه سرخوردگی

تارا : مهدیس چی شد ؟

-اون همه چی و می دونست از اول ولی خوب حرکتی نکرده بود بعد از مرگ شهروز یه روز بی خداحافظی رفت !

تارا : کجا ...کجا رفت ؟

-سرایدارشون می گفت : خارج از کشور..می دونی تارا مهدیس گفت من و بخشیده ..شهروز و بخشیده ..ولی من خودم و نبخشیدم !

تارا : نوا ..نوا داری گریه می کنی ؟

-من در حق مهدیس بد کردم ..در حق خودم..حتی فرنام !

تارا : نوا شرایط تو فرق داشت هیچ کس نمی تونه تو رو به خاطر اینکه فرنام و پس زدی یا با شهروز راه اومدی سرزنش کنه ..هیچ کس جای تو نبوده ..در ضمن تو که می گی هنوز درخواستش و قبول نکرده بود..ولی چرا مهدیس هیچ حرکتی نکرده !

-می گفت عاشق شهروز...از همین می سوزم !

تارا : ولی شهروز عاشقش نبوده..زورکی که نمی شه نوا ..من مطمئنم مهدیس ترس داشته ..یه جورایی می ترسیده !

اشکامو پاک کردم و گفتم : از چی ؟

تارا : از اینکه شهروز و از دست بده ..برای همین به روی خودش نیاورده..دلش می خواسته اونو کنار خودش داشته باشه ..اسم این عشق نیست نوا خودخواهیه !

تا اون جایی که من می دونم عشق یعنی ایثار..یعنی به خاطرش از خودت بگذری برای همین وقتی شهروز مرد مهدیس اعلام کرده بود که اطلاع داره..چون دیگه دست شهروز از دنیا کوتاه بود ..دیگه نبود که بینتون یکی و انتخاب کنه !

-ممنون سبک شدم !

تارا : نوا دیگه به فرنام فکر نکن ..فرنام تموم شد شوهر تو شاهرخ ..فکر به فرنامم خیانت محسوب می شه تو که دوس نداری انگ خیانت کاری بهت بزنن !

-من همون روز به خودم قول دادم دیگه به فرنام فکر نکنم !

تارا : نمی خوای به شاهرخ چیزی بگی ؟

-نه برای چی ؟ ما که با میل با هم ازدواج نکردیم الانم فقط مثل دوتا همخونه زندگی می کنیم نه چیز دیگه ای پس دلیلی نداره گذشتم و جار بزنم !

با تقه ای که به در خورد هر دو برگشتیم گیتا آروم وارد شد و گفت : خلوت کردید ؟ دور از چشم من ؟

کنارم نشست دستمو دور شونه ظریفش حلقه کردم و گفتم : انگار نه انگار که دو روز دیگه قراره عروس بشه !

گیتا : وای نوا لباسم خیلی قشنگه..عاشقشم !

-حیف که بهراد خونه نیست وگرنه گوشش و می کشیدم اول زندگی می خواهید بکَنید برید یه شهر غریب !

گیتا : طفلک بهراد اون که گناهی نداره مجبوریم !

تارا چشمکی زد و گفت : چه طرف شوهرشم می گیره ..به این می گن زندگی زناشویی !

گیتا : وقتی بچه بودیم همیشه فکر می کردم اول روجا ازدواج می کنه..بعد من و بعدم تار و آخرین نوا ! حالا می بینم کاملا عکس شده این کوفت گرفته زودتر از همه رفت خونه شوهر باور کن روجا هم آخر از همه !

تارا دسته ای از موهاشو پشت گوشش برد و گفت : ظاهرا حالش بهتر از قبلِ !

گیتا : آره کلی زیر و رو شده !

تارا : تا پای مرگ رفت و برگشت ..خدا بهمون رحم کرد !

-وای من هنوز نذارام و ادا نکردم راسی قربونیا چی شدن ؟

گیتا : اقا روزبه قربونی کرد بین یه عده نیازمند تقسیم کرد من و بگو عجب غلطی کردم 200 هزار تا صلوات نذر کردم !

تارا خندید و گفت : من 400 هزارتا !

-خودم از همتون دسست و دلباز تر بودم 500 هزارتا !

گیتا خندید و گفت : یه آش رشته هم زندایی نذر کرده !

تارا : ببین این روجا هممون انداخت به زحمت !

-وظیفه تونه در ضمن حق ندارید پشت سر روجا حرف بزنید وگرنه با من طرفید !

تارا : چه بهشم بر می خوره !

-معلومه دختر داییمه ..شما هم که عرق فامیلی ندارید !

دوباره متنی رو که روی کاغذ نوشته بودم با خودم تکرار کردم " فراد مراسم گیتا و بهراده من می خوام برم خرید برام فرقی نمی کنه باشی یا نباشی ولی اگه خودتم قصد خرید داری یه ندا بده " کاغذ و به در اتاقش مهر کردم و آروم روی تختخوابم خزیدم و مثل همیشه چراغ و روشن گذاشتم !

با مشتی که به در نواخته شد از خواب پرید چشمم و مالیدم و دوباره نگاهم و به مقابلم دوختم ولی نه خواب نبود کابوس هم نبود شاهرخ بود که مقابلم با عصبانیت ایستاده بود ورقه کاغذی که حدس می زدم چی باشه رو داخل چنگش مچاله کرده بود ورقه رو به سمتم پرت کرد و با صدای بلندی گفت : از این بچه بازی ها خوشم نمیاد ! حالا وقتشه که بپرسیم کیه که لالمونی گرفته ..عصبی لگدی به در نواخت و خارج شد..کاملا شوکه شده بودم البته مقصر هم نبودم توی عالم خواب یک دفعه کسی بیاد داد و هوار کنه عکس العمل دیگه ای دیگه ای نمی تونستم نشون بدم دوباره خودم به خواب زدم ولی خواب از چشمام به طرز وحشتناکی پریده بود هنوز فریادش توی گوشم بود زیر لب فحشی نثارش کردم و به سمت آشپزخونه رفتم آبی به دست و صورتم زدم و گفتم : عجب دیونه ایه ! زده رو دست من ..بعد هو از حرف خودم ریسه رفتم !

بعد از صبحانه به اجبار دستی به سر و گوش خونه کشیدم و خودم و مشغول تلوزیون کردم ولی برنامه جالبی به پستم نخورد با خودم فکر کردم ای کاش چندتا از فیلمامو با خودم آورده بودم نفسم و پرصدا بیرون دادم و گفتم : یادش به خیر این موقع اگه مهراد روجا خونه بودن دمبل بازی می کردیم ...دوباره با یادآوری صبح عصبی شدم مطمئنا تلافی می کنم حق نداشت اونطور بدخوابم کنه اونم فقط به خاطر یک برگه یادداشت به سمت اتاقم رفتم مطمئن بودم مادر یه مقدار پول برام گذاشته به سمت عسلی کنار تخت رفتم آک آک بودند تا به حال نیم نگاهی

بهشون نکرده بودم حدود سیصد هزار تومن برام گذاشته بود خدا رو شکر کردم که مجبور نیستم از شاهرخ بگیرم هرچند اگه مجبور می شدم گلیم هم بپوشم از شاهرخ پول نمی گرفتم !
مقابل اینه نشستم و آرایش کامل کردم برعکس همیشه غلیظ و سنگین ..رژ قرمز و آتشین..سایه قرمز و رژ گونه اش ... خط چشم هم آرایشم و تکمیل کرد از چهره خودم راضی بودم حالا نوبت موهام بود اندازه کافی لخت بود موهای پرکلاغی امو از یک طرف روی صورتم ریختم اینبار می خواستم چی و ثابت کنم نمی دونستم شاید می خواستم ثابت کنم منم زیبام ! نگاهی به لباسهای داخل کمد انداختم ولی چنگی به دل نمی زد انتظار بیشتری هم نمی رفت سلیقه مادر و گیتا بود از اون میون چشمم به مانتو مشکی افتاد به شدت تنگ و چسبون بود با یک جین تنگ و شال قرمز که با آرایشم ست بود کفشهای اسپرت مشکی با بندهای قرمز از لابی گذشتم ومقابل ساختمون طبق عادت کوله مشکیمو روی شونه ام جابه جا کردم و مشغول قدم زنی شدم با صدای شاهرخ میخ زمین شدم چشمهامو برای لحظه ای بستم مقابلم ایستاد و با غیض گفت : کجا تشریف می بردید ؟
-خرید !
با صدای دورگه ای گفت : با این سر وضع ؟
نگاهی به سرتاپام کردم و گفتم : کدوم سر و وضع !
شاهرخ : لازم بود این قدر آرا ویرا کنی ؟
-تو که لالایی بلدی چرا بی خواب شدی..!
شاهرخ : سر ووضع من فرق می کنه تو هم می تونستی یه کم سنگین تر بیای ؟
-نه نمی شد تیپ من همینه می خوای بخواه نمی خوای هم بخواه !
عصبی سری تکون داد و تاکسی دربستی گرفت و در عقب و باز کرد با سر اشاره کرد که سوار شم !
به اعتراض گفتم : ولی من می خوام قدم بزنم !
با غیض نگاهم کرد جای هیچ حرف دیگه ای رو باقی نذاشت ساکت سوار شدم کنارم نشست و عصبی در و بهم کوبید با خودم گفتم : حداقل در این مورد تفاهم داریم !
بی حوصله پاساژا رو زیر و می کردیم دوست داشتم لفتش بدم دوس داشتم تلافی کار صبحش بکنم وارد پاساژی شدیم همون پاساژی که با روجا و تارا اومده بودیم فروشنده نگاهش رنگ آشنایی داشت با خوش رویی ازمون استقبال کرد !
لباس دکلته کوتاه مشکی چشمم و گرفت اشاره ای کردم از فروشنده خواستم که بیاردش شاهرخ لباسو از دستم قاپید و به سمت فروشنده گرفت و کنار گوشم گفت : این کوتاهه ..و با دستش به پیراهن سرمه ای و سنگ دوزی شده ای اشاره کرد روی کمرش کمربند مشکی و پهن با سگکی بزرگ داشت با تمسخر گفتم : سرمه ای ؟
شاهرخ : رنگ سنگین و قشنگیه ؟
-یاد یونیفرم بچه دبیرستانی ها می افتم !
شاهرخ : خیل خوب هر چی می خوای انتخاب کن ولی یه دست لباس آدم وار !
-همونی که انتخاب کردم !
شاهرخ : عروسی مختلطه ؟
-جشن آن چنانی نیست ..مثل ..مثل خودمون ..خودم و مشغول جلوه دادم !

شاهرخ : به هر حال لباست کوتاه و چسبون نباشه جلب توجه هم نکنه !

-یه دفعه بگو برو بمیر !

با دست به لباس دکلته بلند و سرمه ای اشاره کرد عصبی گفتم : من از رنگ سرمه ای متنفرم !

شاهرخ : حوصله ام داره کم کم سر میره !

لباس دکلته آبی و بلندی نظرم و جلب کرد با دست اشاره کردم و گفتم : اون چطوره ؟

لبخندی از سر رضایت روی لبهای هر دومون نشست فروشنده با خوش رویی لباسو و داخل نایلون سفیدی قرار داد و به سمتم گرفت چشمم به شاهرخ افتاد که مشغول شمردن پول بود آروم گفتم : خودم دارم !

بدون اینکه نگاهم کنه پولو به سمت فروشنده گرفت دستشو عقب کشیدم و : گفتم که دارم !

دستم و پس زد و گفت : پولاتو جمع کن واسه خودت قاقالی لی بخر !

هر دو باهم مقدارلازم و به سمت فروشنده گرفتیم فروشنده مردد گفت : من باید پول کدوم و قبول کنم !

هر دو همزمان گفتیم : من ؟

فروشنده خندید و گفت : خانوما در مقابل اقا یون نباید دست توی جیب کنند پول اقا رو قبول می کنم !

شاهرخ لبخند فاتحانه ای زد بدون اینکه نایلونو بردارم از پاساژ خارج شدم و وارد پاساژی که کفش می فروخت شدم و صندل آبی پاشنه تختی انتخاب کردم !

شاهرخ نایلون به دست مقابل در ایستاده بود بدون اینکه بهش توجهی بکنم از کنارش گذشتم با گامهای بلندی خودوشو بهم رسوند و گفت : کار خودتو کردی نه ؟

جوابی ندادم که گفت : منم خرید دارم و به سمت پاساژی رفت کناری ایستاده بودم و بدون اینکه نظری بدم حرکاتشو زیر نظر گرفته بودم که با وسواس مشغول انتخاب بود نگاهم به دوتا دختری افتاد که مقابل شاهرخ ایستاده بودند و در حال اتنخاب پیراهنای مردونه بودند با آرایش هایی غلیظ تر از من به علاوه موهای رنگ شده صدای هر و کرشون هیستریکم کرده بود شاهرخ پیراهن سرمه ای مقابلش گرفت و خودش رو برانداز کرد و برای لحظه ای نگاهش به مقابلش افتاد دختر اولی موهای قهواه ای سوختشو با عشوه کنار زد لبخند عمیقی به رویش پاشید و آروم گفت : خیلی بهت می یاد !

شاهرخ متعجب سر بلند کرد انگار که می خواست مطمئن بشه با اون بودند اینبار هر دو با لخندی براندازش کردند !

با اخم نگاهش و ازشون گرفت و به سمت اتاق پرو رفت دوندون قروچه ای کردم و در مقابل چشمهای اونا پشت اتاق پرو منتظر ایستادم انگار که می خواستم ثابت کنم همچون منی همراهشم ثابت کنم شوهر منه مال من !

تقه ای به در اتاق پرو زدم و با عشوه گفتم : شاهرخ در و باز کن ببینمت ؟

شاهرخ متعجب در و باز کرد و گفت : من و ؟

لبخند زورکی زدم و گفتم : مگه به جز تو کس دیگه ای هم اونجاست !

ساکت نگاهم کرد تیزبینانه براندازش کردم و گفتم : بچرخ ببینم !

چرخی زد ..با لبخند گفتم : این بهت نمی یاد در ضمن برای کت و شلوار مناسب نیست درش بیار بعد ار چند دقیقه لباسو از دستش کشیدم و گفتم : تو همین جا بمون ! و به سمت پیشخون رفتم و کنار همون دخترا ایستادم و روبه فروشنده گفتم : همین سایز سفیدشو بدید !

فروشنده سری تکون داد و نگاهی به قفسه ها کرد و پیراهن سفیدی مقابلم گرفت تقه ای به در زدم و لباسو به دستش سپردم !

مقابلم چرخی زد ...لبخندی زدم و گفتم : عالیه !

متعجب نگاهم کرد با لبخند گفتم : چیز دیگه ای نیاز نداری ؟

با بهت سرشو به نشونه منفی تکون داد دوشادوشش به سمت پیشخون رفتم و بعد از خارج شدن از پاساژ پوفی کشیدم و دوباره به حالت سابقم برگشتم دیگه نه از لبخند خبری بود ..نه حتی کلمه ای که بینمون رد و بدل بشه !

گیتا داخل لباس دکلته سفید دست در دست بهراد وارد واحدشون شد و مشغول روبوسی شد مقابلم ایستاد آروم بغلش کردم و تبریک گفتم شاهرخ هم به بهراد دست داد وروبه گیتا تبریک گفت و با راهنمایی دایی عادل به سمت دیگر سالن رفتند !

روجا و تارا کنار فرنام و مهراد جا گرفتند نگاهی به گیتا کردم لبخندی به روم پاشید که باعث سبز شدن دوچال روی گونه اش شد با بغض براندازش کردم قرار بود چند ساعت بعد با بهراد راهی مشهد شوند !

همه چیز سریع انجام شد..خطبه عقد جاری شد..تبریکها گفته شد ..هدایا داده شد ...

هیچ تلاشی برای پنهون کردن اشکام نکردم اگه برای گیتا گریه نمی کردم برای چه کسی باید گریه می کردم !

محکم بغلش کردم و زیر گوشش قربون صدقه اش رفتم همونطور که همپای من اشک می ریخت گفت : هر روز باهات تماس می گیرم !

تارا بازومو کشید خودم ازش جدا کردم و به چشمهای مشکی و براقش خیره شدم مصمم بود بیش از هر لحظه ای میون گریه لبخندی زد و با کمک بهراد سوار ماشین دایی عادل شد و راهی فرودگاه کاسه آبی رو که روی سینی کنار قران بود برداشتم و بدرقه راهشون کردم و نفس عمیقی کشیدم چشمم به اتومبیل دایی عادل دوختم که در پیچ جاده محو شد !

مادر هنگامه جونو و خاله سوزی خاله دیبا رو که چشمهایی غرق اشک داشتند به سمت ساخت راهنمایی کردند فرنام هم بدون اینکه نگاهم کنه ساکت از کنارم گذشت شاهرخ و تارا هم با تعارف وارد شدند آقا بزرگ هنوز چشم به جاده دوخته بود توی چشمای طوسیش زل زدم لخند مطمئنی بهم زد و همونطور که به سمت ساخت می رفت دستشو روی شونه ام گذاشت و رفت از گوشه چشم مهراد و دیدم که گوشه چشمش خیس بود آروم گفتم : گریه کردی !

خندید و گفت : اشک شوقِ !

-مطمئنی ؟

بغضشو فروخورد و سرشو به نشونه منفی تکون داد !

-دلت برای برای بهراد تنگ می شه نه ؟

مهراد : بیش از اون برای گیتا !

-هر دوشون برای من عزیزن دوریشون خیلی واسم سخته !

مهراد : انگار همه خاطراتمون از بچگی تا حالا جلو چشمام جون گرفت !

-دوس داری به گذشته برگردی ؟

مهراد : نه تو بگو پنج ثانیه می گم نه از تکرار خوشم نمی یاد !

-اما من تکرار و ترجیح می دم به سرکله زدن با این لحظات کوفتی !

مهراد : داریم کم کم تنها می شیم نوا دیگه از اون خانواده شلوغ و پر سر و صدا خبری نیست !

-چطور ؟

مهراد : فرنامم داره تنهامون می ذاره !

-کجا ؟

مهراد : خونه مجردی !

-از فرنام همچین کاری بر نمی اومد حالا دلیلش چیه ؟

مهراد : درست و حسابی که حرف نمی زنه !

کمی مکث کرد و دوباره گفت : از فرنام چه خبر ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم : از من می پرسی ؟

مهراد :منظورم اینه که باهاش چی کاری کردی ؟

-دارم فراموشش می کنم کار دیگه ای نمی تونم بکنم !

مهراد : آفرین درستشم همینه..باید فراموشش کنی حالا وقتشه که سعی کنی شاهرخ و دوس داشته باشی نه فرنام و !

-فرنام و می تونم فراموش کنم ولی شاهرخ و نمی تونم دوس داشته باشم !

مهراد : می تونی نوا می تونی !

-مهراد دوست داشتن یک احساسِ نمی تونم تصمیم بگیرم که دوسش داشته باشم !

مهراد : امیدوارم مهرش به دلت بشینه !

-حالا نوبت توئه مهراد کم کم باید تجدید فراش کنی !

خندید و گفت : خدا از زبونت بشنوه !

-اووی نیشت و ببند !

تعظیمی کرد و گفت : اطاعت می شه نایب سلطنه !

-وای مهراد این واژه رو به کار نبر عصبیم می کنه !

مهراد : اونم به روی چشم !

-این قدر دوس دارم تو رو تو لباس دامادی ببینم مهراد ..هر دو زدیم زیر خنده !

همونطور که پله ها رو بالا می رفتیم پام لیز خورد و با جیغ خفه ای به سمت عقب لیز خوردم مهراد بازوشو دور بازوم حلقه کرد و نفسش و پر صدا بیرون داد نگاهم و به نگاه نگران مهراد که با نگاه تیزبینانه شاهرخ تلاقی کرده بود دوختم مهراد دستم و به دست شاهرخ داد و گفت : خدا صبرت بده روی ابرا پرواز می کنه !

شاهرخ لبخند زورکی زد و کیفم و به سمتم گرفت و دستش و روی شونه مهراد گذاشت با خداحافظی کوتاهی پله ها رو پایین رفت و من و دنبال خودش کشوند اونقدر سریع که فقط تونستم با سر از مهراد خداحافظی کنم !

فصل شانزدهم

ریموت و برداشتم و تلوزیون و خاموش کردم شاهرخ به اعتراض گفت : فکر کنم داشتم نگاه می کردم بپرسی بد نیست !

با صدای بلندی گفتم : واااای حوصله ام سر رفت توی این خراب شده !

شاهرخ : پاشم واست بندری برقصم آروم می شی !

با شیطنت گفتم : بلدی مگه ؟

با اخم گفت : کنار شما یاد می گیرم ..بعد دستشو به سمت ریموت برد ریموت و برداشتم و تلوزیون و روشن کردم و گفتم : خیلِ خوب سریال محبوب من ومی بینیم چطوره ؟

شاهرخ : عمرا بازی امشب حساسه بزنن شبکه سه !

-عمرا !

سعی کرد ریموت از دستم بقاپه که مانع شدم عصبی لبهاشو روی هم فشار داد و با چشمهای مشکی و پر جذبه اش توی چشمام خیره شد واقعا با جذبه و ترسناک شده بود ولی نباید کم می آوردم بار دیگه سعی کرد این کار و بکنه که موفق شد یک خیز به سمتش برداشتم و سعی کردم ازش بقاپمش باید اعتراف می کردم حریفش نمی شدم در برابرش هیچ زوری نداشتم اینبار سعی کردم از چنگش درش بیارمش خندید و گفت : اگه تونستی جایزه داری !

-جایزه مال خودت بده بیاد !

جوابی نداد و نگاهشو به سمت صفحه تلوزیون دوخت چند لحظه ساکت کنارش نشستم و دوباره به سمتش خیز برداشتم اینبار ریموت و برداشتم ولی یک سرش توی چنگ من بود و سر دیگه اش توی چنگ اون و هر کدوم به سمت خودمون می کشیدیمش مسلما اون نیروی بیشتری داشت با جیغ بلندی به سمتش پرت شدم البته سر خودش هم بی کلاه نموند نقش زمین شد من هم به فاصله چند میلی متر کنارش نقش زمین شدیم برای لحظه ای هر دو نگاهی بهم و نگاهی به ریموت که درست بالای سرمون افتاده بود انداختیم و هر دو به سمتش خیز برداشتیم من کمی زودتر که باعث شد ساق دستم و توی چنگش بگیره خنده ام گرفته بود از زیر دست و پاش خودم و بهش رسوندم و تو بغل گرفتمش عرق پیشونشی و گرفت و گفت : خیلِ خوب نوبتی می کنیم ولی امشب نوبت منِ !

در حالی که نفس نفس می زدم گفتم : کورخوندی امشب نوبتیم باشه نوبت خودمِ !

-جون نوا امشب نوبت من ؟

خشکم زد تا به حال زورش می یومد اسمم و صدا بزنه ولی حالا ؟ البته اون هم از موقعیت استفاده کرد و ریموت و از دستم کشید و روی راحتی پخش شد !

کنارش نشستم و گفتم : مثل اینکه تلوزیون جهزیه منه ؟

شاهرخ : جهزیه رو خوب اومدی پس اینجا هم خونه منه دیگه ؟

-برای خودت یک تلوزیون بخر ما نمی تونیم با هم کنار بیایم ..اصلا مگه خودت قبلا نداشتی ؟

شاهرخ : چرا ولی به لطف ورود شما همه رو فرستادم شیراز این چند تا تیکه هم که مونده دیگه جا نشد !

کنارش نشستم و گفتم : مثل اینکه تلوزیون جهزیه منه ؟

شاهرخ : جهزیه رو خوب اومدی پس اینجا هم خونه منه دیگه ؟

-برای خودت یک تلوزیون بخر ما نمی تونیم با هم کنار بیایم ..اصلا مگه خودت قبلا نداشتی ؟

شاهرخ : چرا ولی به لطف ورود شما همه رو فرستادم شیراز این چند تا تیکه هم که مونده دیگه جا نشد !

-به هر حال تنها سرگرمیِ من این تلوزیونه !

شاهرخ : آشپزی و شست و شو بهش اضافه کن !

-اونا سرگرمی نیست بیگاریه !

شاهرخ : برای خانومایِ خونه دار سرگرمی محسوب می شه !

-تو از طرف خودت حرف بزن اگه کسی هم باشه که در این مورد بتونه نظر بده منم نه تو !

-من از مادرم بارها شنیدم !

مکثی کردم و گفتم : مگه خانه دارن ؟

همونطور که نگاهش به صفحه تلوزیون بود گفت : نه مدرس بود ولی از وقتی الهام به دنیا اومد خونه دار شد ...بعد با داد بلندی گفت : گندت بزنن..که باعث شد از جا بپرم البته این فقط عادت شاهرخ نبود فرنام و مهرادم هر بار فوتبال می دیدن یا با هم دعواشون می شد یا خون خونشون و می خوردن !

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش کردم و گفتم : تو که جنبه نداری نگاه نکن !

خندید و گفت : تو نه از فوتبال سر در میاری نه از هیجانش برای برد و باخت اً

-ترجیح می دم بیننده برنامه های مناسب خودم باشم تا فوتبال !

سری تکون داد و گفت : درسته ..نگاهم کرد و ادامه داد : برنامه فیتیله ..خاله شادونه

با نگاهم سعی کردم قورتش بدم که خندید و گفت : چرا این شکلی شدی ؟ خیلِ خوب برنامه آشپزی چطوره ؟

-منم توصیه می کنم قبل از خواب برنامه های هیجانی نگاه نکنی !

نگاهی به ساعت کرد و گفت : پاشو دیگه ساعت خوابتم گذشته !

-فکر می کنی خیلی خوشمزه ای ؟

شاهرخ : نه فکر نمی کنم مطمئنم !

خون خونم و می خوردم توی چشماش زل زدم و گفتم :دلم می خواست یک کف گرگی ناقابل خرجت کنم !

ایستاد و گفت : بیا خرج کن نمونِ رو دستت بیا !

-من بیام تا خرجش نکنم نمی شینم !

شاهرخ : مرده و قولش بیا !

یک خیز به سمتش برداشتم هنوز دستم بلند نشده بود که محکم گرفتش و به سمت خودش کشید سعی کردم با دست آزادم پسش بزنم ولی متوجه شد محکم تر از اون یکی گرفتش در حالی که تند تند نفس می زدم نگاهم به چشمهای تب دارش بود به نگاه غریبش فاصله صورتش با صورتم هر لحظه کمتر می شد اولش فکر می کردم یک شوخیه مثل همون رو کم کنی ها و شوخی های سابق ولی با چسبیدن پیشانی کشیده و بلندش با پیشانی سردم وادادم

دیگه وول نمی خودم با بغضی که هر لحظه احتمال می دادم بشکنه توی چشماش زل زدم برای چند لحظه چشماشو آروم بست و روی راحتی ولم داد و بدون هیچ حرفی سریع به اتاقش رفت حال غریبی داشتم سرم و روی زانوهام گذاشتم و اجازه دادم تا بغض غریبم فروبریزه !

کش و قوسی به خودم دادم پتومو کنار زدم خودم و روی کاناپه سفیدی که مقابل تلوزیون بود پیدا کردم باور نمی شد تمام شب و اینجا خوابیدم اصلا نفهمیدم چه وقت چشمام گرم شد دستی به پتوم کشیدم مطمئن بودم که با خودم پتو نیاوردم دستی به سرم کشیدم تا گل سرمو مرتب کنم ولی خبری از گل سرم نبود نگاهم و متعجب به اطراف دوختم نگاهم به گل سرم که روی میز جا خشک کرده بود قفل شد به یاد نداشتم گل سرم و باز کرده باشم شاید کار شاهرخ بود با یادآوری حرکت دیشبش مدام فکر می کردم قراره رفتارش زیر و رو بشه شونه ای بالا انداختم و راهی حمام شدم بعد از دوشی که گرفتم در حالی که برای خودم قهوه آماده می کردم صدای زنگ بلند شد !

تارا : سلام خانوم خانوما ؟

-سلام بیا تو !

تارا : نه دیگه خلوتتونو بهم نمی ریزم !

-چرت نگو بیا تو !

ابرویی بالا داد و گفت : خلاف قوانینه !

-قوانین ؟

تارا : بله قوانین آقای مشکات !

-باز این اقا بزرگ قانون وضع کرد ؟

تارا : فقط به خاطر تو !

-من ؟

تارا : آره گفته نه فعلا ما بیایم اینجا نه تو بیای پیش ما !

-یعنی چی ؟

تارا : فهمیدی ما رو هم در جریان بذار ..بعد نگاهی به ساعت مچی و اسپرتش انداخت و گفت : اگه تا دو دقیقه دیگه پایین نباشم مهراد من و گذاشته و رفته !

-شر و کم کن !

تارا : ناراحت شدی ؟

-نباشم ؟

تارا : سخت نگیر فقط چند وقته !

-مواظب خودت باش !

صورتم و بوشید و گفت : تو هم همینطور و به سمت پله ها رفت به کل از یاد برده بودم برای چی اومده با صدای بلند صداش کردم برگشت وگفت : چی شده ؟

-اصلا واسه چی اومدی تو ؟

نگاهی به دستش کرد و با خنده نایلون کتابها رو به دستم داد و به سمت پله ها رفت !

-اووی کجا ؟

تارا : دیگه چیه ؟

-بابا تکنولوژی پیشرفت کرده از آسانسور برو !

تارا : نوا اینا کتابای من نیست کتابای خواهر شیداست مواظبشون باش !

-خواهر شیدا دیگه کیه ؟

تارا : خواهر یکی از دوسام پارسال کنکور داد و به لطف خدا قبول شد !

نگاهی به کتابا کردم و گفتم :شاید از عهده اش برنیام کتابا تغییر کردند !

تارا : بهانه نیار از شاهرخم کمک بگیر !

آروم در و بستم و شروع کردم به زیر و رو کردن کتابا عربی وای منفورترین درسم همیشه نمرهام توی این درس لب مرز بود فیزیک از این هم متنفر بودم از اینکه تکلیفش با خودش هم مشخص نبود از اینکه شب امتحان هم باید مسئله کار می کردم و هم نکته حفظ می کردم منتفر بودم کتاب شیمی و بغل گرفتم و گفتم : عاشقتم ! اونقدر مشغول بودم که اصلا متوجه زمان نشدم با چرخیدن کلید توی قفل نگاهم به سمت در کشیده شد شاهرخ آروم زیر لب سلامی داد من هم متعجب جوابش رو دادم خودشو روی راحتی ول داد و گفت : ناهار چی داریم ؟

همونطور که کتابو ورق می زدم گفتم : هیچی پلو !

خیره نگاهم کرد که گفتم : تو که هیچ وقت این موقع نمی اومدی ؟

شاهرخ : ببخشید دفعه بعد اول ازتون اجازه می گیرم !

پوزخندی زدم و گفتم : تو نیازی به اجازه من نداری ..چاردیواری اختیاری !

شاهرخ : فعلا که اختیارش افتاده دست شما !

-زنگ بزن یه چیزی واسه خودت سفارش بده منم معمولا روزا ناهار نمی خورم !

شاهرخ : امروز و سفارش می دم روزای دیگه چی ؟

-مگه قراره روزای دیگه ناهار خونه باشی !

شاهرخ : نمی دونستم اقا بزرگ توی کارخونه ای که کار می کنم سهام دارن !

-اقا بزرگ ؟

شاهرخ : بله پدر بزرگ سرکار !

-منم نمی دونستم تا حالا چیزی نشنیدم دربارش !

شاهرخ : به هر حال اونقدری بوده که یک ماه من و از کار معاف کردند !

-اخراج شدی ؟

شاهرخ : نه توفیق اجباریِ به زور من و فرستادن مرخصی !

-به چه مناسبت ؟

-رئیس کارخونه می گفت به سفارش آقا بزرگ معلومه اونقدری سهام دارند که این قدر حرفشون واسه رئیس برو داره لابد واسه ماه عسل !

-گفتی اونجا چه کاره ای ؟

با غیض گفت : مهندس صنایع !

-تجربی خوندی ؟

شاهرخ : نه کی حوصله زیست و داشت ریاضی !

کتابمو به سمتش گرفتم و گفتم : چیزی یادت مونده ؟

کتابو از دستم گرفت و گفت : آره مو به مو !

-خیلی تغییر کرده ؟

کتابو ورق زد و گفت : چند سالِ ترک تحصیل کردی ؟

-4 سال !

شاهرخ : چیزی نیست می رسی بهش !

کتاب شیمی و برداشتم و گفتم : من عاشق شیمی ام !

شاهرخ : منم ریاضی ولی خوب دوس داشتم دانشگاه شیمی قبول می شدم تا صنایع !

-فکر نمی کنم کنکور امسال و بتونم بهش برسم !

سری تکون داد و گفت : نه می رسی به لطف این یه ماه مرخصی می رسی !

-من که تمام سال و مرخصم !

خندید و گفت : در چه حدی بودی ؟

-از چه نظر ؟

شاهرخ : دانش آموز تنبل ؟ زرنگ ؟ متوسط !

-چی بهم می خوره ؟

شاهرخ : تنبل !

کتابو به بازوش زدم و گفتم : تنبل عمه اته !

خندید و گفت : اگه بفهمه زیر و روت می کنه !

-من یه طایفه رو حریفم !

صورتشو نزدیک آورد و گفت : مطمئنی !

منظورش و می فهمیدم لبخند زورکی زدم و گفتم : معلومه شک داری ؟

دوباره سرجاش برگشت و گفت : نه بنازم این همه..!

-رو ؟

شاهرخ : بیشتر ادعا !

-رطب خورده و این حرفها ؟

شاهرخ : نه نه من مدعی نیستم !

-ظاهرت که خلاف این و نشون می ده !

شاهرخ : و شاید تو برداشت اشتباه کردی ؟

-فکر نمی کنم !

شاهرخ : مشکلِ تو اینه که در مورد همه چیز مطمئن حرف می زنی نوا !

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : من سرتا پا مشکل و عیبم خودتو اذیت نکن !

شاهرخ : منظورمن ..میون کلامش پریدم و گفتم : منظورت برای من مهم نیست !

ایستاد و گفت : باورم نمی شه کسی بتونه تو رو دوست داشته باشه ..وبه سمت اتاقش رفت راهشو سد کردم و گفتم : تو چی کسی می تونه آدم خودخواه و عصا قورت داده ای مثل تو رو دوست داشته باشه ؟

عصبی خندید و گفت : خودخواه ؟ ببین کی به کی می گه ؟

-هم خودخواهی هم مغرور و هم منفور ..از سر راهش کنار رفتم و به سمت اتاقم رفتم دستم و از پشت گرفت و تابی بهش داد و گفت : منفور تویی دختره سرتق !

تمام تلاشم و می کردم که آخ هم نگم من و به طرف خودش برگردوند و گفت : حالا معذرت خواهی کن حرفت و به عقلت می بخشم !

در حالی که خودم و کنترل می کردم گفتم : به خواب ببینی من ازت عذر خواهی کنم !

دستم و بیشتر پیچاند و گفت : عذر بخواه نوا ؟ عذر بخواه !

-از کسی که لیاقتشو داشته باشه شاید ولی از تو نه تو لیاقت نداری !

شاهرخ : آره دیگه لیاقت من تو بودی اگه لایق بودم که تو نصیبم نمی شدی !

عصبی لگدی نثار زانوش کردم آخی گفت و دستمو رها کرد سریع به سمت اتاقم رفتم ازپشت کتفم و گرفت و به طرف خودش برگردوند و با فریاد گفت : کاری و که گفتم بکن !

با فریاد گفتم : ولم کن دیونه ولم کن !

شاهرخ : اونم به وقتش !

-اگه تا فردا صبحم اینجا بمونم ازت عذرخواهی نمی کنم این و خودتم می دونی پس اصرار نکن !

شاهرخ : پس تو هنوز من و خوب نشناختی ببین نوا خانم من اگه روی دنده لج بیفتم هیچ کس جلو دارم نیست یعنی از مادر زاده نشده !

-چشماتو بستی نمی بینی جلوت وایساده !

نگاهی به سرتاپام کرد و گفت : خیلی خودشو دست بالا می گیره من نمی خوام اذیتش کنم وگرنه حریف تمام این بچه بازیاش هستم ولی من بچه نیستم کارشو می ذارم به حساب عقده هاش !

با آرنجم به سینه مردونه اش کوبیدم و سعی کردم هلش بدم ولی تکون نخورد !

خندید و گفت : آخی اگه خودتو توی آینه ببینی شدی عین لبو !

-شبیه لبو باشم بهتر از اینکه بینی عملی داشته باشم !

با غیض گفت : برمی گردیم سر خونه اول عذر بخواه دردونه اقا بزرگ !

با صدای تلفن یک لحظه مکث کرد ولی نقاب بی اعتنایی به چهره اش زد و گفت : نشنیدی ؟

-دردونه اقا بزرگ عمرا از کسی عذر خواهی بکنه !

به سمت تلفن رفت و سیمشو از پریز کشید در حالی که شونه ام و مالش می دادم گفتم : یادت باشه دفعه بعد توقع بی جا نداشته باشی !

با یک خیز به سمتم اومد یک قدم عقب رفتم خندید و گفت : یادت باشه دفعه بعد حرفی نزنی که بتونی پاش بایستی !

-فکر می کنی تمی تونم ؟

دستش و حائل دیوار کرد و گفت : یه باره دیگه می تونی حرفتو تکرار کنی کاری می کنم نکرده باشه کسی با کسی !

نگاهم به گردن مردونه اش که قرمز و متورم بود افتاد آب دهانم و قورت دادم و گفتم : من پای حرفم همه جوره ایستادم ازت متنفـــــــــــــرم !

توقع داشتم عکس العملی وحشیانه ای نشونم بده ولی متعجب نگاهم کرد و گفت : نوا !

با احساس خیسی پشت لبم دستی بهش کشیدم نگاهم کرد و گفت : بینیت ؟ بینیت خونریزی کرده !

با حالت دو خودم و به دستشویی رسوندم و شروع کردم صورتم و شستن ولی تمومی نداشت انگار که تمام خون بدنم از همین روزنه در حال تخلیه بود دستم و جلو بینیم گذاشتم و وارد سالن شدم شاهرخ جعبه دستمال و به سمتم گرفت : چندتایی ازش برداشتم و روی بینیم گذاشتم بازم خون بازم بوی خون سرم روی راحتی نشستم و سرم و به تکیه گاهش تکیه دادم شاهرخ آروم کنارم نشست و گفت : بند نیومد !

ابروهامو بالا دادم چندتا دست مال دیگه به سمتم گرفت و گفت : خونش بد نیومد می خوای بریم دکتری چیزی ؟

با صدای ضعیفی گفتم : نه !

شاهرخ : همیشه این طور می شه ؟

-نه فقط وقتی استرس دارم !

شاهرخ : نمی خواستم این طور بشه !

-باشه قبول !

احساس می کردم اتاق دور سرم می چرخید دست دیگه م و روی پیشونیم گذاشتم و گفتم : دارم گیج می زنم !

شاهرخ : بذار واست آب قند بیارم ..بلا فاصله به سمت آشپزخونه رفت و با لیوان بلند لایی برگشت لیوان و ازش گرفتم و گفتم : این که یه تانکه ؟

جدی گفت : بخور تا راهی بیمارستان نشدیم !

لیوان و یک جا سرکشیدم و تحویلش دادم لیوان و گرفت و گفت : بهتری ؟ چی باعث می شه به این حال و روز بیفتی !

-خون ؟ فقط خون !

شاهرخ : پس لاعلاجِ !

-بوی خون..بوی اکل و سِرم و کلر و این حرفها به همش حساسیت دارم شایدم کم خونیه البته ارثیه !

شاهرخ : می خوای دراز بکشی ؟

-اینجا ؟

بلند شد و گفت : آره فعلا همینجا دراز بکش !

همونطور که دراز کشیده بودم نگاهم به ساق دستم بود که دون دون شده بود پتو رو آروم روم کشید و رفت !

با صدای آرومش چشم باز کردم و دوباره بستم ..نوا ؟ نوا خانم بیدار شو برو سرجات دراز بکش !

همونطور که چشمام بسته بود گفتم : فعلا همین جا !

شاهرخ : فعلا شده 5 ساعت دختر مگه تو کمبود خواب داری شامم انداختی گردن من اسم من و باید توی گینس صبر کنن از صبوری گذاشتم رو دست ایوب !

همونجا نشستم و گفتم : چقدر از خودت تعریف می کنی ؟

شاهرخ : دروغ می گم تو بگو راست می گی !

پتو رو دور خودم پیچیدم و گفتم : شام چی داریم !

شاهرخ : غذای لذیذ !

-نگو قرمه سبزیِ !

خندید و گفت : شوخی کردم کباب !

-تو هم جز کباب هیچی دیگه بلد نیستی ناسلامتی 8 . 7 ساله داری تنها زندگی می کنی شاهرخ : از آینده خبر نداشتم وگرنه حتما یه سه چهار نوعی یاد می گرفتم یه وقت معده شما اذیت نشه !

-داری من و دست می اندازی ؟

شاهرخ :نوا تو خودت 3 نوع غذا اونم با روخوانی از کتاب آشپزی بلدی اونوقت چه توقعاتی از من داری ؟

-صبر کن کمکت کنم میز و بچینیم !

شاهرخ : نوا ؟

همونطور که از روی راحتی بلند می شدم کش و قوسی به خودم دادم و گفتم : هوم ؟

شاهرخ : یه چیزی بگم قول بده جیغ ویغ نکنی ؟

-خندیدم و گفتم قول می دم البته تو روی قول من حساب نکن !

-خندیدم و گفتم قول می دم البته تو روی قول من حساب نکن !

شاهرخ : یه 5 . 4 از بشقاباتو شکستم ناجور !

به سمت آشپزخونه رفتم و گفتم : فدای سرت !

شاهرخ : ناراحت نشدی ؟

-نه برای چی باید ناراحت بشم ؟

شاهرخ : بشقابای تو بود جهزیه ات ؟

خندیدم و گفتم : من گورم کجا بود که کفن داشته باشم جهزیه فرقونی چنده بشکن بره

شاهرخ : نه خیر تو بزرگ بشو نیستی !

-تو دیگه این و نگو حالم از این جمله بهم می خوره از بس که واسم تکرار شده !

شاهرخ : دختر خوب یه خانم خونه دار وقتی می فهمه شوهرش جهزیه اشو اونم از نوع بشقابشو شکسته زیر و روش می کنه اونوقت تو می گی بشکن بره !

-من با خانمای خونه دار از زمین تا آسمون فرق دارم !

شاهرخ : بحث با تو بی فایده است نرود میخ آهنین در سنگ !

-نشنیده می گیرم !

شاهرخ : گفتم که بشنوی ؟

-نگاهی به ساعت کردم و گفتم : هنوز پنج ساعت از دعوای دفعه قبلمون نگذشته حداقل بیا توی هر 24 ساعت فقط یک بار به پرو پای هم بپچیم سیست عصبیم دیگه یاری نمی ده !

شاهرخ : باشه قبول اونم به شرط این که قول بدی در هفته یک روز حتما قرمه سبزی داشته باشیم !

-وقتی اولین بار دیدمت باورم نمی شد تو اینقدر شکمو باشی !

خندید و گفت : منم اولین باری که دیدمت باورم نمی شد آشپزیت زیر خط فقر باشه !

هونطور که کبابها رو داخل ظرف می چیدم گفتم : ناهار چی خوردی ؟

شاهرخ : چیزی از گلوم پایین نرفت !

-من که باور نکردم ولی خب !

شاهرخ :به قول خودت برام مهم نیست !

xxxxxxxxxxxxx xxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxxx

نوا ؟ نوا بیدار شو دیگه !

پتو روی سرم کشیدم و گفتم : فقط پنج دقیقه دیگه !

پتو رو از روم کشید و گفت : الان یک ساعته داری این و می گی پاشو نوا پس کی می خوای ناهار بپزی !

-پا بذارن روی اون سیرابی من و خواب ناز بیدار کردی واسه ناهار ؟

شاهرخ : پا نمی شی نه ؟

-نه !

اونقدر گیج خواب بودم که نفهمیدم چی شد فقط چشم باز کردم و خودم و پایین تخت دیدم براق شدم و گفتم : دیونه شدی ؟

شاهرخ : اگه می دونستم زودتر پرتت کرده بودم از تخت پایینالبته شاید دفعه بعد از شگرد آب سرد استفاده کردم !

لب و لوچه ای کج کردم و به سمت آشزخونه رفتم آبی به دست و صورتم زدم و گفتم : گردو داریم ؟

شاهرخ : من از کجا بدونم تو فریزر و بگرد !

قفسه های فریز و زیر و رو کردم دیگه داشتم ناامید می شدم که چشمم به بسته گرد و افتاد روی هوا تکونش دادم و گفتم : ناهار فسنجون داریم !

شاهرخ : نوا اگه از عهده اش برنمی یایی بی خودی وقت خودتو این گردوها رو حروم نکن !

کتاب آشپزی صفحه چهل و چهار و هزار بار خوندم دیگه از بَر شدم !

شاهرخ : آشپزی تئوری نیست نوا عملیه !

-هرچی خوندم و بهش عمل می کنم تو هنوز من و نشناختی محاله بخوام کاری بکنم و نشه !

شاهرخ : این طور مواقع است که می گن خواستن توانستن است ..به سمت اتاقش رفت و چند لحظه بعد در حالی که آماده شده بود خداحافظی کوتاهی کرد و رفت !

باید اعتراف می کردم غذای سختی و انتخاب کرده بودم هزار بار به خودم لعنت فرستادم غرولند کنان میز و می چیدم ولی هنوز خبری از شاهرخ نشده بود دلم نمی خواست زحماتم به هدر بره باید هر طور که می شد به خوردش می دادم همونطور که کاپشنش و در می آورد گفت : هوا خیلی سرد شده !

-هیچ وقت این قدر از دیدنت خوش حال نشدم !

شاهرخ : چطور ؟

-دیگه از اومدنت ناامید شده بودم مونده بودم چی کار کنم با این همه غذا خوراک یک هفتته !

صندلی و عقب کشید و گفت : من غذای مونده نمی خورم ..نگاهی به ظرف غذا کرد و گفت : رنگ و روش بد نیست !

-باید مزه شو بچشی !

شاهرخ : از فسنجون که دیگه متنفر نیستی ؟

-نه اتفاقا گرسنمه عجیب !

شاهرخ : صبحانه نخوردی ؟

-نه وقت نکردم البته زیاد عادتم به صبحانه ندارم !

شاهرخ : همین کار رو می کنی تا تقی به توقی می خوره پس می یفتی ..بکشم برات ؟

جوابی ندادم بشقام و برداشت و شروع به کشیدن کرد با اعتراض گفتم : زیاده من نصف این و بخورم هنر کردم !

شاهرخ : تو واقعا چطور زنده ای نوا ؟ به صبحانه که عادت نداری ؟ ناهار که یه خط در میون ؟ شامم که اندازه یک کنجشک ..قاشق اول و خود و گفت : واسه تعجب نکردن معده ها صلوات !

خندیدم و شروع کردم به خوردن این اولین وعده غذایی بود که بدون کل کل و اعصاب خوردی میل کردیم بعد از ناهارم طبق قراری که باهم داشتیم ظرفها رو مشترکا شستیم !

فصل هفدهم

یک هفته تمام اجازه نفس کشیدن نداشتم تمام وقت بیکاریم و به اجبار شاهرخ با کتابام سر و کله می زدم خودکار و داخل دهانم گذاشتم و با مسئله ای که مقابلم بود کلنجار رفتم نهایتا دفتر و بستم و گفتم : برای امروز کافیه !

جدی گفت : اول حل می کنی بعدا ؟

آشپزی و به درس خوندن ترجیح می دادم برای همین گفتم : باید شام و آماده کنم !

شاهرخ : امشب و حاظری می خوریم این فصل و باید تموم کنی نوا !

-من از همون اولم از فیزیک متنفر بودم بیا شیمی کار کنیم !

با صدای بلندی گفت : حلش کن !

دفتر و جلو کشیدم و خلاصه نویسی کردم و گفتم تا همین جا رو بلدم !

شاهرخ : نوا اون مغز فندقیت و به کار بنداز فرمول و بنویس !

-یادم نیست !

با فریاد گفت : مگه دیشب فرمولای این بخش و حفظ نکردی ؟

یکه خوردم تا به حال همچین فریادی نکشیده بود اون هم برای درسم کتابو از زیر دستش کشیدم و گفتم : اصلا نمی خوام تو بهم درس بدی خودم می خونم !

کتابو از دستم کشید و گفت : راهی و که شروع کردم برنمی گردم حلش کن نوا !

-خوبه معلم نشدی وگرنه سیستم آموزشی کشور با مشکل روبه رو می شد !

دستی روی پیشونیش کشید و گفت : تو فقط فک می زنی !

غرولند کنان شروع کردم به حل مسئله تا جایی که جا داشت به مغزم فشار آوردم فرمول و نوشتم و شروع کردم به جایگزاری دفتر و جلوش گذشتم لبخندی زد و گفت : چی می شه بعضی وقتا فقط بعضی وقتا به جای زبونت از مغزت کمک بگیری ؟

سریع کتابو بستم و گفتم معده کوچیکه و بزرگه افتادند به جون هم و فاصله بین سالن تا آشپزخونه رو با حالت دو طی کردم !

سری تکون داد و مشغول جمع کردن کتابا شد همونطور که به سمت اتاقم می رفت گفت : کتاباتم باید من جمع کنم ؟

-حالا یه بار جمع کنی چی می شه ؟

شاهرخ : از وقتی یادم می یاد تو همیشه آخرش فلنگ و بستی و منم اجبارا کتابای خانم و جمع کردم !

-منت می ذاری ؟

پشت اوپن ایستاد و گفت : واسه آخر هفته بلیط داریم !

-کجا ؟

شاهرخ : شیراز ؟

-به سلامت ؟

شاهرخ : این یعنی چی ؟

-یعنی به سلامت بری و بر گردی منم اینجا می مونم به درسم می رسم !

دندون قروچه ای کرد و گفت : اون وقت جواب پدر و مادرم و چی بدم ؟

-اون دیگه مشکل توئه !

شاهرخ : خیلِ خوب تو رو می برم پیش خانوادت خودم می رم شیراز !

-اگه بخوای هم نمی تونی اقا بزرگ تا یک ماه نه من و نه تو رو را نمی ده !

شاهرخ : چرا ؟

-نمی دونم !

شونه ای بالا انداخت و گفت : از تنهایی نمی ترسی ؟

با بی خیالی گفتم : من و ترس ؟

شاهرخ : گفتنش راحته !

-می تونی امتحان کنی اصلا چرا آخر هفته همین فردا برو !

شاهرخ : باشه من که وقتم آزاده همین فراد می رم !

-به سلامت سوغاتی یادت نره !

شاهرخ : نوا من برم 4.5 روزی می مونم آآآ ؟

-حق داری بالاخره چند وقتی می شه خانوادتو ندیدی !

پشت میز نشست و سیبی برداشت و گفت : آره فکر کنم 3 ماهی بشه !

-من 3 روزم نمی تونم از خانوادم دور باشم !

شاهرخ : این یک ماه و چی ؟

-یک هفته اش که گذشته ولی خوب باهاشون تلفنی در ارتباطم هرچند منظورم شهر به شهر بود!

شاهرخ : خانواده خوبی داری !

-آره تک تکشون واسم عزیزن !

دیروز مهراد و دیدم می گفت قراره فرنام یه چند وقتی بره مسافرت !

-به من گفته بود خونه مجردی ؟

شاهرخ : به منم همین و گفت ولی قبلش می خواد یه چند ماهی و بره سفر !

-کجا ؟

شاهرخ : زنجان !

-شهر پدریشِ !

شاهرخ : پدرش فوت کرده ؟

-آره 7.8 سالی می شه ..من عاشق اقا هاتف بودم برام مثل یک پدر بود من بیش از اون که خونه خودمون باشم خونه خاله دیبا و دایی عادل بودم !

شاهرخ : چون خواهر برادری نداشتی !

- هیچ وقت این کمبود و حس نکردم همه آدما اون خونه برای من مثل خواهر برادرن دلم نمی خواد خانوادم هیچ وقت از هم بپاشه وقتی بچه بودیم شوهر خاله سوزی با اقا بزرگ مشکل پیدا کردن و رفتن شیراز تمام این سالها هم اونجا بودند چند روز قبل از اومدن شما برگشتند !

گوشه چشمم و باز کردم روی کاناپه دراز کشیده بودم هاله ای مردی و دیدم که به سمتم می یومد جیغ بلندبالایی کشیدم و به کاناپه چسبیدم و چشمامو بستم با صدای آشنایی چشم باز کردم باورم نمی شد شاهرخ بود با من من گفتم : تو اینجا چی کار می کنی ؟

شاهرخ : بهتری ؟

سری تکون دادم لیوان آبی به سمتم گرفت و گفت : تو که من و نصف عمر کردی نوا !

-من یا تو ؟ مگه نباید الان فرودگاه باشی ؟

شاهرخ : احتمال چنین وضعیتی و می دادم کنسلش کردم فردا با هم می ریم !

جوابی ندام و لیوان آب و یک نفس سر کشیدم و همونجا دراز کشیدم !

با لبخندی گوشه لبش گفت : تو اتاق من چی کار می کردی ؟

ساکت نگاهش کردم که دوباره گفت : ترسیدی ؟

باز هم جوابی ندادم جواب سوالشو گرفته بود سری تکون داد و گفت : چمدونت و ببند !

شاهرخ مدارک و به مسئول با جه نشون داد و سری تکون داد همونطور که دوشادوشش قدم برمی داشتم گفتم : ای کاش زمینی رفته بودیم !

شاهرخ : شاید برگشتنی زمینی اومدیم !

لبخند زورکی به مهماندار زدم و نشستم شاهرخ کنارم نشست و گفت : حالا مشکلش چیه ؟

-مشکلی نداره فقط سفر زمینی و ترجیح می دم !

با بلند شدن هواپیما خودم و به صندلی چسبوندم و گفتم برگشتنی اگه تو هم نیای من زمینی برمی گردم !

شاهرخ : نوا آروم باش پرواز که ترس نداره !

-احساس می کنم زیر پاهام داره خالی می شه..سر گیجه دارم !

دستای یخ زده ام و توی دستای مردونه اش گرفت و گفت : چشم به هم بزنی رسیدیم !

-تا به حال سفر هوایی نداشتم این اولینِ !

سری تکون داد و گفت : خاله ات هم شیراز زندگی می کرد نه ؟

-خاله سوزی به خاطر مشکلی که همسرش با اقا بزرگ پیدا کرد راهی شیراز شد !

شاهرخ : یه چیزایی شنیده بودم !

-باورم نمی شه خاله سوزی حاظر شده به خاطر همسرش خونوادش و رها کنه اونم این همه سال !

فشار خفیفی به دستم داد و گفت : نوا این خاصیتِ عشقِ !

نگاهم به پنجره دوختم و گفتم : باورش ندارم !

شاهرخ : تجربه نشون داده اکثر آدمایی که باورش نداشتند گرفتارش شدند !

با فرود اومدن هواپیما نفس راحتی کشیدم و به همراه شاهرخ پیاده شدم بدون اینکه دستم ورها کنه گفت : بابا و نیلوفر منتظرمونن !

-اینجا از تهران سردتره !

شاهرخ : اوناهاشن بیا !

وقتی چشمش به خواهر و پدرش افتاد دستم و رها کرد و با قدمهایی تند خودشو بهشون رسوند و در آغوششون گرفت کناری ایستادم و فقط به دادن دست اکتفا کردم با پدرش که حسابی رودربایستی داشتم تا به حال جز سلام و احوال پرسی کلمه ای بینمون رد و بدل نشده بود علاوه بر اینکه چهره جدی داشت نیلوفر با خوش رویی به سمت ماشین اشاره کرد کنارم نشست و گفت : خوش اومدی !

لبخندی زدم و نگاهم و به پنجره دوختم حرفهای معمول بینشون رد و بدل می شد باورم نمی شد شاهرخ بتونه این قدر خونگرم باشه باورم نمی شد این پسر به ظاهر صورت یخی بتونه اینقدر با خواهرش گرم بگیره به محض پیاده شدن استرسم چند برابر شد خونشون خونه نسبتا بزرگ بود با دکوراسیون کرم قهوه ای روی هم رفته می شد فهمید که خانواده با سلیقه ای هستند روی دیوارهای خونه اکثرا تابلوهای نقاشی با آبرنگ نصب شده بود به یاد نقاشی های خودم افتادم مدتها بود نقاشی نکرده بودم اصلا وسایلم و با خودم نیاورده بودم لبهام و تر کردم و به آذر خانم و الهام سلام دادم الهام هم مثل نیلوفر گرم با برادرش احوال پرسی کرد کاملا احساس غریبی می کردم اون میون حتی شاهرخ و به چشم یک غریبه می دیدم غریبه ای که رنگ نگاهش و لحن حرف زدنش و متوجه نمی شدم فقط گوشه ای کز کرده بودم و به حرفهایی که بینشون رد و بدل می شد گوش سپرده بودم !

بودم شوهرم الهام رو به من گفت : شما همیشه اینقدر ساکتید ؟

شاهرخ به جای من جواب داد : نوا کلا کم حرفه !

یک تای ابروم و بالا دادم و براندازش کردم انگار نه انگار تا همین یک هفته پیش بود که می گفت : تو فقط فک می زنی !

الهام لبخندی زد و گفت : ما به حرفش می یاریم !

احسان همسرش خندید و گفت : به تو می گن خواهر شوهر !

نیلوفر که کنار شاهرخ جا خشک کرده بود گفت : من و حساب نکردی !

احسان : فلفل نبین چه ریزه تو از الهامم خواهرشوهر تری !

شاهرخ موهای نیلوفر و به هم ریخت و دوباره مشغول بحثش شد کم مونده بود گریم بگیره فقط منتظر یک جرقه بودم نفسم و پرصدا بیرون دادم آذر خانم کنارم نشست و گفت : این وقت سال چطور تونستی بیای ؟

شاهرخ : یک ماه مرخصی داشتم گفتم یه سری بزنم !

الهام : نمی یومدی دیگه جای حرف داشت فکر کن سه ماهه ما رنگت و ندیدیم !

احسان با شیطنت گفت : تو باز خواهر شوهر شدی !

الهام : من اصلا منظورم به نوا نبود باور کنید ..روبه من گفت : باورکن !

اصلا به حرفاشون گوش نمی دادم بی خبر از همه جا گفتم :چی و ؟

همه شروع کردند به خندیدن شاهرخ لبخندی زد و گفت : نوا تو عالم دیگه ای سیر می کنه کلا بی خیال شید !

با خودم گفتم چه بُلبل زبون شده بریم خونه دمار از روزگارش در می یارم آذر خانم روبه من گفت : ناهار چی بپزم ؟

نگاهی بهش کردم و گفتم : هرچی خودتون صلاح می دونید !

آذر خانم : قرمه سبزی می پزم ..وبه سمت آشپزخونه راهی شد این دیگه قوزبالاقوز بود لبخند زورکی زدم و سرم و تکون دادم متوجه نگاه خیره شاهرخ شدم نگاهش کردم به زور خودش رو کنترل می کرد که نخنده !

نیلوفر به بازوش زد و گفت : چرا اینقدر سرخ شدی ؟

احسان : لابد نوا خانم واسش خط و نشون کشیده !

الهام نگاهم کرد و گفت : این وصله ها به نوا نمی چسبه احسان دلش می خواد امروز همه رو به جون هم بندازه !

همه گرداگرد میز ناهار جمع شده بودیم هنوز شاهرخ و احسان در حال بحث بودند تا به حال شاهرخ و این قدر پُر حرف ندیده بودم کنارش نشستم و با اکراه به ظرف قرمه سبزی که روی میز جا خشک کرده بود زل زدم شاهرخ دستهاشو بهم مالید و رو به مادرش گفت : دلم واسه دستپختتون یک ذره شده بود !

الهام رو به من گفت : نوا جان چرا نمی کشی نکنه دوس نداری ؟

شاهرخ پیش دستی کرد و گفت : نوا عاشق قرمه سبزیِ قول می دم تا ذره آخرش و بخوره !

با حرص نگاهش کردم بشقابم و برداشت و مشغول کشیدن بود هر چی سقلمه نثار پهلوش می کردم فایده نداشت اندازه خوراک یک فیل واسم کشیده بود !

البته بشقاب خودش هم دست کمی از من نداشت احسان روبه من گفت : می دونستید شاهرخ عاشقِ قرمه سبزیِ ؟

نیلوفر : وا مگه می شه ندونِ ؟

سری تکون دادم و گفتم : بله می دونم !

الهام :عجب تفاهمی !

اینبا هر دومون خودمون و کنترل می کردیم که نخندیم احسان دوباره گفت : براش قرمه سبزی می پزید شاهرخ سری تکون داد و احسان گفت : کاملا مشخصِ بشقاب و چارچنگولی چسبیدی !

الهام خندید و چشم قره ای به احسان رفت قاشق اول و با اکراه داخل دهانم بردم انگار همه منتظر عکس العمل من بودند اجازه نمی دادم مزه ش به دهانم برسه لقمه رو درسته قورت می دادم و با هر قاشق لبخندی نثار جمع می کردم مجبور شدم تا آخرین قاشق و بخورم بعد از ناهار دیگه نمی تونستم تکون بخورم با کمک الهام و نیلوفر میز و جمع کردم البته اجازه ندادند توی شستن ظرفها کمکشون کنم که خدا رو هزار مرتبه شکر کردم شاهرخ و پدرش و

احسان دوباره مشغول بحث بودند اما این بار جدی تر از قبل آذر خانم به سمت اتاق شاهرخ اشاره کرد و گفت : برو استاحت کن خسته راهی !

سری تکون دادم و راهی شدم اتاق نسبتا بزرگی داشت بزرگتر از اتاقی که تهران داشت روی تختش نشستم و نگاهم و سرتاسر اتاق چرخوندم مثل اتاق همه پسرهای دنیا بود با این وجود که نسبتا مرتب بود روی تخت دراز کشیدم !

فضای تاریک اتاق مو رو به تنم راست می کرد پتو رو بغل گرفتم و آروم شاهرخ و صدا زدم ولی جوابی نشنیدم همیشه همینطور بودم از تاریکی وحشت داشتم مادر همیشه می گفت : حتی وقتی نوزاد بودم توی تاریکی شیر نمی خوردم ! نفهمیدم چقدر خوابیدم که اتاق تاریک شده دوباره صداش کردم این بار بلند تر صداش کردم ولی باز جوابی نشنیدم اشکم جاری شده بودم با فریادی همگاهم با گریه صداش کردم در با شتاب باز شد و با سرعت روی تخت نشست در اون لحظه فقط به تاریکی که گرفتارش شده بودم فکر می کردم به پاناهگاه امن یک آغوش مطمئن بی مقدمه بغلش کردم و زدم زیر گریه اولش شوکه شده بود اما بازوهاشو دور کمرم حلقه کرد و آروم کنار گوشم ازم می خواست که آروم باشم بعد از چند دقیقه که موتجه خودم شدم خودم و نرم آز اغوشش بیرون کشیدم و گفتم : چرا چراغ و خاموشش کردید ؟

شاهرخ : نوا این چراغ اصلا روشن نشده من نمی دونستم این قدر از تاریکی می ترسی !

با هق هق گفتم : تو هیچی از من نمی دونی !

گریه ام شدت گرفت با لحن دلجویی گفت : نوا همه اون پایین نگرانن نمی خوای از نگرانی درشون بیاری ؟

-تو برو من خودم میام !

سری تکون داد و از اتاق خارج شد چمدونم و زیر و رو کردم و بلیز نازک بنفشم و با لبس زمستونی مشکی عوض کردم و مقابل آینه نشستم و در حال کشیدن برس بودم که شمتوجه شاهرخ شدم که توی چارچوب در ساکت دست به سینه ایستاده بود برگشتم و منتظر نگاهش کردم !

شاهرخ : بابام گفت برو با زنت بیا !

موهام و با گل سری همرنگ موهام بستم و به دنبالش راهی شدم همونطور که پله ها رو پایین می رفتم نگاهم و به زمین دوختم و زیر لب سلامی دادم همه با روی خوش جوابم و دادند کنار الهام نشستم دستش و روی بازم گذاشت و گفت : بهتری ؟

سری توکن دادم شاهرخ همونطور که کنار پدرش می نشست گفت : ترس از تاریکیِ !

آذر خانم با لخند نگاهم کرد و گفت : وقتی بچه بود هم توی تاریکی نمی خوابید !

لبخند کمرنگی زدم نیلوفر ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار مادرش نشست و گفت : مادر می گه تا روز تولدت همه فکر می کردن پسری ؟ اسمم واست انتخاب کرده بودن !

ـآره اقا فرداد بودم !

احسان لبخندی زد و گفت : کلا بچه عجیب غریبی بودید !

نیلوفر : تولدت کِیِ ؟

-امسال تولد ندارم !

همه باهم حتی شاهرخ یک صدا گفتند :چی ؟

نیلوفر : منظورت اینِ که گذشته ؟

-نه امسال اسفند 29 روزِ هر چهار سال یکبار تولدم می شه !

الهام : واقعا ؟ جالبه !

احسان : من که گفتم عجیب غریب بودید !

-30 ام اسفندم یه روزی مثل بقیه روزای سال تعجب نداره !

نیلوفر : این که چهار سال یکبار تولدت بشه چرا جالبه !

احسان : خوش به حال شاهرخ باید هر چهار سال یکبار کادو بخره ای کاش الهامم 30 ام اسفند به دنیا اومده بود !

همه خندیدند نیلوفر به جلو متمایل شد و گفت : ولی شاهرخ باید هر سال واسه نوا کادو بخره می تونه 29 اسفند بخره یا یک فروردین !

احسان : فروردین باشه بهتره دیگه عیدی و کادویِ تولد یکی می شه !

نیلوفر : این چه زود حساب کتاب می کنه !

بعد از شام دلم هوای قدم زنی کرده بود پالتومو پوشیدم که آذر خانم جلو اومد و گفت : کجا عزیزم ؟

-می خوام قدم بزنم !

پدر شاهرخ چشم قره ای بهش رفت و گفت : با هم برید !

احسان : عاشقانه و رمانتیک !

شاهرخ چشم قره ای به احسان رفت و کاپشنش و تنش کرد کنارش قدم برمی داشتم نگاهش کردم و گفتم : کی بر می گردیم ؟

شاهرخ : این قدر بهت بد گذشته که واسه رفتن لحظه شمای می کنی ؟

-نه فقط احساس غریبی می کنم همین !

شاهرخ : فردا بعد از ظهر چطوره !

-خوبِ ولی اگه دوس داری پیششون بمونی ...

شاهرخ : دفعه بعد بیشتر می مونم !

-چطور برمی گردیم ؟

خندید و با شیطنت گفت : هونطور که اومدیم !

-نمی شه زمینی بریم ؟

شاهرخ : کی حوصله داره هلک هلک با اتبوس را بیافته سریع و سیر می ریم و میایم !

-دلم واسه اون لونه موش تنگ شده !

شاهرخ : اون جا خونه منه نوا این طور در موردش حرف نزن !

-من هر طوری دلم بخواد صحبت می کنم !

شاهرخ : منم وقتی خوابی چراغ اتاقت و خاموش می کنم !

سقلمه ای به پهلوش زدم و گفتم : تو این کار و بکنی من زیر و روت می کنم !

بلند خندید و گفت : تو از پس من بر نمیایی نوا !

-تا حالا که اومدم از این به بعدشم خدا بزرگِ !

شاهرخ : می دونی یاد بچگیامون افتادم یه چیزایی ازت یادم مونده بود چندباری دیده بودمت !

-چی ؟

شاهرخ : یه پستونک صورتی داشتی هر وقت می خواستم اذیتت کنم اون و از دهنت بیرون می کشیدم

-تو نره قول سربه سرمن می ذاشتی ؟

شاهرخ : درست مثل الانت بودی نوا یه جورایی عصبیم می کردی !

-اخه یه نوازد چی کاری می تونه با یه بچه یازده دواده ساله داشته باشه ؟

شاهرخ : ریزه میزه بودی خیلی هم حسود !

مشتی نثار بازوش کردم و گفتم : حسود عمه اته !

شاهرخ : باور کن نوا الهامم دوسالی ازت بزرگتر بود ولی هنوز شیشه می خورد تو هم هفت هشت ماهت بود وقتی اون و شیشه به دست می دیدی فکر می کردی مال خودتِ یه قشرقی به پا می انداختی که نپرس !

خندیدم و گفتم : اینا رو یادت مونده ؟ بابا تو دیگه کی هستی اگه از من بپرسی ناهر چی خوردیم می گم نمی دونم !

شاهرخ : نه من مطمئنم ناهار امروز و یادت مونده !

-بله به لطف شما مگه می شه یادم بره ادای خودش و در آوردم و گفتم : نوا عاشق قرمه سبزیِ !

شاهرخ : تو هم چندباری من و جلو اعضای خانوادت گذاشتی لای منگنه این به اون در !

-پس حساب بی حساب ؟

شاهرخ : تا حدودی می شه گفت ولی هنوز راه درازی دذر پیش رو داریم !

-یه سوالی بپرسم قول می دی جوابم و رک و راست بدی ؟

شاهرخ : بفرمایید ؟

-تا کی می خوای به این وضع ادامه بدی ؟

شاهرخ : تا هر وقت که کاسه صبرم لبریز نشه !

-جدی باش خواهش می کنم !

شاهرخ : تو از لابه لای حرفای من می خوای به کجا برسی ؟

-من و طلاق می دی ؟

خیلی خونسرد یک تای ابروش و بالا داد کلافه گفتم : آخه چرا ؟

شاهرخ : جواب خونوادم و چی بدم جواب اقا بزرگ و ؟

-جواب اقا بزرگ با من بالاخره وقتی طلاق بگیریم تو عمل انجام شده قرار می گیره و نهایتا باهاش کنار می یاد !

شاهرخ : نوا از این زندگی پوچ خسته نمی شی جدا ؟

با عصبانیت توی چشماش زل زدم و گفتم : جدا که وقیحی !

شاهرخ : بهتون برخورد ؟

-زندگی من پوچِ یا زندگی غم گرفته و ساکت تو ؟

شاهرخ : من عادیم نوا نرمال این تویی که خلاف واقعیت عمل می کنی !

-حق نداری توهین کنی !

با صدای بلندی گفت : جدا ؟ چطور جنابعالی حق دارید هر چی دوس دارید بار من کنید ..با صدای نازکی ادامه داد : اونوقت من حق ندارم توهین کنم ؟

با بغض گفتم : من یک قربانی بودم شاهرخ همیشه از لحظه تولدم تا به امروز !

رنگ نگاهش به کلی تغییر کرد ساکت توی چشمام زل زد بدون هیچ حرفِ دیگه ای فاصله بین خیابون تا خونه رو دویدم !

به محض ورود متوجه بقیه شدم که مشغول تماشای تلوزیون بودند که با ورودم تمام نگاه ها به سمتم چرخید با یک شب بخیر کوتاه بدون اینکه منتظر جواب باشم خودم و به اتاق شاهرخ رسوندم و وقتی از تنهایی خودم مطمئن شدم هق هقم بلند شد سرم و داخل بالشت فروکردم تا مبادا صدایی به گوش به بقیه برسه دلم نمی خواست ترحم نشون بدن از ترحم بیزارم بیزار !

یک ربعی می شد که چشمه اشکم خشک شده بود با تقه ای که به در خورد روی تخت نیم خیز شدم شاهرخ بدون هیچ حرفی وارد شد و کاپشنش و روی جالباسی آویزون کرد با چشمهای قرمز که سعی می کردم از نگاهش دوربمونه زیر چشمی براندازش می کردم کنار تخت روی زمین دراز کشید ولی مدام از این دنده به اون دنده می شد از روی تخت بلند شدم و گفتم : مشکلی داری ؟

شاهرخ : نه فقط بعضی مواقع کمر درد می گیرم !

-می تونی روی تخت بخوابی !

شاهرخ : نه برو بگیر بخواب من اینجا راحتم !

-ولی من دلم نمی خواد به خاطر مهمون نوازی کمر درد بگیری من کمر درد ندارم می تونم روی زمین دراز بکشم !

گوشه چشمش و مالش داد و گفت : مطمئنی ؟ اونقدرها هم مهم نیست !

سری تکون دادم و روی زمین دراز کشیدم به محض اینکه سرش و روی بالشت گذاشت سر بلند کرد و دستی به بالشت نم دار کشید و خیره نگاهم کرد حرفی نزدم اون هم چیزی نپرسید و دوباره دراز کشید !

نیلوفر کنارم نشست و گفت : از بحثای سیاسی متنفرم مردا هم جز سیاست از چیز دیگه ای سر در نمی یارن !

نگاهی به تابلو نقاشی که درست مقابلمون نصب شده بود انداختم و گفتم : این کار کیه ؟

نیلوفر : قابلی نداره !

-کار توئه ؟ خیلی قشنگن ..دلم واسه نقاشی یه ذره شده !

نیلوفر : نقاشی می کنی ؟

-واسه دلِ خودم !

نیلوفر : رشته تحصیلیم ِ خیلی دوس دارم !

-و خیلی مستعد !

نیلوفر : ممنونم هر کدومشون و که بخوای می تونی به عنوان سوغاتی با خودت ببری اینبار که وقت سوغاتی خریدنم نداری !

بی تعارف گفتم : همین روبه رویی چشمم و گرفته !

نیلوفر : از الان مال خودت بدونش !

نگاهی به ساعت دیواری انداختم و گفتم : دیگه کم کم باید آماده شیم !

نیلوفر : حیف شد شیراز و درست درمون ندیدی بهشت گمشده ..تخت جمشید !

-شاید دفعه بعد !

چمدون به دست مقابل در خروجی ایستاده بودیم شاهرخ چمدونم گرفت و داخل صندوق عقب آژانس گذاشت و گفت : بهتر سوار شی !

نیلوفر نفس زنان تابلو رو که کادوپیچ کرده بود مقابلم گرفت و گفت : کم کم داشت یادم می رفت !

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : این و همیشه به عنوان یادگاری نگه می دارم !

متقابلا لبخندی زد با همه دست دادم و سوار شدم و تا فرودگاه حتی یک کلمه هم بینمون رد و بدل نشد باز هم ترس از پرواز بازهم حالت سرگیجه و بازهم گرمای دست شاهرخ با این تفاوت که اینبار نه حرفی زد نه دلداریم داد سکوت کرده بود سکوت !

اواسط بهمن بود و شاهرخ برگشته بود سر کارش از وقتی از شیراز برگشته بودیم کمتر کل کل می کردیم کم حرف تر شده بودیم حتی در مورد غذا هم باهم صحبت نمی کردیم هنوز فکر طلاق گرفتن از شاهرخ در مغزم جولان می داد گوشی و رو برداشتم و شماره گیتا رو گرفتم بعد از اولین بوق جواب داد !

-سلام نوعروس ؟

خندید و گفت : سلام عروس بازنشسته !

-خوبی ؟ بهراد چطوره ؟

گیتا : چرا خوب نباشه یک زن داره عینهو فرشته !

-خدا واسش نگه داره !

گیتا : الهی آمین !

-چته کیفت کوکه ؟

گیتا : اتفاقا بهراد می گه امروز کوک نیستی !

-اتفاقی افتاده ؟

گیتا : به خاطر فرنام می خواد امروز بره !

-کجا ؟ کجا بره ؟

گیتا : فعلا زنجان ..نوا تکلیفش با خودشم مشخص نیست سرگردونِ !

نوا ؟ نوا زنده ای ؟

به خودم اومدم و گفتم : آره !

خندید و گفت : شاهرخ چطوره !

-چه ساعتی می ره ؟

گیتا :ساعت نه شب پرواز داره !

-کاری نداری ؟

گیتا : نوا حالت خوبِ ؟

-آره فعلا خداحافظ !

بدون این که منتظر جوابش باشم گوشی و قطع کردم و سرم و دسته مبل تکیه دادم و به خودم لعنت فرستادم ..اگه پسش نزده بودم الان فرنام اینقدر سرگردون راهی زنجان نمی شد...همه چیز داشت تمام می شد کم کم باید باور می کردم که فرنام هیچ جایی تو زندگی من نداره..منم همینطور ..ما برای هم تموم شدیم ..من تمومش کردم خودم ..لعنت برخودم !

شاهرخ کفشاشو در آورد و گفت : بیرون برف گرفته !

جوابی ندادم امشب برخلاف همیشه کیفش کوک بود درست بر عکس من با صدای خش داری گفتم : چرا اینقدر زود اومدی ؟

شاهرخ : من باید هر روز گزارش دقیق کارام و بدم ؟

-نه ..فراموشش کن !

با بلند شدن صدای زنگ گوشیم که ری میز قرار داشت به سمتش کشیده شدم با دیدن شماره فرنام دلم فروریخت رد تماس و زدم و دوباره سمت آشزخونه برگشتم شاهرخ طبق عادتش جلوی تلوزیون نشست و فیلماش و زیر و رو می کرد باز صدای گوشیم بلند شد با سر به گوشیم اشاره کرد جوابی ندادم و دوباره مشغول شدم میز شام و زودتر از همیشه چیدم و و روبه شاهرخ گفتم :شام حاظره !

بدون هیچ حرفی از کنارش گذشتم و گوشی همراهم از روی میز برداشتم 8 تا میس کال فقط و فقط از فرنام داشتم گوشی و روی میز گذاشتم و مشغول کشیدن شدم ولی چیزی از گلوم پایین نمی رفت نمی دونم چه حسی داشتم دلتنگی..ترس..تنهایی ..دوباره صدای زنگش بلند شد !

شاهرخ : چرا جواب نمی دی ؟

-گیتاست بعدا باهاش تماس می گیرم !

مشکوک نگاهم کرد بعد از چند دقیقه دوباره زنگ خرد گوشی از کنار دستم برداشت و با لحن کنایه داری گفت : برادر گیتاست ..جواب نمی دید اقا فرنامن !

گوشی و روی میز پرت کرد و با حرص مشغول خوردن شد هنوز مبهوت نگاهش می کرد با بلندشدن صدای زنگ گفت : جواب بده ؟

گوشی و روی سایلنت گذاشتم و نگاهم و به ظرف غذا دوختم با یک حرکت رومیزی و بلند کرد و تمام محتویاتش و نقش زمین صدای شکست ظرفهای غذا توی گوشم پیچید نگاهم به سرامیک سفید آشپزخونه بود که حالا قیمه خوش رنگم روش نقش بسته بود مثل برق گرفته ها بلند شدم تا به حال اینقدر مقابلش احساس ضعف نکرده بودم جلو اومد و گفت : تا وقتی اسمت توی شناسنامه منه حق نداری از این کثافت کاریا بکنی فهمیدی ؟ با صدای بلندتری ادامه داد : فهمیدی یا دوباره بگم !

با بغض گفتم : اگه منم کثافت باشم فرنام نیست حق نداری بهش توهین کنی !

شاهرخ : بهشون بر می خوره بله دیگه وقتی سر سفره عقد مقابل من عاشقانه همدیگر و برانداز می کنید و آه عاشقانه تر می کشید این چیزا دیگه رو شاخِ !

-تو از هیچ چزی خبر نداری ...حق نداری قضاوت کنی !

شاهرخ : بگو خبر دارشم بگو دیگه..ببین نوا اگه کاسه صبر من لبریز شه فقط تو بد می بینی فقط تو !

بلافاصله به اتاقش رفت و چند لحظه بعد بدون هیچ حرفی رفت بیرون و در و محکم بهم کوبید چهار زانو روی زمین نشستم و شقیقه هام و فشار دادم دوباره صدای ویبره موبالیم من و متوجه کرد باز هم فرنام بود وصلش کردم ولی حرفی نزدم خودش سلام داد باز هم جوابش و ندادم که گفت : نوا من دارم می رم !

-توقع داری جلوتو بگیرم ؟

فرنام : نه واسه این چیزا زنگ نزدم ..زنگ زدم ازت بخوام که من و ببخشی !

-ببین کی داره از من می خواد ببخشمش مگه چی کار کردی ؟

فرنام : هرچی بگی حق داری نوا فقط زنگ زدم که بگم فراموشم کن.. لبم و به دندون گرفتم و با بغضی که باعث ارتعاش صدام شده بود گفتم : زنگ زدی اینا رو بگی !

فرنام : من با غرور بیجام باعث شدم تو به اینجا برسی !

با گریه گفتم : تقصیر تو نیست من مغرور بودم ..من فرنام..من !

فرنام : من بیشتر از تو ..تو دختر بودی نوا حق داشتی پسم بزنی ولی من نباید به این راحتی کنار می کشیدم !

-همه چیز تموم شد فرنام ...

فرنام : برای همین زنگ زدم ..بیا یه قولی بهم بدیم نوا !

-چه قولی ؟

فرنام : بیا همدیگرو فراموش کنیم !

-تو اون نیستی که من می خوام فرنام فرنامی که من می خواستم نباید می خواست فراموشش کنم ای کاش ازم می خواستی فراموشت نکنم ای کاش اینقدر محکم بودی که بودی که بگی پات می ایستم ای کاش اینقدر محکم بودی که ساده نزنی زیر دوست داشتنت نه من فرنام شیربرنجی برای زندگیم نمی خوام من کسی و می خوام که پام وایسه مَرد باشه مَرد!

فرنام : می دونم هرچی بگی کمه من محکم نیستم میدونم خودمم می دونم امیدوارم توی زندگی جدیدت عشق و تجربه کنی !

- اما قول دادم به قلبم و خدا دیگه دل ندم به عشق آدما (مریم حیدر زاده)

فرنام : از شاهرخ به جای من معذرت خواهی کن !

بدون خداحافظی گوشی و قطع کردم اونقدر اشک ریختم تا سبک شم نفهمیدم چه ساعتی بود شاهرخ در و باز کرد و بدون توجه به من که روی زمین سرد دراز کشیده بودم از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت به زحمت بلند شدم و به دنبالش راهی شدم ولی پشت سرش در اتاقش و بست آروم تقه ای به در زدم ولی جوابی نشنیدم رفتم تو و چراغ روشن کردم جلوی چشماش و گرفت و با لحن خش داری گفت : خاموشش کن !

-اومدم توضیح بدم !

شاهرخ: برام مهم نیست برو بیرون چراغم خاموش کن !

تا به حال اینقدر عاجز نشده بودم دل خودم هم برای خودم سوخت با بغض نگاهش کردم نمی دونم چی توی نگاهم دید که صاف نشست و گفت : چی داری که بگی ؟

-همه می دونن می دونن چطور خرد شدم تو هم روش ...از بچگیم دوسش داشتم فقط دوسش داشتم نمی دونم چرا همیشه فکر می کردم اونم دوسم داره شاید راست می گن که دل به دل راه داره ..ولی نخواستن هیچ کس نخواست ..اقا بزرگ یک شکل ..مادرش یک شکل ..خودشم کنار کشید !

شاهرخ : اونوقت زنگ زده بود خاطرات گذشته تونو مرور کنید !

-نه زنگ زد که ببخشمش ..فراموشش کنم ..گفت ازت عذرخواهی کنم !

شاهرخ : بسه دیگه نمی خوام بشنوم !

بلند شدم و به سمت در رفتم اما هنوز دستم به دستگیره نخورده بود که گفت : نوا ؟

برگشتم و منتظر نگاهش کردم : هیچی برو !

سری تکون دادم و رفتم روی تخت غلتی زدم و نگاهی به ساعت رومیزی نقره ای رنگی که روی میز بود افتاد ساعت 10 / 25رو نشون می داد با فکر این که باید اون بازارشام (آشپزخونه) رو سر و سامون بدم کلافه سرم و داخل بالشت فرو بردم ولی وقت کُشی فایده ای نداشت باید زودتر شرشو کم می کردم آبی به دست و صورتم زدم و راهی آشپزخنه شدم با چشمهایی در ابعاد نعلبکی سرامیک ها رو برانداز کردم از تمیزی برق می زدند ظرفها همه شسته شده بودند اثری از خرده شیشه هم نبود !

با خوش حالی پشت میز نشستم و برخلاف همیشه با اشتها مشغول شدم سعی می کردم به فرنام فکر نکنم فرنام باید تموم می شد بعد از صبحانه پالتوم و تنم کردم و رفتم بیرون شهر سفید پوش شده بود حسابی ذوق کرده بودم چند گلوله برفی درست کردم به گوشه و کنار پرت کردم که دست برقضا به یکی از عابرا برخورد کرد با سر عذر خواهی

کردم و مشغول قدم زنی شدم با دیدن رد پای خودم توی برف حسابی ذوق مرگ شده بودم آروم آروم قدم برداشتم ولی با صدای آشنایی سرجام میخ شدم توان برگشتن نداشتم دوباره صدام زد می شناختمش خودش بود بوی عطرش و استشمام کردم هنوز هم بوی عطرش تو بینیم بود در حالی که تند تند نفس می زدم برگشتم و نگاهش کردم تمام خاطراتش جلو چشمام رژه رفتن با لبهای لرزونی صداش کردم مقابلم ایستاد و گفت : چه قدی کشیدی !
ضربه ای به سینه اش زدم و کنارش زدم و تند تند قدم برداشتم ولی به زمین لغزنده زیر پام توجهی نکردم و نقش زمین شدم خواست بلندم کنه با نفرت توی چشماش زل زدم و گفتم : به من دست نزن عوضی !
-نوا ؟
-ازت بیزرام برگرد همون جایی که بودی..برگرد از همون راهی که اومدی ..فریاد زدم : برگرد !
-باشه برمی گردم فقط بذار حرفام و بزنم !
-تو به حرفایِ من گوش ندای ..به التماسم توجهی نکردی !
به زحمت بلند شدم و بی توجه به فریادهای پی در پیش که اسمم و صدا می زد خودم و داخل خونه انداختم در و محکم بستم خودم و به اتاقم رسوندم و فریاد زدم : ای خدا چرا هر وقت می خوام شاد باشم شادیم و خراب می کنی ؟ مگه در حقت چه گناهی کردم ؟
با همون لباسهای خیس همونجا زانو زدم و در دهانم و گرفتم سرم سنگین شده بود مثل یک گوی روی گردنم سنگینی می کرد همونجا دراز کشیدم و سرم و به پارکتهای کف اتاق چسبوندم !
خیلی وقت بود که صداش و می شنیدم : نوا ..چرا اینجا خوابیدی ؟ نوا این چه وضعشِ !
جوابی ندام دستی روی پیشونیم کشید و گفت : تو تب داری نوا ؟
با صدایِ ضعیفی گفتم : برگشته !
شاهرخ : نوا ..حالت خوب نیست داری هذیون می گی !

با همون لباسهای خیس همونجا زانو زدم و در دهانم و گرفتم سرم سنگین شده بود مثل یک گوی روی گردنم سنگینی می کرد همونجا دراز کشیدم و سرم و به پارکتهای کف اتاق چسبوندم !
خیلی وقت بود که صداش و می شنیدم : نوا ..چرا اینجا خوابیدی ؟ نوا این چه وضعشِ !
جوابی ندام دستی روی پیشونیم کشید و گفت : تو تب داری نوا ؟
با صدایِ ضعیفی گفتم : برگشته !
شاهرخ : نوا ..حالت خوب نیست داری هذیون می گی !
هذیون نبود حقیقت بود..حقیقت محض برگشته بود..خودش بود هنوز هم چهره اش برام قابل تشخیص بود بوی عطرش رو می شناختم ..خودش بود ..خودِ خودش ..حتی ذره ای تغییر نکرده بود فقط کنار شقیقه هاش سفید شده بود ..هنوز هم همون قامت بلند همون چهره ی خندان ..همون لبخند گیرا..به مادر حق می دادم که عاشقش بشه

..همه چیز مثل یک فیلم از جلو چشمام می گذشتند.. روبه مادر که کنار پنجره به انتظار رفتنش ایستاده بود گفت : همه چیز تموم شد ..احساس می کردم که دلش می خواست مادر ازش بخواد که بمونه ولی مادر نخواست ..ولی من خواستم ..اما خواستنم به جایی نرسید گوشه کاپشنش و گرفتم و گفتم : نرو..خواهش کردم ..التماس کردم..اشک ریختم ولی رفت ..تنها دستی روی سرم کشید و رفت..تمام پله ها رو دنبالش دویدم و توی چارچوب در ایستادم و رفتنش و تماشا کردم هق هقم به گوش خدا هم می رسید ...رفت ..رفت برای همیشه..پس چرا ..چرا حالا برگشته بود مگه همه چیز تموم نشده بود...

گاهی صدای مادر و می شنیدم و گه گاهی صدای تارا رو ولی رمقی در بدن نداشتم آروم گوشه چشمم و باز کردم و گفتم : برگشته ..گرمای دست مادر و احساس کردم لبخندی آمیخته با اشک به روم پاشید و گفت : بهش فکر نکن !

با صدای ضعیفی گفتم : طاقتش و ندارم !

فشار خفیفی به دستم داد و گفت : داری ..این همه سال تحمل کردی ..می تونی نوا !

-می خوای بهم تحمیل کنی همیشه این کار و کردید همتون بهم تحمیل کردید که گناهکار اونه..که ازش متنفر باشم..که دوسش نداشته باشم ..

مادر : نوا بازم داری هذیون می گی !

روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :اینجا کجاست ؟

مادر : خونه خودت ؟

-ساعت چنده ؟ امروز چند شنبه است ؟

مادر : نوا بهتره دراز بکشی ..

-جوابم و بدید ؟

مادر نتونست بیش از این خودش و کنترل کنه گریه کنان در مقابل چشمان بهت زده من از چارچوب گذشت تارا توی چارچوب ایستاد و گفت : با اجازه !

-تارا بگو چه خبره ؟

تارا : همون خبری که به خاطرش به این روز افتادی !

به زحمت روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : حقیقت داره نه ؟ اون برگشته ؟

تنها به تکون دادن سرش اکتفا کرد با صدایی که به رحمت شنیده می شد گفتم : امید داشتم که همه چیز یک وهم باشه..یک خیال دور...دوباره خودم و روی تخت ول دادم !

تارا : نوا ناراحتی ؟

-از خودم ..از خودم که هنوز بعد از این سالها هنوزم..گریه اجازه نداد جمله ام و کامل کنم دستم و جلوی دهانم گرفتم و سری از روی تاسف تکون دادم برای خودم که اینقدر ضعیف بودم این قدر بی اراده بودم سالها تلاشم تنها با یک نگاه هدر رفت..تنها با یک نگاه با بوی عطرش همه چیز پودر شد !

تارا : نوا خواهش می کنم با خودت این طوری نکن به خدا انصاف نیست داری در حق خودت ظلم می کنی در حق مادرت در حق ما !

می دونی الان سه روزِ داری تو تب می سوزی و هذیون می گی ؟

-تارا من ..من هنوزم ..هنوزم حس می کنم دوسش دارم !

تارا : نه نوا تو ازش متنفری ؟

-دورادور ازش بیزار بودم ولی حالا با بوی عطرش دوباره حس کردم پدرمِ !

تارا : نوا بگو داری هذیون می گی ؟

با صدای بلندی گفتم : هذیون نیست..دوسش دارم..دوسش دارم ..ولی ازش نمی گذرم !

تارا : نوا آروم باش ..باشه..هر چی تو بگی !

-تنهام بذار !

تارا : نه توی تنهایی کار دست خودت می دی !

دستم و روی شقیقه هام گذاشتم و گفتم : خواهش می کنم ..تارا من خیلی کم پیش می یاد خواهش بکنم !

تارا : نوا حیف توئه با خودت این کارو نکن ..حیفی نوا..خیلی حیف..!

با گریه گفتم : التماست می کنم برو بیرون ..التماس ..

کیفش و روی شونه اش جابه جا کرد و گفت : قول می دی مواظب خودت باشی ؟

-چاره ای ندارم !

تارا : نوا یه وقت به سرت نزنه ..میون حرفش پریدم و گفتم : قول می دم خودم و نکُشم !

خواست صورتم و ببوسه پسش زدم و گفتم : الان هر جنبنده ای بهم نزدیک بشه باهاش همین کار و می کنم به دل نگیر !

سری تکون داد و رفت چند لحظه بعد هم صدای باز و بسته شدن در بلند شد سلانه سلانه از اتاقم خارج شدم نگاهم با نگاه شاهرخ که مشغول مرتب کردن خونه بود تلاقی کرد وجودش و به طور کامل از یاد برده بودم با این حال عکس العمل خاصی نشون ندادم و همونطور مثل مسخ شده ها تماشاش می کردم به سمت اتاقش رفت و گفت : بهتر نیست استراحت کنی ؟

دستم و روی گردنم گذاشتم و گفتم : چند روزه ؟

شاهرخ نگاهی به ساعت کرد و گفت : دقیقا شد سه روز !

-توی این خونه شب و روز مشخص نیست الان شبه ؟

خندید و گفت : آره حول و هوش 8 !

-روی راحتی نشستم و پتومو که روی کاناپه بود از دستش کشیدم و تلوزیون و روشن کردم کنارم نشست و گفت : می خوای چی کار کنی ؟

دستی لای موهای آشفته ام فروبردم و گفتم : حوصله هیچ کاری و ندارم !

شاهرخ : سریال محبوبت شروع شده !

لبخند کمرنگی زدم و شبکه های تلوزیون و زیر و رو کردم ولی طولی نکشید که دلم شروع به مالش رفتن کرد راهی آشپزخونه شدم ولی طاقت نیاوردم به روشویی دست شویی پناه بردم و محتویات معده ام و تخلیه کردم دست خیسی روی پیشونیم کشیدم و از دستشویی خارج شدم شاهرخ ساکت نگاهم می کرد جلو اومد و گفت : باید گرسنه ات باشه !

دوباره خودم وروی کاناپه ول دادم و گفتم : نه الان اگه چیزی بخورم معدم تعجب می کنه !

خندید و سیبی دستم داد و گفت : علل حساب این و بخور !

نمی دونم چرا از وجودش کنارم ناراحت نبودم چرا دلم نمی خواست مثل تارا از سرم بازش کنم چرا اوامرش و موبه مو اجرا می کردم چرا در مقابل لبخندش متقابلا لبخند می زدم !

بدنم حسابی کوفته بود یکی از کوسن ها رو بغل گرفتم و مشغول تماشای سریال محبوبم شدم همون سریال تکرای که به علت بازپخش بارها دیده بودمش و هنوز هم برام تازگی داشت هنوزم با دیدنش لذت می بردم شاید خاطراتم و برام تداعی می کرد سریال خارجی و خانوادگی که سالها پیش پخش شده بود ولی هنوز هم بیننده داشت شاید مردم هم مثل من خاطراتشون براشون تداعی می شد دقایق اخرش بود پسر قصه از دختری که تا مدت ها پیش نامزدش بود و حالا قصد ادامه تحصیل در رشته پزشکی و داشت خداحافظی کرد و سوار کالسکه شد دختر با به حرکت در اومدن کالسکه از فروشگاه بیرون اومد و دنبال کالسکه دوید کالسکه ایستاد پسر پیاده شد !

دختر : نرو مدرسه پزشکی اونقدرا هم مهم نیست !

پسر : این آخرین باری نیست که همدیگر و می بینیم !

دختر با بغض گفت : نرو !

پسر حلقه اشو از دستش خارج کرد و گفت این و مدتها قبل بهت دادم ولی تو قبولش نکردی دختر حلقه رو از دستش گرفت و گفت : منتظرت می مونم و با نگاهش رفتن کالسکه را بدرقه کرد !

همیشه عاشق این صحنه بودم کاسه داغ تر از آش بودم دختر قصه بغض کرد و من گریه شاهرخ برگشت و خیره نگاهم کرد و گفت : داری گریه می کنی ؟

سری تکون داد و گفتم : مشکلی داره ؟

شاهرخ : اصلا بهت نمی یاد اینقدر احساساتی باشی !

اشکامو با انگشتام گرفتم و گفتم : مگه همه چیز به ظاهره معلوم می شه آدم ظاهر بینی هستی !

شاهرخ : نه اصلا ولی خوب از تو بعید بود !

-شاخ دارم یا دُم ؟

خنده اشو خرد و گفت : هی میام درستش کنم یه گوشش و می زنم خراب می کنم !

-نگاهم و به صفحه تلوزیون دوختم و گفتم : عاشق این سریال بودم یاد اون وقتا می افتم..پسر شیطون قصه بچگیای مهراد و برام زنده می کنه ..خواهر کله شقش روجا رو ..خواهر کوچیکشون تارا رو !

شاهرخ : خودت چی ؟

-دختر بچه نقش اول قصه رو !

شاهرخ : سارا ؟

-اوهوم !

شاهرخ : شخصیت خوبَ رو واسه خوت برداشتی ؟

-همه شخصیاتایِ این قصه دوست داشتنیَن !

سری تکون داد و مشغول زیر و رو کردن شبکه ها شد مکثی کردم و گفتم : شاهرخ ؟

بدون این که نگاهم کنه گفت : بله ؟

-پدرت برات چه حکمی داره ؟

شاهرخ : حکم یک پدر..بزرگترین حامیِ زندگیم..نمی دونم نمی تونم بیان کنم !

-دوسش داری ؟

لبخند کمرنگی زد و گفت : می شه نداشته باشم ؟

-هرچی باشه اون پدرتِ باید دوسش داشته باشی !

شاهرخ : حالا من می تونم یه سوال بکنم ؟

همونطور که غرق در افکارم که در دو جهت کاملا مخالف در حرکت بودند بودم گفتم : هوم ؟

شاهرخ : پدر تو برات چه حکمی داره ؟

همیشه مهراد معتقد بود برای جدا کردن من از خودم و افکارم یک لشکر لازمه ولی حالا سوال ناگهانی و نکته دار شاهرخ به خودی خود من و از افکام محکم به بیرون پرتاب کرد ساکت نگاهش کردم خودش پیش دستی کرد و گفت : دوسش داری ؟

مونده بودم واقعا از جوابش عاجز بودم چیزی بین تنفر و دوست داشتن تا سه روز پیش ازش متنفر بودم و حالا حس می کردم به حکم پدری دوسش دارم لبهامو به زحمت تکون دادم و گفتم : نمی دونم !

شاهرخ : مطمئنم اگه چند روز پیش این سوالو می کردم خیلی قاطع می گفتی نه !

-شاید !

شاهرخ : نوا سعی نکن چیزی و به خودت تحمیل کنی به دلت رجوع کن !

-یه دو راهیِ ..دو راهی تنفر یا دوست داشتن !

شاهرخ : من نمی تونم بفهممت چون هیچ وقت در شرایط تو نبودم ولی ازت می خوام که اینقدر به خودت فشار نیاری ..نوا سه روز بیهوشی کم نیست..سه روز تب و لرز کم نیست..می دونی چرا موندی تو دو راهی ؟ چون با برگشتنت تمام معادلاتت و بهم ریخت چون کوه تنفری که یه عمر ازش ساختی حالا با اومدنش فروریخته نوا به خودت چیزی و تحمیل نکن این همه سال تحمیل کافی نیست ؟

نفسم و پر صدا بیرون دادم و گفتم : گفتنش راحته ..خیلی راحت !

شاهرخ : فعلا سعی کن بهش فکر نکنی !

دوباره نگاهم و به صفحه تلوزیون دوختم باز هم یک فیلم عاشقانه و یک صحنه عاشقانه تر نمی دونم چرا امشب اینقدر صحنه عاشقانه به پستم می خورد !

از گوشه چشم نگاهش کردم نیم رخش از تمام رخش زیبا تر بود با همون ابروهای کم تو نزدیک با همون بینی جراحی شده باهمون لبهای خوش فرم و فک خوش تراش صورت کاملا مردانه و با جذبه !

چرا تا به حال متوجه نشده بودم که زیباست...که لبخندی که نقش می زنه توی صورت مردانه اش چقدر تضاد جالبی به وجود می یاره ..نگاهم و دوباره ازش گرفتم و زیر لب تکرار کردم چرا ؟

تمام شب طول اتاقم و طی کردم نمی دونم چرا سرگردون بودم..چرا این قدر لحظه ها برام مبهم بود..چرا اینقدر غریب بودم با این لحظه ها ..با خودم ..با احساسم ..بهرام ؟ نه اون نمی تونست تنها دلیاش باشه ..شقیقه هام و فشار دادم نه نباید..نبایدچی ..دچار یک نوع تحول بودم وشاید در آستانه این تحول با تقه ای که به در خرد ایستادم شاهرخ در و باز کرد و گفت : تو نخوابیدی ؟

-مگه ساعت چنده ؟

شاهرخ به ساعت رو میزی ام اشاره کرد ساعت 7 صبح و نشون می داد دستم لای موهام فرو بردم و گفتم : نمی دونم حالم یه حالیه ؟

شاهرخ : می خوای بری بیرون ؟

-نمی دونم ..نمی ری سر کار ؟

شاهرخ : نه پارتیم کلفته چند روزه مرخصیم !

-هوا چطوره ؟

شاهرخ : شهر سفید پوش شده باید ببینی ..می رم آماده شم !

-باید اول برم حمام !

چرا هول شده بودم لرزش دستهام و کنترل کردم و راهی حمام شدم تقریبا یک ربعی طول کشید مقابل آینه نشستم و موهام و خشک کردم اجزای صورتم و از نظر گذروندم یک آرایش ساده کافی بود..کافی برای چه ؟..خودمم نمی فهمیدم نا خودآگاه آرایش می کردم ..نا خودآگاه لباس می پوشیدم ..پالتوی چسبون قهوه ای و خوش رنگم و که هنوز آک آک بود تنم کردم با یک شلوار جین مشکی و شال زمستونی مشکی و چکمه هایی که ساق های کشیده پام و قاب می گرفت شاهرخ کنار در منتظر ایستاده بود مینی پالتو مشکی و شلوار جین مشکی و شال دو رنگ سفید مشکی که روی شانه هاش افتاده بود در کل خوشتیپ و خواستنی شده بود..زیر لب خودم و به فحش گرفتم و به دنبالش راهی شدیم خیابون حسابی خلوت بود !

شاهرخ : با ماشین بریم بهتر نیست ؟

-نه می خوام توی این برف قدم بزنم ..تو مشکلی داری ؟

شاهرخ : نه گفتم شاید حالت هنوز خوب نباشه !

-من حالم خوبِ !

شاهرخ : چرا دستات می لرزن ؟

دستهام و داخل جیب پالتوم فروبردم و گفتم : به خاطر سردی هوا ست !

شاهرخ : سردته ؟

-نه نه..الان خوبم !

شاهرخ : مطمئنی آخه رنگت پریده !

دستی به ری صورتم کشیدم و گفتم : واقعا ؟

شاهرخ : استرس داری ؟ بینیت خونریزی نکنه ؟

-نه استرس ندارم به خاطر این چند روزِ !

شاهرخ : نمی خوای ببینیش ؟

-نمی دونم هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست !

شاهرخ : به نظر من باید باهاش روبه رو بشی !

-نه ...یعنی نمی دونم ..کلافه ام !

شاهرخ : برای همین می گم باهاش روبه رو شو تکلیف خودت و مشخص کن نوا !

-سه روز ...سه روز !

شاهرخ : منظورت چیه ؟

-وقتی رفت سه روز تب و لرز کردم وقتی اومد بازم سه روز...باور ندارم نه رفتنش را و نه ماندش را (مریم حیدرزاده)

شاهرخ : چرا ..چرا رفت ؟

-نمی پرسی چرا اومد جلو ؟

شاهرخ : چون به مادرت علاقه داشت !

پوزخندی زدم نگاهم کرد و گفت : غیر از اینِ ؟

-اون فقط به خاطر خرده حسابایی که با اقا بزرگ داشت اومد جلو وقتیم حساباشو باهاش صاف کرد و به قول خودش انتقام پدرش صمصام و از اقا بزرگ گرفت رفت...به همین سادگی ..علاقه ای در کار نبود !

شاهرخ : اشتباه می کنی نوا شاید اولش با این حساب اومد جلو ولی کم کم پابند زندگیش شد پابند زنش ..تو نوا ..تو !

-من التماسش کردم..خواهش کردم..اشک ریختم ..توجهی نکرد اونوقت می گی به خاطر من ؟ خنده داره !

شاهرخ : کی اینا رو بهت گفته ؟ هان ؟ اقا بزرگ ؟ دایی عادل ؟

-هیچکس ..هیچکس حرفی نزد ..اونا یه پدر و پیش بچه اش خراب نمی کردن..ولی رنگ نگاهشون داد می زد که چی شده !

شاهرخ : بهتره با خودش صحبت کنی تا همه این ابهامات رفع بشه !

-نمی تونم باهاش روبه رو بشم ..نمی تونم !

شاهرخ : بازم داری به خودت تلقین می کنی نوا..دست بردار از تلقین این افکار مزاحم ..به خودت بیا نوا ..با واقعیت کنار بیا ..باور کن ترست می ریزه ..

سکوت کرده بودم.. سکوت ...سکوتمم نا خودآگاه بود..امروز چم شده بود ؟ چرا حرفاش و گوش می کردم ؟ چرا مثل مواقع دیگه نمی گفتم برام اهمیتی نداره..چرا چه اتفاقی افتاده بود ؟

جلوتر از شاهرخ حرکت کردم وبرفهای نیمکتی که ورودی پارک خلوتی قرار داشت و با دست پاک کردم و نشستم و دستام و بغل گرفتم انگشتام از سرما تیر می کشیدند دستامو بیشتر به خودم فشردم و نگاهم و به مقابلم دوختم شاهرخ مثل همیشه خونسرد و ساکت کنارم نشسته بود چرا اینقدر فاصله بینمون کم بود ..باید ازش فاصله می گرفتم ولی نمی شد..قصدش و نداشتم ..باز ضمیر ناخوآگاهم لعنتم کرد ..چشمامو بستم و گفتم : چه خلوتِ اینجا ؟

شاهرخ : اینجا اکثرا خلوتِ توی این هوا که دیگه جای تعجب نداره !

-وقتی بچه بودیم با مهراد و بچه ها روزای برفی توی راه مدرسه حسابی برف بازی می کردیم می دونی خوبی زندگیای دست جمعی همینِ ما همگی باهام می رفتیم با هم برمی گشتیم همگی یک خونواده بودیم !

شاهرخ : یعنی الان نیستید ؟

-چرا..ولی همه بزرگ شدیم هر کدوممون رفتیم یه وری دیگه هیچی مثل قبل نمی شه ..هیچی !

شاهرخ : شما هنوزم جز خانواده هایی هستید که خیلیا آرزوشو دارند نوا ..ناشکری نکن !

-همه چی از دورقشنگه ..خیلی قشنگ !

شاهرخ : بذار یه اعترافی کنم ..من همیشه توی خونتون آرامش خاصی داشتم ازلحظه ورودم ..گرمای خونتون آدم و دلگرم می کنه !

-چه ساده اعتراف می کنی ؟

شاهرخ : برای تو سخته ؟

-اگه یه روز برای چیزی یا کسی اعتارف کردم بدون برام خیلی عزیزه..عزیزتر از غرورم !

شاهرخ : به انتظار اون روز می شینم !

-البته اگه همچین چیزی یا کسی پیدا بشه ..که مطمئنم نمیشه !

ساکت نگاهش و به مقابلش دوخت انگار که ذهنش در حال هلاجی چیزی بود نگاهش و دنبال کردم نگاهم روی پسر بچه کوچولویی که کمی دورتر در حال برف بازی با پدرش بود برخورد کرد ناخوآگاه لبخندی زدم و گفتم : ما هم از این کارا زیاد می کردیم !

متعجب گفت : تو و پدرت ؟

-آره دوتایی ..خیلی می چسبید ..وقتی رفت دایی عادل باهام برف بازی می کرد ولی هیچ وقت اون مزه رو نداشت

...مقابلش روی برفها نشستم و چند تا گلوله برفی ساختم ایستاد و گفت : نوا چی کاری می کنی ؟

دوباره مشغول شدم غرید و گفت : نوا زشته پاشو !

نگاهش کردم و ابروهامو بالا دادم و دوباره چند گلوله دیگه ساختم به سمتم اومد گلوله ای به سمتش نشونه رفتم دستش و سپر صورتش کرد و گفت : بچه شدی نوا ؟ تو را خدا پاشو !

بی توجه به حرفش گلوله دیگه ای به سمتش پرتاب کردم اینبار با سرش اصابت کرد عصبی موهاش و تکون داد و گفت : آبروم و بردی پاشو نوا !

گلوله دیگه ای نثار بازوش کردم و گفتم : نشونه گیریم بد نیست !

شاهرخ : نوا ؟

بازوی دیگرش و نشونه گرفتم و گفتم : استعداد دارم عجیب !

به سمتم خیز برداشت گلوله هام و رها کردم و فرار کردم گلوله های برفیم و برداشت و به سمتم هجوم آورد با جیغ و داد می دویدم و اون هم به دنبالم به نفس نفس افتاده بودم برگشتم که به محض برگشتنم گلوله ای با صورتم اصابت کرد هنوز صورتم و پاک نکرده بودم که گلوله دوم به سرم اصابت کرد روی زمین نشستم ومشغول ساختن گلوله شدم شاهرخ به سمتم اومد و گفت : نشونه گیری منم بد نیست..به مراتب بهتر از توئه !

هنوز گلوله ام و به سمتش نشانه نرفته بودم که گلوله ای نثار بازوم کرد بازو مو گرفتم و گلوله امو به سمتش نشانه رفتم با قرص صورتش اصابت کرد مقداری هم داخل دهانش که در حال خط و نشون کشیدن بود رفت همونطور که برفها رو از دهانش بیرون می ریخت از خنده ریسه رفتم و دستم و روی زانواهام گذاشتم که گلوله با پیشونیم برخورد کرد خواستم گلوله دیگه ای نثارش کنم که دستاشو بالا برد و گفت : تسلیم ..تسلیم..بی خیال نوا !

خندیدم و به سمتش رفتم و همونطور که به سمت نیمکتمون می رفتمیم دستام و داخل جیب پالتوم فرو بردم و گفتم : صورتم داره از سرما گز گز می کنه !

شاهرخ : دندونایِ من و بگو !

خندیدم و گفتم : باید به فکر عملیش باشی !

چند لحظه ساکت روی نیمکت نشستیم ایستاد و گفت : پاشو بریم !

-می خوام بیشتر بمونم تو برو خودم برمی گردم !

شاهرخ : نمی شه نوا..درست نیست !

-اتفاقی نمی افته حواسم هست !

شاهرخ : موبایلت همراهته ؟

-اوهوم !

شاهرخ : اگه اتفاقی افتاد یا کسی مزاحمت شد اول با من بعدم با 110 تماس بگیر !

-چرا اول تو ؟

شاهرخ : من زودتر از 110 خودم و می رسونم !

-بله قبلا یه بار تجربه کردم !

شاهرخ : اگه دوست داری بیشتر می شینم باهام برمی گردیم ؟

-نه خیالت راحت برو اتفاقی نمی افته ...من و هنوز نشناختی من نوه اقا بزرگم !

شاهرخ : در اون که شکی نیست ..مواظب باش !

سری تکون دادم چند قدم حرکت کرد ولی ظاهرا پشیمون شد برگشت منتظر نگاهش کردم در مقابل چشمان بهت زده ام شال گردنش و دور گردنم انداخت وتنها لبخندی به روم پاشید و بدون هیچ حرفی رفت..من هم مثل مسخ شده ها هنوز در حال هلاجی حرکتش بودم ..بهت زده رفتنش و تماشا می کردم ..قامت مردانه و متوسطش که داخل مینی پالتوی مشکی رنگی پوشیده شده بود..قدم برداشتنش ..قدم برداشتنش هم مردانه بود..لباس پوشیدنش سنگین و مردانه بود..منش و اخلاقش هم مردانه بود سنگین و مردانه...حتی مهربانیش هم مردانه بود همون چیزی که دنبالش بودم ..مرد..مرد...ولی ضمیر ناخواگاهم دست بردار نبود..نه نوا حق نداری..این حق و نداشتی..تو هنوزم ازش بیزاری..بیزار ..شما در حد همدیگر نیستید...نباید نوا..نباید... از خروجی پارک گذشتم بی هدف طول پیاده روها رو طی می کردم صدای گوشی همراهم بارها بلند شده بود ولی اونقدر درگیر خودم بودم که اعتنایی نکردم چند بار تا نزدیکی خونه رفتم و برگشتم نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم تابش و نداشتم لعنت به من لعنت به من و این دل دیونه که حالا مطیع شده ..که حالا جوانه زده ..لعنت...لعنت !

زنگ واحد دایی عادل و فشردم دایی در بدون پرسش و پاسخ باز شد همونطور که پله ها رو بالا می رفتم مهراد مقابلم سبز شد و با بهت نگاهم کرد و گفت : نوا تو اینجا چی کار می کنی ؟ چرا همراهت و جواب نمی دی ؟

بی توجه به سوالاتش راه واحد خودمون و در پیش گرفتم مقابلم و سد کرد و با صدای بلندی گفت : نگرانی می فهمی یعنی چی ؟ می فهمی چند ساعت داریم با شاهرخ دربه در دنبالت می گردیم ؟ این چیزا رو می فهمی ؟

دستم و روی پیشونیم گذاشتم و همونجا توی پله ها نشستم کیفم و از دستم گرفت و گفت : جواب بده لال شدی ؟

با بغض نگاهش کردم نگاهم رنگ التماس داشت ..سری از روی تاسف تکون داد و گفت : می رم با شاهرخ تماس بگیرم رفته کلانتری !

با رفتنش ایستادم و دوباره پله ها رو بالا رفتم تکیه ام و به نرده ها دادم نفس نفس می زدم احساس می کردم توده ای روی قلبم سنگینی می کنه برگشتم و نگاهم و به پله ها دوختم چرا ارتفاع زیاد شده بود؟..سرم گیج می رفت مستقیم به طرف پایین شیرجه رفتم بدون هیچ حرفی بدون جیغ و داد بدون حتی گفتن یک آخ ناقابل دستی روی پیشونیم کشیدم باز هم خون مهراد از بالا متعجب نگاهم کرد و خودش و بهم رسوند و گفت : چی کار کردی با خودت پاشو نوا !

عق زدم ولی بالا نیاوردم پسش زدم و و دوباره پله ها رو بالا رفتم این بار بیش از قبل گیج می زدم که حدس می زدم از خونی باشه که از پیشونیم جاری شده مهراد بازو مو گرفت و گفت : لج نکن نوا !

بازوم و از دستش کشیدم و گفتم : به من دست نزن عوضی...بهت زده نگاهم می کرد ..با فریاد گفتم : تقصیر شما بود...تقصیر اقا بزرگ..ازتون نمی گذرم !

مهراد : نوا حالت خوبه داری هذیون می گی ؟ الان با شاهرخ تماس گرفتم خودش و می رسونه ..خودم و بهش رسوندم و دستش و گرفتم و با لحن التماسی گفتم :نه بگو نیاد ...تو را خدا ..دستم و کنار گوشم گذاشتم و گفتم : من می ترسم ..نمی تونم !

مهراد : نوا چی شده ؟ شاهرخ اذیتت کرده ؟

-نه به ارواح خاک مادرجون نه...به قران نه ..فقط بگو نیاد !

مهراد : نوا پیشونیت بدجوری خونریزی کرده بیا بریم درمانگاه !

-نه ..درمانگاه نه ..می رم استراحت می کنم خوب می شم ...دوباه پله ها رو بالا رفتم ولی بعد از چند لحظه نقش زمین شدم !

صداهای گنگ و مبهمی به گوشم می رسید نمی تونستم درکشون کنم بی رمق بودم ..گلوم خشک شده بود..لبهام و به زحمت تکون دادم و گفتم : مامان ؟

گرمای دستی و حس کردم گوشه چشمم و باز کردم تارا بود دستام و محکم فشرد و گفت : خدا رو شکر حالت بهتره ؟

با صدای گرفته ای گفتم : من کجام ؟

تارا : توی اتاق خودتی نوا..راحت باش !

-کمکم کن بشینم ؟

با کمکش روی تخت نیم خیز شدم و گفتم : چه خبره باز ؟

تارا : تازگیا همه خبرا پیش شماست همه منتظرن بهوش بیای و بگی چه خبره !

-من ؟

تارا : نوا اون سه روز کافی نبود..

-چند ساعته من اینجام ؟

تارا :چهل و هشت ساعت تموم !

-نه ...شاهرخ ..شاهرخ ممکنه نگران بشه !

تارا : چند باری بهت سرزده و رفته دست همه مون و بستی تو چته نوا ؟

با بغض گفتم : هیچی...هیچی !

تارا : نوا حقیقت و بگو من کمکت می کنم !

-بی مقدمه در آغوشش فرو رفتم و گفتم : حالِ دلم خیلی خرابه !

تارا : نوا نکن این کار رو اگه خودت و توی آینه ببینی باورت نمی شه ..اگه بگم پنج شیش کیلو وزن کم کردی دروغ نگفتم !

از تخت پایین اومدم و مقابل آینه ایستادم زیرچشمام به حالت وحشتناکی گود شده بود دستی به صورتم کشیدم کاملا زرد شده بود لبهام کبود شده بود نگاهم از آینه به سمت تارا سوق دادم و گفتم : همش مال این چهل و هشت ساعته ؟

تارا : تقریبا..اون روزی که ما خونتون بودیم که اینقدر داغون نبودی ؟ بودی ؟

وقتی سکوتم و دید پیش دستی کرد و گفت : نوا تو خودت نریز بگو چی شده ما خانوادتیم !

دستم و روی صورتم گذاشتم و گفتم : رو سیاهم !

تارا دستام و کنار زد و گفت : آخه چرا ؟ نوا تو را خدا دارم دیونه می شم !

-نپرس تارا ...خواهش می کنم ..نمی تونم..نمی تونم باهاش کنار بیام..با خودمم نمی تونم کنار بیام !

تارا : خیلِ خوب به خودت فشار نیار بیا بریم یه چیزی بخور می شه گفت : پنج روزه چیزی نخوردی

-تارا ؟

تارا : جانم ؟

-شاهرخ..شاهرخ چه...هیچی بی خیال !

تارا : نوا شاهرخ چی ؟ کاری کرده ؟ اذیتت کرده ؟ نکنه ..میون کلامش پریدم و گفتم : نه اون گناهی نداره این قدر پای اون و وسط نکشید..اینقدر اسمش و نیارید ..اقا بزرگ کجاست ؟

تارا : رفته شیراز !

تارا دستم و کشید و به سمت سالن برد مادر کنار دایی عادل نشسته و بود مشغول صحبت بود ..هنگامه جون و خاله دیبا مشغول پخت و پز بودند ..روجا ساکت کنار شهیاد نشسته بود و مهراد هم روی دسته مبل ساکت توی خودش فرورفته بود به جرات می تونم بگم در تمام این سالها اینقدر ساکت ندیده بودمش با سلامم همه به سمتم برگشتند دایی عادل لبخندی به روم پاشید و گفت : به به ببینید کی اومده ؟

مهراد مقابلم ایستاد و گفت : بهتره برگری سر جات !

شهیاد ساق دست مهراد و از پشت کشید و گفت : نه توی جمع باشه بهتره ..حداقل برای روحیه اش !

هنگامه جون سرکی به سالن کشید و گفت : غذای محبوبت و پختم ..ماکارونی ؟

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : ممنونم ولی زیاد اشتها ندارم !

روجا دستش و به سمتم دراز کرد و به سمت خودش کشید و گفت : باید شروع کنی الان چند رزه چیزی نخوردی این طوری پیش بری معده ات و هم داغون می کنی !

تارا : حق با روجاست به زورم که شده به خوردت می دیم نمی خوام و اشتها ندارم و این حرفا رو هم نداریم !

کنار روجا نشستم مهراد هم کنارم نشست و سیبی برداشت و گفت : توی ِ آینه یه نگاه بندازی بد نیست !

دایی عادل : مهراد بس کن !

مهراد : نوا برای چی برای کی خودت و به این روز انداختی ..دهن باز کن حرف بزن اینقدر ما و خودت و عذاب نداره !

دایی عادل با صدای بلندی گفت : مهرااااد !

مهراد : بگو نوا سکوت مشکلی و حل نمی کنه کجای کار داره می لنگه ؟

روجا : مهراد تمومش کن حال نوا زیاد خوب نیست !

مهراد سبیش و با شتاب روی میز پرت کرد و به سمت تراس رفت دایی عادل خواست همراهیش کنه که شهیاد با اشاره دایی عادل و دعوت به نشستن کرد و خودش به سمتش رفت بهت زده این صحنه رو تماشا می کردم مهراد چرا باید بهم می ریخت اون که از چیزی اطلاع نداشت چرا اینقدر عز و جز می کرد ؟ با شهیاد چیزایی زیر لب زمزمه می کردند گه گاهی هم سری تکون می داد و دستش و لابه لای موهاش فرو می برد !

گرداگرد میز نشستیم دایی عادل بشقابم و برداشت و برام کشید نگاهم و به ظرف غذا دوختم حتی این ماکارونی خوش رنگ و خوش بو هم نمی تونست من و به اشتها بیاره به زور چند قاشق خوردم نگاهم با نگاه مهراد که درست نقطه مقابلم نشسته بود و خیره براندازم می کرد تلاقی کرد توی چشماش خیره شدم نگاهم نگاهش هزار حرف داشت هنگامه جون غرید و آروم به مهراد گفت : بذار غذاش و بخوره !

مهراد مشغول شد و زیر لب آروم غرید بعد از شام به اتاقم پناه بردم و پنجره کوتاه اتاقم و باز کردم و کنارش نشستم با صدای مهراد ایستادم و منتظر نگاهش کردم !

مهراد : هزار بار گفتم این شکلی نشین سقوط می کنی !

-هزار بار گفتم حواسم جمعه !

مهراد : واقعا ؟ واقعا حواست به خودت به زندگیت هست ؟

-تو چته مهراد ؟

مهراد : تو چته نوا ؟ درد من تویی..درد تو درد منِ !

-درد من بی درمونِ !

مهراد : حداقل زبون باز کن بگو دردت چیه ..بگو سبک شی ..بگو نوا !

-زبونم قفل شده مهراد ..نمی تونم...

مهراد : با خودت نمی تونی کنار بیای مثل همیشه !

-حق با توئه نمی تونم با خودم با دلم با احساسم کنار بیام !

مهراد : نذار بازم غرورت راه تو سد کنه نوا ..نذار ..بدون هیچ حرفی رفت ..خودم روی ول دادم و نگاهم و به سقف آبی اتاقم دوختم ...چشم باز کردم خونه در سکوت عمیق شبانه فرورفته بود مثل همیشه چراغ اتاقم روشن بود تارا

کنار تختم روی زمین آروم خوابیده بود کنار پنجره ایستادم نمی دونم چرا همیشه شبها شجاع می شدم شب تصمیم می گرفتم و روز پشیمون می شدم شب قانع می شدم و روز طلبکار حالا هم شب بود تسلیم شدم ..تسلیم.. پنجره رو باز کردم سوزی بدی به صورت شلاقی به صورتم برخورد کرد سرم و از پنجره بیرون دادم و گفتم : پیروز شدی...پیروز..با خودم جنگیدم ولی نهایتا پیروز شدی..نهایتا غلبه کردی ...نمی تونم این موضوع مخفی کنم از خوش حالی سر ریزم باید به یکی بگم باید باکسی مطرحش کنم دلم به تنهایی گنجایش این حس خوب و نداره نزدیک ترین شخص بهم تاراست تکونی بهش دادم لگدی نثارم کرد زیر لب فحش چاروادای نثارش کردم و دوباره تکونش دادم گوشه چشمش و باز کرد که با دیدنم که مثل مجسمه ابول هُل بالاسرش ایستاده بودم سراسیمه نشست و گفت : چی شده ؟ دیونه شدی ؟

-تارا من ..من ...فکر کنم عاشق شدم..خودم و توی بغلش انداختم و به خودم فشردش تارا هنوز متعجب از حرکتم بی حرکت نشسته بود خودم و ازش جدا کردم و گفتم : عاشقم کرد..عاشقش شدم..!

لبخند ظریفی روی لباش نقش بست و اینبار محکم بغلم کرد خودم و از بغلش بیرون کشیدم و دستی به انگشتام کشیدم اثری از حلقه ام نبود ایستادم و گفتم : حلقه ام کجاست..شروع کردم به زیر و رو کردن اتاقم ..تارا نگهم داشت و گفت : اینِ ؟

حلقه رو از دستش قاپیدم داخل انگشتم کردم چرخی داخل اتاق زدم و گفتم : زیر لفظیم کجاست ؟ دست گیتا بود ؟ زیر لفظیم و می خوام ؟ خاله دیبا کجاست ؟

تارا بهت زده نگاهم کرد و گفت : اینجا موند توی ِ اتاق مادرتِ !

به سمت اتاق مادر رفتم تارا دستم و کشید و گفت : این وقت شب یه نگاه به ساعت بندازدو نیمِ ؟

-مهم نیست ..دوباره به سمت اتاق مادر رفتم تارا راهم و سد کرد با نیرویی که در خودم سراغ نداشتم پسش زدم و بدون در زدن وارد اتاق مادر شدم مادر و خاله دیبا هنوز بیدار بودند و مشغول صحبت مادر متعجب نگاهی به تارا که پشت سرم ایستاده بود کرد و گفت : چیزی شده ؟

بدون این که جواب مادر و بدم مقابل خاله دیبا نشستم و گفتم : کلید خونتونو بدید ؟

خاله دیبا با لکنت گفت : حالت خوبه نوا ؟

-خیلی فقط کلید و می خوام !

خاله دیبا : کلید و دادم به روجا عزیزم می خواست یک سری کتابای گیتا رو برداره ..بدون اینکه منتظر بقیه حرفش باشم به سرعت از چارچوب اتاق گذشتم و با سر و صدا به سمت واحد دایی عادل رفتم تارا تمام سعیش و می کرد تا بلکه منصرفم کنه ولی یه نیرویی به جلو سوقم می داد محکم چند تقه به در واحد دایی عادل زدم مادر و خاله دیبا متعجب کنارم ایستاده بودند دایی عادل با روبیدوشامبر آبی رنگی مقابلم سبز شد بدون هیچ حرفی کنارش زدم و وارد واحدشون شدم چرخی توی سالن زدم و خطاب به دایی عادل که دست کمی از مادر و خاله دیبا نداشت گفتم : روجا کجاست ؟

دایی متعجب گفت : نوا چیزیت شده ؟

-نه فقط بگید روجا کجاست ؟

دایی عادل : این موقع شب توی اتاقشِ !

بدون در زدن وارد اتاقش شدم تکونی بهش دادم مثل برق گرفته ها نشست وبریده بریده گفت : چی شده ؟ چه اتفاقی افتاده ؟

-کلید واحد خاله دیبا رو بده ؟

روجا چشمهاشو مالید و گفت : اتفاقی برایِ عمه دیبا افتاده ؟

-نه فقط کلید واحدشون و می خوام !

روجا : من کلید و دادم به مهراد برگردونه به عمه !

به سمت اتاق مهراد هجوم بردم و خطاب به روجا که متعجب همراهیم می کرد گفتم : مهراد کجاست ؟

دایی عادل چند قدم جلو اومد و با لحن مرددی گفت : خونه سوزی !

بدون هیچ حرفی سریع از لابه لاشون گذشتم و چند ضربه محکم نثار در واحد خاله سوزی کردم اقا روزبه در حالی که بندهای روبیدو شامبرش رو می بست با چشمهای گشاد شده براندازم کرد بدون هیچ حرفی وارد واحدشون شدم خاله سوزی در حالی که موهاشو جمع می کرد با نگرانی مقابلم ایستاد و گفت : چی شده عزیزم ؟

-مهرادکجاست ؟

اقا روزبه کنار خاله سوزی ایستاد و گفت : اتفاقی افتاده عزیزم ؟

-هیچی فقط بگید مهراد کجاست ؟

خاله سوزی گردنشو مالش داد و گفت : اتاق شهیاده !

اینبار هم بدون در زدن وارد شدم دو نفر داخل اتاق بودند که ملاحفه هاشون و روی سرشون کشیده بودند یکی پایین تخت روی زمین و یکی دیگه روی تخت حدس زدم اونی که پایین تختِ مهراد تکونی بهش دادم پتو رو بالاتر کشید پشت به من خوابید اینبار ضربه محکمی نثار کمرش کردم سریع پتو رو کنار زد وعصبی به سمتم برگشت با دیدن شهیاد لبم و به دندون گرفتم ولی حالا برای خجالت کشیدن و متعجب شدن وقتی نداشتم به سمت مهراد رفتم و پتو رو از روش کشیدم چند بار تکونش دادم در حالی که نفس نفس می زد روی تخت نشست و گفت : چی شده ؟ جنگ شده ؟

-هنوز نه ..کلید واحد خاله دیبا رو بده !

ساکت و متعجب نگاهم کرد با صدای بلندی گفتم : مگه نشنیدی کلید و بده ؟

سریع از روی تخت بلند شد و کلید و از روی میز مطالعه برداشت و به سمتم گرفت کلید و توی هوا قاپیدم و راه خروج در پیش گرفتم و در مقابل چشمان بهت زده جمع راه پله ها رو به سمت بالا در پیش گرفتم همگی متعجب همراهیم می کردند با یادآوری اینکه واحد خاله دیبا طبقه همکف بود دندون قروچه ای کردم و دوباره پله ها رو پایین رفتم همگی به تقلید از من پله ها رو پایین رفتند صحنه جالبی شده بود جمع 11 نفره مدام پله ها رو پایین بالا می رفتند کلید و داخل قفل چرخوندم داخل شدم همگی به دنبالم وارد واحد خاله دیبا شدند یک راست به سمت اتاق گیتا رفتم مهراد و تارا توی چارچوب منتظر نگاهم می کردند بقیه هم توی سالن به انتظارم ایستاده بودند از زیر و رو کردن اتاق گیتا چیزی نصیبم نشد به سمت گوشی بی سیم که مخصوص اتاقش بود رفتم و شماره شو گرفتم بعد از چند بوق صدای خواب آلود بهراد توی گوشی پیچید !

-بفرمایید ؟

-گوشی و بده گیتا !

صداش و صاف کرد و گفت : تویی نوا ؟

-آره منم گوشی و بده به گیتا ؟

بهراد : چیزی شده نوا ؟ برای روجا اتفاقی افتاده من طاقتش و دارم بگو !

-نه هیچ اتفاقی نیافتاده می خوام باهاش یه گپی بزنم !

بهراد خندید و گفت: وقت بهتری و برای گپ زدن پیدا نکردی ؟ نکنه تهران روزه ؟

-پرچونه شدی بهراد گوشی و بده به گیتا !

بهراد : گیتا خوابِ نوا جان !

-می دونم بیدارش کن !

بهراد : تعارف نکنی یه وقتا ؟

-نه قول می دم تو گوشی و بده به گیتا !

چند لحظه بعد صدای گیتا توی گوشی پیچید : بله ؟

-گیتا در چه حالی ؟

گیتا غرغر کنان گفت : این موقع شب در چه حالی می تونم باشم ..خبرم کَپِ مرگم و گذاشته بودم !

-اووف جواب من و بده برو بگیر بکَپ !

گیتا : بنال ؟

-زیر لفظی من و کجا گذاشتی ؟

...چرا ساکتی گیتا ...

گیتا : نوا حالت خوبه ؟

-آره عزیزم هزار نفر ازم پرسیدن بهتر از این نمی شه بگو زیر لفظیم کجاست ؟

گیتا : روی یکی از کشابای عسلی کنار تختم !

به سمت عسلی کنار تخت هجوم بردم و تمام وسایلش و بیرون ریختم نگاهم به جعبه کوچک و کادو پیچ شده ای گره خورد خندید و گفتم : پیداش شد !

گیتا : بمیری گفتم جنگ شده کوفت گرفته !

-شب خوش !

نفس عمیقی کشیدم و سعی کدم لرزش دستام و کنترل کنم کادوی جعبه رو باز کردم و از داخلش گردنبندی بیرون کشیدم گردنبند قلب مانندی که از وسط دوتکه بود ..

مهراد سری تکون داد و گفت : اگه اون شاهرخ و ببینم هر روز این پدر صلواتی و بیخ ریش ما ول می کنه می ره پی عشق و حالش !

لبخندی به روی مهراد و تارا که هنوز مثل مسخ شده ها براندازم می کردم پاشیدم و گردنبند و داخل چنگم فشردم !

فصل نوزدهم

دستهای خیس ار عرقم و داخل هم قلاب کردم و شالم و جلو تر کشیدم و وارد سالن شدم زیر لب سلامی بهش دادم اولین باری بود که من توی سلام کردن پیش دستی می کردم همیشه اون سلام می داد و من جواب سلامش رو آروم جوابم و داد سعی کردم نگاهم با نگاهش گره نخوره زیر چشمی براندازش کردم مثل همیشه شلوار جین و پلیور طوسی جذب بدنش نگاهش و به میز مقابلش دوخته بود احساس می کردم ازم دلخوره بند کیفم و توی چنگم فشردم ایستاد و روبه مادر و تارا گفت : بهتره بریم ببخشید بابت این چند روز مادر و تارا هم مشغول تعارفات معمول شدند تارا بغلم کرد و زیر گوشم گفت : با عشقت خوش باش !

نیشگونی ازبازوش گرفتم آخی گفت و به دنبالش زیر لب چیزهای نامفهومی نثارم کردم آروم پشت سرش پله ها رو پایین می رفتم اینبار شالش ترکیبی از سه رنگ آبی و مشکی و سفید بود یادم اومد شالش و جا گذاشتم بدون هیچ حرفی پله ها رو برگشتم و متعجب ایستاده بود تقه ای به در زدم و به سمت اتاقم رفتم تارا دنبالم اومد و گفت : چی شده ؟ برگشت خوردی ؟

شال و از داخل کمدم برداشتم و گفتم : نه یه امانتی و جا گذاشتم !

تارا خندید و گفت : دیگه مال خودته !

اگه روم می شد حتما ازش می گرفتم حیف که بچه خجالتی ام !

تارا : آره جون عمه ات !

-اووی به مادر شوهرم توهین نکن باهات برخورد جدی می کنم !

بدون این که منتظر جوابش باشم با حرکت سر ازش خداحافظی کردم و پله ها رو پایین رفتم ولی از شاهرخ خبری نبود سریع به سمت در خروجی رفتم نگاهم و سرتاسر کوچه چرخوندم ولی اثری از شاهرخ نبود احتمالا رفته بودم همونطور که هاج و واج وسط کوچه ایستاده بودم با صدای بوق ماشینی از جا پریدم و نفس راحتی کشیدم و سوار شدم !

-چرا نمی ری ؟

شاهرخ : نمی خوای قشقرق به پا کنی ؟

لبخندی زدم و گفتم : من و قشقرق اصلا به قیافه ام می خوره ؟

شاهرخ : کم نه !

شالش و به سمتش گرفتم نگاهش و ازم گرفت و گفت : فکر کن یادگاریِ !

از خدا خواسته شال و دور گردنم انداختم آفتابگیر و پایین دادم وخودم و بالا کشیدم و دور گردنم حلقه اش کردم به سمتش برگشتم و گفتم : دیگه چرا نمی ری ؟

شاهرخ : حالت خوبِ ؟

-من خوبم ولی شما ظاهرا زیاد روبه راه نیستی ..می خوای من برونم ؟

شاهرخ : بلدی مگه ؟

-تو در مورد من چی فکر کردی پیاده شو !

سری تکون داد و پیاده شد دستام و روی فرمون زدم و گفتم : سرعت درخواستی ؟

شاهرخ : نوا من هنوز هزار هزار آرزوی رنگا و رنگ دارم !

-مرد این قدر محتاط ؟

شاهرخ : احتیاط شرط عقلِ نوا خانم !

-این قدر توصیه بابا بزرگی نکن !

خندید و گفت : از یه بچه نباید توقع بیشتری داشت !

-سن و سالی نداری ولی فکرت دمده است !

شاهرخ : بابا روت و برم ..بچه رودار !

-می شه ضبط و روشن کنی ؟

شاهرخ : الان می رسیم !

-تا برسیم ..می کنی یا خودم روشنش کنم !

شاهرخ : هنوزم کله شقی !

-مگه قرار بود تغییر کنم ؟

شاهرخ : آخه یه حالی شدی ..نوا خودتی ؟

زدم زیر خنده و گفتم : ببین یه روز من سر به راه شدم جنبه اشو نداشتی !

شاهرخ : خوش باش ..دستش و به سمت ضبط برد و روشنش کرد سعی کردم توی سکوت به صدای موسیقی گوش بدم ...

روی خاکِ قلب من ریشه نکن
گل تشنه گل بی گناهِ من
حیفِ ویرون شی بخُشکی جون بدی
توی این طوفان بی ریشه شدن
من یه پاییزم که با نوازشم
روبه رویایِ تو پر پر می شه
توی رگبار غریبی های من
زندگیت می سوزه خاکستر می شه
فکر پیدا کردن راهی نباش
سرنوشتِ ما دوتا از هم جداست
قصه یِ بودن و نا کنار هم
غصه ی قدیمیِ یه اشتباه
روی خاکِ قلب من ریشه نکن
گل تشنه گل بی گناهِ من
حیفِ ویرون شی بخُشکی جون بدی
توی این طوفان بی ریشه شدن

ضبط و با حرص خاموش کردم و گفتم : یه بیت دیگه بخونه خودم و تو رو می کشم !

خندید و گفت : من که گفتم هزارتا آرزو دارم !

لب و لوچه ای کج کردم و گفتم : فکر می کنه پسر 20 سال اس نا سلامتی 32 سالته ؟

شاهرخ : آرزو بر جوانان عیب نیست !

-حالا من باید بگم ..بابا رو تو برم ..

شاهرخ : اولا من سنی ندارم ..چشمکی زد و ادامه داد : ثانیا همه می دونن من خوب موندم !

-تو از رو نمی ری زدی رو دست من !

شاهرخ : بله نوا خانم دست بالای دست بسیار است !

-می شه اینقدر از خودت تعریف نکنی وگرنه باید آرزوهات و به گور ببری !

شاهرخ : آهان یعنی ساکت شم ؟

-یه چیزی توی همین مایه ها !

شاهرخ : تو من و به حرف می یاری مقصر من نیستم !

-مقصر منم شرمنده ام فعلا زیپ و بکش !

شاهرخ : حالا می فهمی من از دستت چی می کشم !

-دردت به دلم چی می کشی ؟

شاهرخ : اصلا قابل بیان نیست ..سری تکون داد و گفت ..دست رو دلم نذار که خونِ !

-نه انگار نمی خوای آرزوهات به ثمر برسن باشه خودت خواستی !

شاهرخ : نوا می تونم یه سوال بکنم ؟

-شما دوتا بپرس !

شاهرخ : اون روز چت شد ؟

بهت زده به سمتش برگشتم یک لحظه از یاد بردم پشت رولم شاهرخ فرمون و از دستم کشید وبه سمتی پیچید

گفت : مراقب باش !

نفس راحتی کشیدم و گفتم : بیا خودت بشین !

شاهرخ : تازه داشتم بهت امیدوار می شدم !

پیاده شدم و گفتم : به من ؟

با شیطنت خندید و گفت : نه به دست فرمونت !

دندون قروچه ای کردم و در و محکم بهم کوبیدم !

شاهرخ : نکنی در و ؟

-فدای سرم !

شاهرخ : واسه خودتم از جیب من می بخشی ؟

-خساستتم کشف کردم ...خسیس !

شاهرخ : البته قابلی نداره ولی خوب عصای دستمِ لنگ می مونم !

-نهایتا یکی دیگه !

شاهرخ خندید و گفت : مثل این پولدارای مادر زاد حرف می زنی !

-تو بیشتر از من حرف می زنی شاهرخ اونوقت به من می گی تو فقط بلدی فک بزنی !

شاهرخ : راسی از درست عقب نمونی ؟

-با وجود معلم سرسخت و بد خلقی مثل تو مگه می شه عقب بمونم به زورم شده من و می رسونی ..

شاهرخ : حالا بیا و خوبی کن ؟

-تازه می فهمم وقتی می گن درس خوندن یعنی کوه کندن یعنی چی !

شاهرخ : آره خوب تو سن و سالی ازت گذشته هوش و حواس درستی برات نمونده هر چیزی سن و سالی داره !

کیفم و محکم به بازوش کوبیدم و گفتم : پس تو که باید چندتا کفن پوسونده باشی ؟

شاهرخ : حالا چرا داغ می کنی ؟

-من آمپرم زود جوشه حواست حسابی جمع باشه !

شاهرخ : منم صبرم زیاده وگرنه تا به حال طاقت نمی آوردم !

-باز زد تو فاز خودشیفتگی بابا بی خیال !

شاهرخ :نه نیست شما خودتونو تحویل نمی گیرید ؟

-همه می دونن من اعتماد به نفسم زیر خط فقره !

شاهرخ : همه از کجا می دونن باید بشینن پای درد دل من بیچاره !

-باز داغ دلت تازه شد نه ؟

شاهرخ :شام چی داریم ؟

-پا بذارم روی اون سیرابی هنوز نرفتیم عذای غذا رو گرفتی ؟

شاهرخ : بده دارم آینده نگری می کنم !

-بذار برسیم خونه حالا یه گلی به سر می گیرم !

شاهرخ : می گم نوا اگه دوست داری حالا می تونی خونه رو رنگ کنی ؟

-واقعا ؟

شاهرخ : اوهوم..فقط جون مادرت تو فاز بالای هجده سال باشه !

-اوم ..اتاق خودم و سایه گلبهی می زنم ...فکری کردم و گفتم : سالن و بنفش..اتاق تو رو آبی ؟

شاهرخ : برای اتاق منم تصمیم گرفتی ؟

-به خودت باشه می خوای سُرمه ایش کنی ..سرم و بالا گرفتم و گفتم : در ضمن خانم خونه منم شاهرخ چند لحظه ساکت نگاهم کرد و گفت : خانم ؟ چه خودش و تحویل می گیره !

کیفم و بلند کردم که دستش و بالا آورد و گفت : نمیخوای آرزو به دل بمیری که ؟

-زبونت و گاز بگیر ...

شاهرخ : گرفتم تو ندیدی !

-حالا موافقی ؟

شاهرخ : فرقی هم می کنه ؟ تو هر کاری دوست داری می کنی ؟

-یعنی من سر خودم ؟

شاهرخ : بدت نیاد ..یه نمه !

ساکت نشستم و نگاهم و به مقابلم دوختم شاهرخ نگاهم کرد و گفت : بدت اومد ؟

-نه ...اصلا !

شاهرخ :چرا ساکتی ؟

-سابقه ندارم ؟

شاهرخ : فقط وقتایی که گرفته ای !

-نه گرفته نیستم فقط تو فکرم !

شاهرخ : به چی ؟

-بهرام ...پدرم !

شاهرخ : یادت باشه جواب سوال من و ندادی !

-شاید یه روزی جوابت و گرفتی !

ساکت به رانندگیش ادامه داد نگاهم و به مقابلم دوختم نمی دونستم باید چطور بهش ثابت کنم دوسش دارم ..اصلا نیازی به ثابت کردن بود؟...با غرورم چی کار می کردم خیلی سخته حتی گفتن یک دوست دارم ساده برام سخت بود..سخت و وحشتناک ..وحشت از اینی که خرد بشم ..از اینکه پسم بزنه..نه حالا وقتش نبود ..خیلی زوده خیلی زود ..هرچند که از قلبم مطمئنم ولی حالا برای اعتراف زوده باید با غرورم کنار بیام !

مقابل ساختمون پیاد شدیم به اتاقک آسانسور تکیه دادم و دوباره اجزای صورتش و برانداز کردم تمام رخش هم زیبا بود لبشو به دندون گرفته بود تا به حال متوجه موهای خوش حالتش نشده بودم نگاهش تو نگاهم قفل شد سریع نگاهم وبه سمت زمین سوق دادم نگاهش هنوز هم برام غریب بود ....

چرخی داخل سالن زدم و گفتم : اینجا جنگ شده ؟

شاهرخ : من تمام سعیم و کردم خونه رو مرتب نگه دارم !

به یک کوه کتابی که روی میز تلنبار شده بود اشاره کردم و گفتم : کاملا مشخصه !

پالتومو در آوردم و به سمت اتاقم رفتم پالتو و شال شاهرخ و داخل کمدم جا دادم و به سمت سالن برگشتم ظرفهای نشسته رو داخل سینک ظرفشویی جا دادم و گفتم : باورم نمی شد اگه دو روز اینجا نباشم به این سر و وضع دچار می شه !

شاهرخ نگاهش و سرتاسر سالن چرخوند و گفت : اونقدرها هم بد نیست ؟

-مردا از نظافت هیچی نمی فهمن ..

لباس هایی که روی دسته مبل سوار شده بود و جمع کردم و به سمت ماشین لباس شویی بردم وماشین و روشن کردم کتابایی که روی میز بود و جمع کردم و به سمت اتاق شاهرخ بردم و به ترتیب داخل قفسه اش چیدم و گفتم : از شلختگی زده رو دست من و می گه تمام تلاشم و کردم لابد باید ممنونشم باشم !

کشون کشون جار و به سمت سالن بردم نگاهم با نگاه شاهرخ که ساکت داخل مبل تک نفره ای فرو رفته بود تلاقی کرد و گفتم : چی و دید می زنی پاشو یه کمکی بده !

شاهرخ : نوا واقعا خودتی ؟

-نه خواهر دوقلوشم ... چرا وایسادی شروع کن !

شاهرخ : من ؟

-اشکالی داره ؟

شاهرخ : چرا خودت جارو نمی کشی نکنه ناخنات می شکنن ؟

-فعلا باید ظرفا رو بشورم یه جارو که بیشتر نیست !

شاهرخ :مواظب باش دستات چروک نشن ؟

-دستکش و برای همچین مواقعی گذاشتن شما جاروتو بکش ..کتش و درآورد و مشغول شد !

بعد از شستن ظرفها گردگیری و شروع کردم شاهرخ خودش و روی مبل ول داد و گفت : اینا رو بی خیال فکر شام باش !

-جون به جونت کنن مردی و شکم پرست !

شاهرخ : می شه فلسفه نبافی روده بزرگ و کوچیکه افتادند به جون هم !

-راست می گن افسار مردا دست شکمشونه ؟

دستی لای موهاش فروبرد و گفت : فقط می دونم اگه تا دو دقیقه دیگه اینجا بایستی و ورجه وجه کنی می خورمت !

غرولند کنان به سمت آشپزخونه رفتم با سرعت عملی که داشتم مسلما به بیشتر از املت نمی رسیدم از پشت اوپن سرکی داخل آشپزخونه کشید و گفت :چی پختی ؟

-جوجه کباب قربان بفرمایید میل کنید..به نظرت توی این فرصت کم به بیشتر از املت می رسم شاهرخ : مشکل همو ن سرعت عملته حالا شانس آوردی من نهارا خونه نیستم وگرنه کل شبانه روز و باید بیدار می موندی به پخت و پز می رسیدی !

-من یک ساعت خواب شبم و پس و پیش بشه روز پنج شیش ساعت تلافی می کنم !

شاهرخ : می گم غذاهای تو بو داره ولی دریغ از مزه به خدا پیش سگم بذاری قهرش می گیره –سرت درد می کنه واسه دعوا و دردسر نه ؟

لقمه اشو داخل دهانش گذاشت و گفت : من عاشق دعوام..

-تازه دارم لایه های درونیت و کشف می کنم !

شاهرخ : ادامه بده امیدوارم به جاهای خوب برسی !

قاشق از دستش روی میز افتاد دستش به سمت قاشق رفت ولی با جیغ بنفش من نیمه راه خشک شد : از اون استفاده نکن کثیفِ ؟

شاهرخ : رومیزی تمیزه ؟

-ایییییییش جون به حونت کنن مردی و بی خیال بندازش !

شاهرخ کلافه قاشق و داخل سینک ظرفشویی انداخت و قاشق دیگه ای برداشت و گفت : نمی دونستم وسواسی !

-به این می گن نظافت کجاش و دیدی تازه !

شاهرخ : می گم از شام امشب که گذشت شام فردا رو قرمه سبزی بپز !

-به تلافی اینی که من و مجبور کردی خونتون قرمه سبزی بخورم اونم قد یک فیل تا یک ماه محروم می شی !

شاهرخ : ولی تو قول دادی ..یادم می یاد قبلا می گفتی نواست و قولش !

-حالا خوبِ در این مورد کارت بهم گیره !

لقمه اشو فرو داد و گفت : بگم فردا نقاش بیاد ؟

-من باید کجا برم ؟

شاهرخ : فقط روزا برو پیش مادرت ..یا دوستی چیزی ..از وقتی اومدیم من هیچ کدوم از دوستات و ندیدم ؟

-من خارج از چارچوب خونمون فقط یک دوست داشتم !

شاهرخ : خوب برو خونه همون یکی بعد از ظهر منم میام دنبالت !

آروم گفتم : چی بی معرفت شدی به همین راحتی مهدیس و شهروز و از یاد بردی ؟

شاهرخ : چی با خودت می گی بلند بگو ماهم بشنویم !

-دوستم رفته ..یعنی تهران نیستن ..تا ظهر می رم کتاب خونه بعد از اون می رم خونمون دیگه روم نمی شه این چند وقته خیلی اذیتشون کردم !

شاهرخ سری تکون داد و دوباره مشغول شد نگاهش کردم و گفتم : هنوزم از قضیه فرنام دلخوری ؟

نگاه کوتاهی کرد و گفت : نه ..برای چی باید دلخور باشم به من که مربوط نیست !

بهت زده نگاهش می کردم یعنی واقعا براش مهم نبود ؟ یعنی در کل من مهم نبودم ؟ خودش هم گفته بود فقط به خاطر اسمم که توی شناسنامه اشه ..به زحمت لقمه ام رو فرو دادم !

ایستاد و گفت : شب بخیر ...و بلافاصله رفت ..بدون اینکه جوابش و بدم با نگاهم بدرقه اش کردم ...چه ساده رفت .. از کتابخونه بیرون اومدم و یک دربست تا خونه گرفتم از دیشب ندیده بودمش ای کاش می دونستم صبح ها چه ساعتی می ره سر کار نگاهی به ساعت مچیم کردم و روبه راننده گفتم : همین جا نگه دارید..داخل کیفم و وارسی کردم یک مقدار پول داخل کیفم بود به مغزم فشار آوردم مطمئن بودم پول نداشتم حتی یک ریال مسلما شاهرخ پول و گذاشته بود از دستش حسابی شاکی شدم روبه راننده گفتم : چند لحظه صبر کنید کیف پولم و جا گذاشتم ..زنگ واحدمون و فشردم اقا بزرگ جواب داد باید اعتراف می کردم برای صدای بم و مردانه اش یک ذره شده بود !

-منم بابا بزرگ نوا..چند لحظه می یاید دمِ در ؟

اقا بزرگ متعجب نگاهم کرد و گفت : اتفاقی افتاده ؟

به ماشین اژرانس اشاره کردم و گفتم : می شه اول کرایه اون اقا رو حساب کنید !

اقا بزرگ : برو داخل ..به سمت ماشین اژانس رفت..پله ها رو یکی دوتا به سمت بالا طی کردم و تقه ای به در زدم و وارد شدم مادر از داخل اشپزخونه سرکی کشید و گفت : باز چی شده ؟

-مگه قراره اتفاقی بیفته !

با صدای اقا بزرگ برگشتم : با شاهرخ بحثتون شده ؟ مشکلی دارید ؟

-مشکل که فراوونه ولی فعلا فقط به خاطر رنگ آمیزی خونه اومدم !

خودم و روی کاناپه ول دادم و شالم و گلوله کردم و کنارم انداختم مادر و اقا بزرگ منتظر نگاهم می کردند : باور کنید اتفاقی نیافتاده بعد از ظهر بر می گردم خونه ..فقط یه چیزی !

اقا بزرگ : ما رو نصف عمر کردی بگو چی شده ؟

-یه مقدار پول می خوام..نمی خوام زیر منت شاهرخ باشم !

مادر نفس راحتی کشید و به سمت آشپزخون رفت و گفت : منت نداره شوهرتِ مثل همه زنای دیگه !

-فکر نمی کنید وضعیت من با زنایِ دیگه یه خرده فرق داره ؟

اقا بزرگ : چقدر می خوای ؟

مادر : اقا بزررررگ ؟

نگاهی به مادر انداختم و گفتم : اونقدری که مجبور نباشم به خاطر کرایه آژانس و آرایشگاه و این حرفها به شاهرخ رو بندازم !

مادر : نوا خجالت بکش !

-من پول شما رو نمی خوام بابا بزرگ سهمم و از زمین مادر بدید !

اقا بزرگ : اومدی دنبال ارث و میراث ؟

کیفمو برداشتم و گفتم : نه اومده بودم به خانوادم رو بندازم ولی روی خوشی نشون ندادند ..بلافاصله به سمت در رفتم بی توجه به صدای اقا بزرگ پله ها رو با عجله پایین رفتم ...دایی عادل مقابلم سبز شد و گفت : سراغی نمی گیری از داییت ؟

اقا بزرگ آروم خودش و بهم رسوند و روبه دایی عادل گفت : بیاید بالا !

دایی عادل لبخندی زد و گفت : می رم با بچه ها می یام ..سری تکون داد و رفت ..اقا بزرگ غرید : هنوزم کله شقی ! دنبالش دوباره راهی واحدمون شدم کفشام و درآوردم و وراد شدم مادر مقابلم ایستاده بود و شماتت بار نگاهم می کرد تارا و مهراد با سر و صدا وارد شدند به دنبالش شهیاد و روجا تارا چشمکی زد و گفت : هنوز نرفته برگشتی که ؟

-مگه مفتشی تو ؟

مهراد اشاره ای به تارا کرد و گفت : جای من و گرفته می بینی تو راخدا ؟

روجا ساکت با لخندی گوشه لبش نگاهش بین مهراد و تارا می چرخید مهراد دستی پشت شهیاد زد و گفت : پس ما کی شیرینت و بخوریم ؟

شهیاد : دلت و صابون نزن همه چی بهم ریخت !

شهیاد : دلت و صابون نزن همه چی بهم ریخت !

-چرا ؟

شهیاد خندید و گفت : سلام !

-علیک..چی شده ؟

شهیاد :شوخی کردم ولی خب هنوز موقعیتش پیش نیومده !

مهراد : دِ بمیری نصف عمر شدم !

روجا : تو چرا کاسه داغ تر از آش ؟

مهراد خودش و روی راحتی ول داد و گفت : بابا بذار ردش کنیم بلکه بخت ما هم باز شد ؟

روجا : خیلی رو داری مهراد !

-ظاهرا با رفتن من بخت همه باز شده عجیب !

مهراد بشکنی زد و گفت : دقیقا طلسم شده بودیم نکنه بختم و بستن ؟

شهیاد دستی پشتش زد و گفت : خودم بازش می کنم ؟

مهراد : دستم به دامنت ریش و قیچی دست خودت دیگه !

هنگامه جون وارد شد زیر لب بهش سلامی دادم سری تکون داد و گفت : صداتون تا هفت محله رفته آروم تر !

روجا : مشکلِ مهرادِ بلند گو قورت داده !

تارا لبخندی زد و گفت : ولومتو بیار پایین مهراد !

شهیاد روبه زندایی گفت : هنگامه جون مهراد زن می خواد !

مهراد سقلمه ای نثارش کرد شهیاد پهلوش و گرفت و گفت : تو روحت مهراد !

هنگامه جون : شما رو گذاشته سر کار به خدا تا حالا هزار تا دختر خوب واسش نشون کردم زیر بار نمی ره !

اقا بزرگ روزنامه اشو کنار گذاشت و گفت : حالا که سنی نداره اردیبهشت امسال تازه 22 سالش می شه !

مهراد که تا این لحظه متوجه حضور اقا بزرگ نشده بود صاف نشست و گفت :خدا من بکشه شما این جا چی کار می کنید ؟

شهیاد : به سن و سال نیست که پسرای کوچیکتر از مهرادم تشکیل خانواده دادن به چشم خودم دیدم !

اقا بزرگ : بالاخره تجربه نداره !

روجا : نگران نباشید اقا بزرگ این عالمیِ واسه خودش !

مهراد چشم غره حواله روجا کرد و گفت : کی زن خواست حالا ؟

شهیاد : خودت عز و جز می کنی ؟

مهراد خواست حرفی بزنه که موبایلش زنگ خرد با یک ببخشید کوتاه به سمت تراس رفت روجا مشکوک نگاهش کرد و گفت : غلط نکنم خودشِ !

-کی ؟

روجا : همونی که چشمش و گرفته !

شهیاد : روجا خواهر شوهر خوبی می شه !

هنگامه جون سری تکون داد و گفت : دخترای امروز گذاشتن رو دست پسرا خودشونو آویزون می کنن می ترسم اخرم از چیزی که می ترسم سرمون بیاد !

-نه ..من از مهراد مطمئنم پاکِ پاکِ !

تارا ساکت به مهراد که طول تراس و طی می کرد و می خندید خیره شده بود سقلمه ای نثارش کردم وگفتم : پسر مردم و دید نزن !

خندید و گفت : پسر خاله امِ حق آب و گل دارم !

خاله دیبا و دایی عادل هم همزمان وارد شدند سلامی به خاله دیبا دادم به کل قضیه فرنام و نبودش و از یاد برده بودم بعد از چند دقیقه خاله سوزی هم امد نگاهی به تارا کردم و گفتم : چه خبره ؟

تارا : هیچی ما هر از گاهی دور هم جمع می شیم !

-از وقتی من رفتم چه اتفاقاتی افتاده !

تارا : از عشقت چه خبر ؟

دستم و روی بینیم گذاشتم و گفتم : هیییییس !

تارا آروم گفت : از عشقت چه خبر ؟

-هیچی مثل سابق یه ذره هم تغییر نکرده !

تارا : نه په می خوای دو روزه متحول بشه ..بهش گفتی ؟

-تارا دیوانه شدی بگم چی ؟

تارا : منظورم اینه که هنوزم رفتارت مثل سابقه ؟

-حالا یه نمه لطیف تر !

تارا : اول باید بفهمی اونم دوست داره یا نه ؟ برداشت خودت چیه ؟

-می دونی تارا حس می کنم اون فقط احساس مسئولیت می کنه همین ..یه بارم که دعوامون شد گفت : هیچ کس نمی تونه من و دوس داشته باشه ..دوسم نداره می دونم !

تارا : چی کم داری مگه ؟ ..خوشگل نیستی که هستی ..

-دیگه چی ؟ همین ؟ به صرف زیبایی می تونه دوسم داشته باشه ؟

تارا : خیلیا به صرف همین زیبایی عاشق می شن !

-آره ولی نه زیبایی در حد من ..من زیبای ان چنانی نیستم خودتم می دونی ..خوشگل هستم ولی شاهرخ خیلی بهتره !

تارا : بابا یه کم خودت و تحویل بگیر ؟

-خودت گفتی خوشگلی..اصلا زشتم ..تمام !

تارا : بله خوشگلی ولی بیشتر بانمک و تو دل بُرویی ..ولی نوا خودت برای چی عاشقش شدی

-نمی دونم تارا ..یک لحظه اتفاق افتاد ..لحظه ها همیشه کار دستمون می دند ..نمی دونم !

تارا : درستشم همینِ دوس داشتن که دلیل نمی خواد ..عشق که دلیل نمی خواد..

-من به دوست داشتن هم راضیم ..عشق !

تارا : کسی تو زندگیش بوده ؟

-نمی دونم ...تا به حال که متوجه نشدم ..نگاهی به روجا که مشغول صحبت با شهیاد و مهراد انداختم و گفتم : اگه چهره روجا رو داشتم بدون شک عاشقم می شد !

تارا : آره روجا خیلی خوشگلِ ..اصلا شاید زیبایی براش اهمیتی نداشته باشه !

-اگه زیبایی براش اهمیتی نداشت بینیش و عمل نمی کرد !

تارا : آره خوب ...ولی پسر منطقیِ من مطمئنم چشم بسته عاشق نمی شه ؟

-ای کاش به اندازه روجا زیبا بودم !

تارا تکونی بهم داد و گفت : باور کن بعضی وقتا به موهای پرکلاغیت حسودیم می شه !

-خنده ام می گیره تو به من حسودیت می شه ؟

تارا : موهای مشکیت با چشمای سبزت تضاد قشنگی داره !

-خارج از بحث زیبایی اخلاقم مشکل داره عجیب !

تارا : اون دیگه دست خودت و می بوسه !

-بخشی ار خلق و خومِ نمی تونم تغییرش بدم !

تارا : همین که تا اینجا تحملت کرده خیلیِ !

-تعارف نکن تو را خدا ؟

خندید و گفت : دارم روشنت می کنم !

-تارا ؟

تارا : هووم ؟

-یک بار که دعوامون شد گفت فعلا خونه تو اینجاست ..فعلا ؟

تارا : بمیری نوا آدم اوایلِ ازدواجش اینقدر دعوا می کنه خوشبختیتون چند روزه بود ؟

-به یاد ندارم روزی و که بی دغدغه باهاش سپری کرده باشم..نمی دونم خوشبختم یا نه ولی وجودش خیلی بهم آرامش می ده ..برخلافِ ظاهر سنگیش صبورِ ..مهربونِ ..شاید کمی مغرور باشه ...هرچی که هست الان من...دوسش دارم !

طرفای غروب مادر مجبورم کرد با شاهرخ تماس بگیرم شماره اشو حفظ نبودم ولی همون نیم نگاه کافی بود از بر شدم !

صدای خسته اش توی گوشی پیچید : بله ؟

-سلام کجایی ؟

شاهرخ : دارم می یام دنبالت دیگه !

-می گم احیانا برای خودت یک دست لباس بیار !

شاهرخ : برای چی ؟

-مادر اصرار داره شب و اینجا بمونیم ..به خاطر بوی رنگ و این حرفها !

شاهرخ : نوا این چند روزه مزاحم شدی کافیِ !

با غیض گفتم : من مزاحم نیستم اینجا خونمونِ ..بدون اینکه منتظر باشم گوشی و قطع کردم مادر هاج و واج نگاهم می کرد گوشی و به سمتش گرفتم و گفتم : نمی یاد !

مادر : وقتی مثل بچه ها باهاش حرف می زنی منتظر جوابای بچگانه باش !

گوشی و از دستم گرفت و دوباره شماره شو گرفت و به سمت تراس رفت دلم می خواست سرم و به دیوار می کوبیدم مادر بعد از جند لحظه در تراس و بست و گوشی و به سمتم گرفت منتظر نگاهش کردم همونطور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت : شاهرخ غذا چی دوست داره ؟

-تا به حال نپرسیدید من چی دوس دارم ؟

مادر : آدم به شوهر خودش حسودی نمی کنه !

لب و لوچه ام و کج کردم و گفتم : قرمه سبزی ..ماجرای سفرمون به شیراز و از سیر تا پیازش تعریف کردم البته همش و توی 5 دقیقه خلاصه کردم همیشه همینطور بودم به خلاصه ترین نحو ممکن ماجرایی و تعریف می کردم !

مادر نگاهی به سرتا پام کرد و گفت : با این سر وضع می گردی بعدم دو روز دو روز می یفتی توی بستر !

نگاهی به سرتام کردم پیراهن نازک و آستین کوتاه لیمویی رنگ با شلواری که بلندی پاچه اش تا بالای قوزک پاهام بود به نظر خودم معقول بود مهم این بود که داخل این لباسا راحت بودم و البته این که زیاد دختر سرمایی نبودم !
با بلند شدن صدای زنگ مثل برق گرفته ها از جا پریدم مادر خندید و گفت : چه خبرته ؟
-اومد ...اومد مامان !
مادر : آره فکر می کنم خودش باشه برو در و باز کن ا
نفس راحتی کشیدم و روبه مادر گفتم : اقا بزرگه !

اقا بزرگ تقه ای به در زد و به همراه شاهرخ وارد شد هنوز متعجب نگاهش می کردم خونسرد سلامی بهم داد و رو به مادر با خوش رویی شروع کرد به احوال پرسی کردن اقا بزرگ عذر خواهی کرد و به سمت واحد دایی عادل رفت شاهرخ همونطور که کتش و در می آورد رو به مادر گفت : شرمنده ام باور کنید قصد مزاحمت نداشتم !
مادر : این چه حرفیه اینجا خونه خودتونِ ..مادر روبه من که هنوز بهت زده این صحنه رو نگاه می کردم گفت : کت شاهرخ و بگیر !
دندون قروچه ای کردم و با اکراه کتش و گرفتم لبخند فاتحانه ای زد و خودش و روی راحتی ول داد مقابلش نشستم و گفتم : بحث مزاحمت حل شد ؟
شاهرخ : توی رودربایستی مجبور شدم وگرنه فردا شب بر می گردیم خونه !
مادر از آشپزخونه صدام کرد سینی و به سمتم گرفت سینی و روی اوپن گذاشتم و گفتم : می خواهید کمکتون کنم ؟
مادر سینی و برداشت و دوباره به دستم داد و گفت : نه من نیازی به کمک ندارم تو برو پیش شاهرخ !
سینی و مقابلش گرفتم همونطور که نگاهش به صفحه تلوزیون دوخته بود گفت : بذار روی میز دیگه رسما در حال انفجار بودم چند نفس عمیق کشیدم و سینی و روی میز گذاشتم یکی از لیوانای شربت و از روی سینی برداشت و به سمتم گرفت نگاهم و به سمت صفحه تلوزیون سوق دادم و گفتم : بذار روی میز ...نگاهش کردم و لبخند فاتحانه ای نثارش کردم سری تکون داد و لیوان یک نفس سر کشید عصبی دستم و به سمت لیوان دیگه بردم که زودتر لیوان و برداشت و با لبخند شیطنت آمیزی نگاهم کرد و دوباره محتویات لیوان ویک نفس سرکشید !
با غیض گفتم : قحطی شده ؟
لیوان و داخل سینی گذاشت و گفت : از این ادا اصولا خوشم نمی یاد ..می تونی سینی و ببری با حرص سینی و برداشتم و با قدمهای تند خودم و به آشپزخونه رسوندم و آبی به دست و صورتم زدم مادر غرولند کنان کنارم زد و گفت : هزار بار نگفتم اینجا دست و صورتت و نشور ؟
-وااای مامان شما دیگه خدای وسواسید !
مادر ظرف میوه رو به سمتم گرفت و گفت : برو منم الان می یام !
-میوه دیگه برای چی الن شربت کوفت کرد !

مادر چشم غره ای نثارم کرد و سرشو تکون داد (یعنی شرتو کم کن)
اینبار ظرف میوه رو روی میز گذاشتم و مقابلش روی مبل دونفره ای نشستم نگاهی به من و نگاهی به ظرف میوه کرد بی اعتنا برای خودم سیبی برداشتم و مشغول شدم با اومدن مادر کنارم نشست و جاش و به مادر داد مادر لبخند قدرشناسانه ای نثارش کرد و مقابلمون نشست و شروع به تعارف کرد شاهرخ تشکری کرد و گفت : ممنون نوا داره برام پوست می کنه !
با چشمهایی در ابعاد نعلبکی نگاهش کردم سیب و از دستم کشید و لبخند موزیانه ای زد مادر با لبخند براندازمون کرد و گفت : حالا چه رنگی کردید خونه رو ؟
شاهرخ : سالن و بنفش ملایم یکی از اتاقا رو آبی و یکی دیگه رو زرد کردند !
براق شدم و گفتم : اتاق من و زرد کردی ؟
با لبخندی گوشه لبش گفت : من که نقاش نبودم ظاهرا اشتباه شنیدند !
-بی خود ..مگه رنگ قحط بود ..اخه کجای گلبهی و زرد شبیه همدیگه است ؟
شاهرخ گازی به سیبم زد و گفت : رنگ بدی نیست اقتضای سنت ِ !
سقلمه ای نثارش کردم که باعث شد سیبش به گلوش بپره مادرشماتت بار براندازم کرد و سریع به سمت آشپزخونه رفت با دستهای لرزونی کنارش ایستادم مادر همونطور که از آشپزخونه خارج می شد گفت : بزنش !
-چیییییییییی ؟
مادر : بزن پشتش نوا بچه مردم خفه شد !
چشمام و بستم و چند ضربه محکم نثار کمرش کردم دستش و به نشونه کافیِ بالا آورد و با لبخند زورکی لیوان و از دست مادر گرفت مادر نفس راحتی کشید و دوباره به سمت آشپزخونه رفت لیوان و روی میز گذاشت ضربه دیگه به کمرش زدم و گفتم : صاحبش راضی نبود !
شاهرخ : چه صاحب خسیسی ؟
-سیبم و کوف..ادمه حرفم و خوردم و گفتم : نوش جونت..گوارای وجودت !
دستی به پهلوش کشید و گفت : سوراخ شد به گمونم !
-پسر اینقدر نازنازی به عمرم ندیدم !
شاهرخ : بذار یکی شو نثارت کنم ببینم چه عکس العملی نشون می دی !
-دستی به شونه اش زدم و گفتم : برو سرجات عملیات خودشیرینی به نحو احسن انجام شد !
خندید و سری تکون داد و گفت : من از اینجا جُم نمی خورم !
-باشه من می رم !
به محض بلند شدنم ساق دستم و چسبید از تماس پوستش با پوستم در حال قالب تهی کردن بودم احساس می کردم توی سرم کوره روشن شده سعی کردم دستم و از داخل دست مردانه اش بیرون بکشم ولی خیال باطل !
ناچارا ساکت کنارش نشستم با دیدن مادر که لبخند زنان به سمتمون می آمد آروم دستم و رها کرد !
چرا تا به حال از تماس دستش سرخ و زرد نمی شدم ؟ چرا مگه جز اینه که بارها دستم و گرفته بود ؟ چرا اینقدر بلند بلند نفس می کشیدم ؟ دستم و جلوی دهانم گذاشتم و سریع به اتاقم پناه بردم در و بستم و تکیه ام و بهش

دادم سعی کردم ریتم نفسام و کنترل کنم دستی به حلقه ام کشیدم و دستی به ساق دستم که هنوز جای انگشتای مردونه اش روش مونده بود !

در کمدم و باز کردم لباسم و زیر و رو کردم چند دست لباس مناسب و پوشیده داشتم ولی به خودم نهیب زدم چرا باید پوشیده باشم ؟ برای کی ؟ شاهرخ ؟ اون شوهر شرعی و قانونیم بود من همسرش بودم همسر شرعی و قانونی ! موهای پرکلاغی و پرپشتم و از حصار گل سرم آزاد کردم و اجازه دادم تا آزادنه روی شونه هام سرازیر بشند توی آینه لبخندی زدم و آروم در و باز کردم مادر و شاهرخ به اضافه تارا مشغول صحبت بودند هنوز کنار شاهرخ خالی بود کنارش نشستم و زیر لب سلامی به تارا دادم شاهرخ بدون توجه به من که کنارش نشسته بودم مشغول صحبت بود تارا به شاهرخ اشاره ای کرد و چشمکی زد من هم متقابلا همین کار و کردم با رفتن مادر تارا رو به شاهرخ گفت : به گمونم باید چند روزی اینجا بمونید بوی رنگ سر آدم و درد می یاره !

شاهرخ : نه امروز رنگ آمیزی تموم شده انشاا..فردا برمی گردیم اگه نشدم نهایتا من می رم خونه دوستم نوا اینجا می مونه !

تارا : نمی شه نوا بدون شما اینجا بند نمی شه !

چشم غره ای نثارش کردم شاهرخ نگاهی به من کرد و گفت : بعید می دونم !

تارا : نوا خودت بگو..اقا شاهرخ نباشه تو می مونی ؟ خجالت نکش راستش و بگو ؟

-چی بگم ؟

تارا : نگفتم یا شما هم باید بمونید یا نوا رو هم با خودتون ببرید من پیشنهاد می کنم راه اول و انتخاب کنید !

شاهرخ فکری کرد و گفت : نهایتا می ریم خونه خودمون ؟

تارا : نوا نگفته کلا به همه چی حساسه بوی الکل و سرم و خون و رنگ واین حرفها !

شاهرخ : اون سه تا رو می دونستم ولی این اخری و جدیدا بهش حساسیت پیدا کرده ؟

تارا خندید و گفت : احتمالا !

تارا رو بلند کردم تا بیش از این خرابکاری نکرده بود و به سمت آشپزخونه بردم تارا خندید و گفت : دیدی بندش کردم ؟

-زحمت کشیدی آبروی ِ من و بردی حالا اون فکر می کنه من می خوام وَر دلم بمونه !

تارا : مگه غیر اینه ؟ حالا بذار بذار بره اونوقت حالیت می شه..زودتر از من وارد آشپزخونه شد با کمک مادر میز و چیدیم آقا بزرگم به همراه مهراد برگشتند مهراد همونطور که به شاهرخ دست می داد گفت : خوب شد دیدمت یه درد دل قلنبه وَر دلم مونده !

شاهرخ خندید و گفت : درد دل ؟

مهراد : بله همین همسره محترم شما نصف شب مار و زابراه کرده بود از پشت شاهرخ اشاره کردم نگه حرف توی دهنش ماسید شاهرخ برگشت و گفت : چه خبره اینجا ؟

تارا از آشپزخونه خارج شد و گفت : هیچی کابوس دیده بود مدام شما رو صدا می کرد !

خودم و به تارا رسوندم و گفتم : خفه شی تو که بدترش کردی ؟

شاهرخ متعجب گفت : من و ؟

مهراد : آره دیگه ..دیگه درد دوری و این حرفها ..بعد خودش از حرف خودش ریسه رفت !

تارا من و از خودش جدا کرد و گفت : تو کاریت نباشه همینطوری پیش بریم فراد دست در دست هم تشریف می برید !

-لازم نکرده به چه قیمتی ؟

تارا : نوا نگو که غرورت و بیشتر از شاهرخ دوس داری ؟

-نمی دونم..نمی دونم..فقط می دونم این راهش نیست ..دلم نمی خواد خرد بشم..اعتراف کار من نیست تارا ...

تارا : من نگفتم برو اعتراف کن بذار بفهمه دوسش داری !

-نه ..نه تارا نمی خوام حالا بفهمه یک شبه شاید به مرور فهمید !

تارا : از چی می فهمه از حرفای رمانتیکت یا ادا اصولای عاشقانه ات ؟

ساکت نگاهش کردم دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : غروری که برای اون نشکنه به هیچ دردی نمی خوره ..با این غرور بی جا از دستش می دی نوا !

بعد از شام مادر شاهرخ و به سمت اتاقم راهنمایی کرد و رو به من گفت : تو هم برو استراحت کن !

-می ذاشتید بره پایین بعد می فرستادیش بره !

مادر : نوا با من کل کل نکن !

وضو گرفتم وارد اتاقم شدم بدون این که نگاهش کنم به سمت کمدم رفتم و چادر نماز سابقم و به اضافه جانمازم بیرون آوردم و موهام و با گل سرم بستم و شروع کردم به نماز خوندن بعد از اتمامش طبق عادتم مشغول دعا کردن بودم که تقه ای به در خورد شاهرخ قبل از اینکه بخوام چیزی بگم سریع گفت : بفرمایید ؟

مادر لبخندی زد و گفت : شاهرخ جان صبح چه ساعتی باید بری ؟

شاهرخ : خونه که باشم یک ربع هفت اینجا باید یک ربع زودتر راه بیفتم البته شما لازم نیست زحمت بکشید !

مادر : گفتم تعارف نکن !

شاهرخ : چشم !

مادر نگاهی به هردومون کرد و شب به خیری گفت و رفت نگاهی به شاهرخ کردم و گفتم : پس بهتره بخوابی !

گردنش و مالش داد و گفت : بعد از ظهر می یام دنبالت !

-بر می گردیم خونه ؟

دستی روی صورتش کشید و گفت : فکر می کنم خشک شده باشه !

-اون خونه یک پنجره نداره چطور یک روزه خشک می شه !

نگاهی به سرتاسر اتاقم کرد و گفت : اتاق قشنگی داری !

چادرم و تا کرد و گفتم : برای همین گفتم اتاقت و آبی کن ..باید کلی تغییر کرده باشه !

خندید و گفت : مخصوصا اتاق تو !

داغ دلم تازه شد دستام و مشت کردم و گفتم : من حاظرم شب و توی سالن چادر ببندم !

با شیطنت خندید و گفت : سالن امنیت نداره !

شرمزده نگاهم و ازش گرفتم و چادرم و داخل کمدم جادادم و به سمت کیفم رفتم اون مقدار پولی که داخل کیفم بود برداشتم و به سمت گرفتم بهت زده پول و از دستم گرفت و گفت : این چیه ؟

-پول ..اسکناس..؟

شاهرخ : خب ؟

-بشما کم نشده باشه !

عصبی نگاهش و ازم گرفت و گفت : این کارا چی معنی می ده ؟

-معنیش اینه که من نمی خوام زیر دین کسی باشم ...

شاهرخ : دین نیست وظیفمه !

-تو هیچ وظیفه ای در قبال من نداری ...در ضمن خودم یه مقدار دارم نیازی ندارم !

پول و روی عسلی کنار تخت گذاشت و روی تخت دراز کشید تکونی بهش دادم و گفتم : برو کنار تر کل تختم و گرفتی !

شاهرخ : همینی که هست ...

-چراغ و خاموش نمی کنی آآآآ ؟

شاهرخ : از چی می ترسی نوا تو که تنها نیستی ؟

-همینی که هست ..

ساق دستش و روی چشماش گذاشت و دیگه حرفی نزد با خودم گفتم عمرا روی زمین بخوابم بدون اینکه گل سرم و بردارم کنارش دراز کشیدم و آروم پلکهامو روی هم گذاشتم تازه چشمام گرم شده بود که احساس کردم سایه ای روی صورتم افتاده و به دنبالش دستی که به سمت موهام رفت آروم گوشه چشمم و باز کردم شاهرخ نیم خیز شده و بود و دستش لابه لای موهام بود مثل برق گرفته ها از خواب پریدم چشمهاش و گشادتر کرد و با صدای گرفته ای گفت : تو عادت نداری قبل از خواب گل سرت و برداری؟

-چی کار می کردی ؟

من و که نیم خیز شده بودم و سرجام برگردوند و آروم گل سرم و باز کرد روی عسلی کنار تختم گذاشت حرم نفسهای داغش که با صورتم برخورد می کرد و احساس می کردم... چند لحظه ساکت توی چشمام زل زد و دوباره دراز کشید و پلکهاشو روی هم گذاشت !

فصل بیستم

روی زمین نشستم و مشغول بستن بند کفشم شدم نگاهش و به زمین دوخت و گفت : نمی تونستی توی خونه این کار و بکنی ؟

–نه عادت دارم ..یه عادت خیلی قدیمی !

شاهرخ : تا به حال این قدر تابلو نشده بودیم ..

چیزی نگفتم با صدای بلندی گفت : می شه اینقدر کشش ندی ؟

بندهای کتونیم و دور مچ پام بستم و پوزخندی زدم و گفتم : صبووور !

شاهرخ : دیگه کم کم کاسه صبرم داره لبریز می شه ..سری تکون داد و گفت : دیگه تا یک ماه اینجا افتابی نمی شیم ..من اصلا فکرش و نمی کردم 3 روز مزاحمشون بشیم !

مقابلش ایستادم و با غیض گفتم : هزار بار گفتم بازم می گم مزاحم نیستیم ..خانواده َمن !

شاهرخ : این دلیل نمی شه !

به سمت ماشین رفتم و گفتم : تو با خودتم مشکل داری ...توی رودربایستی زنده ای !

همونطور که سوار می شد گفتم : اگه فکر می کردی مزاحمی می تونستی بری خونه دوستت ؟

خواست چیزی بگه که ظاهرا منصرف شد ساکت نگاهش و به مقابلش دوخت و با سرعت مشغول رانندگی شد اونقدر وحشتناک رانندگی می کرد که ترجیح دادم کمربندم و ببندم مدام نگاهم بین شاهرخ و مقابلم در چرخش بود !

با صدای بلندی گفتم : می شه آروم بری ؟

جوابی نداد نگاهم و به مقابلم دوختم ولی به شدت احساس خطر می کردم دوباره به سمتش برگشتم و گفتم :لجاجتت مثل بچه هاست !

صدام و پایین آوردم و گفتم : آروم برو ...

نگاهش هنوز به مقابلش بود نگاهی بهش کردم و با بغض گفتم : حداقل کمربندت و ببند !

ماشین به طرز وحشتناکی ترمز کرد تمام نگاهم به سمتش بود که سرش با شتاب به شیشه مقابلش برخورد کرد بغضم بی اختیار شکست تکونی بهش دادم جوابی نداد حتی تکون نخورد با صدایی همگام با گریه صداش کردم آروم سرش و از روی فرمون برداشت و نگاهم کرد گوشه پیشونیش متورم و قرمز شده بود و بینیش خونریزی کرده بود با دستهای لرزونی دستمالی به سمتش گرفتم سرش و به پشتی صندلیش تکیه داد باز به مقابلش خیره شد کمربندم و باز کردم و سعی کردم خونی و که پشت لبش جاری شده بود و پاک کنم ناخوآگاه دستی به قسمت متورم پیشونیش کشیدم با غیض به سمتم برگشت دستم و پس کشیدم و نگاهم وبه بیرون دوختم دستمالی که داخل دستام مچاله کرده بودم و از دستم کشید و شروع کرد با وسواس خون صورتش و پاک کردن با صدای ملتمسی گفتم : می خوای من رانندگی کنم ؟

سری به نشونه منفی تکون داد و ساکت تر از قبل مشغول رانندگی شد از گوشه چشم نگاهش کردم به طرز فجیعی تو خودش بود !

آروم در و باز کرد و با سر اشاره کرد برم داخل آروم وارد شدم اونقدر از فضایی که مقابلم می دیدم به وجد اومده بودم که تمام اتفاقات چند دقیقه پیش و به طور کل از یاد برده بودم چرخی داخل سالن زدم و دستامو بهم کوبیدم و گفتم : عالی شده !

با لخند کمرنگی نگاهم کرد چشمکی زدم و گفتم : باورم نمی شه همون لونه موش باشه !
لبخندش عمیق تر شد سرکی به داخل اتاقش کشیدم به طور کل زیر و رو شده بود رنگ آبی اتاق آرامش عجیبی به آدم القا می کرد در اتاقش و بستم و گفتم : رنگای سرد مناسب محیطای کوچیک به نظر بزرگتر می یاد چشمام و بستم و در اتاقم باز کردم آروم چشمامو باز کردم از دیدن صحنه مقابلم کم مونده بود شاهرخ وکه پشت سرم به انتظار عکس العملم ایستاده بود بغل کنم نهایتا مقاومت کردم و به سمتش برگشتم و گفتم : چی کار کردی ؟
دستی روی پیشونیش کشید و گفت : همون رنگی که می خواستی ...سایه گلبهی !
با ذوق گفتم : خیلی عالی شده !
سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت تنها مشکلش وسایل خونه بود که با بدسلیقگی تمام چیده شده بود فهمیدن اینکه سلیقه یک مرده زیاد مشکل نبود سریع پالتومو در آوردم و تقه ای به در زدم !
-بیا تو !
توی چارچوب ایستادم و گفتم : وقت داری ؟
کتش و داخل کمدش جا داد و گفت : برای چی ؟
-چیدمان ..
شاهرخ :من که خونه رو چیدم !
خنده ام و فروخردم و گفتم : دستت درد نکنه ولی خب خونه باید طبق سلیقه من باشه !
سری تکون داد و گفت : فقط سالن و اتاقت ..با اتاق من کاری نداشته باش !
اتاقش و برانداز کردم و با نارضایتی آشکاری گفتم : میل خودته..خندیدم و گفتم : چار دیواری اختیاری !
لبخند کمرنگی زد و گفت : از کجا شروع می کنی ؟
همونطور که از اتاق خارج می شدم به سمت سالن رفتم و گفتم : فقط سالن و کمک کن خودم از پس اتاقم برمی یام !
چیدمان سالن تقریبا تمام شد برای هزارمین بار گوشه گوشه اش و از نظر گذروندم و روبه شاهرخ که روی راحتی نشسته بود گفتم : قشنگ شد نه ؟
نگاهی به سرتاسر سالن کرد و گفت : بهتر از قبلِ !
-یعنی قشنگ نیست ؟
شاهرخ : نظر من مهمه ؟
-چرا فکر می کنی نیست..اروم گفتم : من فعلا اینجا مهمونم !
خیره نگاهم کرد و سکوت کرد سکوتش آزار دهنده بود نگاهم و ازش گرفتم و به سمت اتاقم رفتم و در و محکم بهم کوبیدم و با حرص مشغول جابه جا شدن وسایلم شدم باید اعتراف می کردم حمل تخت دونفره دست تنها از همه سخت تر بود نفس زنان روی تخت نشستم یک آباژور و یک روتختی گلبهی کم داشتم قاب عکس خانوادگیمون و به دیوار قاب کردم به اضافه تابلویی که نیلوفر به عنوان یادگاری بهم داده بود کتابای شعر و رمانام و به اضافه کتابای درسی و روی قفسه ای که از خونه آورده بودم چیدم عروسکم نینا رو هم به قفسه آویزون کردم و تکونی بهش دادم چرخی داخل اتاق زدم و گفتم : عالی شد !
همونطور که لباسای داخل کمدم و مرتب می کردم تقه ای به در خورد جوابی ندادم تقه ای دیگه ای به در خورد آروم گفتم : بیا تو !

بی اعتنا به اتاق گفت : پیتزا سفارش دادم اگه گرسنه اته بیا !

همونطور که می رفت گفتم : اتاقم چطوره ؟

برگشت و نگاهی سرتاسر اتاق کرد و با بی خیالی گفت : خوبه !

با غیض گفتم : حداقل یه جوری بگو باورم بشه ..بلافاصله در و به روش بستم ...دلیل بی اعتنایی هاش و نمی فهمیدم ...دلیل سکوتش و ...شاید تلافی می کرد ولی نه حق نداشت ...حق تلافی نداشت ...حق نداشت قلبم و آزار بده... قلبی که برای خودش می تپید...

کتاب شیمی و برداشتم و به سمت سالن رفتم بی توجه بهش روی زمین نشستم و مشغول شدم از کلافه گی دستی لابه لای موهام فروبردم و کتاب و به سمتی پرت کردم حالا از شیمی متنفر شده بودم از بخش استکیومتری عقم می گرفت نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و کتاب و از روی زمین برادشت و به سمتم اومد کتابو از دستش کشیدم و گفتم : نمی خوام...نیازی به کمکت ندارم !

شاهرخ : شاگرد یک دنده ای هستی..یکدنده و مغرور !

-تو هم لابد معلم نمونه ای !

شاهرخ : من فقط بهت لطف می کنم کارای من و به حساب دیگه ای نذار دختر دایی !

روی کلمه دختر دایی و تاکید کرد کتاب و به گوشه ای پرت کردم..بفضم و فروخردم و گفتم : من نیازی به لطفت ندارم اقای پارسا ..همچین نسبتی هم که گفتید باهاتون ندارم...

شاهرخ :تعارف می کنی دختر دایی ؟

با غیض گفتم :نه دیگه قصد ادامه تحصیل ندارم ترجیح می دم به روال سابق برگردم !

شاهرخ : یعنی بطالت و پوچی و ترجیح می دی ؟

تمام سعیم برای مهار بغضم بی نتیجه موند با صدایی مرتعشی گفتم : چرا دوست داری تحقیرم کنی..داری تلافی می کنی ؟

ساکت نگاهم کرد اشکام و با آستین پیراهنم پاک کرد و گفتم : نفهمیدی ...حال اون وقتام و نفهمیدی...حال الانم و نمی فهمی ..بدون این که کتابام و جمع کنم به سمت اتاقم رفتم

× ××××××××××××××××××××××××

بازم هم اوخر اسفند بازهم بوی عید بویی که سرمستم می کرد خیابونا یک حال و هوای دیگه داشتند جمعیتی که برای خرید عید داخل هم می لولیدند و دوست داشتم سبزه معمولی به اضافه یک روبان قرمز خریدم و راهی خونه شدم از میون هفت سین فقط همین سین و کم داشتم کلید و داخل قفل چرخوندم و داخل شدم کفشامو آروم در آوردم وقتی می رفتم شاهرخ خونه نبود اما حالا کفشاش گواه برگشتنش بود سبزه و روی اوپن گذاشتم و به سمت اتاقم رفتم شاهرخ مقابلم سبز شد زیر لب سلامی دادم و از کنارش گذشتم !

شاهرخ : نوا ؟

با اخم برگشتم و نگاهش کردم نگاهش و به زمین دوخت و گفت : چند لحظه با من بیا ؟

دست به سینه ایستادم و گفتم : کجا ؟

شاهرخ : اتاقم ..می شه ؟

-نه ..بدون هیچ حرفی به سمت اتاقم رفتم بعد از چند لحظه تقه ای به در خورد و شاهرخ با بسته ای برگشت ایستادم و منتظر نگاهش کردم لبخندی زد و گفت : امروز چند شنبه است ؟

-دوشنبه ؟

شاهرخ : چه تاریخی ؟

با تردید گفتم : 29 اسفند !

بسته رو مقابلم و گرفت و گفت : تولدت مبارک !

با ناباوری نگاهش کردم بسته رو به دستم داد و گفت : نمی خوای بازش کنی ؟

نمی تونستم لبخندم و پنهان کنم روی تخت نشستم و با ذوقی که سعی در پنهانش داشتم مشغول باز کردن بسته کادوپیچ شده کردم کنارم نشست و با لبخند منتظرم موند همون پیراهن سُرمه ای که قبلا برای مراسم گیتا بهم پیشنهاد داده بود بلندی اش تا روی ررون پا بود با یقه بالرین سنگ دوزی شده که روی کمرش کمربندی مشکی با سگک نسبتا بزرگ داشت قبلا از این رنگ متنفر بودم ولی حالا نه..حالا دوسش داشتم این پیراهن و این رنگ و حتی این لونه موش و هرچی که به شاهرخ مربوط می شد پیراهن و بغل گرفتم و گفتم : نمی دونم چی بگم ؟

با لبخندی گوشه لبش گفت : نیازی نیست چیزی بگی این یک هدیه است فقط می تونی قبولش کنی !

-خیلی عالیه ولی من امسال تولد نداشتم؟ !

شاهرخ : خیلی با خودم کلنجار رفتم که نخرمش اخه یادم بود که سُرمه ای دوست نداشتی ولی خوب فکر کردم شاید نظرت تغییر کرده باشه اینم یادت باشه تو هرسال تولد داری حالا یه روز پس و پیش !

پس یادش بود..روز تولدم و به یادداشت..رنگ منفورم و ..این یعنی روزنه امید ..

با لبخند گل و گُشادی که تمام سعیم در مهارش بی نتیجه بود گفتم : خوش سلیقه ای !

ابروشو بالا داد و گفت : شک نکن !

همونطور که از اتاق خارج منی شد یک لحظه ایستاد و گفت : نوا امشب جایی دعوتم ؟

-چی ؟

شاهرخ : یعنی دعوتیم !

-خوب این شد یک چیزی...

خندید و گفت : یعنی میای ؟

-حالا چه جور جایی هست ؟

شاهرخ : یک مهمونی معمولی هر سال شب عید با بچه ها دور هم جمع می شیم !

سری تکون دادم به رفتن ادامه داد دوباره برگشت و گفت : راسی ...ام..فقط یک لباس نسبتا پوشیده بپوش محض رضای خدا !

پیراهن و مقابلش گرفتم و گفتم : می خوام کادوی تولدم و امتحان کنم..همین و می پوشم !

سری از سر رضایت تکون داد و رفت پیراهن و با احتیاط پوشیدم به اضافه شلوار جین همرنگش مقابل آینه نشستم موهام و با گل سرنگین دار همرنگش بستم فقط از ماتیک صورتی استفاده کردم به اضافه آرایش چشمم که فقط شامل مداد می شد !

مانتوی خردلی رنگ وشال سبز که رنگش با چشمهام همخوانی داشت برخلاف عادتم کیف دستی کوچک مشکی رنگ و کفش های پاشنه داری که مادر به سلقه خودش برام خریده بود انتخاب کردم !

نگاهم به شاهرخ که کت و شلور مشکی و خوش دوختی و تن داشت افتاد به زحمت نگاهم و ازش گرفتم و گفتم : چند لحظه صبر کن !

اشاره ای به ساعت مچیش کرد و گفت : دیر می شه !

-بذار اول هفت سین و بچینم !

شاهرخ : سال تحویل شش صبحه آخر شب برمی گردیم !

همونطور که روبان دور سبزه گره می زدم گفتم : تموم شد ..غر نزن !

همونطور که سوار اسانسور می شدیم گفتم : اکثر مواقع کت و شلوار می پوشی ....چرا ؟

شاهرخ : جاهای رسمی ترجیح می دم رسمی باشم !

-اینجایی که داریم می ریم رسمی ؟

چرخشی به سویچش داد و گفت : تقریبا ...چند تا از دوستام و دوستاشون به اضافه پدرا و مادراشون !

-دوستای پاستوریزه ای داری !

شاهرخ : نه در اون حد ولی خوب تدارکش و همین پدر مادراشون می بینن !

کمربندم و بستم و گفتم : روجا هم این چند ساله شب سال تحویل با دوستاش دور هم جمع می شدن !

حرفی نزد من هم ترجیح دادم طول راه و سکوت کنم مقابل خونه ویلایی با نمای سفیدی ایستاد و گفت : هم جاست بپر پایین !

ساختمان بیرونی و برانداز کردم و گفتم : نمای بیرونش که خیلی قشنگه !

شاهرخ : داخلش از اینم قشنگ تره !

خونه ویلایی بزرگی که دورتا دورش و درختای کاج داشت جاده باریکی که با حصارای چوبی به ساختمون بزرگ و دو طبقه ای متنهی می شد کیف دستیم و جابه جا کردم و گفتم : از کاج متنفرم ..اگه جاشون بودم همه رو ریشه کن می کردم و جاش درخت میوه یا گل می کاشتم !

شاهرخ : من کلا خونه ویلایی دوست ندارم آپارتمان و ترجیح می دم !

به محض ورو پسری هم قد و قواره شاهرخ با استخون بندی ریزتری جلو اومد و با شاهرخ گرم احوال پرسی شد اونقدری که متوجه من نشد شاهرخ اشاره ای به من کرد و گفت : معرفی می کنم : نوا ..وبا اشاره دست به پسر گفت : ایشونم اقا شاهین !

در کل پسر محجوبی بود شوخ و صمیمی ولی حد و حدود خودش و رعایت می کرد دستش و پشت کمر شاهرخ گذاشت و به جلو هلش داد و روبه بقیه گفت : بچه ها اقا دامادم رسید !

جمع چند نفره ای که گرد ایستاده بودند با صدای شاهین متفرق شدند و به سمتمون اومدند مراسم آشنایی و تعارف خیلی زود انجام شد دختر سبزه رویی جلو اومد و رو به شاهرخ گفت : اقای پارسا شام پیشکش حداقل یه شیرنی به ما می دادی ..

شاهین خندید و گفت : از وقتی پر خانومش به پرش گرفته خسیس شده !

پسری که خودش و نیما معرفی کرده بود خندید و گفت : این از اولشم خسیس بود بی خودی گناهش گردن نوا خانوم نندازید !

شاهین نگاهم کرد و گفت : من قصد توهین ندارم !

سری تکون دادم و گفتم : شما احت باش !

شاهرخ شاهین و کنار زد و گفت : پدرت کجاست ؟

شاهین به سمتی اشاره کرد شاهرخ با اشاره سر ازم خواست همراهیش کنم با پدر شاهین و چند مرد همسن و سالش احوال پرسی کردیم و دوباره به سمت بچه ها برگشتیم شاهین جلو اومد و شاهرخ و با خودش به سمتی برد و جدی مشغول صحبت شد نگاهم با نگاه آشنایی تلاقی کرد نگاه آبی و دریایی روجا کم مونده بود دو شاخ روی سرم سبز بشه چند لحظه مات همدیگر و نگاه کردیم اما اون خودش و زودتر جمع و جور کرد و جلو اومد و گفت : چه خوشگل شدی امشب ؟

-به پای شما که نمی رسم !

خندید و گفت : خوب آره !

مشتی نثار بازوش کردم و گفتم : تو اینجا چی کار می کنی ؟

روجا : من که همیشه این موقع سال اینجا بودم !

-یعنی تو شاهرخ و می شناختی ؟

روجا : دورا دور ...دستم و کشید و به سمت کیمیا برد و گفت : کیمیا می شناسیش ؟

پیش دستی کردم و گفتم : من می شناسمشون چندباری دیدمشون !

کیما لبخند کمرنگی زد و گفت : باعث افتخاره !

دستم و به سمتش دراز کردم مکثی کرد و نگاهی به روجا و بعد دستم و فشرد !

شاهرخ کنارم ایستاد و احوال پرسی کوتاهی با کیمیا و روجا کرد و ساق دستم و گرفت و به سمت دیگه برد دستم و کشیدم و گفتم : چی کار می کنی ؟

شاهرخ : اون جا چی کار می کردی ؟

-داشتم با روجا حرف می زدم !

شاهرخ : حرفاتون تموم شد ؟

-چیزی شده تو با روجا مشکل داری ؟

شاهرخ : من با روجا خانوم چه مشکلی می تونم داشته باشم ؟

به مبل دونفره اشاره کرد و گفت : همین جا بشین !

مانتومو در آوردم و نشستم خودش و کنارم جا داد و دستش و دور شونه ام حلقه کرد با بهت نگاهش کردم و گفتم :

تو این رفت و برگشت چیزیت شده ؟..شاهین چیزی به خوردت نداده ؟

خندید و گفت : من راحتم تو ناراحتی ؟

به خودم رجوع کردم ..ناراحت نودم که هیچ دلم در حال قنج رفتن بود متوجه نگاه خیره کیمیا شدم شاهرخ حلقه دستش و تنگ تر کرد شاهین جلو اومد و گفت : بچه ها تقاضا دارند ؟

به خودم رجوع کردم ..ناراحت نودم که هیچ دلم در حال قنج رفتن بود متوجه نگاه خیره کیمیا شدم شاهرخ حلقه دستش و تنگ تر کرد شاهین جلو اومد و گفت : بچه ها تقاضا دارند ؟

شاهرخ : بی خیال جون شاهین !

متعجب گفتم : تقاضایِ چی ؟

شاهین : می خوان واسشون بزنه !

-چی ؟

شاهرخ : گیتار !

با بهت نگاهش کردم و گفتم : تو گیتار می زنی ؟

شاهین : اوخ اوخ بحث خانوادگی شد من شرم و کم کنم !

-نه صبر کنید...می زنه !

شاهین موشکافانه نگاهش کرد و گفت : می زنی ؟

شاهرخ : خیای وقته نزدم...اخه چی بزنم !

شاهین : تازه باید براشون بخونی ؟

-می خونی ؟

شاهین :یه چه چهی می زنه !

نگاهی به شاهین کردم و گفتم : هم می زنه هم می خونه !

شاهرخ : حالا چی بخونم ؟

شاهین : روبه جمع گفت : آهنگ درخواستی ؟ ؟

همگی یک صدا گفتند : طعنه !

شاهرخ لبخندی زد و گفت : برو گیتارت و بیار !

شاهین : بیا اون وسط !

قاطعانه گفت : نه همین جا می زنم !

شاهین : خوب حالا نزن ما رو !

کتش و درآورد و به سمتم گرفت توی هوا قاپیدمش گیتار و بغل گرفت و شروع کرد :

طعنه نزن به گریه هام تنها تو می مونی برام
تنها تو می شناسی من و ای پریزاد قصه هام
تنها صدای پای تو حرمت خونه منه
کاشکی بدونی خواستنت به قیمت خونه منه
تو ساحت نگاه تو لحظه به لحظه جون می دم
میمیرم و خاک نت و به دست آسمون می دم
داد می زنم تو کوچه ها زندگی سهم عاشقاس
گناه و عشقهای خودم هرچی که هست لطف خداست
نمی دونی چقدر کم فرصت پروانه شدن
شعله زدن به رسم شمع لذت ویرانه شدن
من اون قلندر شبم شعله نمی سوزه تنم
قربونی وصال تو پوست نجیب پیرهنم
طعنه نزن به گریه هام اشکای تازه تر می خوام
رسم وفا نیست که من و جا بذاری تو غصه هام

همگی یک صدا شروع کردن به کف زدن کتش و بیشتر به خودم فشردم بوی ادکلن ورساچه اش تا عمق جانم رسوخ کرد چرا تا به حال متوجه صدای گرمش نشده بودم ؟
کیمیا با لحن خاصی گفت : یکی دیگه بخون !
گیتار و به سمت شاهین گرفت و گفت : نه اینم افتخاری بود !
کتش و مقابلش گرفتم تشکر کوتاهی کرد گفتم : صدای خوبی داری !
عرق پیشونیش و با دستمال گرفت و گفت : این یه اعترافه ؟
-نه فقط نظرمِ تو اسمش و می ذاری اعتراف !
نگاهم کرد ولی چیزی نگفت روجا و کیمیا مقابلمون نشستند تمام سعیش و می کرد نگاهش با اونا تلاقی نکنه دلیلش و نمی فهمیدم با شاهین که کنارش ایستاده بود مشغول صحبت بود البته توی این مدت متوجه این رفتارش شده بودم هیچ وقت مستقیم توی صورت زن یا دختر غریبه ای خیره نمی شد ین رفتارش و حتی زمانی که فکر می کردم هیچ احساسی بهش ندارم تحسین می کردم کیمیا کمی به جلو متمایل شد و گفت : صورتتون عرق کرده !

همزمان با روجا دستمالی مقابلش گرفتیم نگاهم روی روجا خشک کرد نگاهش و به زمین دوخت شاهرخ مردد به دستمالای تو دستمون خیره شده بود شاهین پیش دستی کرد و دستمال من و گرفت و گفت : پیشونی منم عرق کرده !

لبخندی روی لبهای باریک کیمیا نقش بست شاهرخ هم ناچارا دستمال روجا رو گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه زیر لب تشکر کرد اما من هنوز به روجا خیره شده بودم نگاهش و ازم گرفت و روبه کیمیا گفت : من دیگه باید برم ..نگاهم کرد هیچ عکس العملی نشون ندادم ..

کیمیا : حالا که زوده بمون آخر شب با اقای پارسا و نوا خانوم برو !

شاهین نگاهی به شاهرخ کرد و گفت : روجا خانوم دست کیمیا امانته زحمت می کشید !

شاهرخ سری تکون داد و با شاهین به سمتی رفتند کیمیا هم برای خوش آمد گویی به مهمونهای تازه وارد رفت روجا کنارم نشست و گفت : تولدت مبارک !

جوابی ندادم نگاهم کرد و گفت : حالت خوبه نوا...می خوای چیزی..

با لحن سردی گفتم : به چیزی احتیاج ندارم !

روجا : چیزی شده ؟

نگاهش کردم نگاهی که هزار حرف داشت نگاهش و به زمین دوخت و گفت : معذرت می خوام فکر نمی کردم ناراحت بشی ما که با هم این حرفها رو نداشتیم !

پوزخندی زدم و گفتم : راست می گی من و خواهرم با هم این حرفها رو نداریم !

روی کلمه خواهر تاکید کردم لبخند زورکی زد و گفت : درسته ...تو برام مثل خواهرمی ...

سقلمه ای نثارش کردم و گفتم : حالا من ونکش تو جاده خاکی !

خندید و گفت : خودت با احساسات آدم بازی می کنی !

دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم : هدیه ام کو ؟

روجا : روت و زیاد نکن تو که امسال تولد نداشتی !

-به قول شاهرخ من هرسال تولد دارم حالا یه روز پس و پیش !

لبخندش و جمع کرد و گفت : شاهرخت بهت هدیه داده ؟

به لباسم اشاره کردم چشمهاشو گشاد کرد و گفت : سُرمه ای ؟

-جدیدا عاشقش شدم !

روجا : عاشق کی ؟

-رنگ سُرمه ای..خندید ...مکثی کردم و گفتم : شاهرخ !

یک لحظه احساس کردم نشنید به سمتم برگشت و با لکنت گفت : عا..عاشق..شاااهرخ ؟

سری تکون دادم و گفتم : دست خودم نبود..کار دلم بود !

لبخندش پهنی زد و دستم و گرفت و گفت : خیلی خوش حالم !

-این و جدی می گی ؟

روجا : مگه شک داری ؟

-نه فقط احساس کردم خوش حال نشدی !

با بغض گفت : این چه حرفیه آدم از خوش حالی دختر عمه اش..رفیق فابریکش..خواهرش..می تونه خوش حال نشه ؟ شُدنیه ؟

-این قدر این چند وقت درگیر خودت بودی وقت نکردم باهات مطرح کنم..این روزا تارا شده سنگ صبورم !

سرشو داخل کیف دستی اش فروبرد و و بسته کوچیک کادوپیچ شده ای به اضافه یک کارپستال به دستم داد و گفت ک می دونستم اینجا می بینمت !

با ناباوری بسته رو از دستش گرفتم و بازش کردم یک عطر کوچک و خوش بو .. بوش کردم و گفتم : اسمش چیه ؟

خندید و گفت : عطر محبوبم !

-من عطر همه رو می شناسم می خوام اسمش و بدونم !

روجا : زرنگی...

-روجا ؟

روجا : تو که می دونی من اسم عطرم و به هیچکس نمی گم !

دوباره بوش کردم و گفتم : آره تو برعکس من خیلی تو داری ..حالا اسمش ؟

همگی یک صدا شروع کردن به کف زدن کتش و بیشتر به خودم فشردم بوی ادکلن ورساچه اش تا عمق جانم

رسوخ کرد کیمیا با لحن خاصی گفت : یکی دیگه بخون !

گیتار و به سمت شاهین گرفت و گفت : نه اینم افتخاری بود !

کتش و مقابلش گرفتم تشکر کوتاهی کرد گفتم : صدای خوبی داری !

عرق پیشونیش و با دستمال گرفت و گفت : این یه اعترافه ؟

-نه فقط نظرمِ تو اسمش و می ذاری اعتراف !

نگاهم کرد ولی چیزی نگفت روجا و کیمیا مقابلمون نشستند تمام سعیش و می کرد نگاهش با اونا تلاقی نکنه دلیلش و نمی فهمیدم با شاهین که کنارش ایستاده بود مشغول صحبت بود البته توی این مدت متوجه این رفتارش شده بودم هیچ وقت مستقیم توی صورت زن یا دختر غریبه ای خیره نمی شد ین رفتارش و حتی زمانی که فکر می کردم هیچ احساسی بهش ندارم تحسین می کردم کیمیا کمی به جلو متمایل شد و گفت : صورتتون عرق کرده !

همزمان با روجا دستمالی مقابلش گرفتیم نگاهم روی روجا خشک کرد نگاهش و به زمین دوخت شاهرخ مردد به دستمالای تو دستمون خیره شده بود شاهین پیش دستی کرد و دستمال من و گرفت و گفت : پیشونی منم عرق کرده !

لبخندی روی لبهای باریک کیمیا نقش بست شاهرخ هم ناچارا دستمال روجا رو گرفت و بدون اینکه نگاهش کنه زیر لب تشکر کرد اما من هنوز به روجا خیره شده بودم نگاهش و ازم گرفت و روبه کیمیا گفت : من دیگه باید برم ..نگاهم کرد هیچ عکس العملی نشون ندادم ..

کیمیا : حالا که زوده بمون آخر شب با اقای پارسا و نوا خانوم برو !

شاهین نگاهی به شاهرخ کرد و گفت : روجا خانوم دست کیمیا امانته زحمت می کشید !

شاهرخ سری تکون داد و با شاهین به سمتی رفتند کیمیا هم برای خوش آمد گویی به مهمونهای تازه وارد رفت روجا کنارم نشست و گفت : تولدت مبارک !

جوابی ندادم نگاهم کرد و گفت : حالت خوبه نوا...می خوای چیزی..

با لحن سردی گفتم : به چیزی احتیاج ندارم !

روجا : چیزی شده ؟

نگاهش کردم نگاهی که هزار حرف داشت نگاهش و به زمین دوخت و گفت : معذرت می خوام فکر نمی کردم ناراحت بشی ما که با هم این حرفها رو نداشتیم !

پوزخندی زدم و گفتم : راست می گی من و خواهرم با هم این حرفها رو نداریم !

روی کلمه خواهر تاکید کردم لبخند زورکی زد و گفت : درسته ...تو برام مثل خواهرمی ...

سقلمه ای نثارش کردم و گفتم : حالا من ونکش تو جاده خاکی !

خندید و گفت : خودت با احساسات آدم بازی می کنی !

دستم و به سمتش دراز کردم و گفتم : هدیه ام کو ؟

روجا : روت و زیاد نکن تو که امسال تولد نداشتی !

-به قول شاهرخ من هرسال تولد دارم حالا یه روز پس و پیش !

لبخندش و جمع کرد و گفت : شاهرخت بهت هدیه داده ؟

به لباسم اشاره کردم چشمهاشو گشاد کرد و گفت : سُرمه ای ؟

-جدیدا عاشقش شدم !

روجا : عاشق کی ؟

-رنگ سُرمه ای..خندید ...مکثی کردم و گفتم : شاهرخ !

یک لحظه احساس کردم نشنید به سمتم برگشت و با لکنت گفت : عا..عاشق..شاااهرخ ؟

سری تکون دادم و گفتم : دست خودم نبود..کار دلم بود !

لبخندش پهنی زد و دستم و گرفت و گفت : خیلی خوش حالم !

-این و جدی می گی ؟

روجا : مگه شک داری ؟

-نه فقط احساس کردم خوش حال نشدی !

با بغض گفت : این چه حرفیه آدم از خوش حالی دختر عمه اش..رفیق فابریکش..خواهرش..می تونه خوش حال نشه ؟ شُدنیه ؟

-این قدر این چند وقت درگیر خودت بودی وقت نکردم باهات مطرح کنم..این روزا تارا شده سنگ صبورم !

سرشو داخل کیف دستی اش فروبرد و و بسته کوچیک کادوپیچ شده ای به اضافه یک کارپستال به دستم داد و گفت ک می دونستم اینجا می بینمت !

با ناباوری بسته رو از دستش گرفتم و بازش کردم یک عطر کوچک و خوش بو .. بوش کردم و گفتم : اسمش چیه ؟

خندید و گفت : عطر محبوبم !

-من عطر همه رو می شناسم می خوام اسمش و بدونم !

روجا : زرنگی...

-روجا ؟

روجا : تو که می دونی من اسم عطرم و به هیچکس نمی گم !

دوباره بوش کردم و گفتم : آره تو برعکس من خیلی تو داری ..حالا اسمش ؟

روجا : آدم توبه می کنه واست کادو بخره !

-قهر نکن بابا بده بیاد !

روجا :چی و ؟

-ماچ و ....

روجا : گمشو ...

-ندی به زور می گیرم ..قشنگ نیست !

خندید و صورتش و جلو آورد بوسه ای روی گونه اش کاشتم و گفتم : آبدار بودا !

کیفش و به بازوم زد و گفت : کارت پستال و یادت رفت ؟

کارت پستال مستطیلی شکل با گلهای برجسته که روش با دست خودش نوشته بود : به یاد رفاقتهای پاکمون تولدت مبارک !

بغلش کردم و گفتم : من لایقش نیستم روجا !

سرش و به شونه هام تکیه داد و گفت : هستی مطمئنم ....هستی !

طول راه هیچ کدوم حرفی برای گفتن نداشتیم روجا عقب نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره شده بود نگاهی به شاهرخ کردم با یک من عسل هم قابل هضم نبود دستم و به سمت ضبط بردم و روشنش کردم

توی چشام نگاه کن که ببینی ، حلقه ی اشک هنوز نشسته

بیا دستامو بگیر که ببینی ، شدن خسته تر از خسته

از اون روزی که تو رفتی ، بغض هنوز تو گلوم نشسته

پس کم کم گوش کن حرفامو ، حرفای من دل شکسته ، دل شکسته

آروم آروم ای خوب من ، از دوری تو دارم می میرم

خوب می دونی تو عزیزم ، تا دنیا دنیاست پیش تو گیرم(پیش تو گیرم،پیش تو گیرم)

من دیوونتم ، خوب می دونی ، عشقو داری توی چشام می خونی

دلم می گه که این دفعه ، اگه بیای همیشه پیشم می مونی

رنگ چشات ، بوی موهات ، صدای قشنگ خنده هات

این رویا نیست ، حقیقته ، دلم می خواد خودت بگی با اون صدات

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

بیا توی چشام نگاه کن که ببینی ، حلقه ی اشک که هنوز نشسته

بیا دستامو بگیر که ببینی ، شدن خسته تر از خسته

از اون روزی که تو رفتی ، بغض هنوز تو گلوم نشسته

پس کم کم گوش کن حرفامو ، حرفای من دل شکسته ، دل شکسته شکسته

آروم آروم ای خوب من ، از دوری تو دارم می میرم

خوب می دونی تو عزیزم ، تا دنیا دنیاست پیش تو گیرم(پیش تو گیرم،پیش تو گیرم)

من دیوونتم ، خوب می دونی ، عشقو داری توی چشام می خونی

دلم می گه که این دفعه ، اگه بیای همیشه پیشم می مونی

رنگ چشات ، بوی موهات ، صدای قشنگ خنده هات

این رویا نیست ، حقیقته ، دلم می خواد خودت بگی با اون صدات

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

اینبار شاهرخ بدون هیچ حرفی ضبط و خاموش کرد روجا پیاده شده و بعد از تعارفات معمول گفت : براوت آرزوی خوشبختی می کنم...سال نو مبارک ..بدون اینکه منتظر جواب باشه به سمت ساختمون دوید !

متعجب رفتنش و نگاه کردم تازگیها همه مالیخولیایی شده بودند با لحن آرومی گفتم ضبط و روشن کنم !
نگاهم کرد لبخند کوتاهی روی لبش نقش بست پلکهاش و به نشونه مثبت روی هم گذاشت !
همونطور که از ماشین پیاده می شدیم گفتم : تو روجا رو می شناختی ؟
شونه هاشو بالا انداخت و گفت : دورادور ...جواب هردوشون یکی بود سری تکون دادم و گفتم : فکر کنم از تو خوشش نمی یاد !
زد زیر خنده و گفت : خیلی دلشم بخواد..بعد ادای من و درآورد و گفت : از تو خوشش نمی یاد !
دکمه آسانسور و فشار دادم و گفتم : توی خودشفتگی دو نداری !
سرش و به اتاقک آسانسور تکیه داد و گفت : همتون مشکل دارید !
-من و با کی جمع بستی ؟
شاهرخ : با همجنسات...همه دخترا به طرز فجیعی خوددرگیرند !
-چطور به این نتیجه رسیدی ؟
شاهرخ : قبول کن بی ظرفیتید..آدم جرات نداره به روتون بخنده..
-مثلا اگه به روی مبارکمون بخندید چی می شه !
شاهرخ : هیچی به روشون می خندی فکر می کنن قراره بری خواستگاریش..اینکه کم توقعشون..فکر می کنن عاشقشی !
-مشکلمون همینه زود باوریم برای همین فریب همجنسات و می خوریم !
شاهرخ : فریب و ما می خوریم که خودمون اسیر و غلام شما می کنیم !
-فریب و ما می خوریم که کنیز شما می شیم !
خندید و گفت : کنیز من که غلامش و به صُلابه کشیده !

همونطور که از اسانسور بیرون می یومدم گفتم : تازه از نوع امروزیشم ..دِمُدشو ندیدی !
کلید و از دستش قاپیدم و گفتم : خودم باز می کنم !
خونه ساکت و تاریک بود گوشه ای ایستادم و گفتم : چراغ و روشن کن !
توی تاریکی ساکت به در بسته تکیه داده بود آب دهنم قورت دادم و گفتم : مگه نشنیدی گفتم چراغ و روشن کن !
شاهرخ : اونوقت اگه غلامت سرپیچی کنه چی می شه !
با قدمهای تند خودم و به پریز برق رسوندم و خواستم روشنش کنم راهم و سد کرد و گفت : شب خوبی بود نه ؟
نگاهم به چشمهای نافذش بود تمام چیزی که توی اون تاریکی بیش از هر چیزی ازش وحشت داشتم حتی جرات نداشتم قدمی به عقب بردارم نگاهم توی نگاه تب دارش قفل شده بود که احساس کردم دستی دور کمرم حلقه شد باز هم ضمیر ناخودآگاهم دخالت کرد باید فاصله بگیری..فاصله..ولی حتی پاهام هم گوش به فرمان دلم بودند نه عقلم بی حرکت ایستاده بود کمی به سمتش متمایل شدم و آروم آروم سرم و روی سینه ستبرش گذاشتم حلقه دور کمرم تنگ تر شد بعد از چند لحظه سکوت آروم سرم و از روی سینه اش برداشت بدون اینکه چراغ و روشن کنه به سمت اتاقش رفت و در بست توی تاریکی آروم زیر لب زمزمه کردم : شب خوبی بود ..با جراتی که در خودم سراغ نداشتم بدون اینکه چراغ سالن و روشن کنم به سمت اتاقم رفتم !

یا مقلب القلوب و الابصار

یا مدبر الیل و النهار

یا محول الحول و الاحوال

حول حالنا الی احسن الحال

خیره نگاهم کرد من هم متقابلا همین کار و کردم دستش و به سمتم دراز کرد و گفت : نمی خوای تبریک بگی ؟
دستش و محکم فشردم و گفت : سال نو مبارک !
قرآن و برداشتم و گفتم : همیشه لحظه سال تحویل آقا بزرگ اسکناسای لای قران و بهمون عیدی می داد !
خندید و گفت : عیدی می خوای !
-بدم نمی یاد !
مغز بادومی برداشت و گفت : عیدیتو دیشب گرفتی !
-اون کادوی تولدم بود..بحث عیدی جداست !
شاهرخ : حرف احسان و در نظر گرفتم عیدی و هدیه تولد و یکی کردم !
-پس حساب کتابت دقیقه ؟
سری تکون داد و مشغول خوردن آجیل و تنقلاتی که حاشیه هفت سینم چیده بودم شد بسته کادو پیچ شده ای که خیلی وقت بود تدارکش و دیده بودم و از پشتم درآوردم و مقابلش گرفتم با ناباوری نگاهم کرد و گفت : این چیه ؟
-عیدیت من برعکس تو اصلا آدم حسابگری نیستم بلکه به شدت دست و دلبازم !
بسته رو گرفت و گفت : به من می گه خودشیفته ..

-خودشیفتگی تو حاده..

مشغول باز کردن بسته بود گفت : کلک نباشه ..نمی خوای من و اسکل کنی !

خندیدم و گفتم : اون و که هستی لازم نیست من به خودم زحمت بدم !

با اخم تصنعی براندازم کرد خنده ام خوردم و گفتم : بی جنبه نبودی که ؟

پیراهن سُرمه ای اسپرت به اضافه یک زنجیر سفید باناباوری پیراهن و مقابلش گرفت و گفت : باور نمی کنم !

-چی و ؟

شاهرخ : تو و این کارا ؟

با اخم گفتم : ازم برنمی یاد ؟

چشمکی زد و گفت : تو که بی جنبه نبودی !

زنجیر و از دستش کشیدم و گفتم : مال خودت قدیمی شده از این به بعد این و بنداز !

زنجیرش و باز کرد و گوشه از سفره گذاشت و مشغول بستن زنجیر جدیدش شد با کنجکاوی نگاهش کردم و گفتم : کمک می خوای ؟

متعجب نگاهم کرد بدون اینکه جوابی بده پشت سرش ایستادم و مشغول بستنش شدم نگاهم روی گردن سفید کشیده اش خیره موند با برگشتنش به سمتم به طرز وحشتناکی غافلگیرم کردم اونقدر که چند قدم به عقب پرت شدم خندید و گفت : ترسیدی ؟

-نمی خوای لباست و امتحان کنی ؟

شاهرخ : باشه برای بعد فعلا باید با خانواده ام تماس بگیرم ..سری تکون دادم و خودم مشغول آجیل و تنقلات کردم نیمه راه برگشت و بسته کوچکی و روی میز گذاشت و بدون اینکه به من فرصت حرف زدن بده با قدمهای بلندی به سمت اتاقش رفت بسته رو برانداز کردم و مشغول بازکردنش شدم شیشه عطر کوکچی عطر و داخل چنگم فشردم و به جمله معروف فکر کردم : عطر جدایی می یاره...

با بغض به اتاقم پناه بردم اونقدر ناراحت بودم که اصلا فرصت نکردم عطر و بو کنم یا اینکه مارکش و ببینم عطر و روی میز درآور انداختم و به دنبالش خودم و روی تخت ول دادم سرم داخل بالشت فروکردم و اجازه دادم بغض سنگینم فروبریزه !

بعد از نیم ساعت با تقه ای که به در خورد صاف روی تخت نشستم ..توی چارچوب ایستاد و گفت : اینجایی..چیزی شده ..

بدون این که نگاهش کنم جواب دادم : نه !

کنارم نشست و گفت : از عیدیت خوشت نیومد !

مستقیم توی چشماش زل زدم رنگ نگاهش تغییر کرد خودش و عقب کشید و گفت : گریه کردی !

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم : نه ..یعنی..صورتم و به سمت خودش برگردوند نمی تونستم نمی تونستم توی چشماش زل بزنم و بهش دروغ بگم بغضم و فروخوردم و گفتم : یه کم !

شاهرخ : برای چی ؟

نگاهم به سمت زمین سوق دادم و گفتم : دلم برای خانوادم تنگ شده !

با لحن دلسوزانه گفت : می خوای بری دیدنشون ؟

-برم ؟

با اخم گفت : برم نه می ریم این هزار بار..و به سمت اتاقش رفت بی حوصله لباسی انتخاب کردم و به دنبالش راهی شدم همون پیراهنی که براش خریده بودم به تن داشت کیپ تنش بود به طوری که عضلات برجسته سینه اش خودنمایی می کردند لبخندی از سر رضایت روی لبم نقش بست کت سرمه ای رنگ کتونش و روی پیراهنش پوشید برخلاف شب قبل شلوار جین مشکی و هم به پا داشت تیپ اسپرتش و به تیپ رسمی اش ترجیح می دادم ولی در کل چه رسمی و چه اسپرت تیپ سنگینی داشت موهاش مدل همیشگیش و داشت کفش اسپرت تیپ اسپرتش و تکمیل کرد نگاهی به خودم کردم شال کرم رنگ و مانتوی هم رنگش با شلوار جین آبی رنگ و کفشهای اسپرتی که به قول تارا بیشتر شبیه پوتین سربازها بود ولی مدل شیکی داشت...!

از پنجره به خیابون خیره شدم و گفتم : چه خلوتن خیابونا !

شاهرخ : هر سال عیدهمینه چیز عجیبی نیست !

-تو عیدا تهرانی ؟

شاهرخ : اوایلش و می رم شیراز هفتم هشتم دیگه بر میگردم چطور ؟

-امسالم می ری ؟

با غیض نگاهم کرد پوفی کشیدم و گفتم : می ریم ؟

شاهرخ : آره چیزی تغییر نکرده که این مورد بخواد تغییر کنه !

متوجه کنایه اش شدم نگاهم وبه پنجره دوختم و گفتم : آدم رُکی نیستی همش با کنایه حرف می زنی !

شاهرخ : اگه می خوای رُک باشم باید یه کم قاطی کنم !

-همه معنی گوشه و کنایه رو نمی فهمن !

شاهرخ : تو می فهمی !

-می فهمم ولی مطمئن باش به روی خودم نمی یارم !

شاهرخ : مشخصه مغروری !

-جالبه من مغرور ..تواهل حاشیه.. آروم گفتم : ما با هم به هیچ جا نمی رسیم !

روجا اولین کسی بود که به استقبالمون اومد بعد از تبریک سال نو ما رو به سمت واحد خودشون راهنمایی کرد همه اونجا تجمع کرده بودند نگاهم به گوشه ای از سالن خشک بود اب دهنم و قورت دادم و بعد از سلام وتبریک سال نو نگاهم و ازش گرفتم فرنام هم خیلی معمولی سلام داد و حتی زحمت تبریک سال نو به خودش نداد تمام مدت نگاهش و به زمین دوخته بود و سعی می کرد نگاهم نکنه با شاهرخ سردتر از سابق شروع کردند به احوال پرسی شونه ای بالا انداختم و دستام و دور گردن دایی عادل حلقه کردم و گفتم : عیدی امسالم چیه دایی ؟

دایی عادل دستش و دور کمرم حلقه کرد و گفت : عیدی امسالت از طرف همه است ..مشترک..

خودم و ازش جدا کردم و گفتم : از چه نظر مشترک ؟

دایی عادل : از طرف همه اهالی این خونه برای تو و شاهرخ !

نگاهی به شاهرخ کردم و گفتم : خوب اون چیه ؟

مهراد بسته ای به دست دایی عادل داد و کنار شاهرخ ایستاد بسته دایی عادل بسته رو روی هوا تکون داد و گفت : یک بلیط رفت و برگشت به شیراز برای همین امروز !

با دلخوری بسته رو گرفتم و گفتم : تازگیا اهالی این خونه چه دست و دلباز شدن ..که باعث خنده جمع شد ..شاهرخ با لبخندی گوشه لبش که حاکی از رضایتش بود از همه تشکر کرد هنگامه جون همه رو به نشستن دعوت کرد و شروع کرد به پذیرایی عاشق بادام هندی بودم دیگه به عیدی که بد ترین عیدی عمرم بود فکر نمی کردم امسال بدترین عیدی ها رو گرفتم ..این از اهالی خونه اونم از شاهرخ..عطر..عطر و جدایی ؟..جدایی ..من نمی خوام ازش جدا شم ..به خودم نهیب می زدم که خرافاته ولی نمی شد منکر حسی بشم که می گفت آخر این ماجرا به جدایی ختم می شه ..مصمم شدم ..نه این و دیگه از دست نمی دم..به هیچ قیمتی از شاهرخ جدا نمی شم..به هیچ قیمتی..نگاهی به صورت خندانش که مشغول بحث با مهراد بود انداختم مصمم تر شدم !

با چشم قره مادر به اجبار از کنار شاهرخ بلند شدم و به کمک روجا و تارا مشغول جمع کردن ظرفها شدیم همونطور که وارد آشپزخونه می شدیم گفتم : گیتا و بهراد برای تعطیلات نمی یان ؟

روجا ظرفهای آجیل و روی اوپن گذاشت و گفت : مامان کلی اصرار کرده ولی بهراد گفته نمی تونه نه نیست سال اولشه !

تارا تکیه اش و به اوپن داد و گفت : خبرای جدید و دست اول دارم برات !

ظرفها رو داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و گفتم : چه خبری ؟

سینی حاوی استکانها رو به دستم داد و گفت : خاله دیبا دوباره برای فرنام از روجا خواستگاری کرده!

نفهمیدم چی شد با صدای خرد شدن استکانها به خودم اومدم با دستهای لرزونی شروع به جمع کردن خرده شیشه ها شدم تارا سریع از روی زمین بلندم کرد و گفت : چی کار می کنی با خودت ؟ اگه می دونستم به این حال و روز می یفتی لال می شدم ..

انگشتم تیر می کشد تارا دستم و بالا آورد و گفت : ببین چی کار کردی نوا ؟

انشگتم فشار دادم و گفتم : چیزی نشده چرا این قدر شلوغش می کنی ؟

همه منتظر ایستاده بودند تارا لبخندی زد و گفت : سینی از دستش لیز خورد چیزی نیست !

مهراد نگران جلو اومد و گفت : دستت چی شده ؟

انگشتم و بیشتر فشار دادم و گفتم : چیزی نیست ..روبه هنگامه جون گفتم : شرمنده ام ببخشید !

هنگامه جون : این چه حرفیه فدای سرت خودت چیزیت نشد ؟

نگاهم به شاهرخ و فرنام بود که درست کنار هم ایستاده بودند شاهرخ نگاه کوتاهی به فرنام که تازه متوجه اش شده بود انداخت و به سمتم اومد و دستمالی به سمتم گرفت دستمال و از دستش گرفتم و روی مبل دونفره ای نشستم تارا کنارم نشست و گفت و دستمال و از دستم گرفت و مشغول بستنش شد و گفت : که عاشق شدی نه..توکه از خودت.. از قلبت ..از عشقت ..مطمئن نیستی بیجا می کنی به زبون بیاری

نگاهش کردم و گفتم : مطمئنم ...ایستادم و با صدای بلندی گفتم : مطمئنم ..در مقابل چشمان بهت زده جمع یک راست به سمت تراس رفتم هنوز چند لحظه از رفتنم نگذشته بود حضور کسی و اونجا احساس کردم برگشتم مهراد بود لبخندی زد و گفت : هوا هنوز خنکه سرما می خوری !

-مهراد ؟

مهراد : جانم ؟

-تو می دونی..تو به من اطمینان داری ؟

مهراد : خودت چی ؟ خودت به خودت ایمان داری ؟

بغضم و فرو خردم و گفت : به خودم نه ولی به قبلم ایمان دارم !

دستاش و داخل جیب شلوار جینش فرو برد و گفت : پس فراموشش کردی ؟

روی صندلی نشستم و گفتم : خودش خواست..خودش کرد..دوست داشتنش پوشالی بود...

مهراد : چرا این طور فکر می کنی ؟

-چون حاضر نشد پای چیزی که ادعا می کرد بایسته ..مهراد من همیشه دنبال کسی بودم که بتونم بهش تکیه کنم ..تکیه گاهم باشه ..فکر می کردم فرنام همچین پسریِ نمی دونستم به این سادگی کنار می کشه وگرنه این همه وقت خودم و عذاب نمی دادم ..شاید خاله دیبا یه چیزی می دونست که روجا رو براش در نظر گرفته بود..

مهراد : خاله دیبا دوباره با پدر صحبت کرده !

-قبول کردن ؟

مهراد : بیشتر نگران تو هستن ..می دونی نوا روجا خیلی برای اعضای خانوادش چه شما و چه خاله دیبا و..احترام قائله من مطمئنم اگه اون روز پای تو وسط نبود با رضایت پدر رضایت می داد به این ازدواج ..!

-ولی..ولی روجا گفت برای..

مهراد : آره همه می دونیم روجا کس دیگه ای و دوس داشته که حالا دورش خط کشیده ولی گفتم که به احترام پدر و خاله دیبا قبول می کرد من روجا رو می شناسم !

-یعنی روجا به خاطر من حاظر نشد با فرنام ازدواج کنه ؟

مهراد سری تکون و نگاهش و به سمت دیگه ای سوق داد تیز بینانه نگاهش کردم و گفتم : تو می دونی روجا کی و دوست داره ؟

مهراد : بهتره بگی داشت...

-خوب اون کیه ؟

مهراد : مهم نیست نوا..روجا قول داده فراموشش کنه !

-چرا به من چیزی نگفت ؟

مهراد : شاید چون تو درگیرزندگی خودت بودی !

-این دلیل نمی شه !

مهراد : حالا که اون می خواد فراموشش کنه تو هواییش نکن نوا بذار همه چیز روال عادی خودش و طی کنه !

-باشه حرفی نمی زنم !

مهراد : بیا بریم اینجا خنکه !

از میون مسافران این تنها من بودم که از لحظه ای که سوار هواپیما شدم تا لحظه ای که به طور کامل هموا‌پیما روی فرودگاه شیراز فرود اومد کمر بندم و بسته بودم شاهرخ ایستاد و گفت : نمی خوای پیاده شی ؟

کمربندم و باز کردم و گفتم : هنوز بیشتر از قبل از سفر هوایی می ترسم !

شاهرخ : عادت می کنی !

از دور نیلوفر دستی تکون داد و شاهرخ با قدمهای تند خودش و بهشون رسوند بهش حق می دادم من اگه جای اون بودم تا خودشیراز رسما پرواز می کردم اینبار گرم تر از قبل باهاشون احوال پرسی کردم و چهار نفری راهی خونه شدیم برعکس دفعه قبل خبری از احسان و الهام نبود وسایلم و داخل اتاق شاهرخ جادادم با این وجود که ازش قول گرفته بودم سفرمون بیش از دو روز طول نکشه از اون عروسای ورپریده بودم از این تصور خندیدم !

نیلوفر کمی ری مبل جابه جا شد و گفت : از تابلویی که بهت دادم خوشت اومد ؟

-معلومه ..زحمت کشیدی !

لبخندی زد و گفت : قابلی نداشت اون بار که یه روز بیشتر نموندید این بار چطور ؟

شاهرخ روی دسته مبل نشست و گفت : اینبار دو روز می مونیم !

نیلوفر سری تکون داد و گفت : دارید پیشرفت می کنید همینطور پیش برید شاید سال بعد این موقع یک هفته کنار ما بمونید !

خندیدم و گفتم : الهام کجاست ؟

دسته ای از موهای قهوه ای مخملی رنگش و پشت گوشش برد و گفت : رفتن سفر !

شاهرخ : کجا به سلامتی ؟

نیلوفر : یاسوج !

آذر خانم که از داخل آشپزخونه شاهرخ و احضار کرد نیلوفر کنارم نشست و گفت : دوس داری آلبوم عکسمون و ببینی ؟

سری تکون دادم و به دنبالش راهی اتاقش شدم دکور سبز به اظافه آباژور و پردهای سبز حریر دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم : اتاق قشنگی داری ؟

آلبوم از داخل قفسه اش درآورد و به سمتم گرفت و کنارم نشست چند عکس دو نفره از پادر و مادرش نیلوفر و شاهرخ درست شبیه مادرش بودند و الهام شباهت نسبی به پدرش داشت یک عکس نسبتا قدیمی از پسر بچه کوچکی با بلرسوی قهوه ای رنگی کنار میز مقابل کیک تولد یکسالگیش ایستاده بود !

-وای چه پسر کوچولوی شکلاتی ؟

نیلوفر لبخندی و زد و گفت : شاهرخِ !

متعجب نگاهش کردم و دوباره به عکس دقیق شدم درست بود خودش بود منهای بینی اش تمام اجزای صورتش درست شبیه حالش بود ابروها ..چشمها..لبهای خوش فرمش !

بعد از ناهار دلم عیب هوای پیاده روی کرده بود احساس می کردم همه به نوع دیگه ای براندازم می کردند نگاه های غریب...آدمهای غریب...برای همین پالتوم و تنم کردم و روبه جمع گفتم : می شه برم بیرون یه چرخی بزنم !

شاهرخ خواست همراهیم کنه که با اشاره پدرش منصرف شد متعجب سری تکون دادم و رفتم آروم ..اروم قدم برمی داشتم نیلوفر گفته بود شیراز توی بهار فوق العاده است سلانه سلانه راه می رفتم احساس کردم کسی تعقیبم می کنه اعتنایی نکردم و چند قدم دیگه برداشتم اشتباه نمی کردم صدای پایش..بوی عطر آشنایش..کامل به سمتش برگشتم ..حدسم به یقیین تبدیل شد..خودش بود ..خود خودش..اینبار سکوت کردم ..فقط سکوت ..کنارم ایستاد ساکت نگاهم می کرد ..انگار که زمان متوقف شده بود ...بعد از چند لحظه سکوت بازوم و گرفت و بی حرف به سمت پارکی که همون حوالی بود برد ..بی اختیار به دنبالش کشیده می شدم ..روی نیمتی نشست ..هنوز ایستاده بودم و مات نگاهش می کردم ..نگاهش غریب بود درست مثل آدمای اون خونه طوری که احساس نمی کردم پدرمه ..مدتها بود این حس توی وجودم کرخ شده بود ..دستم و گرفت و کنار خودش نشوند...دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت : گوش می دی ؟

با لحن سردی گفتم : می خوای توجیح کنی ..بی مسئولیتی تو ..نبودت و ...تنهایی من و..درد مادر..نگرانی اقا بزرگ و..بگو دیگه چیو ؟

نگاهش و به زمین دوخت جوابی نداشت سرش و به پشتی نیمکت تکیه داد و نگاهش و به آسمون دوخت نگاهم به مقابلم بود به خانواده سه نفره ای که مشغول بگو بخند از کنارمون گذشتند..لبامو تر کردم و به اون خانواده اشاره کردم و گفتم : می دونی این بزرگترین آرزوی من بود ؟

-می دونم...این فقط آرزوی تو نبود نوا ..آرزوی منم بود...

-جدا ؟تحققش برای ما خیلی آسون بود ؟

-نوا من پدرتم !

-فکر نمی کنی این اسم خیلی برات زیاده..با صدایی شبیه فریاد گفتم : فکر نمی کنی حق نداری این اسم و روی خودت بذاری ؟ در حق کی پدری کردی که خودت و پدر خطاب می کنی ؟

-تنهایی فقط سهم تو نبود نوا..سهم منم در تمام این سالها تنهایی بود..دلتنگی...

-دلتنگ کی ؟ من ؟ مادرم ؟ نگو که خنده ام می گیره !

-آره هم تو هم مادرت !

-چیزی بگو که باورم بشه !

-توی تمام فامیل دوتا بردار بودند که علاقه و عشقشون به هم رد خور نداشت ..مشکات و صمصام پاکزاد..همه در تعجب بودند از اون همه عشقی که این دوتا برادر خرج هم می کردند ..چقدر اون روزا قشنگ بود..خیلی قشنگ ..خونه عمو و خونه خودمون نداشتیم من و آذر تمام وقتمونو اونجا بودیم با عادل رابطه چندان خوبی نداشتم همسن بودیم..شاید حسادت..نمی دونم..سوزان ازم بزرگتر بود گذرمون هیچ وقت بهم نمی افتاد ..دیبا کله شق و لجباز بود با هم نمی ساختیم..فقط بهناز بود که با همه اونا فرق داشت ..مهربون..متواضع..مصمم..همیشه براش احترام قائل بودم..دروغ چرا دوسش داشتم...همه چیز خوب بود درست تا همون روزی که مشکات و صمصام زدند به تیپ و تاپ هم نمی دونم مسئله سر چی بود..نمی دونم مشکل کار کجا بود..فقط این و می دونم که اقا بزرگ با پدرم قطع رابطه کرد ..ما هم به اجبار همین کار و کردیم ..به جایی نرسید پدرم ورشکست شد از اقا بزرگ کمک خواست ولی اقا بزرگ یکدنده و مغرور بود هیچ کمکی به پدرم نکرد ..نمی دونی چقدر اون لحظه سخت بود نوا..لحظه ای که پدرم توی اتاقش نقش زمین شده بود چشمهاش هنوز باز بود ..هنوز چشم انتظار کمک بود...آتیش می گرفتم وقتی اون لحظه جلو چشمام جون می گرفت ..خون جلوی چشمام و گرفته بود اقا بزرگ درست بعد از ختم پدرم تمام طلباش و پرداخت ولی دیگه برای من اهمیتی نداشت من پدرم و حامی زندگیم و از دست داده بودم و باعث و بانیش فقط و فقط اقا بزرگ می دونستم ..با خودم عهد کردم به هر نوعی که شده انتقام خون پدرم و ازش بگیرم انتقام یتیم شدن آذر و بیوه شدن مادرم..تنها راهی که داشتم ازدواج با یکی از دخترای اقا بزرگ بود ولی سوزی ازدواج کرده بود...دیبا به تازگی نامزد کرده بود..فقط بهناز مونده بود..دوسش داشتم دلم نمی خواست انتقام پدرش و از اون بگیرم..دلم نمی خواست ..اما چه می کردم که حس انتقام در من خیلی پر رنگ تر از حس دوست داشتن بود ..بهناز پای من ایستاد..سعی کرد اقا بزرگ و راضی کنه از خواهش و التماس گرفته تا تهدید به خودکشی ..همه می دونستن..می دونستن بهناز مصمم ..حرفی نمی زنه مگه این که بهش عمل کنه هیچ کس فکرشم نمی کرد اقا بزرگ اینقدر دل نازک باشه ..قبول کرد..با اکراه..با اجبار..ولی قبول کرد در تمام 7 سال زندگیم تمام تلاشم ومی کردم تا بهناز و آزار بدم ولی نمی شد ..نه شد..وقتی فهمید سرد شد از من از زندگیمون ..ازم خواست برم ..حتی اون لحظه اخر منتظر بودم منتظر بودم که ازم بخواد که بمونم ولی نخواست .....

خیلی وقت بود که احساس می کردم قطره های داغی روی گونه ام سُر می خورند اشکام و با انگشتام گرفتم و گفتم : من که خواستم ؟

-تمام این سالها صدای التماست توی گوشم بود نوا...صدای اصرارهای پیاپیت ...کابوسم بود...دیگه خسته شدم...خسته...

باورم نمی شد تمام این سالها همه اون و متهم به رفتن کرده بودند در حالی که مادر ازش خواسته بود ترکمون کنه ...ولی اون حق نداشت ترکمون کنه ..حق نداشت من و این همه سال از خودش بیزار کنه..این حق و بهش نمی دم !

-نوا من...اجازه ندام جمله اش و کامل کنه دستام و سپر گوشام کردم و گفتم : نوگو..خواهش می کنم..نخواه..نخواه که ببخشمت..چون به خودم اطمینان ندارم..چون نمی خوام ببخشمت..چون می دونم وقتی آروم بشم..گریه اجازه نداد جمله ام کامل کنم عکسی روی نیمکت کنارم گذاشت و رفت عکس سه نفره مون بود مادر و پدر روی مبل دونفره نشسته بودند و من از پشت به گردنشون آویزون شده بودم توی اون عکس همه می خندیدیم ..غرق خنده ..به خاطر گذر زمان تاخورده و مچاله شده بود ...عکس و بغل گرفتم ..بار دیگه سیل عظیم اشکم و رها کردم !

با رخوت از روی نیمکت بلند شدم و راهی خونه شدم ..یک عالمه سوال بی جواب در مغزم جولان می داد..اقا بزرگ چرا شاهرخ و برام در نظر گرفته..اصلا اون و خانواده ش و از کجا می شناخت..بهرام این همه سال کجا بود..خونه جدیدم و از کجا پیدا کرده..دیدار الانمون اتفاقی بود ؟....

مقابل در شاهرخ و پدرش برخوردم که با عجله سوار ماشین می شدند گوشه کاپشنش و چسبیدم و گفتم : کجا با این عجله ؟

نگاهم کرد و گفت : برمی گردیم !

سلانه سلانه وارد خونه شدم آثار گریه روی صورت آذر خانم هویدا بود..نگرانی هم از چهره نیلوفر می بارید نگاه منتظرم و به هردوشون دوختم و گفتم : چه اتفاقی افتاده ؟

جوابم سکوت تلخشون بود با فریاد گفتم : چی شده ؟

آذر خانم زد زیر گریه نیلوفر هم نتونست خودش و کنترل کنه همونجا چهار زانو روی زمین نشست و گریه کنان سرش و بین زانوهاش گذاشت !

آذر خانم زد زیر گریه نیلوفر هم نتونست خودش و کنترل کنه همونجا چهار زانو روی زمین نشست و گریه کنان سرش و بین زانوهاش گذاشت !

تو دلم غوغا بود به بیانی در دلم رخت می شستند کنارش نشستم و تکونی بهش دادم و با التماس صداش کردم با چشمهای خیسش نگاهم کرد و گفت : سکته کرده !

دستم و روی قلبم گذاشتم و با لبهای لرزونی گفتم : کی ؟ کی سکته کرده ؟

گریه اش شدت گرفت نگاهش و به از صورتم به زمین سوق داد با صدای بلندی صداش کردم نگاهم کرد و با لکنت گفت : پِ..پدرت !

خشکم زد مات نگاهش می کردم ....پدرم ...بهرام ؟ ....کسی که تا یک ساعت پیش کنارم بود؟....کسی که توی نگاهش التماس فریاد می زد...کسی که بی رحمانه پسش زدم..کسی که که بهش اجازه ندادم ازم حلالیت بخواد....کسی که این همه سال سعی کردم ازش متنفر باشم و حالا اشکهام داغم خلاف این و ثابت می کرد....نه حق نداشت..حق نداره بمیره....حق نداره هنوز نیومده بره....من دوسش داشتم....دارم....ای کاش بهش گفته بودم ...ای کاش به این راحتی از کنارش نمی گذشتم ....چرا ..چرا برگشت که بره....چرا لحظات آخر این قدرمهربون شده بود؟....چرا این قدر نگاهش ملتمس بود؟....چرا ازم خداحافظی نکرد....چرا ازش خداحافظی نکردم....

ایستادم و روبه نیلوفر گفتم : باید برم !

اشکاشو پاک کرد و مقابلم ایستاد و گفت : کجا ؟ کجا بری ؟

-همون بیمارستانی که بردنش...با گریه ادامه داد ...همون جایی که پدرم اونجاست !

نیلوفر سعی می کرد با خواستم مقابله کنه ولی از پس لجاجتم برنیومد ناچارا با هم راهی بیمارستان شدیم شاهرخ روی صندلی نشسته بود پدرش مشغول صحبت با پزشک سفید پوشی بود با دیدنمون جلو اومد و روبه نیلوفر گفت : من بهت چی گفتم نیلو؟

زد زیر گریه و گفت : مامان زد زیر گریه منم نتونستم خودم و کنترل کنم !

بی توجه بهشون جلو رفتم شاهرخ پا به پام قدم برمی داشت مدام ازم می خواست که برگردم روبه پدرش ایستادم و گفتم : کجاست ؟ چطوره ؟

پدرش نگاهش و به زمین دوخت و گفت : توی آی سی یو !

همونجاروی زمین زانو زدم شاهرخ کنارم نشست سعی کرد بلندم کنه توی چشماش زل زدم و گفتم : داره می میره ؟

بغضش و فروخورد و گفت : فعلا چیزی مشخص نیست باید صبر کنی !

-این همه سال صبر کردم ..صبر ایوب ندارم...با صدایی به بلندی فریاد گفتم : دیگه طاقت ندارم !

پرستاری جلو اومد و شروع کرد به تذکر دادن اهمیتی ندادم شاهرخ بازوم و گرفت و به کمک نیلوفر بلندم کرد پسشون زدم و گفتم : تا نبینمش نمی رم...

شاهرخ : حالا نمی تونی نوا !

-پس کی می تونم ؟ وقتی مرد ؟ تو راخدا تا زنده است... تا قلبش توی سینه اش می تپه بذارید ببینمش ! بذارید التماسش کنم مثل اون روز مثل اون روزی که رفت...اون روز به التماسم گوش نداد ..ولی حالا ..گریه اجازه نداد جمله ام و کامل کنم...ساق دست شاهرخ و چسبیدم و گفتم : بذار یه بار دیگه شانسم و امتحان کنم نذار برای همیشه از دستش بدم ..من نمی خوام پدرم بمیرم...به خدا دوسش دارم...اون نباید بمیره ..حق نداره بمیره...

دیگه چیزی نمی شنیدم صدای گنگ و مبهمی که هر لحظه دور تر می شد دونفر که با روپوش های سفید به سمتم می اومدن و دیگر هیچ.....!

گوشه چشمش و باز کردم نور مهتابی چشمام و می زد می کرد دستم و سایبون چشمم کرد و با صدایی که انگار از عمق چاه به گوش می رسید گفتم : پدرم ..

شاهرخ روی تخت کنارم نشست و گفت : نوا به خودت فشار نیار !

سعی کردم روی تخت نیم خیز بشم شاهرخ مانع شد و گفت : دراز بکشی بهتره ...دراز بکش !

چشمه اشکم دیگه خشک شده بود با لحن سردی گفتم : باید ببینمش قبل از اینکه بمیره باید صدام و بشنوه باید بدونه که منتظرشم باید بدونه ازش متنفر نیستم !

شاهرخ : همه اینا رو می فهمه نوا ولی باید اول بهوش بیاد !

-اگه نذاری ببینمش و بلایی سرش بیاد هیچ وقت نمی بخشمت !

شاهرخ : باشه تو دراز بکش سرمت تموم بشه من از پرستارش اجازه می گیرم ببینیش فعلا دراز بکش –قول می دی ؟

لبخندی زد و گفت : شاهرخِ و قولش !

دوباره دراز کشیدم نگاهم به لوله باریک سرم بود لحظه شماری می کردم برای لحظه ای که می بینمش حرفام و آماده می کردم !

با اصرار پرستار اول لباس مخصوصی به اسم گان پوشیدم و به سمت تختش رفتم ..یک لحظه نشناختمش یعنی این پدرم بود ؟ اینی که در حصار این همه لوله و سیم بود پدر من بود ؟ دلم براش می سوخت ...برای چین و چروکی که با گذر زمان روی صورتش نقش بسته بود.... برای موهای سفید کنار شقیقه اش ...برای تمام تنهایش...برای بی کسیش ...برای خودم ..برای مادر....سهم هر سه ما از زندگی فقط و فقط تنهایی بود...دستی به موهای کنار شقیقه اش کشیدم و دستهای مردونه اش نوازش کردم بوسه ای روی پیشانیش زدم ...پیشانی بلند و صاف درست مثل شاهرخ...تمام حرفهام و از یاد برده بودم دهانم و کنار گوشش بردم و گفتم : حق نداری بمیری...این حق و بهت نمی دم....

وضو گرفتم و روی سجاده سبز رنگی که ظاهرا مال شاهرخ بود نشستم چادرم و بغل گرفتم و گفتم : خدیا رحم کن به من ..به زجری که در تمام این سالها کشیده..به بی کسیش...

چادرم و روی سرم انداختم و دعای خاصی بلد نبودم اصلا مگه دعای خاصی لازم بود ؟ نبود...فقط خدا رو صدا می زدم ...خدا..خدا می کردم..هق هقم بلند بود مثل همیشه هیچ تلاشی برای پنهانش نداشتم...خدایا حالا نه ..حالا که برگشته ...حالا که من باز احساس کردم دوسش دارم نه...خدایا من پدر می خوام...پدرم و از تو می خوام...بنده اتو از خودت می خوام...خدایا اگه من بد بودم و بد کردم اگه اون بد بود و بد کرد تو بد نکن به من به اون ...خدایا بنده تو به من ببخش ..بنده ات و به بنده ات ببخش...خدایا بنده تو برگردون ...مگه نه اینکه هر اتفاقی حکمتی داره بذار حکمت این اتفاق بیداری من باشه...بذار بهش اطمینان بدم دوسش دارم...بذار نفس بکشههههههه !

نمی فهمید کجام بودم کنار اوپن ایستاده بودم مادر صدام کرد لبخندی زدم و گفتم : من اینجام ..اما مادر بازم صدام کرد اینبار نوای کوچک از کنارم خرامید و روبه روی مادر نشست و پدر و صدا کرد پدر لبخند زنان از اوپن سرکی کشید در عرض چند دقیقه همگی گرداگرد میزی نشسته بودند نوا خیره شده بود هردو رد نگاهش رو دنبال کردند به من رسیدند به سمتم برگشتند و یک صدا فریاد زدند : قاااااتل .....قاتل.....

–نوا ؟

عرق سردی که روی پیشونیم نشسته بود و پاک کردم وفریاد زدم : من قاتل نیستم !

شاهرخ تکونی بهم داد و گفت : نوا داری هذیون می گی ؟

مقابلش نشستم لیوان آبی و به سمتم گرفت و گفت : کابوس می دیدی ؟

با بغض گفتم : من قاتل نیستم...قاتل نیستم..باور کن !

لبخندی زد و لیوان دوباره به سمتم گرفت و گفت : باور می کنم ..فعلا این و بخور !

بی حرکت نگاهم و به نقطه نامعلومی خیره بود لیوان و رو لبهام گذاشت نگاهش کردم تشخیصش سخت بود..این شاهرخ بود یا شهروز ؟ ششاید این تاوان بی رحمی بود که در حق شهروز کردم..شاید این تاوان پنهان کاری بود که در قبال شاهرخ کردم...شاید این تاوان فراموش کردن فرنام بود...شاید این تاوان بی توجهی به روجا بود ...لیوان و

پس زدم و شقیقه هام و فشار دادم و گفتم : این تاوان کدوم اشتباهمه ؟ چرا اینقدر سنگینه ؟ چرا این قدر کمر شکنه ؟ دارم زیرش جون می دم !

با صدای بلندی گفت : نوا تو هیچ گناهی نکردی که حالا بخوای تاوان پس بدی ؟

نگاهش کردم و آروم گفتم : تو به حق خودت من و می بخشی ؟

شاهرخ : نوا این و بخور بعدا باهام صحبت می کنیم !

-بگو ..بگو که می بخشی...

چشماشو برای لحظه ای بست و گفت : می بخشمت !

-از صمیم قلب ؟

لبخندی زد و گفت : از صمیم قلبم ...

-شاهرخ من نمی خواستم به این روز بیفته ..باور کن نمی خواستم ! ..باور می کنی ؟

شاهرخ : معلومه که باور می کنم..من باورت دارم نوا !

-ای کاش...ای کاش زمان به عقب برمی گشت...

شاهرخ : اگه زمان به عقب برمی گشت هیچ وقت متوجه علاقه پنهانت نمی شدی !

-چه فایده داره وقتی دارم از دستش می دم !

دوباره لیوان و به سمتم گرفت و گفت : دعات مستجاب شده...می دونستم که می شه !

لیوان و از دستش گرفتم و کناری گذاشتم و گفتم : یعنی چی ؟

شاهرخ : یعنی پدرت بهوش اومده !

-نگو که برای راحت کردن خیال منه که داری این حرف می زنی ؟

شاهرخ : من به هیچ کس امید واحی نمی دم !

همون لحظه به سجده افتادم و گفتم : بیدارم ..بیدار!

آروم کنارم نشست نگاهی به ساعت مچیم کردم تنها سی دقیقه فرصت داشتم منتظر بودم سرحرف و باز کنه نگاهش بین انبوه مسافرانی که به انتظار پرواز نشسته بودند گم شده بود لبهامو تر کردم و گفتم : حرفی برای گفتن نداری ؟

نگاهم کرد و گفت : همون چیزی که نذاشتی به زبون بیارم !

-حالا به زبون بیار ؟

-من و ببخش !

-فکر می کنی می بخشمت ؟

-من به خوش قلبی تو ایمان دارم !

-اگه شرط بذارم ؟

-هر چی باشه می ارزه به رضایت تو !

-چشم بسته قبول نکن شاید از پسش برنیای !

-امکان نداره..من برای همین برگشتم برای رضایتت ..تو فقط بخواه !

نگاهی به حلقه داخل انگشتش کردم و گفتم : هنوز دسته ؟

نگاهی به دستاش کرد و اونا را داخل هم قلاب کرد نگاهم و به مقابلم دوختم و گفتم : فکر نمی کردم مرد وفا داری باشی..مادرم هنوز حلقه شو در نیاورده..تمام این سالها این برام سوال بود ..شما جوابش و می دونید ؟

سکوت کرد در مقابل سکوتش سری تکون دادم و گفتم :شرطم زندگیه ..زندگی تو از سر بگیر !

به سمتم برگشت و گفت : کدوم زندگی ؟ منظورت چیه ؟

-مادر می تونست ازتون جدا بشه غیابی می شد..دایی عادل خیلی اصرار کرد ولی مادر زیر بار نرفت –منظورت از این حرفها چیه ؟

-برگرد و با مادر زندگی کن !

مات نگاهم کرد به سمتش برگشتم و گفتم :این تنها شرط منه وگرنه هیچ کدومتون و به جرم تنهایی که این همه سال متحمل شدم نمی بخشم !

-نوا می فهمی چی می گی ؟

-گفتم که چشم بسته قبول نکن ..مگه نگفتی فقط رضایت من مهمه ؟

-خب..نوا..میون کلامش اومدم و گفتم : پس حلقه اتو درآر بده به من و هیچ وقت ازم نخواه که ببخشمت چون شدنی نیست !

ساکت نگاهم کرد دستم و به سمت حلقه اش بردم دستم و گرفت و گفت : بهناز راضی نمی شه !

-راضی کردن اون دیگه هنر شماست منم شاید کمکتون کنم !

-من با چه رویی برگردم اون خونه !

-من به آقا بزرگ گفتم که مادر از شما خواسته که از زندگیش برید بیرون ..حالا می فهمم چرا وقتی از شما بد گفتم زد تو گوشم !

-بهناز تو رو زده ؟

-چند تا کشیده ناقابل سر قضیه ازدواجم با شاهرخ نوش جون کردم...گناهش گردن شماست !

-اقا بزرگ چی اگه اون قبول نکنه ؟

-مگه نه اینکه آقا بزرگ خواست من عروس عمه ام بشم..مگه نه اینکه اون آدرس خونه من و به شما داد...مگه نه اینکه این سفر و با برنامه ریزی پیش پای من گذاشت..من مطمئنم آقا بزرگ خودش و مقصر می دونه به این نحو می خواد جبران بکنه !

شاهرخ مقابلم ایستاد و گفت : دیگه کم کم باید بریم !

سری تکون دادم و گفتم : من نظر شما رو مثبت حساب می کنم !

سکوت کرد با لحن مرددی گفتم : مثبته ؟

سری تکون داد و گفت : نظر من مهم نیست.. با شاهرخ دست داد مردد دستشو فشردم و گفتم منتظرم !

همونطور که پا به پای شاهرخ قدم برمی داشتم گفتم : این سفر بهترین سفر عمرم بود !

شاهرخ : چی شد ؟

-بخشیدمش ..بخشیدم..

شاهرخ : در ازای چی ؟

-زندگی ..فقط و فقط زندگی....

فصل بیست و دوم

فکر نکن بی تو پناهی ندارم

فکر نکن موندم و راهی ندارم

خوبه که سفیده سرنوشت من

می دونم که هیچ گناهی ندارم

تو نباشی ام می شه ستاره چید

می شه عشق و تو یه چشم دیگه دید

فکر نکن به آخر خط رسیدم

فکر نکن به هیچ کسی دل نمی دم

دل من عاشق عاشقاس هنوز

فقط از چشمای تو دست کشیدم

همیشه معتقد بودم بهار زیباترین فصل و اردیبهشت زیباترین ماهه همیشه دوست داشتم متولد اردیبهشت باشم قدم زنان به سمت بانک رفتم و پولی رو که قرار بود آقا بزرگ هر ماه به حسابم واریز کنه برداشت کردم قرار بر این بود که تارا و روجا به مناسبت تولد مهراد جشن جمع و جوری بگیرند توی لابی به انتظار شاهرخ نشستم مدام ساعت و چک می کردم قرار بود مرخصی بگیره و با هم برای خرید لباس و کادو بریم کلافه بلند شدم مقابل ساختمون مشغول رژه رفتن شدم با صدای بوق ممتد ماشینی برگشتم سوار شدم به محض نشستنم سریع پاش و روی پدال گاز فشار داد و ماشین جیغ کشان به راه افتاد با چهره ی درهمی مشغول رانندگی بود نگاهش کردم و گفتم : این چه قیافه ای به خودت گرفتی ؟

با صدای دورگه ای گفت : نمی تونستی توی لابی منتظر بمونی ؟

خندیدم و گفتم : اهان پس دردت اینه !

با غیض گفت : چند وقت بود داشتی رژه می رفتی ؟

نگاهی به صفحه گرد ساعتم انداختم و گفتم : حدودا یک ربع ..حالا چیزی نشده که !

شاهرخ :یک ربع ...من به تو چی بگم ؟

-یه چیزیم بدهکار شدم ؟ مثل اینکه جنابعالی یه ساعته من و کاشتی !

شاهرخ : خبرم داشتم مرخصی می گرفتم !

-چی شد تو که به لطف آقا بزرگ پارتی گردن کلفتی داشتی لازم نبود برای مرخصی گردن کج کنی ؟

شاهرخ : مرخصی یه روز دو روز..می دونی تو این چند وقت چه قدر مرخصی گرفتم صدقه سر سرکار !

به تندی گفتم : منت نذار من مجبورت نکردم !

شاهرخ : من منت نذاشتم فقط..

اجازه ندادم جمله اشو کامل کنه سریع گفتم : ماست مالیش نکن !

شاهرخ : چی پیش خودت فکر کردی نوا ؟ به خاطرتو...حرفش و خورد نگاهش و به مقابلش دوخت عضلات صورتش مدام در حال انقباض بودند لباش و تر کرد و گفت : من یک ساعت بیشتر وقت ندارم –من نیازی به تو نداشتم و ندارم خودم تنها می تونستم برم خرید این اصرار تو بود که همراهیم کنی !

شاهرخ : اِ ؟ پس شما یه لطفی هم در حق من کردید ؟

-دیگه خودت حساب کن ببین !

شاهرخ :کارت بازی با اعصاب منه ...

-چرا به خودت این حق و می دی هر چی به ذهنت می رسه ببندی به ناف من ؟

شاهرخ :دروغ می گم ؟ از روزی که اومدی توی زندگیم نذاشتی یه آب خوش از گلوم بره پایین !

با لبخند مرموزی گفتم : پس موفق شدم..قصدم از اول همین بود !

شاهرخ :فکر می کنی خیلی کار شاقی کردی ؟

-عصبی کردن تو خیلی شاقه خداوکیلی...خدای خونسردی !

شاهرخ : اگه خونسرد نبودم که تو الان اینجا نبودی ؟

نیشخندی زدم و گفت : مثلا طلاقم می دادی ؟ بابا بی خیال !

شاهرخ : اگه طلاقت بدم که قافیه رو باختم !

-یعنی سر لج و لجبازی با من نمی خوای طلاقم بدی ؟

شاهرخ : وقتی اخلاقت اومد دستم آره دلم نمی خواست به این راحتی تسلیم بشم ...فکر کردم حریف قدری هستی...اهل جنگی !

-حالا من باید بگم به تو چی بگم ؟

شاهرخ : هدف مون یکی بود نبود ؟

-یعنی دیگه نیست ؟

بدون اینکه جوابم و بده گفت : پیاده شو من یه جای پارک پیدا کنم !

پیاده شدم و همون حوالی پاساژا رو برانداز می کردم متوجه چهره آشنایی شدم نگاهم و به سمت دیگه ای سوق دادم ولی با وقاحت تمام فریاد زد : خانم پاکزاد ؟

با غیض به سمتش برگشتم به پاساژی اشاره کرد و گفت : تشریف بیارید !

این دیگه قوز بالا قوز بود همونطور که نگاهم به زمین بود به سمت پاساژی که اشاره کرده بود رفتم در پاساژ ایستادم و خیلی محترمانه گفتم : صبر می کنم همسرم بیاد شما تشریف ببرید !

زیر چشمی براندازش کردم موهاش و بالا برده بود ابروهاش مثل همیشه دست خورده بود فقط یک قلم آرایش کم داشت پیراهن سبز مردانه ای که یقه اش تا حوالی نافش باز بود و شلوار جین یخی پاره پاره و با کفشهای اسپرت سبز تیپش رو با شاهرخ مقایسه کردم شاهرخ از زمین تا آسمون با سورنا فرق داشت اصلا با این بچه سوسول قابل مقایسه نبود چرخشی به گردنم دادم و گفتم : شما تشریف ببرید !

سورنا : نفرمایید بدون شما ؟

ناچارا به دنبالش وارد پاساژ شدم تکیه اش و به پیشخون داد و گفت : جلوی اتفاق و که نمی شه گرفت –منظورتون چیه ؟

سورنا : منظورم خطوط صورت شماست !

به قفسه ها خیره شدم رد نگاهم دنبال کرد و گفت :من و شما تا به حال چند بار اتفاقی مقابل هم سبز شدیم !

-بله حق با شماست !

خندید و گفت : اوه چه رسمی ...پرشوهرت به پرت گرفته اینقدر رسمی شدی ؟

-دلیلی برای صمیمت نمی بینم !

سورنا : یه لبخند بزنی که زمین به آسمون نمی یاد ؟

برای اینکه از سر خودم بازش کنم لبخند زورکی زدم همون لحظه شاهرخ سرکی داخل پاساژ کشید و داخل شد سورنا خودش و جمع و جور کرد و مشغول تا کردن شلوار جینایی شد که روی پیشخون بود شاهرخ کنارم ایستاد کارد می زدی خونش نمی اومد لبخند زورکی بهش زدم بازم و گرفت و عقب کشید و کنار گوشم گفت : می دونی چه قدر وقته دارم پاساژا رو زیر و رو می کنم ؟

-می تونستی یه زنگ بهم بزنی می گفتم اینجام !

با غیض نگاهی به سورنا کرد و گفت : ظاهرا چونت گرم شده بود ؟

-مثل بچه ها بهانه می گیری !

سورنا روبه شاهرخ گفت : چی لازم دارید ؟

شاهرخ نگاهی به سرتاسر پاساژ انداخت و گفت :هر وقت لازم شد مطلعتون می کنم !

سورنا سرخورده دوباره خودش و مشغول کرد با این که دلم از جانب سورنا خنک شده بود روبه شاهرخ گفتم : این چه طرز رفتار با مردمه یه کم مردمدار باش !

نیشخندی زد و گفت : لابد مثل سرکار نیشم تا بناگوشم باز باشه !

با چشمهای گشاد شده گفتم : من نیشم تا بناگوشم بازه ؟

حرفی نزد و شروع کرد به زیر و رو کردن پاساژ اغراق یعنی همین یه نیمچه لبخند و نیش تعبیر می کنه سری تکون دادم و طرف دیگه پاساژ مشغول شدم لباس مناسبی به پستم نخورد ترجیح می دادم بلیز شلوار باشم ولی خوب می دونستم که دامن برای این مراسم مناسب تره شاهرخ تکیه اش و به پیشخون داد و گفت : سریع انتخاب کن وقت ندارم !

بی توجه به حرفش روبه سورنا با اشاره به لباس دکلته مشکی رنگی گفتم : این چه قیمته ؟

سورنا با بی خیالی گفت : دویست تخفیفم شاملش نمی شه !

شاهرخ : لازم نیست به قیمتش فکر کنی هر چی دوس داری بخر !

نگاهش کردم و گفتم : مگه قراره تو پولش و بدی ؟

شاهرخ کنارم ایستاد و آروم گفت : چیه باز دست به جیب شدی ؟

-گفتم نمی خوام زیر دین کسی باشم !

شاهرخ : منم قبلا گفتم وظیفمه نوا شروع نکن اعصابم به اندازه کافی داغون هست !

-دستم جلو آوردم و گفتم : من..اجازه نداد حرفم و بزنم ساق دستم و محکم چسبید و گفت : نه تو امروز یه چیزیت می شه !

استخونای دستم در حال خرد شدن بود خیلی خودم و کنترل کردم تا ناله نکنم صاف نگاهش کردم فکش حسابی منقبض شده بود شروع به جویدن لبش کرد و گفت : بچه حرف گوش کنی باش ..

سکوت کردم که دوباره گفت : جلو من هیچ وقت دست تو جیبت نکن فهمیدی ؟

ناچارا سری تکون دادم دستم و رها کرد و به سمت پیشخون رفت همونطور که ساق دستم و مالش می دادم نگاهی به سرتاسر قفسه ها انداختم بیش از این نمی تونستم بغضم و کنترل کنم سریع به حالت دو از پاساژ بیرون زدم گوشه ای ایستادم اجازه دادم بغضم از حصار غرورم آزاد بشه موهام و که بالا زده بودم روی صورتم ریخته بود و صورتم و پوشونده بود شاهرخ کنارم ایستاد و گفت : این کارا یعنی چی ؟

لبم و به دندون گرفتم تا مبادا هق هقم بلند شه ولی برای کنترل لرزش شونه هام کاری از دستم برنمی یومد شاهرخ چند لحظه سکوت کرد و بعد موهام و از روی صورتم کنار زد و با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت : نوا برای چی گریه می کنی ؟

دستش و که لابه لای موهام بود پس زدم و با صدایی همگام با گریه گفتم : افسار پاره کردی ؟

موهام و که دوباره روی صورتم ریخته بود کنار زد و با لبخند گفت : درست شدی مثل اون وقتایی که پستونکت و ازت می گرفتم !

میون گره خندیدم و گفتم : حقا که آدما عوض نمی شن هنوزم همون نره غولی !

خندید و گفت : این نره غول خوشش نمی یاد تو دست تو جیبت کنی !

-این و می تونستی محترمانه تر بگی ؟ نمی تونستی ؟

شاهرخ : بابا بخشید اشتباه کردم ..خوب شد ؟

-اینا رو نگفتم که این و بشنوم !

شاهرخ : چی می خوای بشنوی ؟

-هیچی فعلا می خوام زودتر خرید کنیم بریم هنوز کادو مونده !

سری تکون داد و گفت : خیل خوب از همین جا خرید می کنیم !

موهام و زیر شال آبی خوش رنگم پنهون کرد و گفتم : اینجا نه دیگه روم نمی شه !

به پاساژ کناریش اشاره کرد و گفت : بیا این تنوع لباساش بیشتره !

به دنبالش راهی شدم چرخی داخل پاساژ زدم و گفتم : دکلته نمی خوام !

شاهرخ همونطور که تکیه اش و به پیشخون داده بود گفت : من که از لباسای زنونه سر در نمی یارم !
دلم می خواست تعصبش و محک می زدم به تاب دامن کوتاهی اشاره کردم و گفتم : این چطوره ؟
با اخمهای درهمی گفت : عمرا بذارم این و بپوشی !
مقابلش ایستادم وگفتم : قبلا بهت ثابت کردم نمی تونی به کاری مجبورم کنی نه ؟
سری تکون داد و گفت : ولی ظاهرا من بهت ثابت نکردم پاش بیفته زمین و زمان بهم می دوزم تا حرفم و به کرسی بنشونم !
-اخه اقای خوش غیرت تو یه نگاهی به این پاساژا بنداز بعضی وقتا من و امسال من مجبور می شیم مانتوی کوتاه و تنگ بخریم چون حق انتخاب نداریم یا باید لباس بدنما انتخاب کنیم یا لباسی که انگشت نمای ملت بشیم تو خودت باشی چی کار می کنی کدوم راه و انتخاب می کنی ؟ تو تمام این پاساژا رو زیر رو کن ببین می تونی یه مانتوی مناسب یه دختر جون پیدا کنی که با بعضی معیارهای اعتقادی بخونه با این حال قشنگ و شیک باشه ؟
ساکت نگاهم کرد دستامو مقابلش تکون دادم و گفتم : دارم با شما صحبت می کنم گل که لگد نمی کنم ناله تو گوش خ....حرفم و خوردم و گفتم : همون قسمت اول و بچسب !
سری تکون داد و گفت : چه نطق پُرباری !
به طرفی رفتم و گفتم : مگه گوش دادی ؟
شاهرخ :با این صدای جیغ تو مگه می شه گوش ندم ؟
-صدای من جیغه ؟
شاهرخ : تا حالا متوجه نشدی ؟
فکری کردم و گفتم : همه که مثل جنابعالی خودشیفته نیستن مدام خودشون و مقابل آینه و ذره بین پایین بالا کنن !
نگاهی به ساعتش کرد و گفت : نوا فقط دو ساعت وقت داری بجنب !
-مگه تو خرید نداری ؟
شاهرخ : نه من ترجیح می دم یکی از کت و شلوارامو بپوشم !
-جون مادرت امشب بیا و رسمی نباش !
شاهرخ : فعلا تو خریدتو بکن تا بعد !
به پیراهن حریر مانند سفیدی که بلندیش حدس می زدم تا روی زانوم باشه و آستینای حلقه مانند داشت اشاره کردم شاهرخ ابروهاش و بالا داد و به پیراهن دکلته زرشکی بلندی اشاره کرد به تقلید از خودش ابروهام و بالا دادم با صدایی که خنده توش موج می زد گفت :دو ساعت که چه عرض کنم خرید شما دو روز دیگه طول می کشه !
کلافه گفتم :تو انتخاب کن من چشم بسته می خرم فقط جون مادرت اون زرشکیه نه !
شاهرخ : هر چی من انتخاب کنم ...قول دادی نزنی زیرش !
-تو فقط انتخاب کن !
نگاهش و سرتاسر پاساژ چرخوند و با چشمهای خندانش نگاهم کرد با التماس بهش خیره شدم با چشم به لباس دکلته سبز رنگی اشاره کرد که تا روی کمر تنگ بود و بعد از اون کمی کلوش می شد و بلندیش تا قوزک پا بود گردنم و کج کردم و گفتم : این که خیلی بلنده ؟

شاهرخ : نکنه می خوای کوتاه باشم قبلا گفتم..میون کلامش اومدم و گفتم : غریبه توی جمع نداریم شاید یکی دوتا از دوستای روجا و تارا باشن و چندتا از دوستای مهراد اونم شاید !

نفسش و سنگین بیرون داد و گفت : دوستای آقا مهراد نا محرم نیستن ؟ اصلا خود مهراد نامحرم نیست ؟

-نه ..آدمای اون خونه نامحرم نیستن حداقل تو خونواده ما این طور باب بوده !

شاهرخ : ببین نوا من نمی خوام دست بذارم روی اعتقاداتت نمی خوام اعتقادات خودم و بهت تحمیل کنم ولی یه حد و حدودی و رعایت کن همین !

-حد یعنی دامن کوتاه ممنوع ؟

شاهرخ : یعنی لباس باز ممنوع !

پوفی کشیدم و گفتم : لااقل بذار پروش کنم !

شاهرخ : بفرماییییییید !

از کنارش گذشتم مقابل آینه چرخه زدم بلندیش کمی پایین تر از قوزک پام بود ولی کیپ تنم بود شاهرخ تقه ای به در زد در و باز کردم و مقابلش چرخی زدم تکیه اش و به در اتاق پرو داد و گفت : یه چرخ دیگه بزن !

من هم از خدا خواسته با لبخندی گوشه لبش گفت : رنگش با چشمات همخونی داره !

نگاهی به خودم کردم و گفتم : فقط همین ؟

با لبخند مرموزی گفت : چی می خوای بشنوی ؟

همونطور که در اتاق پرو رو می بستم با اخم گفتم :مهم نیست..هیچی !

وقتی در و بستم تقه ای به در زد گوشم و به در اتاق چسبوندم با صدای آرومی گفت : خیلی بهت می یاد ...باعث شد نیشم تا بناگوشم باز شه بشکنی زدم و لباس و در آوردم فروشنده نایلون و به سمتم گرفت متقابلا لبخندی زدم و تشکر کردم شاهرخ نگاهی به قفسه کرد و گفت :فقط یه جین می خوام !

-تیشرتی چیزی ؟

همونطور که نگاهش به قفسه بود گفت : همونی که تو برام خریدی و می پوشم !

با شیطنت گفتم : انگار خیلی خوشت اومده ؟

با خونسردی همیشگی گفت : نه فقط رنگش و دوس دارم پیراهن سُرمه ای ندارم !

لبخندم روی لبم ماسید خودم و جمع و جور کردم و گفتم : عجله کن هنوز کادوی مهراد مونده ..

بدون اینکه نظرم بپرسه شلوار جین مشکی انتخاب کرد مدام این پا و اون می کردم نایلونم و به سمتش گرفتم ابروهاش و بالا داد و گفت : جانم ؟

-دِبگیر دستم شکست !

شاهرخ : اون که خدا نکنه..ولی حداقل به زبون بیار تا این لطف و در حقت کنم !

با پرویی نایلونم و به دستش دادم و جلوتر ازش از پاساژ بیرون زدم و گفتم : لطف نیست وظیفته !

سری تکون داد و گفت : برای مهراد چی می خری ؟

-هنوز تصمیم نگرفتم دارم فکر می کنم !

شاهرخ : عطر بخری بهتره !

با لحن کنایه داری گفتم : نه عطر جدایی می یاره !

شاهرخ : اینا خرافاته نوا از تو بعیده !

-در طول زندگی بهم ثابت شده ..مکثی کردم و گفتم : آخرین بار به دوستم مهدیس برای تولدش عطر هدیه دادم برای همیشه ازم دور شد !

نگاهم کرد و گفت :شاید اتفاقی بوده ؟

-نه مطمئنم جدایی می یاره ..پوزخندی زدم و گفتم : پاک از یاد برده بودم روجا برای تولدم بهم عطر هدیه داد دلم نمی خواد از دستش بدم ..!

شاهرخ : من باور نمی کنم نوا ..باور نمی کنم !

شونه ای بالا انداختم و با خودم گفتم : ای کاش این طور باشه ...ای کاش حقیقت نداشته باشه ..نگاهش کردم و آروم زیر لب گفتم : نمی خوام از دستت بدم !

به سمتم برگشت و گفت : چیزی گفتی ؟ بلند بگو منم بشنوم !

-اگه قرار بود بشنوی بلندتر می گفتم لابد صلاح نیست !!!

شاهرخ : مختاری ..حالا چی می خری نوا وقت نداریم ؟

-لباس بخرم ؟

شاهرخ : سلیقه و سایزش دسته ؟

-سلیقه رو نه زیاد ولی سایزش و دارم !

نیشخندی زد و گفت : خوبه ..معلومه که دخترعمه باید سایز پسر داییش و داشته باشه !

-مهراد برام حکم یه پسر دایی و نداره ..مهراد عین برادرمه ..بردار نداشته ام !!

نفسش و پرصدا بیرون داد و گفت : بالاخره که چی ؟

چونه ام و مالش دادم و گفتم : کتاب شعر می خرم !

بلند خندید و گفت : به مهراد نمی یاد اهل شعر و شاعری باشه !

-ای کاش دختر بود این طوری کارم راحت تر بود ناسلامتی تو پسری یه نظری بده !!

با لحن کنایه داری گفت : شما آمار برادرت و داری نه من !

پوفی کشیدم و گفتم :بهت گفتم با کنایه حرف نزن اگه حرفی رو دلت مونده خوب به زبون بیار تو که از منم مغرور تری !

ساکت نگاهم کرد یک تای ابرومو بالا دادم و گفتم : اعتراف که برای تو راحت بود ؟...اعتراف کن !!

سری تکون داد و گفت : برات متاسفم نوا خیلی خیال بافی !

لب و لوچه ام و کج کردم و گفتم :مهم نیست فعلا کادو خریدن برای مهراد برام خیلی مهمتره !

آب دهنش و قورت داد و گفت : آره مهراد برات خیلی مهمه فعلا به اون برس !

شونه هام و بالا انداختم و دوباره رفتم تو نخ کادو رو به شاهرخ گفتم : براش یه گیتا می خرم !

کامل به سمتم برگشت و با چشمهای گشاد شده گفت : حالت خوبه ؟ مگه مهراد گیتار می زنه ؟

-نه ولی مجبور می شه یاد بگیره در ضمن تو هم به عنوان هدیه براش می زنی ..هوم ؟

شاهرخ : یعنی پولش و تو بدی ؟

-کادوی مهراده دیگه وظیفه تو نیست ...البته نمی دونم وُسعم می رسه یا نه !

شاهرخ : من می خوام توش سهیم باشم !

-خیل خوب نصفانصف چطوره ؟

مقابل ساختمون پیاده شدم و شاهرخ برای خرید گیتار رفت سریع رفتم بالا و بعد از یک دوش موهام و با سشوار نسبتا خشک کردم و اجازه دادم تا نمدار باشه بعد با بی گودی اونا رو بالای سرم بستم و لباسم و پوشیدم و و مشغول آرایش شدم البته فقط شامل مداد چشم و ماتیک صورتی ملایم بود از میون کفشهام صندل پاشنه تختی انتخاب کردم و اونا رو داخل نایلونی جا دادم حوصله ام سر رفته بود بی گودی ها رو باز کردم موهام موج ملایمی گرفته بود اونا رو با احتیاط داخل شال سبز رنگم جا دادم و مانتوی طوسیم و روی لباسم پوشیدم و یکی از کفشهای پاشنه دارم و انتخاب کردم و کیف دستی کوچکی برداشتم و به انتظار شاهرخ نشستم !

××××××××××××××××××××

پله ها رو با حتیاط بالا رفتم به محض ورود به واحد دایی عادل تارا مقابلمون سبز شد و گیتار کادو پیچ شده رو از دست شاهرخ گرفت و گفت : چی هست ؟

-این یه سورپرایزه تارا !

تارا : بله ولی برای مهراد نه من !

شاهرخ :ما می خواهیم همه رو سورپرایز کنیم !

تارا سری تکون داد و کادو روی میز گذاشت نگاهی به سرتاسر سالن انداختم کیمیا سری برای هر دومون تکون داد چند دختر و پسری که برام آشنا نبودند و حدس می زدم از دوستای تارا و روجا و شاید مهراد باشند شهیاد با دختر نسبتا کوتاهی که حدس می زدم به بیانی نامزدش بود گوشه سالن مشغول خوش و بش صورت تمام گرد و تپل ولی اندامش برعکس صورتش نسبتا ظریف بود بینی گوشتی و کوچک با لبهای قلوه ای و چال دوس داشتنی روی گونه اش که من و به یاد چال گونه گیتا می انداخت با بلند شدن صدای زنگ همه به تکاپو افتادند روجا سلام کوتاهی داد و از مقابلمون گذشت به دنبالش فرنام با نگاهم بدرقه گر هر دوشون بودم با صدای آشنایی هر دو به عقب برگشتیم باورم نمی شد شاهین و اینجا ببینم ولی ظاهرا شاهرخ اونقدرها هم تعجب نکرده بود و خیلی معمولی مشغول احوال پرسی شد شاهین جلو تر اومد و گفت :تولد پسر داییتون مبارک خانم پاکزاد !

لبخندی زدم و گفتم : توقع نداشتم شما رو اینجا ببینم !

شاهین خندید و گفت : خانمت و روشن کن شاهرخ !

شاهرخ : شاهین برادر کیمیا خانومه دوست روجا خانوم !

بهت زده سرم و تکون دادم با بلند شدن صدای زنگ تارا بسته ای روی میز گذاشت و گفت : وقتی اومد همه یه صدا اوکی ؟

همه سری تکون دادند دایی عادل در و باز کرد و به دنبالش مهراد با چهره آویزونی وارد شد همه یک صدا تولدت مبارک و براش خوندند که باعث شد جا بخوره و چند قدمی بره عقب اخمهای در همش به لبخند گل و گشادی مبدل شد هیجان زده فقط سرش و تکون می داد و از کنارمون گذشت با چند نفری شروع به دست دادن کرد مقابل شاهرخ که ایستاد شروع کرد به روبوسی معنی رفتارش و خوب می فهمیدم شاید به نوعی می خواست اعتمادش و جلب کنه ...

گوشه سالن با چند نفری مشغول خوش و بش بود همونطور که برای خودم از ظرف میوه سیب برمی داشتم نگاهم به کیمیا افتاد تمام وقت در حال برانداز کردن من بود رنگ نگاهش و دوست نداشتم به نوعی آزارم می داد احساس می کردم نگاهش به شاهرخ نگاه برادرانه و حتی دوستانه نیست دلم می خواست تلافی نگاهش و سرش در بیارم سیبی برداشتم و درست کنار شاهرخ نشستم و مشغول پوس کندنش شدم قاچی به سیب دادم و در مقابل نگاه خیره کیمیا به سمت شاهرخ گرفتم با لبخند کوتاهی سیب و از دستم گرفت بدون حتی یک نیم تشکر دستم روی هوا خشک شده بود ولی همون لبخندش دلم و گرم می کرد لبخندی که حاظر نبودم با دنیا عوضش کنم لبخندی که وقتی در چهره مردونه اش نقش می بست ناخوآگاه دلم قنج می رفت!

تارا مدام مسیر بین آشپزخونه و سالن و طی می کرد خودش و کنارم انداخت و گفت : وای مُردم دیگه نا ندارم ببین !

غریدم و گفتم : بابا تارا می خوای بشینی یه بسم ا..بگو ..شروع کردم به مالش دادن بازوم !

بدون توجه به حرفم به مهراد که گوشه سالن با چند پسر دختر هم تیپ خودش مشغول خوش و بش بود خیره شد و گفت : حالا داغ یه دستت درد نکنه مونده وَر دلم !

-مهراد از این کار نمی کنه دلت و صابون نزن !

تارا : تولد من و هیشکی یادش نبود می بینی تو را خدا اونوقت واسه تولد این شازده هم بسیج شدن !

-ای وای عزیزم تولدت مبارک !

سقلمه ای نثار پهلوم کرد و گفت : کوفت..نوش دارو بعد از مرگ سهراب !

-خوب یادم نبود اصلا خودت همین نوش دارو بعد از مرگ و ندادی ؟

تارا : تو که امثال تولد نداشتی سال بعد کبیسه است..با غیض گفت : ای شاا..جبران کنم !

-به قول شاهرخ مگه می شه آدم تولد نداشته باشه ..حالا توی تقویم نیست تو قلبتون پیشکش حداقل تو ذهنتون که باید باشه !

تارا : انگار یه چیزی گفتم زخم دلت سر باز کن من رسما عذر می خوام تو هم لطفا اون گاله رو ببند !

سقلمه ای نثارش کردم و گفتم :گاله اون دهن گل و گشاد توئه !

خندید و در حالی که پهلوش و مالش می داد گفت : با این دستای استخونیت زدی پهلوم و سوراخ کردی بشکنه...

نگاهی به خودم کردم و گفتم : من استخونیم ؟ من رو فُرمم !

همین حین پسر نسبتا بلندی با اندام چهارشونه موهای مشکی که بالا زده بود و تیپ تمام اسپرتش جلو اومد و گفت : بچه ها بساط و پهن کردن شما نمی خواهید شرکت داشته باشید ؟

تارا : بساط ؟

به دختر پسری که اون وسط مشغول رقص تانگو بودند اشاره کرد تارا هینی کشید و گفت : ما آماده نیستیم آخه !

دستش و جلو آورد و گفت : من سهرابم افتخار می دید ؟

تارا مردد نگاهی به من و شاهرخ که کنارش جا خشک کرده بودیم انداخت و با من من خواست چیزی بگه که مهراد خودش و رسوند و رو به سهراب گفت : سهراب جون برو که شبنم خانوم انتظارت و می کشه !

سهراب سری تکون داد و ناچارا رفت تارا دندون قروچه ای کرد و با اخم نگاهش و از مهراد گرفت مهراد موزیانه خندید و خواست برگرده که شاهین با صدای بلند و گیرایی رو به تارا گفت : بذارید این افتخار نصیب من بشه !

مهراد کاملا برگشت و کنار تارا جا خشک کرد و خطاب به شاهین با اخم بارزی گفت : ظاهرا خواهرتون کارتون دارن... و به کیمیا که کنار روجا گوشه سالن نشسته بود اشاره کرد شاهین با ببخشید کوتاهی رفت تارا بدون اینکه نیم نگاهی به مهراد بندازه رو به من و شاهرخ گفت : شما دیگه چرا یه گوشه کز کردید بابا مثلا اومدید تولد نه سینما !

-توقع داری اون وسط واست بندری برقصیم ؟

تارا : تانگو هم جواب می ده !

-تانگو ..اخه من تو عمرم تانگو رقصیدم ؟

تارا : بابا یه رقص معمولی ؟

نگاهی به شاهرخ که ساکت کنارم نشسته بود کردم و گفتم : شاهرخ بلد نیست !

مهراد چشمکی زد و گفت : بابای شاهرخ هم بلده !

شاهرخ خندید و گفت : این قلم جنس و شرمنده ام نه روش و دارم نه استعدادش و !

مهراد : استعداد نمی خواد برو اون وسط دوتا تکون به خودت بده !

مهراد روبه تارا که به جمعی که اون وسط دوبه دو مشغول رقص بودند خیره بود گفت : شما به من افتخار می دید بانو تارا ؟

تارا از خدا خواسته لبخندی زد و به همراه مهراد راهی شد و به دنبالش جمع شروع کردن به کف زدن سوت کشیدن دروغ می گفتم اگه بگم هوس نکرده بودم مقابل شاهرخ ایستادم و گفتم : من دلم نمی خواد مثل این ننه مرده ها رفتار کنیم پاشو ؟

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت : نوا نشنیدی من بلد نیستم !

پررویی به خرج دادم و دستای گرم و مردونه اش و تو دستام گرفتم و گفتم : من یادت می دم !

خندید و سری به نشونه نه تکون داد دستش و کشیدم و به وسط سالن بردم ناخودآگاه به دنبالم کشیده شد سرش و کنار گوشم آورد و گفت : جون نوا بی خیال شو !

-باورم نمی شه شاهین رفیق فابریکت پیش قدم می شه تو با زورم راضی نمی شی ؟

شاهرخ : باید چی کار کنم ؟

دستام و دور شونه اش حلقه کردم و منتظر نگاهش کردم لحظه ای مکث کرد و بازوی مردونه اش و دور کمرم حلقه زد ! !

توی شلوغی ار فرصت استفاده کردم سرم و روی سینه اش گذاشتم اونم چونه اش و روی موهام گذاشت و همپای جمع اون وسط چرخ می زدیم ..

گهگاهی نگاهم به فرنام و روجا که گوشه ای نشسته بود به جمع خیره شد بود تلاقی می کرد نمی تونستم از نگاهشون چیزی تشخیص بدم فقط این و می دونستم که رنگ نگاهشون شبیه هم بود...

حرص؟بغض ؟غیض ؟بهت ؟ می دونم !

بعد از تموم شدن آهنگ همه یک صدا به افتخار خودشون شروع کردن به کف زدن تارا که ظاهرا اخلاقش سرجاش اومده بود لبخندی زد و روبه جمع گفت : نوبتیم باشه ..به کیک روی میز اشاره کرد ...

مهراد وسط سالن ایستاد و گفت : اول نوبت کادوهاست رد کنید بیاد !

دایی عادل خندید و گفت : همتون مهراد و می شناسید بفرمایید !

مهراد : چی چیو بفرمایید به شوق کادوها بهشون افتخار دادم ؟

دایی عادل غرید و گفت : اول بذار دهنشونو شیرین کنن بعد !

مهراد : رسم اینه دَدی اول کادو بعد کیک ؟

تارا سری تکون داد و گفت : تو فقط کیک و برش بزن !

مهراد : عمرا بذارم لب بزنید ؟

تارا خندید و جمع دورتا دور میز جمع شدند اول شمعی که عدد بیست و دو رو نشون می داد و فوت کرد و با بلند شدن صدای دست و سوت شروع کرد به برش زدن کیک و همگی یک صدا تولدت مبارک و براش خوندند ! !

بلافاصله شروع کرد به باز کردن کادوها کادوی فرنام یک گوشی اپل بود ! !

کادوی روجا یک تیشرت مردونه سُرمه ای ! !

کادوی تارا یک ساعت مچی شیک و مردونه ! !

کادوی شهیاد یک دست کت و شلوار خوش دوخت مشکی تا جایی که به یادداشتم مهراد و تا به حال با کت و شلوار ندیده بودم !

وبت به کادوی ما رسی نگاهی به شاهرخ کردم لبخندی گوشه لبش جا خشک کرده بود دوباره نگاهم به سمت مهراد سوق دادم در مقابل چشمان بهت زده گیتار و بغل گرفت وبا لبخند عمیقی گفت :باید اعتراف کنم این بهترین کادویی بود که امشب گرفتم مدتها بود به فکرش بودم ! !

لبخندی به روی جمع پاشیدم و گفتم : البته یه اشانتیونم داره !

تارا : اشانتیون ؟

دستم و روی بازوی شاهرخ گذاشتم و گفتم : شاهرخ قراره آهنگ تولدت مبارک و برای مهراد بزنه !
همگی شروع کردن به کف زدن شاهرخ کنار مهراد نشست و گیتار رو بغل گرفت روجا کنارم نشست هر دو درست نقطه شاهرخ و مهراد بودیم شاهرخ شروع به نواختن کرد و جمع با صدای آرومی شروع کردن به خوندن تولدت مبارک.....
همگی شروع به دست زدن کردن جز من و روجا که هنوز به مقابل خیره بودیم ! !
بعد از بریدن کیک و صرف شدنش دایی عادل وسط سالن ایستاد و همه رو برای شما به واحد خاله سوزی دعوت کرد !
لباسم و با جین مشکی و همون پیراهن سُرمه ای که شاهرخ به عنوان هدیه تولد بهم هدیه داده بود عوض کردم صندلامم با کفش های پاشنه بلندم عوض کردم و همراه روجا راهی واحد خاله سوزی شدم شاهرخ و مهراد هم هنوز مشغول خوش و بش بودند! !

فرنام خودشون و بهمون رسوند و بدون نیم نگاهی به من مشغول صحبت با روجا شد اولین باری بود که می دیدم روجا و فرنام اینقدر با هم خوش و بش می کردند ؟ ؟
خون خونم و می خوردم...نمی فهمیدم من که شاهرخ و دوست داشتم..من که به دوست داشتنش اعتراف کرده بودم چرا هنوز که هنوز روی فرنام حساسیت داشتم؟ ؟
چرا از لحن صمیمی که با روجا داشت حرص می خوردم؟ ؟
چرا از صدای خنده روجا دلم شکست؟ ؟
چرا نفسم بالا نمی یومد؟ ؟
چرا اشک دیدم و هر لحظه تارتر می کرد ؟ ؟
چرا پله ها رو لیز خودم و در یک چشم به هم زدن درست همون جایی که ماه ها قبل زمین خورده بودم نقش زمین شدم ؟ ؟
به جای من روجا فریاد کشید و فرنام خودش و زودتر از روجا بهم رسوند ساکت اشک می ریختم و به زانوم چنگ می زدم از صدای فریاد بلند روجا شاهرخ و مهراد خودشون و به ما رسوندند !
فرنام دستش و به سمتم دراز کرد و گفت : نوا ...حالت خوبه ؟ زانوت ضربه دیده ؟
بدون اینکه نگاهش کنم اشک می ریختم شاهرخ طرف دیگه ام نشست و با نگرانی آشکاری گفت : چی شد ؟ خوبی نوا ؟
فقط پلکهام و به نشونه مثبت روی هم گذاشتم! !
نگاهی به فرنام که درستا طرف دیگه ام نشسته بود انداخت و دستش و روی زانوم گذاشت و گفت : درد داری ؟ سری تکون دادم دستش و روی شونه گذاشت و گفت : بهتره بریم درمانگاه..پاشو...

اشک می ریختم ولی دردم درد زانوم نبود..دردم درد بی درمون بود...خودمم نمی فهمیدم چه مرگمه ! !

ولی این و می دونستم که می خواستم تلافی خوش و بش فرنام و سرش درآرم اشکام و انشگتام گرفتم و بدون اینکه نیم نگاهی به فرنام بندازم روبه شاهرخ گفتم : اونقدرا جدی نیست فقط کوفته شده استراحت کنم خوب می شه !

شاهرخ : می تونی بلند شی ؟

می تونستم ولی به دروغ تکونی به خودم دادم و ساکت نگاهم و به زمین دوختم شاهرخ کمی خودش و جلو کشید و گفت : کمکت کنم ؟

بدون هیچ حرفی دستم و دور گردنش حلقه کردم و گفتم : کمکم کن برم بالا !

تارا مقابلم نشست و گفت : مگه شام نمی خوری ؟

-نه می خوام استراحت کنم !

شاهرخ همونطور که دستم دور گردنش حلقه بود ایستاد و دستش و دور کمرم حلقه و کرد و در مقابل نگاه بهت زده فرنام پله ها رو بالا رفت !

کمکم کرد روی تختم بشینم زانوم و ماش دادم و گفتم : بهتره تو بری !

شاهرخ : تنها که نمی شه !

-برو شامت و بخور و برگرد !

همونطور که به سمت پنجره می رفت گفت : از گلوم پایین نمی ره و از پنجره به هیاهوی شهر چشم دوخت و گفت : بازی عجیبیه نه ؟

ساکت نگاهش کردم دوباره نگاهش و به بیرون دوخت ....

به اصرار مادر شب و اونجا موندیم! !

بی خواب شده بودم مدام از این پهلو به اون پهلو می چرخیدم روی تخت نیم خیز شدم و به چهره شاهرخ که آروم و مطمئن کنارم دراز کشیده بود خیره شدم ! !

چهره اش توی خواب مثل یک بچه معصوم بود مخصوا با تیشرت آستین کوتاه سفیدی که به تن داشتم معصومیتش چند برابر می شد...اونقدر معصوم که دلم می خواست براش می مردم دستی به زیر چشماش که همیشه کمی گود و سیاه بود کشیدم ! !

بازفکرم به سمت روجا و فرنام پر کشید...فرنام می خواست چی و ثابت کنه ؟...شاید می خواست من و محک بزنه..می خواست قلبم و محک بزنه ! !

انصاف نبود..بازی با خودم و قلبم ...انصاف نبود...وقتی قلبم برای شاهرخ می تپید انصاف نبود به فرنام فکر کنم...انصاف نبود بی جهت آزارش بدم...انصاف نبود جز شاهرخ به کس دیگه ای فکر کنم...ذهنم..قلبم...تمام وجودم فقط و فقط از آن شاهرخ بود و بس.. سرم و به بازوهای باز و مردونه اش تکیه دادم و آروم پلکهام و روی هم گذاشتم !

فصل بیست و سوم

نمی دونم چرا با اینکه دیگه محصل نبودم ولی هنوز هم از ماه خرداد بیزار بودم دستی به سر گوش خونه کشیدم تو آینه به خودم خیره شدم آرایشگاه لازم بودم این حوالی آرایشگاه خاصی مد نظرم نبود با روجا تماس گرفتم و قرار بر این شد که بیاد دنبالم با هم راهی آرایشگاهی که به نوعی پاتوق روجا بود بشیم به محض خروج از ساختمون با روجا برخوردم دستی به صورتش کشیدم و گفتم : خوابم یا بیدار ؟

نیشگونی از بازوم گرفت و گفت : الان چطور ؟

ناله ای سر دادم و شروع کردم به مالش دادن بازوم با اخم گفتم : اگه خمارم بودم تو پَروندیش !

خندید و گفت : چه نازک نارنجی هم شده ...بعد با لحن خاصی گفت : انگار خیلی نازت و کشیدن ؟

پوزخندی زدم و گفتم : چه خوش خیالی تو دختر !

همونطور که به سمت خیابون می رفتیم گفت :دوس دارم خونتونو ببینم !

-اگه افتخار بدی که من از خُدامه !

روجا : بعد از آرایشگاه برمی گردیم شامم مهمونتونم !

-به شرطی که خودت آشپز باشی ؟

روجا : من مهمونم نه میزبان !

-خودت گفتی خواهرمی خواهر آدم که مهمون محسوب نمی شه ..می شه ؟

نگاهم کرد و سکوت کرد ..آرایشگر و می شناختم یکی از دوستای خاله دیبا بود البته چندباری بیشتر ندیده بودمش مهشید خانم زن نسبتا ریز اندامی با موهای بلوند شده و آرایش کامل ازمون استقبال کرد بعد از آرایش صورتم به نوعی قصد موهام و کرده بود ولی زیر بار نرفتم موهای پر کلاغی خودم و به هر رنگ دیگه ای ترجیح می دادم روجا اما بعد از آرایش صورتش دستی به موهای فندقیش کشید و رو به من گفت : چه رنگی کنم ؟

متعجب گفتم : مگه دیونه شدی ؟

روجا : می خوام یه تنوعی ایجاد کنم تو جدا خسته نمی شی ؟

-از خودم خسته بشم ؟ یعنی تو شدی ؟

نگاهش و به آینه دوخت و گفت : خیلی وقته !

-فکر می کنی با تغییر رنگ موهات روحیه ات تغییر می کنه ؟

روجا : وای نوا سختش نکن بگو چه رنگی کنم ؟

-همین رنگ فندقی طبیعی خودش از هر رنگ مصنوعی دیگه ای بهتره !

نگاهش و به سمت مهشید خانم سوق داد و گفت : عسلیش می کنم !

-روجاااااااااا ؟

لبخندی زد و گفت : عسلی دوس دارم !

-منم دوس دارم ولی یه دو دوتا چهارتا کن بعد علاقه ات و به کرسی بنشون !

روجا : ایرادش چیه ؟

-ایراد خاصی نداره ولی فکر می کنی بهت می یاد ؟ به خدا موهای خودت حرف ندارن !

روجا : نه هر رنگی جز اینی که هست !

-پس قصدش و کردی ؟

شالش و روی سرش انداخت و با خم گفت : بی خیالش شدم !

شالش و از سرش کشیدم و گفتم : مشکیش کن !

روجا : بهم می یاد ؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : همه رنگا به تو می یان !

مهشید خانم دخالت کرد و گفت : از بس خوشگلی عزیزم !

حرفش و تایید کردم و گفتم : روجا زیباترین دختر خانواده پاکزاده !

مهشید خانم نگاهی به دستای من که داخل هم قلاب شده بودند انداخت و گفت : ازدواج کردی ؟

سری تکون دادم متعجب نگاهم کرد و گفت : مگه چند سالته ؟

-23 سالمه ..چطور ؟

همونطور که به سمت روجا می رفت گفت : فکر کردم بچه دبیرستانی هستی !

روجا : موهای نوا جون می ده برای رنگ کردن !

مهشید خانم نگاهی به من کرد و گفت : خیلی قشنگن ولی خوب گه گاهی تنوع بد نیست !

-فعلا همین و ترجیح می دم تا بعد !

بعد از چند ساعت معطلی برای رنگ موهای روجا بالاخره راهی خونه دیم مدام نگاهم سمت روجا می چرخید واقعا محشر شده بود حتی بهتر از سابق واقعا کی تونسته بود بهش خیانت کنه و ازش بگذره ؟

به محض رسیدن شالش و از سرش کشید و تابی به موهاش داد و گفت :اینجا دیگه کجاست نوا ؟

-لونه موشه شاهرخ دیگه ! !

چرخی داخل سالن زد و گفت : خیلی قشنگه !

همونطور که دکمه های مانتوم و باز می کردم گفتم : صدقه سر منه وگرنه یه دخمه بیشتر نبود !

سرکی داخل اتاقها کشید و با اشاره به اتاق شاهرخ گفت : این اتاق مطالعه است ؟

-نمی دونم چرا ولی به دروغ گفتم : یه جورایی حکم اتاق مهمون و داره !

به اتاق من اشاره کرد و با لحن مرددی گفت : و اینجا اتاق خودتونه ؟

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : این که پرسیدن نداره !

چه راحت دروغ می گفتم اون هم به کی به روجا ...به کسی که حکم خواهرم و داشت ...دلیلش برای خودم هم نامفهوم بود !

بی خیال سری تکون داد و خودش و روی راحتی ول داد و دستی لابه لای موهاش فروبرد دستام و به کمر گذاشتم و گفتم :پاشو ببینم آشپزخونه انتظارت و می کشه !

روجا : حالا چی بپزم ؟

-قرمه سبزی !

روجا : تو که قبلا از قرمه سبزی متنفر بودی ؟

-هنوزم هستم ولی نه به غلظت گذشته در عوض شاهرخ عاشقشه !

روجا : یعنی برای اون بپزم ؟

-اون چیه شاهرخ...دوس ندارم اینطوری صداش کنید !

خندید و گفت : چه رگ غیرتشم گل کرد !

-انجام وظیفه است دیگه !

روجا : از زندگیت راضی هستی ؟

مقابلش نشستم و گفتم : چرا اینقدر برات مهمه ؟

از سوالم جا خورد دستی به گردن کشیده و سفیدش کشید و گفت : نه فقط یه کنجکاوی اشتباه برداشت نکن !

-یعنی من برات مهم نیستم ؟

روجا : معلومه که هستی نوا ما 23 سه سال با هم زندگی کردیم !

نگاهم به سمت گذشته پرکشید خندیدم و گفتم : یادته همیشه از در مدرسه تا خونه مسابقه می ذاشتیم من و تو تنها گیتا همش جاخالی می داد !

با لبخندی گوشه لبش گفت : همیشه تو برنده بودی...هستی !

-تو همیشه از قصد می ذاشتی من برنده بشم !

روجا : اون وقتا تو همیشه دوس داشتی شوهرت گل فروش باشه !

-فکر کن شاهرخ گل فروش بشه ...هر دو خنده ریسه رفتیم ...

دسته ای موهای بلندش و از روی صورتش کنار زد و گفت : هنوزم شوهر گل فروش می خوای ؟

-من فقط شاهرخ و می خوام !

روجا :ماجرای شهروز و می دونه ؟

-نه ولی قضیه فرنام و فهمید هر چند که بین من و فرنام هیچی نبود اما شهروز...

روجا : فکر نمی کنی باید قبل از اینکه خودش بفهمه تو بهش بگی ؟

با بغض گفتم : اگه ولم کنه ؟

کنارم نشست و گفت :نواجان شهروز فقط حکم یه خواستگار و داشت !

-خودم و نمی تونم گول بزنم !

سرش و به پشتی مبل تکیه داد و گفت : چرا زندگی ما باید اینقدر پیچیده باشه ؟

-روجا من نمی خوام از دستش بدم ...دیگه طاقتش و ندارم !

روجا : من نمی ذارم نوا ..نمی ذارم !

-تو چی کار می تونی بکنی ؟

روجا : اونش و بسپار به من ..من با شاهرخ صحبت می کنم !

-باور نمی کنه...بدبین می شه !

روجا : من شاهرخ و می شناسم نوا ...با بهت به سمتش برگشتم حرفش و خورد و بعد از لحظه ای مکث گفت : از کیمیا یه چیزایی شنیدم !

-مشکل کیمیا با من چیه ؟

روجا : مشکل ؟

-از وقتی توی اون مهمونی شب سال نو دیدمش یه حالی شده نکنه شاهرخ و دوس داره ؟

روجا : نه اشتباه می کنی کیمیا نامزد داره !

نفس راحتی کشیدم و گفتم : احساس خطر کردم !

با غیض گفت: فکر می کنی فقط تو این حق و داری که دوسش داشته باشی ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم : حالا چرا جوش می یاری ؟ خوب شوهرمه این طبیعیه !

روجا : فکر می کنی اون دوست داره ؟

-امید دارم که دوسم داشته باشه اما حس من بیش از دوس داشتنه ولی از طرف اون به دوس داشتنم راضیم !

نگاهش و ازم گرفت و گفت : اگه یه روزی بفهمی شاهرخ دوست نداره چی ؟

با بغض نگاهش کردم و گفتم : می میرم !

دستم و توی دستای سردش گرفت و گفت : خدا نکنه اونقدرا هم مهم نیست ! !

-تو به خاطر چی خودت و کشتی ؟

دستم و رها کرد و گفت :خیلی سخته نوا خیلی سخته دونفر و دوس داشته باشی این در حالیه که با سکوتت یه نفر و از دست بدی و در صورت اعتراض اون یکی و ...با بغض ادامه داد: یه دو راهی بود ! !

-که تو بیراهه رو انتخاب کردی ؟

روجا : مهم نیست من می رم سراغ پخت و پز واسه اون شوهر شکموت !

روجا : مهم نیست من می رم سراغ پخت و پز واسه اون شوهر شکموت !

-باز زدی تو فاز توهین ؟

روجا : من غلط بکنم به عشق سرکار توهین کنم !

-مراقب باش آه من دامن گیره !

روجا : خدا رو شکر امروز شلوار پوشیدم !

همونطور که با هم به سمت آشپزخونه می رفتیم گفتم : از مهراد چه خبر ؟

روجا : خدا رو شکر کیفش کوکه !

-قصد ازدواج نداره ؟

همونطور که بسته های یخ زده سبزی و از داخل فریزر بیرون می آورد گفت : مورد خوب سراغ داری ؟

-شاید حالا جدی هست ؟

خندید و گفت : شدی شبیه این خاله خانباجیای عصر مظفرالدین شاه !

چشم غره ای حواله اش کردم و گفتم : بالاخره که چی ؟

روجا : من نمی دونم چرا شماها اصرار دارید مهراد و زن بدید و واسه من شوهر پیدا کنید ؟

-آخه درصد ترشیدگی تو روز به روز داره بالا می ره یه فکری به حال خودت بکن !

روجا : از من دیگه گذشت !

-لابد می خوای تا آخر عمر مجرد بمونی واقعا ارزشش و داره روجا ؟

ساکت نگاهم کرد وبعد از مکث طولانی گفت : هنوز دو دلم !

-شنیدم خاله دیبا بازم اومده خواستگاری ..تا تو رو عروس خودش نکنه ول کن نیست !

روجا : نوا در مورد خاله ات این طوری حرف نزن !

-من که مثل تو سوگلیش نیستم که مراعاتش و بکنم !

روجا : با فرنام چی کار کردی ؟

-فراموشش کردم چون لیاقت عشق و علاقه ام و نداشت !

چپ چپ نگاهم کرد و گفت :این طوری نگو نوا ؟

-توهین به فرنام و خاله دیبا یعنی توهین به تو نه ؟

روجا : چی می گی ؟

-روجا دیگه مراعات من اگه دلت می خواد باهاش ازدواج کن !

روجا : نوا خواهش ...اجازه ندادم جمله اش و کامل کنه گفتم : من دیگه به فرنام هیچ حسی ندارم با خیال راحت بدون فکر به من باهاش ازدواج کن !

روجا : این یه دستوره ؟

-شنیدم این بار خودش پا پیش گذاشته !

روجا : کی گفته من مراعات تو رو کردم ؟

-مهراد همه چیز و به من گفت ..صندلی و عقب کشیدم و مقابلش نشستم و گفتم : وقتی خواستم به فرنام دل ببندم تو شدی یه سد...وقتی خواستم به شهروز دل ببندم مهدیس برام یک مانع بود...می ترسم می ترسم باز یکی دیگه پیدا بشه و شاهرخ و از دست بدم ! !

این بار فرق می کنه روجا من اون بار فرنام و فقط دوس داشتم ولی غرورم و بیشتر از فرنام دوس داشتم! !

شهروز و دوست نداشتم فقط ازش خوشم اومده بود ولی ازشاهرخ خوشم می یاد..دوسش دارم..شاید عاشقشم...بیش از غرورم .. ازدست دادنش برام خیلی سنگینه ! !

روجا : نوا کسی نمی خواد شاهرخ و از تو بگیره !

-نمی تونم منکر احساسم بشم روجا ...احساس خوبی ندارم !

روجا : من بهت اطمینان می دم شاهرخ برای تو آخرینه تو برای اون !

-حرفات همیشه دلگرمم می کرد ولی اینبار نه !

روجا : بهش فکر نکن بیا کمکم کن !

××××××××××××××××××××

سرکی به داخل آشپزخونه کشیدم و گفتم : دیر کرده !

روجا : نگرانشی ؟

-نباشم ؟

همونطور که میز و می چید گفت : بلافاصله بعد از اومدنش خودتون و می بندید به آخور نه ؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم : همیشه نه فقط بعضی مواقع که شام زود حاظر باشه !

با چرخیدن کلید داخل قفل به سمت در کشیده شدم با لبخند سلامی بهش دادم لبخندی به روم پاشید و گفت :

اومدی استقبال ؟

-دیر کردی نگران شدم !

با چشمهای گشاد شده نگاهم کرد و گفت : نگران شدی ؟

-نکنه اینم بهم نمی یاد ؟

خواست چیزی بگه که با صدای سلام گفتن روجا داخل آشپزخونه نگاهش به اون سمت کشیده شد لبخندش و جمع کرد و خیلی معمولی شروع کرد به احوال پرسی و بعد یکراست به سمت اتاقش رفت !

روجا : همیشه اینقدر بد اخلاقه ؟

خندیدم و گفت : تقریبا !

چند لحظه بعد همگی گرداگرد میز چهار نفره نهارخوری نشسته بودیم شاهرخ رو به من که کنارش نشسته بودم گفت : بکشم ؟

بشقاب روجا رو به دستش دادم و گفتم : برای مهمونمون بکش من برای خودم می کشم !

ساکت نگاهم کرد و شروع به کشیدن برای روجا کرد و بشقاب و مقابلش گذاشت فذا رو مزه کرد و گفت : چی شده امشب قرمه سبزیت خوشمزه شده !

با بی خیالی گفتم : دستپخت روجاست نه من !

قاشق داخل دهانش خشکید نگاهی به روجا کردم بدون توجه به من پوزخندی نثارش کرد که هضمش برام خیلی سنگین بود با به صدا در اومدن تلفن سریع بلند شدم شاهرخ ساق دستم و چسبید و گفت : بذار من برم !

لبخندی به روی هر دوشون پاشیدم و گفتم : نه تو پیش روجا بمون من می رم ..ناچارا سری تکون داد و نشست !

-بله ؟

گیتا : سلام خانوم ؟

-سلام دیونه چه خبر ؟

گیتا : این بود قراری که با من گذاشتی نوا ؟

-کدوم قرار ؟

گیتا : بفرما اصلا یادش نیست ! ! مگه قرار نبود هر روز باهام تماس بگیری ؟

-شرمنده در گیر بودم !

گیتا : حالا هر روز پیش کش حداقل هفته ای یه بار و یاد ما کن !

-زنگ زدی گله کنی ؟

گیتا : نه خیر زنگ زدم بگم قراره فردا بیایم تهران بیا پابوس !

-تو را خدا ؟

گیتا : باورت نمی شه ؟ تازه یه خبر دیگه هم دارم !

-چی ؟

گیتا :زرنگی باز می خوای مفتکی حرف بکشی بذار بیام تهران ازت یه مشت ولقی چیزی بگیرم !

-بمیری گیتا ..کاری نداری ؟

گیتا : مثلا داریم حرف می زنیما ؟

-مهمون دارم ...روجا ! !

با صدایی که رنگ تعجب داشت گفت : روجای خودمون ؟

-آره تا می تونستم ازش کار کشیدم خیالت تخت !

بدون توجه به حرفم گفت : برای چی اومده ؟

-مگه دلیل می خواد خوب اومده من و ببینه !

گیتا : الآن کجاست ؟

-با شاهرخ دارن شام می خورن !

گیتا : تو کجایی ؟

-باز جویی می کنی گیتا خوب تو اتاقمم !

گیتا : تو هم زودتر برو ...خداحافظ ..

بدون اینکه منتظر جوابم باشه گوشی قطع کرد شونه بالا انداختم و به سمت آشپزخونه رفتم سکوت مطلق برقرار بود شاهرخ که بی توجه به روجا مشغول صرف غذای لذیذش بود و روجا با پلکهای خیس مشغول بازی با غذاش بود تک سرفه ای کردم هر دو سر بلند کردند و لبخند کمرنگی زدند و دوباره مشغول شدند !

روی صندلی جا به جا شدم و گفتم : گیتا بود !

از دیوار صدا بلند شد ولی از این دو نفر نه ! !

-گفت بر می گردن ..فردا !

روجا همونطور که نگاهش به غذاش بود سری تکون داد من هم سکوت کردم ...سکوت !

بعد از شام هر سه مقابل تی وی نشستیم روجا تکونی به خودش داد و گفت : بهتره برم !

شاهرخ :این موقع شب درست نیست !

نگاهی به ساعتش کرد و گفت : نه با آژانس می رم !

شاهرخ : من می رسونمتون !

نمی دونم چرا شاخکهای حسادتم فعال شد به بازوی روجا چنگ زدم و گفتم : امشب و باید بمونی بعد این همه وقت اومدی دلت می یاد بری !

روجا : مامان اینا منتظرمن !

-یه تماس بگیر بگو امشب می مونی !

در مقابل اصرارهای پیاپی من هر دو سکوت کردند شاهرخ چشمهاش و مالش داد و نگاهی به ساعت کرد متوجه منظورش شدم و رو به روجا گفتم : خسته نیستی ؟

پلکهاشو روی هم گذاشت و گفت : ممنون می شم اگه جای خوابم و بهم نشون بدید !

ایستادم و با التماس به شاهرخ خیره شدم جلو اومد و رو به روجا گفت : اون اتاق سمت چپی و بعد دستاش و دور شونه ام حلقه کرد و سرش و کنار گوشم آورد و با صدای بلند و گیرایی گفت : عزیزم بهتره ما هم بریم بیشتر از روجا خانم و اذیت نکنیم! !

و بعد من و با خودش به سمت اتاقم کشید تمام سعیم و می کردم تا سایز چشمام تغییر نکنن تا به حال من و با این لفظ صدا نزده بود : ...عزیزم ...

همزمان وارد اتاق شدیم در و محکم بست و دستی به پیشونیش کشید و گفت : می خوای مهمون دعوت کنی بهتر نیست من و در جریان بذاری ؟

-روجا غریبه نیست مثل خواهرمه !

پوزخندی زد و خودش و روی تخت ول داد کنارش نشستم و گفتم : این رفتارت چه معنی می ده ؟

شاهرخ : کدومش و می گی ؟

-چرا می خوای جلو روجا نقش بازی کنی ؟

ساکت نگاهش و به سقف دوخت لبام و تر کردم و گفتم : روجا حرفی زد ؟

شاهرخ : در چه مورد ؟

-گریه کرده بود ؟

شاهرخ : من متوجه نشدم ..نفسشو فوت کرد کرد و گفت : با خودشم درگیره !

-چرا نسبت بهش اینقدر جبهه داری ؟

به پهلو چرخید و گفت : حرفی بهت زده ؟ چیزی گفته ؟

-در چه مورد ؟

دوباره صاف دراز کشید و گفت : مهم نیست ! !

-احساس می کنم همه دارن یه چیزی و ازم مخفی می کنن تو می دونی اون چیه ؟

شاهرخ : تو قبل از ازدواج با من جز فرنام شخص دیگه ای تو زندگیت بوده ؟

احساس می کردم وقت اون رسیده تا کمی از شهروز بگم ولی زبونم قفل شده بود تنها به علامت منفی سرم و تکون دادم !

صاف نشست وبا صدای دو رگه ای گفت : نوا قبل از اینکه خودم بفهمم خودت بهم بگو !

-بین من و فرنام هیچی نبود جز یه احساس بچه گانه !

تیزبینانه نگاهم کرد و گفت : دیگه نیست ؟

قطعانه گفتم : نه !

چانه اش و مالش داد و گفت : باور کنم ؟

-چرا حرفای من و باور نداری .. نگاهم و به سمت دیگه ای سوق دادم دستم و داخل دستای مردنه اش گرفت و گفت : نوا با من غریبی نکن اگه چیزی آزارت می ده بگو !

احساس می کردم دستام داغ تر از همیشه هستن تمام سعیم و می کردم تا نگاهم با نگاهش تلاقی پیدا نکنه چونه ام و گرفت و گفت : باور کنم که هیچی و از من مخفی نمی کنی ؟

-برای چی باید این کار و بکنم ؟

دستم و ها کرد و گفت : درست در چه وضعیتیه ؟

-فکر نکنم به کنکور امسال برسم !

شاهرخ : باید از فردا به جای این خاله بازیا بشینی سر درس و مشقت !

-خاله بازی چیه ؟ یه جوری می گی انگار داری یه بچه دبیرستانی و ارشاد می کنی ناسلامتی 23 سالمه !

با نگاهی که خنده از اون می بارید گفت : سن که مهم نیست..به سرش اشاره کرد و گفت : مهم اینه !

دستام و به کمر گذاشتم و گفتم : که لابد من ندارم !

شاهرخ : داری ولی ناقصه !

با حرص بالشتم و برداشتم و به جونش افتادم از روی تخت بلند شد و به سمت دیگه اتاق رفت بالشت به دست به سمتش هجوم بردم !

دستاش و بالا آورد و گفت : تسلیم نوا ..تو نفس کم نمی یاری دختر ؟

همونطور که نفس نفس می زدم کنارش روی تخت نشستم و گفتم :تو خیلی زود وا می دی !

شاهرخ : باید اعتراف کنم دختر زبلی هستی !

خودش و بالا کشید و صاف روی تخت دراز کشید من هم بی توجه کنارش دراز کشیدم و نگاهم و به سقف دوختم تازه چشمام گرم شده بود که صدای فریادهای پیاپی روجا به گوشم رسید مثل برق گرفته ها چشم باز کردم شاهرخ صاف روی تخت نشست با یک خیزبلند شدم و خودم و به اتاق روجا رسوندم شاهرخ هم توی چارچوب در ایستاده بود تکونی بهش دادم صورتش خیس عرق بود بلافاصله بعد از باز کردن چشمش زد زیر گریه و محکم بغلم کرد لحظه ای بعد شاهرخ با یک لیوان آب برگشت داخل نیومد توی چارچوب ایستاد و صدام زد روجا رو از خودم جدا کردم و لیوان و ازش گرفتم و به سمت روجا گرفتم با دستهای لرزونی لیوان و از دستم گرفت و یک نفس سر کشید لیوان و روی عسلی کنار تخت گذاشت و دوباره آروم آروم شروع کرد به اشک ریختن نزدیک تر نشستم و گفتم : فقط یه خواب بود روجا !

با صدای لرزونی گفت : نه نوا عین واقعیت بود ..تو..تومرده بودی ..دوباره صدای هق هقش بلند شد !

دستم و روی شونه اش گذاشتم و گفتم : می بینی که زنده ام...مگه نشنیدی طول می گن عمر طولانی می شه !

به سمت در برگشتم ولی اثری از شاهرخ نبود صدای هق هقش آزارم می داد تکونی بهش دادم و گفتم : این طوری می کنی جدی جدی فکر می کنم قراره بمیرم !

روجا : خواب دیدم..من کشتمت ! !

با صدای بلند خندیدم و گفتم : قاتل شدی کوفت گرفته !

گریه اش تشدید شد اون گریه می کرد و من می خندیدم دستاش و روی صورتش گذاشت و گفت : از خودم متنفرم نوا...متنفر ! !

خنده ام و جمع کردم و گفتم : چطور دلت می یاد از خودت متنفر باشی ؟

نفسش و فوت کرد و موهای رنگ شده اش و از روی صورتش کنار زد زانوهام و بغل گرفتم و گفتم : اگه باز نمی زدی تو فاز آبغوره گرفتن کل خوابت و تعریف کن !

روجا : شنیدم تعریف کنی تعبیر می شه !

نفسم و فوت کردم و گفتم : الان بهتری ؟

با صدایی همگام با بغض گفت : آره تو برو !

-اگه می ترسی پیشت می مونم مثل وقتایی که می یومدم خونتون اما غصه نخور من از تو مهمون نواز ترم قول می دم خودم روی زمین بخوابم !

روجا : گذشته رو بهم یادآوری نکن !

-باشه هر طور راحتی ..شب به خیر !

در اتاق و بستم و به سمت اتاقم رفتم شاهرخ لبه تخت نشسته بود و دستاش و داخل هم قلاب کرده بود خندیدم و گفتم : خواب دیده من و کشته ..بعد با صدای بلندی خندیدم ! !

خیره نگاهم کرد و گفت :نوا تو دختر ساده ای هستی...سادگیت و دوس دارم...بلافاصله خودش و روی تخت ول داد و پلکهاش و روی هم گذاشت به طور کل روجا رو از یاد بردم فقط و فقط جمله شاهرخ بود که مدام از ذهنم عبور می کرد...سادگیت و دوس دارم...سادگیت و دوس دارم ! !

با تکونهای شاهرخ چشم باز کردم و دوباره پلکهام و روی هم گذاشتم سرش و کنار گوشم آورد و گفت : می خوای از شگرد دفعات قبل استفاده کنم ؟

صاف روی تخت نشستم خندید و گفت : فقط تهدید روی تو اثر داره یادم می مونه !

-فقط دلم نمی خواد با دست و پای چلاغ برم ملاقات گیتا می دونی چندوقته ندیدمش ؟

شاهرخ :چی باعث می شه شما اینقدر با هم صمیمی باشید ؟

-بعد از 23 سال زندگی کنار هم توقع کمتری نباید داشت ؟

شاهرخ : یعنی تنها دلیلش قدمتشه ؟

-همراهی و همدلی بیست سه ساله کم نیست سنگم که باشه نرم می شه !

همونطور که دکمه ها آستینش و می بست سری تکون داد و گفت : دختر داییت صبحانه رو حاظر کرده همونطور که موهام و جمع می کردم گفتم : روجا ؟

سری تکون داد و گفت : تو برو من اشتها ندارم !

نگاهی به ساعت کردم و گفتم : من با روجا می رم خونه تو هم هر موقع برگشتی بیا اون طرف !

کیف دستیش و برداشت و با هم از اتاق خارج شدیم سلامی به روجا دادم توی آستانه آشپزخونه ایستاده بود لبخندی به روم پاشید و گفت : صبحانه حاظره !

شاهرخ : خیلی ممنون من باید برم ..بلافاصله خداحافظی کوتاهی کرد و رفت!!

روجا خودش و روی صندلی انداخت و گفت : خیلی گوشت تلخه !

لقمه ای برای خودم ساختم و گفتم : نه بابا تا همین جا هم که من و تحمل کرده خیلیه !

آرنجش و روی میز گذاشت و کمی به جلو متمایل شد و گفت : عاشق چیش شدی ؟

فکری کردم و گفتم : سر صبوری...با مسئولیته ..خندیدم و گفتم : خوش غیرته !

روجا : یعنی چهره اش یُخچ ؟

-بی تاثیر نبود ولی قبول کن وقتی عاشق یکی بشی اون و از همه زیباتر می بینی ؟ می دونی روجا بعضی وقتا فکر می کنم توی یک لحظه عاشقش شدم ...لحظه ها همیشه کار دستمون می دند !

روجا : عشق آن نقطه تسلیم است !!

-می بینم تو اهل شعر و شاعری شدی یادته یه روزی تو اتاق فرنام بهم گفتی : آدم عاقل سراغ شر و ور نمی ره ؟

روجا : یه روزی فکر می کردم خیلی عاقلم نوا ! فکر می کردم همه چی داره خوب پیش می ره! فکر می کردم چقدر خوشبختم ! ولی همون لحظات فروریختم !!

-من فرنام و فراموش کردم ...شهروز و از دست دادم ...یه زندگی بهم تحمیل شد..قبول کن خیلی لوسی خندید و گفت : قبول می کنم این و بارها ازت شنیدم !

زیر چشمی نگاهم کرد و گفت : شاهرخ چرا برای صبحانه نموند هر روز این طوره !

همونطور که لقمه ام و قورت می دادم گفتم : نمی دونم وقتی می ره من خوابم !

روجا : یعنی براش صبحانه حاظر نمی کنی ؟

-مگه وظیفه منه ؟ نوکر عمه اش که نیستم !!

روجا : بعضی وقتا باورم نمی شه عمه بهناز به اون کدبانویی دختری به این سرکشی داره !

-بالاخره یه چیزایی و از پدرم به ارث بردم !

روجا : از پدرت چه خبر ؟

-یه دوباری سراغش و از نیلوفر گرفتم یه قراری هم با هم گذاشتیم !

روجا : چه قراری ؟

-بعضی وقتا باورم نمی شه هنگامه جون به اون صبوری دختری به این کم حوصلگی داره !

چشم غره ای نثارم کرد و گفت : دارم برات !

-واسه زن داداشت داشته باش من که باهات صنمی ندارم !

روجا : همیشه فکر می کردم تو عروسمون می شی !

پقی زدم زیر خنده و گفتم : خدا اون روز نیاره !

××××××××××××××

باورم نمی شد این همون گیتای خودمون باشه چهره اش و به طور کل از یاد برده بودم صورت گردش به نسبت زیادی تپل شده بود و اندامش هم نسبت به سابق که ظریف و ترکه ای بود کمی تپل تر شده بود محکم بغلش کردم و گفتم : دیونتم گیتاااااا ؟

خودش و از بغلم بیرون کشید و گفت : مگه نگفتم بیا پابوس ؟

-شرمنده خواهر شوهرت و که می شناسی اونقدر فس فس کرد که فرصت نشد !

روجا جلو اومد و همدیگر و در آغوش کشیدند و گفت : والا همه می دونن سرعت که لاک پشتیه !

اخم کردم و گفتم : گیتا تو قضاوت کن ؟

گیتا : من و با خواهر شوهرم در نندار نوا که روزگارم و سیاه می کنه اینجوری نگاش نکن یه عقرب زیر فرشیه که دو نداره !

بهراد جلو اومد و گفت : یکی ما رو تحویل بگیره !

روجا به سمتش رفت و دستاش و دور گردنش حلقه کرد و گفت : بمیرم چه لاغر شدی چه قدر گفتم خودت و سیاه بخت نکن بیا اینم نتیجه اش !

بهراد هم گونه خواهرش و کشید و گفت :داغ بودم نفهمیدم !

گیتا دستش و به کمر گذاشت و گفت : فردایی هست آقا بهراد شما و یه سینک پر از ظرف !

روجا : داداشم زن گرفته یا شوهر کرده ؟

مهراد سرکی بین من و گیتا کشید و گفت :از این افریته هر چی بگی بر می یاد !

گیتا کیف دستش و بلند کرد و ضربه ای به بازوی مهراد زد و گفت : شما هم فردایی دارید !

مهراد : فکر کردی همه مثل بهراد زن ذلیلن یه بلایی به سرش بیارم که به کنیزی راضی بشه !

هنگامه جون جلو اومد و گفت : حالا چرا دم در خوب بیاید بالا !

گیتا خواست چمدونش و بلند کنه که بهراد با صدای نسبتا بلندی گفت : نه خودم می یارم !

روجا دستاش و به سمت آسمون برد و گفت : خدا شانس بده !

گیتا سقلمه ای نثارش کرد و گفت : ببین نمی ذاره یه دقیقه آب خوش از گلوی من پایین بره هنوز نیومده داره خون به جیگرم می کنه ! همش تقصر توئه بهراد !

بهراد : هر جا کم می یارید کاسه کوزه ها رو رو سر من می شکنید !

دستم و روی بازوی گیتا گذاشتم وخطاب به روجا گفتم : بذار برسه بعد خواهرشوهر بازی درآر !

هنگامه جون همه رو به سمت واحدش دعوت کرد هنوز چند دقیقه نگذشته بود که تارا خودش و سراسیمه رسوند و بعد از سلام و خوش بش با بهراد گیتا رو محکم بغل کرد و چرخی زد و گفت : ببین چی شده ؟

روجا خندید و گفت : خُمره !

گیتا چشم قره ای به بهراد رفت وبهراد همونطور که می خندید نگاهش و به زمین دوخت تارا کنار گیتا جا خشک من هم به سمتشون رفتم و خودم و به زور طرف دیگه گیتا جا دادم روجا هم برای کمک به مادرش راهی آشپزخونه شد تارا کوله اش روی زانوش گذاشت و گفت : راست بگو نکنه خبریه !

بی خبر از همه جا گفتم : مثلا چه خبری ؟

تارا : این که کُلا تو باغ نیست ولی تو منظورم و فهمیدی !

گیتا خندید و گفت : حدست درسته دارید خاله می شید !

با تارا نگاهی به هم کردیم و همزمان از خوش حالی جیغ بلندی کشیدیم !

چشمای گیتا به حالت وحشتناکی گشاد شد دستش و روی دلش گذاشت و گفت : کوفت این طوری که بچه ام و می کشید ؟ ؟

خندیدم و گفتم : خدا نکنه مگه هنوز جای پاش محکم نشده ؟

تارا : الهی قربونش برم من چند وقتشه ؟

گیتا :تازه رفته توی دو ماه بچم !

-وای گیتا مامان شدن اصلا به تو نمی یاد !

تارا : وای نوا اگه مهراد بفهمه داره عمو می شه !

با ذوق دستام و بهم کوبیدم و گفتم : دایی عادل چه عشقی بکنه با نوه اش !

گیتا بلند شد و گفت : فعلا جفتتون در دروازه ها تون و ببندید هنوز وقتش نیست !

تارا دستاش و بغل گرفت و گفت : من که لو می دم !

خودم و بهش چسبوندم و گفتم : دهن منم که چفت و بست نداره !

گیتا : یه کلمه از اون دروازه ها خارج بشه گل می گیرمش !

دوتایی زدیم زیر خنده که گیتا برگشت و گفت : به عمه اشم چیزی نگید !

-تارا این از اون زنداداشای ورپَریده است !

تارا : به قول مهراد افریته !

گیتا : حیف که بار شیشه دارم وگرنه تک تک موهای سرتون و می کشیدم !

نگاهی به بهراد کردم و گفتم : برای پدر شدن خیلی زوده !

تارا :شاهرخ کجاست ؟

-دنبال یه لقمه نون حلال !

تارا : نوا گیتا و بهراد چند ماه بعد از شما ازدواج کردند و دارن بچه دار میشن اونوقت شما...

میون کلامش پریدم و گفتم : تو یه فکری به حال خودت بکن کم کم داری بو بر می داری !

تارا :من ؟ من بو بر می دارم ؟ اگه به اقا بزرگ نبود که تو الان کپک زده بودی ؟

-تارا جان زندگی به اما و اگر نمی چرخه تو به واقعیت فکر کن !

تارا : خب خودش پا پیش نمی ذاره من که نمی تونم برم خواستگاریش ...خندید و گفت : شایدم رفتم !!

-خالی نبند بگو شهیاد کجاست ؟

پوزخندی و زد و گفت : این روزا سرش به نگین گرمه !

-نگین نامزدشه ؟

تارا : حالا که تا نامزدی البته اسم دیگه ای نمی شه روش گذاشت !

-دختر بانمکی بود !

تارا : باهاش راحت نیستم ...نوا ای کاش شهیاد ..ای کاش شهیاد با تو ازدواج کرده بود !

خندیدم و گفتم : بلا به دووور !

سقلمه ای نثارم کرد و گفت : جدی گفتم اوایل که از شیراز برگشته بودیم مامان خیلی از تو خوشش اومده بود می گفت عروس خودمه ولی حیف که اقا بزرگ مهلت نداد !

پاهم و روی هم انداختم و گفتم : عجب مالی بودم خبر نداشتم !

تارا : بیا و خودت و تحویل بگیر ؟

موقع ناهار همه گرداگرد میز نهار خوری بیست و چهار نفره دایی عادل نشسته بودند با تارا درست نقطه مقابل دایی عادل نشسته بودیم سقلمه ای نثار تارا کردم پهلوش و گرفت و با غیض به سمتم برگشت اشاره ای به دایی عادل کردم لبخند مرموزی روی لباش نقش بست گلوم و صاف کردم و گفتم : دایی خیلی خوب موندید !

مهراد که کنار هنگامه جون نشسته بود گفت : زن خوبی داشته لابد !

روجا : یادم باشه براش یه اسپند دود کنم !

دایی عادل لبخندی به رومون پاشید و گفت : اعصاب فولادین داشتم دایی !

-اخه برای پدر بزرگ شدن خیلی جونید!

قاشق داخل دهانش خشکید نگاهی به بهراد که کنار شهیاد نشسته بود کردم لبخند محوی روی لبش نقش بسته بود گیتا هم با چشم و ابرو برام خط و نشون می کشید !

مهراد ایستاد و گفت : نگو دارم عمو می شم ؟

تارا : دو ماهه شدی اقا مهراد !

مهراد به سمت بهراد رفت و از پشت بغلش کرد و گفت : بابا شدی داداش بزرگه !

بعد از مدتها بود روجا رو اینقدر خوش حال می دیدم لحظه ای خنده از لباش نمی افتاد همگی به سمت گیتا و بهراد به قصد روبوسی رفتند مهراد روی صندلی ایستاد و گفت : خانوما ..اقایون.. خواهش می کنم صف ببندید دعوا نشه...اِ بابا جون جر نزن برگرد ته صف ...مامان دیوار کوتاه تر از شهیاد پیدا نکردی...اقا شهیاد برو تو صف آقایون خجالت داره !

بعد از نهار فرنام هم به جمع اضافه شد از لحظه ورود خاله دیبا مدام دور و بر روجا می چرخید دایی عادل هم چند دقیقه ای با فرنام مشغول صحبت شد حوالی غروب بود که مهراد به همراه شاهرخ وارد شد به سمتش رفتم و گفتم :

چه زود اومدی امروز ؟

شاهرخ : ناراحتی برگردم ؟

خندیدم و گفتم :جرات داری برگرد !

شاهرخ : نوا جرات من و محک نزن ضررر می کنی !

خنده ام و خوردم و گفتم : کتت و بده به من ؟

شاهرخ : چی ؟

-تازگیا گوشات عیب پیدا کرده ؟ گفتم کتت و بده به من !

کتش و در آورد و به سمتم گرفت کت و بغل گرفتم و از مقابل فرنام گذاشتم شاهرخ کنار بهراد نشست و مشغول خوش و بش شد تارا کنارم ایستاد و گفت : انگار خبراییه !

-چی خبری ؟

تارا : نمی دونم همه مرموز شدند دایی عادل گوشه سالن مشغول صحبت با اقا بزرگ بود با تارا روی مبل دو نفره ای نشستیم خاله سوزی همونطور که از مقابلمون می گذشت رو به شهیاد گفت : ای کاش نگین و هم با خودت می یاوردی !

خطاب به تارا گفتم : چه مامان لارژی داری !

دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و گفت : پسر دوسته نه لارژ !

-خوش به حال خودم که یکی یه دونه ام !

تارا : نوا تازگیا خیلی به خودت می بالی ؟

خندیدم و گفتم : پرم به پر شاهرخ گرفته مبتلا شدم !

تارا : نه به شاهرخ این وصله ها نمی چسبه !

-چه زودم دختر خاله شد اقا شاهرخ !

تارا : اسمش همین جوریم تو دهن نمی چرخه چه برسه یه اقا هم ببندی بیخش !

-شوخی کردم به دل نگیر !

تارا : من کلا حرفای تو رو جدی نمی گیرم !

-من و باش با کی درد دل می کنم !

تارا : آخه نوا حرفت یه چیزیه عملت یه چیز دیگه !

-چه دل پُری هم داره !

تارا : مگه نگفتی عاشق شاهرخی ؟

سری تکون دادم که ادامه داد : خوب پس چرا وقتی فرنام و می بینی باز فیلت یاد هندوستان می کنه !

-باور کن شاهرخ و دوس دارم ولی خوب هنوز کامل با فراموش کردن فرنام کنار نیومدم !

تارا : نوا جون هر کی دوس داری فکر فرنام از سرت بکن بیرون باور کن فرنام و شاهرخ قابل مقایسه نیستن اگه تو یه روز با فرنام زندگی می کردی یا تو اون و می کشتی یا اون تو رو چون هر دو شبیه همید یک دنده...غد...مغرور ..در ضمن فرنام کم سن و ساله در عوض شاهرخ صبور و مهربونه نسبت به فرنام پخته ترم هست !
متفکرانه نگاهش کردم و گفتم : چه نطق پرباری !
یکی از کوسن ها رو زد توی سرم خندیدم و گفتم : تو باز سگ شدی !
تارا : سگ..لاا..

دایی عادل وسط سالن ایستاد و دست روجا رو گرفت و فرنام و به سمت دیگه اش دعوت کرد فرنام هم طرف دیگه اش ایستاد و نگاهش و به زمین دوخت ! !

دایی عادل گلوش و صاف کرد و گفت : نمی خواستم مزاحم بحثاتون بشم فقط خواستم از همین لحظه نامزدی دخترم روجا رو با فرنام اعلام کنم تارا نگاه بهت زده اش و از دایی عادل به صورت من سوق داد شاهرخ درست نقطه مقابلم نشسته بود خیره به من مهراد هم طرف دیگه سالن نگاهش و به من دوخته بود انگار همگی منتظر عکس العمل من بودند هر چند به طور کامل راضی نبودم ولی لبخند زورکی زدم و زودتر از بقیه شروع کردم به دست زدن با بلند شدن صدای دست زدن من همگی شروع کردن به دست زدن و جمع در جو سابق فرورفت ! !
تارا با لبخندی گوشه لبش نگاهم کرد و گفت : بهت امیدوار شدم !
-توقع دیگه ای داشتی ؟
تارا دستم و گرفت و گفت : بیا بریم تبریک بگیم ! !
احساس می کردم به نوعی می خواست من و از خودم مطمئن کنه دستش و فشردم و با هم به سمت فرنام و روجا که گوشه سالن خیلی معمولی مشغول صحبت بودند راهی شدیم نیمه راه برگشتم و روبه شاهرخ گفتم : شاهرخ نمی خوای به فرنام و روجا تبریک بگی !
مردد بلند شد و ساکت همراهیمون کرد اول دستم و به سمت فرنام دراز کردم و گفتم : تبریک می گم ! با بی میلی دستم و فشرد شاهرخ هم فقط به صورت لفظی به هر دوشون تبریک گفت !
بعد از شام با وجود اصرار مادر و تارا راهی خونه شدیم کمربندم و بستم و گفتم : کمربندت و ببند !
در حالی که کمربندش و می بست گفت : ببین کی به کی می گه !
نگاهش و به مقابل دوخته بود به سمتش برگشتم و گفتم : شنیدی بهراد داره پدر می شه ؟
با بهت به سمتم برگشت بعد از چند لحظه بهتش جای خودش و به لبخند پهنی داد متقابلا لبخندی زدم و گفتم :عاشق بچه هام !
شاهرخ : من خیلی بیشتر ! !
بچه خودم و شاهرخ و تصور کردم اگه پسر بود ترجیح می دادم به طور کامل شبیه پدرش باشه و اگه دختر می شد منهای اخلاقش همه چی شبیه مادرش از تصور خودم خندیدم و گفتم : ضبط و روشن کنم ساکت سری تکون داد! !

اخم کردم و گفتم : اگه ناراضی هستی به زبون بیار !

شاهرخ : می تونی روشنش کنی ؟

-نه با منتظر اجازت بودم !

خندید و گفت : خودت کسب اجازه کردی ؟

حرفی نزدم خودش ضبط و روشن کرد و چند ترک و رد کرد و دوباره مشغول رانندگی شد تازگی ها عاشق این آهنگ شده بودم ظاهرا هر دو در این مورد تفاهم داشتیم

توی چشام نگاه کن که ببینی ، حلقه ی اشک هنوز نشسته

بیا دستامو بگیر که ببینی ، شدن خسته تر از خسته

از اون روزی که تو رفتی ، بغض هنوز تو گلوم نشسته

پس کم کم گوش کن حرفامو ، حرفای من دل شکسته ، دل شکسته

آروم آروم ای خوب من ، از دوری تو دارم می میرم

خوب می دونی تو عزیزم ، تا دنیا دنیاست پیش تو گیرم(پیش تو گیرم،پیش تو گیرم)

من دیوونتم ، خوب می دونی ، عشقو داری توی چشام می خونی

دلم می گه که این دفعه ، اگه بیای همیشه پیشم می مونی

رنگ چشات ، بوی موهات ، صدای قشنگ خنده هات

این رویا نیست ، حقیقته ، دلم می خواد خودت بگی با اون صدات

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

بیا توی چشام نگاه کن که ببینی ، حلقه ی اشک که هنوز نشسته

بیا دستامو بگیر که ببینی ، شدن خسته تر از خسته

از اون روزی که تو رفتی ، بغض هنوز تو گلوم نشسته

پس کم کم گوش کن حرفامو ، حرفای من دل شکسته ، دل شکسته شکسته

آروم آروم ای خوب من ، از دوری تو دارم می میرم

خوب می دونی تو عزیزم ، تا دنیا دنیاست پیش تو گیرم(پیش تو گیرم،پیش تو گیرم)

من دیوونتم ، خوب می دونی ، عشقو داری توی چشام می خونی

دلم می گه که این دفعه ، اگه بیای همیشه پیشم می مونی

رنگ چشات ، بوی موهات ، صدای قشنگ خنده هات

این رویا نیست ، حقیقته ، دلم می خواد خودت بگی با اون صدات

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

دوست دارم عزیز مهربونم ، بگو دوستم داری تا منم بدونم

نکنه بری تنها بمونم ، بذار آروم شم ، بگو که می مونم

تو رویاهام می گم عزیز جونم ، عاشقمی شاید من نمی دونم

نکنه بری تنها بمونم بگو دوسم داری تا منم بدونم

یکی از جملاتش مدام از ذهنم عبود می کرد عاشقمی شاید من نمی دونم ؟

فصل بیست و چهارم

از شوق احساس می کردم تک تک اعضای وجودم از هم گسسته می شه خودم و داخل اتاق انداختم و دستم و روی قلبم گذاشتم این اولین باری بود که به پیشنها شاهرخ قرار بود برای شام بریم بیرون اول به سراغ کمد لباسم رفتم باید یه دستی به سر و گوشش می کشیدم بعضی از لباسام واقعا اوراقی شده بودند باید چند دست لباس می خریدم مانتوی سفیدی که بلندیش تا بالای زانوم بود انتخاب کردم شال سفید رنگ به اضافه شلوار جین آبی و آرایش همیشگی که فقط شامل ماتیک صورتی و خط چشم می شد از بین کفشام کفش اسپرت سفیدم و انتخاب کردم و تکیه ام و به اوپن دادم و منتظر ایستادم شاهرخ از اتاقش خارج شد و با دیدن سر وضع من خندید و گفت :چه اتفاق جالبی ؟

به طور کامل براندازش کردم موهای خوش حالتش مدل همیشگیش و زنجیری که به عنوان عیدی بهش داده بودم و طبق معمول انداخته بود داشت تیشرت سفید آستین کوتاه جذب بدن و شلوار سفیدرنگ با کمربندی که سگک بیضی و سفیدش و به نمایش گذاشته بود و با کفشهای سفید اسپرت !

لبخندی زدم و گفتم : سِت شدیم !

همونطور که سوار آسانسور می شد گفت : هوا به نسبت گرم شده !

نگاهی به بازوهای مردونه و بازش انداختم و گفتم : نه اونقدر که بخوای همچین تیشرتی بپوشی !

شاهرخ : خوشت نیومد ؟

-نظر من مهمه ؟

با چشمان خندانی گفت : نه اصلا ! !

لبهامو روی هم فشار دادم و از آسانسور پیاده شدم تقریبا دنبالم می دوید خندید و گفت : مگه کیلومتر به پات بستن ؟

دلم می خواست فریاد می زدم و می گفتم دوس ندارم این قدر خوشتیپ باشی ...حق نداری اینقدر شیک کنی ...تو فقط برای منی نه کسه دیگه ای...دوس ندارم وقتی توی خیابون قدم می زنیم دخترای مردم بندازم به قربون صدقه...می خواستم داد بزنم و بگم : من حسودم ...حسود...حساسم ...حساس ..نسبت به تو ...فقط تو !

اما سکحوت کردم و با اخمهای در همی سوار ماشین شدم کمربندش و بست و گفت : باز که اون اخلاق خوشگلت گل کرد !

به طرفش برگشتم و گفتم : حوصله ندارم !

شاهرخ : می خوای برگردیم ؟

-نه نه !

خندید و گفت : خوبه که تو اهل کنایه نیستی ؟

-این خودش یه جور کنایه بود نه ؟

شاهرخ : جدی نگیر !

کیف دستی سفیدم و روی زانوهام گذاشتم و گفتم : حالا قراره کجا بریم ؟

شاهرخ : تو بگو ؟

-بریم یه رستورانی جایی !

مقابل رستورانی نگه داشت درست به یاد داشتم همون رستورانی که با شهروز اومده بودیم اون لحظات مقابل چشمام رژه می رفتن ادا اصولهای خودم...ناز کشیدنهای شهروز...حرفهاش که مثل پتک به سرم فرود می اومد...نفهمیدم چطور وارد رستوران شدیم پشت همون میزی که با شهروز نشسته بودیم ...شاهرخ درست پشت صندلی نشست که روزی جایگاه شهروز بود شهروزی که دیگه نبود...زیر لب فاتحه ای براش خوندم و نگاه نگرانم و میز مقابلم دوختم !

شاهرخ : نوا حالت خوبه ؟

سرم و بلند کردم و گفتم : خوبم...چطور ؟

شاهرخ : رنگت خیلی پریده !

-حالت تهوع دارم !

دستاش و روی میز گذاشت و گفت : می خوای بریم خونه ؟

-نه فقط از اینجا بریم نفسم داره می گیره !

از رستوران که خارج شدیم نفس راحتی کشیدم و تکیه ام و به ماشین دادم و گفتم : یه سوال تکراری دارم می تونم بپرسم ؟

-اون شبی که روجا مهمونمون بود حرفی بهت نزد ؟

شاهرخ :ما چه حرفی می تونیم با هم داشته باشیم !

-چشمای خیسش می گه حتما یه چیزی بوده ؟

شاهرخ : چیزی گفته ؟ حرفی زده ؟

جالب بود هر دو انتظار داشتیم روجا چیزی و فاش کنه هر دو ترس از افشا داشتیم کیف دستیم و دست به دست کردم و گفتم : بهتره برگریدم حوصله شلوغی ندارم !

همونطور که سوار ماشین می شد گفت ک همیشه فکر می کردم تو عاشق شلوغی !

کمربندم و بستم و گفتم : درسته من عاشق شلوغی ام ...هیاهوی شهر...! !

شاهرخ : نمی خوای چیزی بخوریم ..پیتزایی ؟

-تعارف می کنی ؟

مقابل یک فست فود ایستاد و چند لحظه بعد پیتزا به دست برگشت با تشکر کوتاهی پیتزام و گرفتم و گفتم : از این جور جاها متنفرم !

شاهرخ : برای تنوع بد نیست !

-کی حاضر می شه آشپزخونه اش و به همچین جایی بفروشه !

شاهرخ : هر کی دست پختش مثل تو مشکل داشته باشه !

-هنوزم افتضاحه ؟

شاهرخ : نه خب داری پیشرفت می کن عجله نکن گاماس گاماس !

خندیدم و گفتم : تا اون موقع تو سرطان معده گرفتی !

شاهرخ : یه بلا نسبت ببندی بیخش بد نمی شه !

-شایدم از زور گرسنگی پناه بردی به یکی دیگه !

شاهرخ : اخه کدوم مردی و دیدی برای شکمش خیانت بکنه ؟

-خیانت انواع و اقسام مختلف داره و جالبیش اینه که مقصر در نهایت خانومه است این خیلی دردناکه که گناه مرد و هم به پای زن می نویسن !

شاهرخ : نوا هنوزم تو فکر طلاقی ؟

نفسم حبس شده بود صاف بهش خیره شدم لبام و تر کردم و به زحمت گفتم : چطور ؟

شاهرخ : آخه دیدم دیگه حرفی درموردش نزدی !

بغضم و فروخوردم و گفتم :اگه تو می خوای من حرفی ندارم ...هیچ وقت خودم و به هیچ کس تحمیل نمی کنم ...این و از من به یاد داشته باش !

شاهرخ : اگه از هم جدا شیم خیلی چیزا از تو یادم می مونه ...خندید و ادامه داد :کلی با هم خاطره داریم !

-کسی تو زندگیته ؟

شاهرخ : بگم نه باور می کنی !

-دلیلی نداره باور نکنم فقط جوابم و بده !

شاهرخ : چرا برات مهمه ؟

-چرا فکر می کنی مهمه فقط یه کنجکاوری فکر می کنم طبیعی باشه !

شاهرخ :چند روزه همش درگیرم انگار سر یه دو راهی موندم ! !

-بارها بهت گفتم از ترحم بیزارم احساس می کنم می خوای بهم ترحم کنی !

شاهرخ : من خودخواه تر از این حرفام خیالت جمع !

-پس چزا تا به حال طلاقم ندادی ؟

شاهرخ : قبلا دلیلش و گفتم نگفتم ؟

-این توجیح و خودتم باور نمی کنی از من چه توقعی داری ؟

شاهرخ : طلاقت بدم که بری یکی دیگه رو بدبخت کنی ؟

-دلت به حال بقیه می سوزه ؟ یادمه یه زمانی می گفتی خودخواه تر از این حرفایی !

با حرص لباش و می جوید نیشخندی زدم و گفتم : حرف دلت و بزن مهندس !

با صدای دورگه ای گفت :اگه من الان طلاقت بدم از همون آدمای اون خونه فردا نشده می گن ما هم آره !

با صدای بلندی گفتم : اولا اجازه نداری به خانوادم توهین کنی ...ثانیا آدمای اون خونه همه مسئولن شهیاد نامزد داره این و خودتم می دونی ...فرنامم که جلوی چشمای خودت با روجا نامزد کردند !

دستش و بالا آورد و گفت : اولا که من به خانوادت هیچ وقت توهین نکردم و نمی کنم ثانیا آقا مهراد و از قلم انداختی ؟

دستام و مشت کردم و لبام و روی هم فشار دادم و گفتم : مهراد برای من یه برادره فقط همین !

شاهرخ : جدا شما هم برای ایشون خواهرید دیگه ؟

-تو غیر این فکر می کنی !

شاهرخ : نمی دونم نوا نمی فهمی یا خودت و زدی به نفهمی !

-از چی حرف می زنی ؟

شاهرخ : فکر کردی نمی فهمم ...نگاهش و نمی فهمم ؟ ...من یه مردم نوا همجنسام و می شناسم ...رنگ نگاهشون و می شناسم ...آره نگاهش پاکه ولی بردرانه نیست !!!

ساکت نگاهش کردم مات شده بودم هیچ حرفی برای گفتن نداشتم نگاهم کرد و گفت :می خوام برم سفر !

هیچ عکس العملی نشون ندادم چه بازیگر ماهری شده بودم لباش و تر کرد و گفت : مشکلی نداری ؟

فقط سرم و به چپ و راست تکون دادم و باز سکوت کردم نفسش و فوت کرد و گفت : حرفی نداری ؟

به زحمت لبام و تکون دادم و گفتم : چی می خوای بشنوی ؟

شاهرخ :دوس داشتم برای کنکورت اینجا باشم ! !

-ایرادی نداره به کارت برس !

شاهرخ : هر طور خودت راحتی...می خوای الان برسونمت خونتون ؟

-نه ترجیح می دم خونه خودمون باشم !

شاهرخ :تنها نمی شه !

-تارا هست ..پوزخندی زدم و گفتم : نگران تنهایی من نباش عادت دارم !

****

تنها چند ساعت از رفتنش گذشته بود حسابی کلافه بودم مدام به شبکه های تی وی و زیر و رو می کردم حتی ازم خداحافظی هم نکرده بود بی خداحافظی وقتی که خواب بودم رفته بود نفسم وفوت کردم و به دنبالش دسته ای از موهام که روی صورتم ریخته بود...نگاهم به قاب عکسش افتاد دلم گرفت یکی از کوسن ها رو بغل کردم صدای همراهم بلند شد به سمتش کشیده شدم ! !

مهراد بود ...جواب ندادم ..هنوز حرفهای شاهرخ مثل پتک سنگینی به سرم فرود می اومد ...دوستم داشت ؟ نه به عنوان یک خواهر ؟ به چه عنوان ؟ ..نه نه...سر و عصبی تکون دادم و سعی کردم افکار مزاحمم و غقب بزنم به سمت اتاقش رفتم به محض ورود عطرش به مشامم رسید ناخوآگاه بغض کردم قاب عکسش و بغل گرفتم و به در و دیوار اتاقش خیره شدم لب تابش و با خودش نبرده بود دلم ترانه می خواست ..ترانه ای از جنس حالم ...به سمتش رفتم و روی یکی از ترکها به طور اتفاقی کلیک کردم :

بی معرفت

دلم برات تنگ شده بی معرفت

تو نیستی و گریه شده یه عادت

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

دلم به جز تو هیچکس و نمی خواد

بی معرفت

اینقدره گریه کردم این شبا رو

قسم دادم خدا رو به خدا رو

چه غصه ها که از غم تو خوردم

عطر تو رو خونه به خونه بردم

من به تو دل دادم و دل سپردم

نبودی که ببینی غصه خوردم

دلم برات تنگ شده خیلی زیاد

نبودی و ندیدی بی تو مردم

بی معرفت..بی معرفت

دستی به گونه هام کشیدم ...خیس بود..خیس خیس...متوجه نشده بودم ...متوجه سر خوردن این قطره های داغ نشده بودم ...آروم روی تختش دراز کشیدم و عکسش و بغل گرفتم اونقدر اشک ریختم که پلکهام روی هم افتادند !

با صدای همراهم مثل برق گرفته ها از خواب پریدم دستی لابه لای موهام فرو بردم شقیقه هام به طرز وحشتناکی تیر می کشید صدای زنگ و دنبال کردم این بار تارا بود دکمه اتصال و زدم صدای جیغ مانند تارا توی گوشم پیچید گوشی از گوشم فاصله دادم و اجازه دادم خودش و خالی کنه !

تارا : از یه بچه هم بچه تری !

-حرف جدیدی برای گفتن نداری ؟

صداش رنگ نگرانی گرفت صداش و پایین آورد و گفت : چرا صدات گرفته !

شقیقه ام و فشار دادم و گفتم : حرفت و بزن !

تارا : می دونی چند ساعته داریم باهاتون تماس می گیریم ؟

-باهامون ؟

تارا : شاهرخ از تو بدتر چرا گوشیش خاموشه ؟

تازه متوجه اطرافم شدم نگاهی به ساعت دیواری انداختم ساعت نه شب و نشون می داد باورم نمی شد 8.7 ساعت بود که خوابیده بودم !

تارا دوباره توپید ؟ چرا گوشیتو جواب نمی دادی مهراد تا به حال سه بار اومده در خونتون !

-مهراد...دوباره حرفهای شاهرخ....دستم و روی سرم گذاشتم و گفتم : خواب بودم متوجه نشدم !

تارا : شاهرخ کجاست ؟

حوصله توضیح نداشتم..حوصله مهمون هم نداشتم خودم و روی راحتی ول دادم و گفتم :تازه برگشته توی اتاقشه !

تارا : نوا اتفاقی افتاده ؟ مشکلی پیش اومده ؟ نکنه دعواتون شده ؟

-تو چرا نگرانی این چیزا که برای ما عادیه !

سکوت کرد گوشی و دست به دست کردم و گفتم : مهراد برای چی باهام تماس گرفت ؟

تارا : مثل اینکه امشب یه چیزیت شده ؟

-یه پیغام از من بهش می رسونی ؟

تارا : خوب بیا باهاش صحبت کن ؟

-نه نه فقط این پیغم و بهش برسون ..بگو ...بگو نوا گفت : تو بهترین داداش دنیایی !

تارا خندید و گفت : پیغام دیگه ای نداری ؟

-نه فقط همین ..شب به خیر !

گوشی و روی راحتی انداختم و دوباره راهیی اتاق شاهرخ شدم ..بوی عطرش..لباسهاش که همه اوت کشیده و منظم داخل کمدش جا گرفته بودند...کتابهایی که به ترتیب روی قفسه اش چیده بود...ادکلن ورساچه اش که روی درآور جا خشک کرده بود...همین قاب عکسش که لحظه ای از خودم جدا نمی کردمش همه و همه یک نوع قوت قلب بود...بهم یادآوری می کردند کگه برمی گرده...اصلا برای همین رفته بود...رفته بود که برگرده...برای تصمیم گیری رفته بود ؟....دوراهی ؟...اگه من و کنار بذاره ؟...یک لحظه رویای تمام قدی که از خودمون ساخته بودم جلو چشمام فروریخت ...وسط اتاقش زانو زدم ...!

****

چهل و هشت ساعت دقیق از رفتنش می گذشت ولی حتی یکبار هم باهام تماس نگرفته بود...نگرانی...تنهایی ...دلتنگی...سرخوردگی ..همه و همه را با هم داشتم روی مبل دو نفره ای نشستم و سرم و بین دستام گرفتم با ریموت تی وی و خاموش کردم باز بحث داغ کنکور بود اعصابم دیگه آنتن نمی داد این رسانه ملی هم شورش کرده بود دلم در حال مالش رفتن بود و بعد از دو روز هیچ میلی به خوردن نداشتم ت...هیچ وقت فکر نمی کردم به این روز بیفتم...رفتنش ..نبودش چه حکمتی داشت.. چرا مطلعم نکرده بود ...چرا برای اطمینان باهام تماس نگرفته بود مگه بارها به خاطر دیر اومدنش بهش گوشزد نکرده بودم نگران شدم ...شاید یک نوع تلافی بود...عصبی موهام و می کشیدم تمام این دو روز توی اتاقش گذروندم...احساس می کردم عطرش روی تنم مونده مدام پیراهنم و بو می کردم ...با بلند شدن صدای تلفن سراسیمه به سمتش دویدم ولی صدای سورنا توی گوشی پیچید : بالاخره شمارت و پیدا کردم !!

-چی از جونم می خوای ؟

سورنا : دفعه قبل خیلی مودب تر بودی !

-بعدش ؟

سورنا : می دونی از چیت خوشم می یاد ؟ پررویی ؟

-این دختر پر رو حوصله بحث نداره !

سورنا :یکی ازم خواسته زیرآبت و بزنم !

-من آتویی دستت ندارم !

سورنا : اون عکس دست جمعی و یادت رفته عزیزم ؟

-من و این طور صدا نکن ...حالم از عزیزم گفتنت بهم می خوره !

سورنا :دو راه بیشتر نداری !

-چی ؟

سورنا : یا با من راه می یای یا بد می بینی !

گوشی و محکم کوبیدم ...الان هیچ چیز جز شاهرخ برام اهمیت نداشت ...هیچ چیز!!

دستی به صورتم کشیدم و راهی اتاقش شدم دلم نیومد در و محکم بکوبم ..چقدر جای خالیش و احساس می کردم ...هی وقت فکر نمی کردم با نبودش خونه اینقدر ساکت باشه....چشمام و روی هم گذاشتم و شعری از حیدرزاده رو زیر لب تکرار کردم :

رفتی سفر باز من و یادت رفت

شرطای عاشق بودن و یادت رفت

رفتی سفر چیزای تازه دیدی

دیدی و خط رو اسم من کشیدی

سپردی عشقم و به آب و دریا

قلبم و جا گذاشتی لای ابرا

نگاهم و دادی به باد و بارون

عین یه عابر گوشه خیابون

رفتی سفر بدون یه خاطره

می خواستی عشقم ازتو فکرت بره

رفتی سفر من و فراموش کنی

به حرف آدم عاقلا گوش کنی

رفتی سفر ببینی این دیونه

تا کی می خواد منتظرت بمونه

رفتی سفر اشکم و در بیاری

گفته بودی طاقتش و نداری

رفتی سفر نه خبری نه چیزی

انگار نه انگار که برام عزیزی

رفتی سوار خیلی چیزا یادت رفت

انگار تمام قصه ها یادت رفت

قولاتو دادی دست نسیم

دروغه که بگم بهم می رسیم

عشقم و دادی به کوه و دره

حتی من و دوس نداری یه ذره

رفتی سفر جای من و گرفتن

تمام دنیای من و گرفتن

خبر نداشتم می ری تنها می شم

عاشق ترین عاشق دنیا می شم

سپردی قلبت و به قلب دیگه

شاید بهت حرفای بهتر می گه

همین روزا تو داری بر می گردی

ببین با عشق و زندگیم چه کردی

بیا بگو هنوز من و یادت هست

هنوز می شه یه عهد نقره ای بست

با تکرا ر بیت آخر هق هقم بلند شد سرم و روی بالشتش گذاشتم و تا جایی که امکان داشت عطرش و به مشامم کشیدم ...خواستم لبریز شم از عطرش !

****

گوشه چشمم و باز کردم عطرش و بیشتر از همیشه احساس می کردم ..چه رویای شیرینی بود..چقدر نزدیک بود ...شاهرخ بود...ساکت و مطمئن کنارم دراز کشیده بود ..دستای مردونه اش و لمس کردم...از جا پریدم ...خواب نبود ..رویا نبود...خودش ب.ود...شاهرخ بود ...نگاهی به اطرافم کردم...اتاق شاهرخ بود...برگشته بود ؟ برگشته بود ! !

آروم از روی تخت پایین اومد و پاورچین پاورچین به سمت در رفتم ولی صدای گیرایش که خنده در اون موج می زد بلند شد : می ری بیرون درم پشت سرت ببند !

شرمزده در سکوت آروم در و بستم و فاصله بین اتاقم با اتاقش که یک متر بیشتر نبود و با حالت دو طی کردم و در اتاقم و محکم کوبیدم دستم و روی قلبم گذاشتم و چند نفس عمیق کشیدم از خوش حالی وسط اتاق چرخی زدم و بشکنی زدم و به سمت آینه فتم...خودم شرمنده خودم شدم...موهایی که دو روز تمام برس نخورده بود و حسابی وز

وزی شده بود...رنگم زرد زرد بود...لبهام سفید شده بوده بود...چشمام داخل حلقه سیاهی فرورفته بود ...اهمیتی ندادم و یک راست بکشن زنان به سمت حمام رفتم !

موهام و با سشوار خشک کردم و تیشرت جذب بدن سفیدی به همراه شلوار جین آبی یخی که بلندیش تا بالای قوزک پاهام بود و موهام و با گل سر سفیدم بستم و هنوز رنگ صورتم به زردی می زد به سفید کننده متوسل شدم لبهای بی رنگ و سفیدمم با ماتیک صورتی صفا دادم سرکی داخل سالن کشیدم که باز صدای شاهرخ غافلگیرم کرد : من اینجام آپشزخونه !

به سمتش برگشتم خندید و گفت : کشیک می کشی ؟

همونطور که برای خودم صندلی می کشیدم گفتم : کبکت خروس می خونه خبریه ؟

سوتی زد و دوباره مشغول ته بندی شد نگاهی به میز کردم و گفتم : چه خوش اشتها !

ظرف خامه رو جلو کشیدم و مشغول شدم با ولع می خوردم بعد از دو روز گرسنگی خیلی می چسبید !

لقمه ام و به سختی فرو دادم به صورتش خیره شدم تغییر خاصی نکرده بود فقط کمی برنزه شده بود باید اعتراف می کردم با صورت برنزه محشر می شد...به نوعی دختر کش شده بود !!

با نگاهش حسابی غافلگیر شدم نگاهم و به ظرف خامه دوختم و گفتم : سفر خوش گذشت ؟

شاهرخ : آره جات خالی ...نمی خوای بپرسی کجا بودم ؟

لقمه رو داخل دهانم گذاشتنم و گفتم :اگه خودت خواستی می گی !

به صورتم خیره شد و گفت : کیش بودم !

شاهرخ : از کنکورت چه خبر !

حرفی در این باره نزدم مسلما اگه متوجه می شد با این همه زحمتی که برام کشیده کنکور ندادم زیر و روم می کرد ...حالم زارتر از این حرفها بود چطور می تونستم در نبودش به درس فکر کنم ! !

بحث و عوض کردم و گفتم : ظاهرا سرت خیلی شلوغ بود نه ؟

شاهرخ : به تنهایی نیاز داشتم باید با خودم کنار می یومدم !

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : من تنهاییت و مختل کردم ؟

شاهرخ : نه ببین نوا من می خوام ....صدای زنگ مانع شد سری تکون داد و به سمت در رفت به شخصی که پشت در بود هزار بار لعنت فرستادم ...چرا حالا ؟ چرا حالا که خواست حرفی بزنه...شاید اعتراف بکنه...چرا ؟

آرنجم و روی میز گذاشتم و کف دستم و به پیشونیم چسبوندم ده دقیقه ای از غیبتش می گذشت صدای قدمهاش ومی شنیدم کلافه سر بلند کردم با چشمهای به خون نشسته براندازم می کرد شاهرگش بیشتر از همیشه متورم بود عضلات فکش مدام در حال انقباض بود پوست لبش و می جوید با تته پته گفتم : چی شده ؟

با یک خیز خودش و به آشپزخونه رسوند از حرکتش ترسیدم از روی صندلی سریع بلندم و خودم و مچاله کردم صاف به چشمام خیره بود ! !

به زحمت لبام و تکون دادم و گفتم : چیه ؟

چیزی مقابلم گرفت ...باورم نمی شد! !

یک لحظه احساس کردم نمی بینم ...نفسم به شماره افتاده بود ...چشمام و بستم...خودش بود...همون عکسی دست جمعی که با فرناز و شهروز داشتم! !

همون عکسی که شهروز دستاش و دور گردنم حلقه کرده بود! !

همین عکسی که آتوی سورنا بود...لعنت به تو شهروز ..لعنت به تو سورنا ! !

نزدیک تر شد صدای نفس های بلندش و می شنیدم عکس و مقابلم پاره کرد و گفت : گفتم ؟ یا نگفتم ؟ گفتم اگه چیزی هست اگه کسی هست خودت با زبون خوش بهم بگو ؟ گفتم اگه غلطی کردی به زبون بیار ! ! گفتم دلم نمی خواد از زبون این و اون بشنوم ! !

نفس صدا داری کشید و گفت : گفتم چیزی و ازم مخفی نکن ؟

با تته پته گفتم : من ..به خدا....

با تحکم گفت : گفتم یا نگفتم ؟

با گریه سرم و تکون دادم متوجه بالا اومدن دستش نشدم فقط برای لحظه ای احساس کردم چیزی مثل یک گرز روی صورتم فرود اومد و اونقدر محکم که گل سرم به سمتی پرت شد تازه متوجه حرکتش شدم دستم و روی گونه ام گذاشتم ...همونجا نشستم و با صدا شروع کردم به گریه کرن می لرزیدم و هق هق می کردم چند بار پیاپی فریاد کشید و به سمت اتاقش رفت و لحظه ای بعد در حالی که کتش و به دست داشت گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم همچین دختری باشی ...بلافاصله خونه رو تر ک کرد با بسته شدن در هق هقم بلند تر شد روی زمین چنگ انداختم و فریاد زدم : چرا ؟ ؟ ؟

متوجه خیسی پشت لبم شدم ولی اعتنایی نکردم با لرزش شونه ام متوجه ذرات خون روی تیشرت سفیدم شدم ! !

توقع نداشتم ...از هر کسی توقع داشتم جز شاهرخ! !

شاید باید مدتها قبل این سیلی و می خوردم...شاید باید زمانی که به شهروز فکر کردم می خوردم...ولی نه حالا ...نه از شاهرخ...انصاف نبود...! !

این بار سومی بود که زنگ به صدا در می یومد دستم و به یخچال تکیه دادم و ایستادم بی توجه به سر و وضعم به خونی که روی تیشرتم خودنمایی می کرد به سمت در رفتم با چهره بهت زده مهراد روبه رو شدم بدون هیچ حرفی از سر راهش کنار فتم و روی مبل تک نفره ای نشستم ! !

مهراد بهت زده وارد شد و تکیه اش و به در بسته داد احساس می کردم از درون در حال خروشه خیره نگاهش کردم با چشمهای به خون نشسته ای به سمتم خیز برداشت یک لحظه خودم و عقب کشیدم متعجب از حرکتم روی زمین کنار مبل زانو زد بدون هیچ حرفی خیره نگاهش کردم با صدای فریادش سر بلند کردم : کی این بلا رو سرت آورده ؟

گریه ام تشدید شد زیر لب چیزهای نامفهومی به زبون آورد و شروع به رژه رفتن کرد طول سالن و طی می کرد و زیر لب کسی و به باد فحش گرفته بود دوباره با یک خیز خودش و بهم رسوند و گفت : شاهرخ : آره ؟ با فریاد ادامه داد : آررررررررررره ؟

باز نگاهم و به زمین دوختم صورتم و بالا آورد و با صدای مرتعشی گفت : بی همه چیز هنوز جای انگشتاش روی صورتته !

بازوم و گرفت و گفت : پاشو جای تو اینجا نیست...دیگه جای تو اینجا نیست !!

با فریاد مجبور به ایستادنم کرد به سمت اتاقم راهنماییم کرد و گفت : نمی ذارم...فکر کرده بی کس و کاری ؟

چندمین بارشه هان ؟ چرا تا حالا حرفی نزدی ؟چی با خودش فکر کرده ؟ پدر نداری که نداری فکر کرده چون پدر نداری بی کس و کاری ؟ فکر کرده پدر یعنی همه کس !

بدون اینکه منتظر پاسخ باشه سوال می کرد و خودش جواب خودش و می داد دیگه موندن و صلاح ندونستم ..روی مقابله با شاهرخ و نداشتم...جالب بود اون زده بود و من خجالت می کشیدم !

تیشرتم و در آوردم و روی تختم گذاشتم سرسری لباسی پوشیدم و خواستم آبی به دست و صورتم بزنم که اجازه نداد و گفت : لازم نیست ؟ بیا بریم پیش اقا بزرگ ببینه چقدر خوشبختی ! !

باید بفهمه خوشبختت کرده ! باید به خودش بباله !

دستم و محکم گرفت و از خونه خارج شد بی اختیار به دنبالش کشیده می شدم افسارم و دو دستی تقدیمش کرده بودم مقابل ساختمون کلید و داخل قفل چرخوند و من و با خودش به سمت واحدشون برد دستم و از داخل دستاش بیرون کشیدم و گفتم : نمی یام !

دستش و روی گوشش گذاشت و گفت : چی نمی شنوم ؟

با صدایی که از گریه می لرزید گفتم : همین که شنیدی نمی یام !

دستم و محکم چسبید و گفت : باید بیای ...باید بفهمن ! !

دستش و پس زدم و گفتم : می خوای آبروش و ببری ؟ نمی ذارم ...نمی ذارم !

مهراد : خودت و توی آینه دیدی ؟ ندیدی که جای انگشتاش هنوز روی صورتته بد بخت !

کیفم و روی سینه اش زدم و گفتم :به تو چه مربوطه ؟

مات نگاهم کرد کیفم و روی شونه ام جابه جا کردم و اشکام و با پشت دست پاک کردم و گفتم : شوهرمه به تو مربوط نیست....با فریاد گفتم : به تو مربوط نیست می فهمی ! !

و بلافاصله به سمت واحد خودمون رفتم لحظه ای برگشتم و گفتم : یه کلمه بشنوم نه من نه تو ! !

خدا رو شکر کلید داشتم به محض ورود متوجه شدم کسی خونه نیست خودم و داخل اتاقم انداختم و در و قفل کردم و خودم و روی تخت انداختم !

با رخوت از روی تخت بلند شدم فشاری به گیج گاهم دادم و اطرافم و برانداز کردم اتاق خودم بود !

آخرین چیزی که یادم بود فریادهای پیاپی و محکم شاهرخ بود و ضربه محکمی که به صورتم نواحته شد !

دستم و روی گونه ام گذاشتم ...از درون درد داشتم دردی از جنس دلتنگی...هنوز هم دلتنگش بودم! !

هنوز هم دوسش داشتم ...منفر نبودم نه ...فقط دلخور بودم ...دلخور بودم و چشم به راه..تنهای دلخور چشم به راه !
مقابل آینه ایستادم دستی به صورتم کشیدم واقعا خودم بودم ؟ ...همون نوای مغرور ؟ ...همون کسی که اگه حرف درشتی می شنید تا مدتها کج خلق می شد...همونی که وقتی از مادرش سیلی خورد تا چند روز ازش متنفر بود...حالا این من بودم منی که سیلی خوردم...از شاهرخ ...حرفهای درشت شنیدم...ولی کج خلق نبودم...هنوز هم دوسش داشتم...و شاید عاشقش بودم !
با تقه ای که به در خورد به خودم اومدم با صدای لرزونی : کیه ؟
مادر : منم نوا تو اینجا چی کاری می کنی ؟ چرا خودت و حبس کردی ؟
موهام و مرتب کردم و در و باز کردم مادر متعج قدمی به سمتم برداشت و گفت : چرا اینقدر رنگت پریده ؟
-شاید دلیلش بی خوابی باشه !
توی دلم به حف خودم خندیدم بی خوابی ..این روزها فقط به خواب می گذشت ...می خواستم بگذرند...به امروز برسند امروزی که شاید ممکن بود بهترین روز زندگیم باشه ولی با بدترین روزم توفیری نداشت !
دستم و کشید و به سمت آشپزخونه برد ظرف میوه رو مقابلم گذاشت و گفت : قیافه ات داد می زنه هیچی نخوردی ؟
نفسم و فوت کردم و گفتم : به خدا خوبم !
مادر : با شاهرخ دعوات شده ؟
-یعنی یه روز نمی تونم بیام خونه مادرم ؟
مادر : چرا با شوهرت نیومدی ؟
نگاهم و ازش دزدیدم و گفتم : سر کاره !
مادر : یعنی شب می یاد دنبالت ؟
جوابی ندادم مقابلم نشست و گفت : نگفتم دعوا کردی !!
-شما در طی هفت سال زندگی با همسرتون با هم دعوا نکردید ؟
-چرا ولی با این حال زار نرفتم خونه پدر مادرم !
ایستادم و گفتم : انگار اشتباه کردم الان بر می گردم !
دستم و گرفت و گفت :برگشتنش که بر می گردی ولی قبلش باید بدونم چی شده !
-پدر مادر شماهم این قدر کنجکاو بودند ؟
با غیض نگاهم کرد و گفت :خجالت نمی کشی من مادرتم ..با صدایی همگام با بغض گفت : نباید بدونم بچه ام چی کار می کنه ؟ این می شه فضولی می شه کنجکاوی ؟
آروم صداش کردم و گفتم : ببخشید !!
مشغول شستن ظرفهایی که از سر و کول سینک ظرفشویی بالا می رفتند شد دستام و دور گردنش حلقه کردم و گفتم : با ببخشید حل نمی شه ؟
حرفی نزد لبهام و به گونه اش نزدیک کردم و گفتم : یه ماچ بدی بگیرم چی ؟
خندید و کنارم زد و گفت : شوهر کردی آدم نشدی !
لبخند کمرنگی زدم و گفتم :اجازه می دید بچه اتون چند روز اینجا بمونه ؟

مادر :آخرش که چی ؟

-هنوز که به آخرش نرسیدیم چند روز می خوام با خودم خلوت کنم !

از کنارم گذشت و گفت : من این حق و ندارم که از خونه ات بیرونت کنم !

خندیدم و گفتم : با این حساب باید ماچ و رد کنی بیاد !

و با سر و صدا به دنبالش راهی شدم !

فصل بیست و پنجم

همش تو فکر رفتنی دیگه نگات نمی کنم

خیلی ازت بی خبرم دیگه صدات نمی کنم

قهرم و بهتر می دونی قهرای من طولانیه

گُلای دنیارم بدی آشتی باهات نمی کنم

من تو رو خیلی دوس دارم کیه که این و ندونه

دروغ می گم اگه بگم شبا دعات نمی کنم

تنهایی درد بدیه تنهام و خیلی منتظر

تو نیستی اما به خدا شک به وفات نمی کنم

آخر نامه هام دیگه جونم و فدات نمی کنم

شعرای عاشقانم و می گم و پاره می کنم

بازی شطرنج چشات غرور شیشه ای مو شست

نمی شه عاشقت نبود آخه کسی مثل تو نیست

نگاه به هیچ آسمونی به جز چشات نمی کنم

بگو گناه من چیه که بی خبر موندم ازت

مگه تو وقتی غم داری گریه به جات نمی کنم

مگه خودم زندیگم و ماه شبات نمی کنم

تا لحظه برگشتنت ستاره ها را می شمارم

عاشقی زندونه و من فکر نجات نمی کنم

قهر و بهونه من و بذار به پای عاشقی

محاله تو کاری بگی بگم برات نمی کنم

کتاب و بستم و انگشتام و روی جلدش کشیدم عنوانش که با فونت فانتزی تیتر زده بود " اون یکی و جز من داشت "

آروم برای خودم زمزمه کردم : اما من هیچکسی و جز اون ندارم !

با صدای تارا برگشتم : چی کار می کنی اون لب ؟

نفس م و فوت کردم و گفتم : ستاره می شمارم !

تارا :چه دلی داری تو دختر من دلم نمی یاد از اون پنجره بیرون و نگاه کنم انوقت تو رفتی بی هوا نشستی اون بالا ؟

نگاهم و بیرون دوختم و گفتم : عادت دارم !

با خودم فکر کردم اگه مهراد اینجا بود مسلما می گفت : هزار بار گفتم اون لب نشین سقوط می کنی ! !

دلتنگیم برای مهراد کم تر از دلتنگیم برای شاهرخ نبود ولی خوب جنسش متفاوت بود ! !

یک هفته بود هیچ کدومشون و ندیده بودم دیگه واقعا نمی تونستم مادر و قانع کنم که با شاهرخ تماس نگیره !

تارا : کجایی تو ؟

-یک هفته گذشت حتی یه زنگ نزد ببینه مردم ...زندم... کجام ! !

تارا نگاهش و به زمین دوخت و گفت : به مهراد زنگ زده ؟

از لب پنجره پایین پریدم و گفتم : کی ؟ چی گفته ؟

با اخم گفت : هیچی دعواشون شده بود دایی عادلم زنگ زد از شاهرخ عذرخواهی کرد !

-خب ؟ ؟

تارا : مهراد چرا این قدر غیرتی شده ؟

از سوالش جا خوردم لبام و تکون دادم و گفتم : نمی دونم ! !

نگاهش و به سمت دیگه سوق داد و با لحن دلخوری گفت : از اولم حدس می زدم !

-که چی ؟

توی چشمام زل زد و گفت : که تو رو دوست داره !

با قدمهای تند خودش و راه خروج و در پیش گرفت بازوش و گرفتم و گفتم : حقیقت نداره !

نگاهش و به زمین دوخت متوجه لرزش شونه هاش شدم با دو دستم صورتش و قاب گرفتم وبا بهت گفتم : تارا ؟

داری گریه می کنی ؟

دستام و پس زد و گفت : تو هم دوسش داری نه ؟

-معلومه ! !

باز به سمت در رفت که با صدای بلندی گفت : فقط به عنوان یک بردار !

به سمتم برگشت و گفت :باور کنم ؟

خودم و روی تخت ول دادم و گفتم : حدس می زدم باورم نداری ! !

کنارم نشست و گفت : دلخور نباش فقط دلم شکسته !

دستش و گرفتم و گفتم :مطمئن باش تعصبش برادرانه است !

پوزخندی زد و گفت : خودت مطمئنی ؟

درست می گفت وقتی خودم باور نداشتم چطور توقع داشتم که تارا باور کنه روی تخت نشستم و گفتم : مطمئن می شم !

تارا : چطوری ؟

فکری کردم و گفتم : بهش بگو بیاد اینجا خودتم برو !

با لحن نگرانی گفت : می خوای چی کار کنی ؟

موهام و با گل سرم بستم و گفتم : می خوام مطمئنت کنم !

مثل همیشه بدون در زدن وارد شد و با اخم سلامی داد و گفت : کاری داری ؟

در اتاق و بستم و گفتم : چرا نمی شینی ؟ نکنه قهری ؟

حرفی نزد با احتیاط روی تخت نشست زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : قهری ؟

نگاهم کرد و گفت : قهر ممال بچه هاست ..فکر می کنی بچه ام ؟

-نه قبول دارم داداش کوچولوم بزرگ شده !

نیشخندی زد و گفت : برای یک سال اینقدر خودت و بالا نبر !

-خوش حالم به بقیه حرفی نزدی انگار تهدیدم اثر کرد !

مهراد : من و کشوندی اینجا که ببینی آدم ترسوییم ؟

گل سرم و باز کردم و گوشه ای پرت کردم نزدیک تر نشستم و دستم و روی دستای مردونه اش گذاشتم با بهت نگاهم کرد و دستش پس کشید توی چشماش زل زدم و گفتم :من شاهرخ و دوس ندارم !

ایستاد و گفت : بی جا کردی مگه دست خودته ! !

بق کرده گفتم : اون من و زده !

مهراد : آدم با یه سیلی به زندگیش پشت پا نمی زنه !

نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : من کس دیگه ای دوس دارم !

با فریاد گفت : تو بی جا کردی فکر کردی بچه بازیه !!

-اگه تو باشی ؟

چشمهاش از حالت عادی گشاد تر شد ازم فاصله گرفت و گفت : هیچ وقت فکر نمی کردم تعبیرت از رابطمون این باشه ..بلافاصله به سمت در رفت خودم و با یک خیز بهش رسوندم مقابلش و سد کردم گفتم : چی فکر می کردی !!

پوزخندی زد و گفت : شرمنده ام کردی ... شرمنده خودم... گذشته ام !

نگاهش و به زمین دوخت و از کنارم گذشت دوباره گفتم : نگفتی چی فکر می کردی ؟

همونطور که پشت به من ایستاده بود گفت : یه همبازی...یه خواهر...یه دوست !

سرش و به چپ و راست تکون داد و رفت با صدای بلندی گفتم : تو بهترین داداش دنیایی ! !

به سمتم برگشت تمام مدت خودم و کنترل کرده بودم و حالا به یکباره با صدای بلندی شروع کردم به خندیدن با بهت نگاهم کرد و گفت : نوا ؟

همونطور که می خندیدم گفتم : تو از منم ساده تری داداشی !

جلو اومد و گفت : داشتی بازیم می دادی ؟

لحنش اونقدر معصومانه بود که بی اختیار سکوت کردم با لبهای لرزونی گفت : تو خواهر من نیستی...دیگه خواهری به این نام ندارم...ازت بیزرام !

با چشمهای اشکباری گفتم : اما من دوست دارم ؟

با غیض به سمتم برگشت آروم گفتم : مثل یه برادر...همبازی...دوست !

مهراد : نه خواهر می خوام...نه همبازی و نه دوست فراموش کن 22 سال برادری و فراموش کن من خواهر شکاک نمی خوام...همبازی بی معرفت نمی خوام...رفیق نا رفیق نمی خوام...نمی خوام...!

با قدمهای تند خارج شد با قدمهای بلند خودم و بهش رسوندم تارا که تا به حال روی پله ها منتظر نشسته بود متعجب به مهراد چشم دوخته بود نگاهش کردم و به مهراد اشاره ای کردم و گفتم : همین می خواستی ؟

مهراد پله هایی و که پایین رفته بود برگشت و گفت : پس همدست بودید ؟ خواستید من و مزحکه بکنید آره ؟

نگاهم به شاهرگ متورمش بود درست مثل شاهرخ با کوچکترین عصبانیتی گل می کرد و متورم می شد نگاهم و از گردنش به چشمهاس به خون نشسته اس سوق دادم با صدایی که بیشتر شبیه فریاد بود گفت : جفتتون و خواهرای خودم می دیدم اما حالا ....

دوباره پله ها رو پایین رفت تارا با صدای لرزون و نسبتا بلندی گفت : من برادر دارم...من تو رو به برادری قبول ندارم...من نمی خوام خواهرت باشم...تو هیچی نیستی ....هیچی !

با گریه به سمت واحدشون راهی شد مهراد و که متعجب هنوز در حال هلاجی حرفهاش بود پس زد و با شتاب وارد واحدشون شد و در و محکم کوبید نگاه ماتش و به سمتم دوخت خودم هم دست کمی ازش نداشتم هر چند که از رفتار چند دقیقه قبلش شک کرده بودم و کمی آمادگی داشتم ولی باور نمی کردم در این حد باشه با صدای بسته شدن در واحد خاله دیبا به خودم اومدم مهراد رفته بود به معنای واقعی تنها شدم تارا و حتی مهرادم تنهام گذاشتن همونجا روی پله نشستم و دستام و دور زانوهام حلقه کردم و زمزمه کردم :

دیگه دیگه انتظاری از هیچکی تو دنیا ندارم

خودمم شاید یه روز خودم و تنها بذارم

م.حید زاده

****

تقه ای به در واحد خاله دیبا زدم فرنام در و مقابلم باز کرد هر دو جا خوردیم انتظار نداشتم اینجا ببینمش زود به خودم مسلط شدم زیر لب سلامی داد و راه برام باز کرد با احتیاط وارد شدم خاله دیبا از داخل آشپزخونه سرکی کشید و گفت : کی بود فرنام ؟

نگاهش به من افتاد لبخندی به روم پاشید و گفت :بیا تو خاله ...بیا عزیزم !

زیر لب سلامی دادم و تکیه ام و به اوپن دادم و گفتم : مهراد اینجاست ؟

خاله دیبا اخم مصنوعی کرد و گفت : گفتم بعد مدتها اومدی خاله تو ببینی !

لبخند بی رنگی زدم و گفتم : اومدم با یه تیر دو نشون بزنم !

فرنام کنارم ایستاده بود و نگاهش بین من و خاله دیبا می چرخید به سمتش برگشتم به طور کل چهره اش و از یاد برده بودم موهای مشکی و پرکلاغی..صورت تمام گرد...ابروهای کم تو وصاف...چشمهای طوسی نه چندان درشت...بینی قلمی و متناسب...لبهای باریک و مردانه ...فک خوش تراش ... !

باور نداشتم روزی برای یک نیم نگاه این پسر چشم طوسی جون می دادم و حالا چهره اش و از یاد برده بودم !

لبام و تر کردم و گفتم : روجا کجاست ؟

شونه ای بالا نداخت و خودش و روی راحتی ول داد خاله دیبا سینی به دست به سمت سالن راهنماییم کرد مقابل فرنام نشستم خاله دیبا هم سمت دیگه ام نشست و گفت :مهراد چند دقیقه پیش رفت توپشم پر بود !

لبخندی زدم و گفتم : تازگیا رفت و آمدش به اینجا زیاد شده سه باره فامیل شدید !

فرنام صاف نگاهم کرد من هم متقابلا همین کار و کردم نباید حس می کرد که هنوز که هنوزه برام مهمه ...نباید یک درصد به خودش اجازه می داد به گذشته بر گرده...نباید لحظه ای به این فکر می کرد که ممکنه دوسش داشته باشم...نباید ضعف نشون می دادم !

خاله دیبا فنجون قهوه رو به سمتم گرفت و گفت :شاهرخ چطوره ؟

نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : خوبه !

دروغ...دقیقا یک هفته بود از احوالش خبر نداشتم و حالا خبر سلامتیش و به خاله دیبا می دادم هر چند که طی این یک هفته همه فهمیده بودند اتفاقی بینمون افتاده ولی با این حال کسی اعتراضی نمی کرد شاید انتظار چنین رفتاری و از ما یا من داشتند قهوه ام و مزه کردم و گفتم : از کجا می دونستید تلخ می خورم ؟

خاله دیبا فنجونش و برداشت و گفت : اگه تر و خشکت نکرده بودم جای تعجب داشت !

فنجونم و روی میز گذاشتم و گفتم : من به همه آدمای این خونه مدیونم شما و خاله سوزی و هنگامه جون و مثل مادرم ..اقا بزرگ و دایی عادل و اقا روزبه حتی اقا هاتف خدا بیامرز و مثل پدرم ...بقیه هم مثل خواهر برادرام می دونم! ! روی کلمه بردار تاکیید کردم !

خاله دیبا نگاه اشکبارش و ازم گرفت و قاب عکس اقا هاتف و از روی میز برداشت و زیر لب چیزی تکرار کرد فاتحه ای زیر لب براش خوندم و گفتم :جاشون خیلی خالیه !

نگاهم به سمت فرنام چرخید خیلی بی تفاوت نشسته بود نفسش و فوت کرد و گفت : مهراد و تارا زدن به تیپ و تاپ هم ؟

لبام و تر کردم و گفتم : تازگیا خیلی دل نازک شده !

فرنام :تو هم توی دعواشون دخیل بودی ؟

تکیه ام و به پشتی مبل دادم و گفتم : همش تقصیر من بود مثل همیشه !

خاله دیبا غرید و گفت : خاله تو هم که همش خودت و سرزنش می کنی ؟

دسته ای از موهام و پشت گوشم گذاشتم و گفتم : این بار واقعا مقصر منم !

فرنام :با ما که حرفی نزد تمام مدت طول سالن و طی می کرد و زیر لب یه چیزایی تکرار می کرد تا به حال مهراد و این طور ندیده بودم !

خاله دیبا سینی و برداشت و راهی آشپزخونه شد فرنام با نگاهش مادرش و بدرقه کرد کمی به جلو متمایل شد و گفت :برو باهاش حرف بزن خیلی داغون بود ! !

-حاظر نیست من و ببینه !

فرنام : ما یادمون نرفته که در تمام این سالها شما برای هم چی بودید ؟

نگاهش کردم و گفتم : چی ؟

تکیه اش و به پشتی مبل داد و گفت : رفیق !

واژه رفاقت و برای خودم تکرار کردم ...رفاقت...رفاقت یه خواهر برادر...رفاقت پسر دایی دختر عمه...رفاقت دوتا همسایه...رفاقت دوتا همبازی...رفاقت ...جهات مختلفی داشت این رفاقت نباید به این زودی کات می شد! !

ایستادم و دستام و مشت کردم و گفتم :من پای این رفاقت ایستادم !

لبخند کمی رنگی به فرنام زدم و با خداحافظی کوتاهی از خاله دیبا راهی واحد دایی عادل شدم تقه ای به در زدم ولی کسی جوابی نداد ...برای چندمین بار این کار و کردم بازهم جوابی نشنیدم ...اینبار با مشتهای گره کرده به در کوبیدم ..دوباره و چند باره ...کم کم داشتم ناامید می شدم که در باز شد...آروم وارد شدم مهراد بی توجه به من به سمت اتاقش رفت به دنبالش راهی شدم ولی در به روم بسته شد با ضربه محکمی در و باز کردم و گفتم : گفتی قهر مال بچه هاست ؟ ؟

بی حرف طاق باز روی تختش دراز کشید روی صندلی کامپوترش نشستم و چرخی زدم و گفتم :حالا قهری ؟

فکری کردم و گفتم : یادته بچگیامون وقتی قهر می کردم چی کار می کردی ؟

باز حرفی نزد موهام و عقب زدم و گفتم : تمام پول تو جیبیت و برام خوراکی می خریدی تا باهات آشتی کنم ...خندیدم و گفتم : منم شکمو !

زیر چشمی نگاهش کردم و گفتم : قاقا لی لی می خوای ؟ ؟

احساس کردم عضلات صورتش از حالت انقباض خارج شده ادامه دادم و گفتم :بعضی وقتا هم که پول کم می آوردی پاتک می زدی اونم از جیب دایی عادل !

یه بارم دایی عادل تو رو در حین ارتکاب جرم دیده بود...فکر کن دستت توی جیب شلوارش بوده ...خندیدم و ادامه دادم : دایی عادل یه هفته از تلوزیون دیدن محرومت کرد موفق نشدی برام خوراکی بخری ولی من باهات آشتی کردم !

بغض غریبی به گلوم چنگ انداخت نگاهم و پنجره دوختم صاف نشست و گفت : اومدی اینجا برای تجدید خاطرات ؟

با صدای بغض آلودی بی توجه به حرفش گفتم : یاد بچگیامون افتادم یه لحظه دلم گرفت ! !

مقابل پنجره ایستاد یکی از دستاش و به دیوار تکیه داد و گفت : نگفته بودی قراره به برادریم شک کنی

-من مقصر بودم ولی بقیه هم به این شکم دامن زدن !

نیشخندی زد و گفت : تارا ؟

-ازم دلخوری ؟

نگاهم کرد و گفت : نه متنفرم !

نمی تونستم بیش از این شاهد خرد شدنم باشم لبم و به دندون گرفتم تا از شکستن بغضی که تو همون لحظه زاده شد جلوگیری کنم با حالت دو از اتاقش خارج شدم صدام زد همونطور که پشت به من ایستاده بود گفت : یادم تو را فراموش ! !

خودم و به واحدمون رسوندم وبی توجه به مادر وارد اتاقم شدم و سیل اشکام و رها کردم تکیه ام و به در اتاق دادم و دستم و جلو دهنم گرفتم ازم بیزار بود! !

برادرم...همبازیم...رفیقم ...همه کسم !

****

با صدای داد و بیداد چند نفر سراسیمه چشم باز کردم گوشام و تیز کرد با فریاد شاهرخ روی خشکم زد ملاحفه ام و کنار زدم با قدمهای لرزونی از خونه بیرون زدم شاهرخ چند پله پایین تر ایستاده و دایی عادل جلوش ایستاده بود و چیزایی زیر لب تکرار می کرد مهراد هم چند پله بالا تر تو حلقه دستای فرنام فرو رفته بود و شاخ و شونه می کشید شاهرخ آروم دایی عادل و کنار زد و با چهره ای که گر گرفته بو فریاد زد : تو بیجا کردی زنم و از خونه بردی ! دلم لرزید ...این واژه برام غریب بود خیلی غریب ...ولی به نوعی بهم احساس آرامش می داد امنیت خاطر...حس مالکیت !

با خیزشی که مهراد به سمتش برداشت از خلسه به بیرون پرتاب شدم خودم و بهشون رسوندم و به دایی عادل کمکم کردم و سعی کردیم شاهرخ و ببریم پایین شاهرخ پسم زد و با صدای بلندی گفت : برای چی خونه زندگیت و ول کردی با پسر داییت راه افتادی ؟

مهراد از اون بالا داد زد : فکر کردی بی کس و کاره ؟ کس و کارش همون داییی...

با فریاد مهراد و مخاطب قرار دادم این همه سال توهین کافی بود...توهینی که حقش نبود...اگه کسی حق به اهانت داشت من بودم نه کس دیگه ای ..ولی من گذشتم از حقی که در حقم ادانکرده بود...گذشتم شاهرخ : برو لباست بپوش همین الان از اینجا می ریم !

مهراد :نوا با تو هیچ جا نمی یاد...نمی یاد تا وقتی التماسش و بکنی !

شاهرخ چند پله ای بالا رفت دایی عادل مهارش کرد غرید و گفت : زندگی خصوصی من و زنم به تو هیچ ربطی نداره می تونم ازت شکایتم بکنم !

روبه من ادامه داد : اگه نیای تقاضای تمکین می دم !

مهراد با صورت برافروخته ای فریاد زد : برو هر کاری دلت می خواد بکن هری !

دایی عادل با فریاد مهراد و مخاطب قرار داد و سعی کرد شاهرخ و آروم کنه فرنام هم سعی داشت مهراد و به سمت واحدشون ببره ولی حریفش نمی شد !

دایی عادل دستش و روی شونه شاهرخ گذاشت و گفت :با داد و بی داد مشکلی حل نمی شه برید یه جا بشینید مشکلتون و حل کنید !

شاهرخ که در حال فشار دادن به شقیقه هاش بود سر بلند کرد و گفت : دایی من با مهراد مشکلی ندارم مشکل من با نواست اون زن شرعی و قانونی منه حق نداره یک هفته خونه زندگیش و ول کنه !

مهراد دوباره فریاد : اتفاقا مشکل من با تو همینه ؟

دایی عادل دوباره فریاد زد مهراد جلو اومد و گفت :چیه بعد یه هفته یادت اومده ؟

دایی عادل با صدای بلندی روبه مهراد گفت : من ازش خواستم چند روزی به خودشون وقت بدن ! !

مهراد :اقا بزرگ کجاست ؟ بگید بیاد واسش قضیه رو شرح بدم !

چند پله بالا رفتم و گفتم : مهراد تمومش کن ...خواست حرفی بزنه که گفتم : خواهش می کنم خراب تر از اینش نکن !

فرنام و پس زد و به سمت واحدشون رفت اقا بزرگ که تازه از ورزش صبح گاهیش برگشته بود متعجب این جمع آشفته رو برانداز کرد و گفت : باز چی شده ؟

شاهرخ زیر لب سلامی داد آقا بزرگ با سر جوابش و داد و همه رو به سمت واحدمون راهنمایی کرد !

مادر سینی و به سمتم گرفت و گفت : ببین همه رو انداختی به جون هم ؟

نگاهش کردم توپید و گفت : سینی و بگیر !

نگاهم و به سمت دیگه ای سوق دادم و گفتم :من روم نمی شه !

مادر غرولند کنان به سمت سالن رفت دایی عادل صدام زد با اکراه راهی سالن شدم کنارش نشستم نگاهم به سمت اقا بزرگ چرخید با نگاه خوفناکش براندازم می کرد ! !

نگاهم و ازش گرفتم و زیر چشمی شاهرخ و برانداز کردم موهاش مدل همیشگیش و نداشت به حالت روی پیشونیش ریخته بود زیر چشمش کمی گودتر از همیشه بود برخلاف همیشه که شیش تیغه بود اینبار کمی ته ریش داشت پیراهن طوسی رنگ و شلوار جین !

با صدای دایی عادل که هر دومون و مخاطب قرار داد سر بلند کردم : مشکل چیه ؟

نگاهم با نگاهش گره خورد لبم و به دندون گرفتم و حرفی نزدم سوزش سیلی که خورده بودم و روی صورتم احساس می کردم نگاهم و با اخم ازش گرفتم با لحن آرومی گفت : ما مشکلی نداریم !

یعنی داریم ولی خب کدوم زن و شوهری و دیدید که مشکل نداشته باشند ؟

دایی عادل سری تکون داد و رو به من گفت :درسته ؟ حق با شاهرخ ؟

سری تکون دادم اقا بزرگ نفس آسوده ای کشید و گفت :مهراد کار درستی نکرده من حق و به شما می دم ولی درست بود درگیرمی شدید !

شاهرخ : من فقط اومده بودم دنبال زنم این ایرادی داره ؟

دایی عادل : مهراد بچگی کرده شما ببخشش !

شاهرخ حرفی نزد که اقا بزرگ دوباره گفت : اینم از زنت هر وقت دوس داری ببرش !

خون خونم و می خوردم چقدر سربارشون بودم که دودستی به شاهرخ تقدیمم می کردند با اخم گفتم : لازم نیست خودم بعدا می رم ایشون برند !

شاهرخ : این همه راه نیومدم که تنها برگردم !

دایی دستش و روی کمرم گذاشت و گفت : این شکلی صورت خوشی نداره با هم برگردید بهتره !

پوفی کشیدم و گفتم : می رم آماده شم !

در کمد و باز کردم مانتوی قرمز کوتاه و خوشرنگی افتاد شهروز برام خریده بود بهم چشمک می زد دستی بهش کشیدم و فاتحه ای برای شهروز خوندم مانتو رو ب شلوار جین زغالی و شال مشکی تنم کردم از اتاق خارج شدم مادر کنارم ایستاد و گفت : این چیه تنت کردی ؟

نگاهی به خودم کردم و گفتم : مانتوئه ؟

مادر : منظورم رنگشه ! !

لبخندی زدم و گفتم : من که خیلی خوشم می یاد ! !

مادر سری از روی تاسف تکون داد و رفت مخصوصا بند کفشهام و نبستم و مقابل ساختمون لی لی کنان پام و روی جدولها گذاشتم و با آرامش مشغول بستن بندهای کتونیم شدم کتونی مشکی با بندهای قرمز بنداش و دور مچ پام بستم و با سرخوشی کوله ام و روی شونه ام جابه جا کردم ! !

شاهرخ در حالی که خون خونش و می خورد دست به سینه این صحنه رو تماشا می کرد پشت چشم نازکی کردم و گفتم : به چی زل زدی ؟

سری تکون داد و بی تعارف سوار ماشینش شد نگاهی به نمای بیرونی ساختمون انداختم ای کاش فرصت داشتم تا از با تارا یا حداقل مهراد خداحافظی کنم دستی برای خودم تکون دادم و سوار شدم !

کمر بندش و بست و گفت : حالا کار داریم با هم ...حالا دیگه با مهراد راه می یفتی میای خونه مامانت کوله ام و روی زانوم گذاشتم و گفتم : توقع داشتی بمونم برات قرمه سبزی بپزم ؟

شاهرخ : وقتی می گم لوس و خودخواهی نگو نه ! !

-اصلا متوجه هستی چی می گی ؟ انگار یادت رفته چی کار کردی ؟

خواست حرفی بزنه که اجازه ندادم و گفتم : دست پیش می گیری پس نیفتی ؟ اگه اقا بزرگ می فهمید چی کار کردی نمی ذاشت پات و توی شعاع چند متری خونه بذاری ؟

ابروهاش و بالا داد و گفت : اِ ؟ اگه می فهمید سرکار چی کار کردید چی ؟

نگاهم و به مقابلم دوختم و گفتم : من کاری نکردم !

شاهرخ : من به همسرم خیانت کردم ؟

با صدای لرزونی گفتم : من بهت خیانت نکردم...نکردم ...خیانت نکردم !

شاهرخ : صداتو بیار پایین !

-تو به من اجازه حرف زدن ندادی ؟

شاهرخ : ندادم ؟ نگفتم اگه کاری کردی اگه کسی تو زندگیته بگو ؟

دستاشو روی فرمون کوبید و گفت : نگفتم ؟

گفته بود...بارها گفته بود...سکوت کردم سرش و تکون داد وآروم گفت : نگفتم با من غریبی نکن ؟

دلم شکست ...از شکستن دلش دلم شکست...بغضم و کنترل کردم و گفتم : ترسیدم تنهام بذاری !

شاهرخ :چرا همچین فکری کردی ؟ گذاشتم ؟ تنهات گذاشتم ؟

بند کیفم و فشردم و گفتم : حالا چی می دونی ؟

سرش و به پشتی صندلی تکیه داد و گفت :همه چیز و می دونم !

-از کی شنیدی ؟ از اون پسره ی عوضی ؟

شاهرخ : اون یه واسطه بود ! !

-واسطه ؟

شاهرخ : خودت می فهمی ولی حالا نه !

-داری تلافی میکنی ؟ ؟

شاهرخ : خودت و اذیت نکن گفتم وقتش نیست ! !

-کی ؟

شاهرخ : بماند ! !

-چی می دونی ؟

شاهرخ : این که اون سیلی فقط تاوان پنهان کاریت بود نه چیز دیگه ای ! !

****

نگاهم و سرتاسر اتاقم چرخوندم ولی اثری از تیشرت خونیم نبود از اتاقم خارج شدم سرکی داخل آشپزخونه کشیدم از گل سرم هم اثری نبود شونه ای بالا انداختم و روبه شاهرخ گفتم : تو گل سرم و ندیدی ؟

سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت مانتوم و در آوردم و روی راحتی انداختم شاهرخ همونطور که به سمت آشپزخونه می رفت گفت : با کنکورت چی کاری کردی !

روی دسته مبل نشستم و گفتم : ندادم !

برگشت با چشمهایی گشادتر از حالت معمولی نگاهم کرد و گفت : چی ؟

بی خیال گفتم : کنکور ندادم ! !

شاهرخ : چرا ؟ ؟

دستم و لابه لای موهام فروبردم و گفتم : حوصله شو نداشتم !

با قدمهای تند خودش و بهم رسوند و با صدای بلندی گفت : چی کارکردی ؟

مقابلش ایستادم و با صدای بلندی گفتم : اعصابم خط خطی بود ...واسه خوت رفتی سفر من و تنها گذاشتی ...اون پسره مدام مزاحمم می شد...تحت فشار بودم می فهمی حوصله تست و چهار گزینه ای نداشتم !

نگاهم به گرن کشیده اش بود شاهرگ متورمش عاشق این ژستش بود ای کاش همیشه عصبی بود خنده ام و کنترل کردم و خودم و به اتاقم رسوندم و یک دل سیر خندیدم !

بعد از چند دقیقه با تقه ای که به در خورد روی تخت نشستم و سرم و بین دستام گرفتم تقه دیگه ای به در زد و وارد شد توی چارچوب در ایستاد و چشماش و تنگ کرد و گفت : کدوم پسره مزاحمت شد؟ ؟

-همونی که اون بسته رو به دست تو رسوند همون نفر چهارمی که توی اون عکس بود ! !

شاهرخ : از کجا فهمیدی اون پسره اون عکس و به دستم رسونده ؟

-چند باری مزاحمم شده بود روز قبل از اینکه برگردی زنگ زده بود تهدید می کرد ! !

شاهرخ : دقیقا چی می گفت ؟

خودم و مشغول قفسه ها کردم و گفتم : اونش مهم نیست ! !

مقابلم ایستاد و با تحکم گفت : چی می گفت ؟

قدمی عقب رفتم و گفتم : گفت اگه باهم را نیای بد می می بینی ؟

شاهرخ : همون پسره که بوتیک داشت ؟

سری تکون دادم نگاهش و به سمت دیگه ای سوق داد و مشغول جویدن لبش شد !

کمی من من کردم و گفتم : مهم نیست خودت و ناراحت ...به سمتم برگشت حرفم و خوردم و نگاهم و به زمین دوختم دستی لابه لای موهاش فروبرد و گفت :عوضی ...حسابش و می رسم !

-دنبال دردسری تو را خدا دیگه کافیه !

روی تخت نشستم و گفتم : دیگه خسته شدم ...خسته !

تکیه اش و به دیوار داد و گفت : خودت این طور خواستی اگه از اول گفته بودی الان این مشکلات و نداشتیم !

موهام و از روی صورتم کنار زدم و گفتم :مشکل فقط من نبودم رفتار تو هم بی تاثیر نبود !

چشماش و تنگ کرد و گفت : تا حالا چی کار کردم که باعث شده فکر کنی بیدیم که به این بادا بلرزه ؟

خواستم بگم سر قضیه فرنام کم نذاشتی ولی خوب حرفی نزدم با نگاه جستجو گری اتاقم و برانداز کردم اثری از تیشرتم نبود لبام و تر کردم و گفتم : تیشرتم و انداختی دور ؟

نفسش و فوت کرد و گفت :نه بیا صبحانه بخور !

نگاهی به ساعت کردم و گفتم : کم کم وقت ناهاره !

همونطور که به سمت در می رفت گفت : سفارش می دم لازم نیست آشپزی کنی !

نفسی از سر آسودگی کشیدم و روی تخت دراز کشیدم خدا رو شکر نه حوصله آشپزی و داشتم و نه وقت لازم باز فکرم سمت مهراد پر کشید باورم نمی شد به این راحتی از دستش دادم ؟

گوشی و برداشتم و شماره اش و گرفتم جوابی نداد ! !

دوباره تماس گرفتم خاموش بود دلم گرفت حواسم پی قطره های اشکی که فرصت لغزیدن روی گونه هام و نداشتن نبود برای اولین بار بود که بی صدا اشک می ریختم شماره تارا رو گرفتم خاموش بود با عصبانیت گوشی و به سمت دیوار پرت کردم ودستام و روی صورتم گذاشتم و باز اشک ریختم وجود کسی و توی اتاق احساس می کردم مثل فنر از جا پریدم شاهرخ توی چارچوب ایستاده بود با لحن مهربونی گفت : چرا گریه می کنی ؟

اشکام و با آستین تیشرتم گرفتم و گفتم :هیچی ! !

با لحن دلخوری گفت : نمی دونستم غریبه ام !

خواست برگرده که سریع گفتم : مهراد باهام قهر کرده ! !

دستش و به چارچوب تکیه داد و گفت : مهم نیست !

نگاهش کردم و گفتم : برای تو شاید ولی برای من مهمه ...مقصر تویی !

خندید و گفت : اون مثل خروس جنگی پریده به من اونوقت مقصر منم ؟عجب ! !

-تو باعث شدی به برادریش شک کنم برای همین ازم دلخوره ...دلخور نه متنفره ! ! !

شاهرخ : اگه متنفر بود این قدر تریپ غیرتی بر نمی داشت !

لبخند کمرنگی زدم و گفتم : خیلی وقت بود با هم قهر نکرده بودیم !

شاهرخ : هنوزم با هم قهر می کنید ؟

-لابد فکر می کنی مال بچه هاست ؟

شاهرخ : نیست ؟

-می خوای بگی ما بچه ایم ؟

شاهرخ : چرا دوس داری همیشه حرفای من و نوع دیگه ای تعبیر کنی ؟ واسه خودت می بری و می دوزی ! !

چونه ام و روی زانوم گذاشتم و گفتم : می شه امروز بریم سینما ؟ ؟

فکری کرد و گفت : بد فکریم نیست خودمم حوصله ام سر رفته چی ببینیم ؟

- فقط کمدی نباشه حوصله اش و ندارم !

شاهرخ : باشه فعلا بیا می خوام نهار سفارش بدم !

دوباره روی تخت دراز کشیدم و گفتم : گرسنه نیستم اول صبحی اشتهام و کور کردید !

شاهرخ : یه چیزیم طلبکار شدی نه ؟

نگاهش کردم و گفتم : بدهکارم ؟

خواست حرفی بزنه ولی منصرف شد و رفت قاب عکس خانوادگیمون و از روی عسلی کنار تخت برداشتم درست 11 سال پیش بود که به شکل دسته جمعی رفتیم پیک نیک اقا هاتف خدا بیامرز دوربین به دست به جمع اشاره ای کرد و گفت :می خوام این لحظه رو ثبت کنم انگار که خودشم می دونست چند ساعت دیگه بیشتر زنده نیست دوربین و به دست عابری سپرد و همگی داخل فضای سبزی حلقه وار نشستیم اقا بزرگ وسط نشست و من و مهراد هر کدوم یک طرفش نشستیم و جمع دورمون حلقه زدند همه می خندیدند اون قدر عمیق که ناخوآگاه لبخندی زدم و عکس و توی بغلم فشردم جای یک نفر خالی بود کسی که جاش تو تمام لحظه های زندگیم خالی بود !

حول و هوش ساعت 5 بود که با صدای شاهرخ چشم باز کردم مدام طول اتاق و طی می کرد و هر از گاهی خودش و توی آینه برانداز می کرد روی تخت نیم خیز شدم طاق باز خوابیدم و گفتم : هنوز زوده از آینه نگاهم کرد و گفت : حداقل به سانس اول برسیم !

گوشه چشمم و مالش دادم و گفتم : دوس ندارم به سانس اول برسیم هم خلوته و هم گرم !

مقابل آینه نشست و گفت : با سرعت عمل تو به سانس آخرم نمی رسیم !
روی تخت نیم خیز شدم و گفتم :چرا رو اعصابم یورتمه می ری ؟
خندید و گفت : به جون تو خیلی کیف می ده !
سری از روی تاسف تکون دادم و رفتم آبی به دست و صورتم زدم از مقابل آینه بلندش کردم و گفتم :برو بیرون منتظر باش !
روی تختم نشست و گفت : اینجا منتظر می مونم !
همونطور که موهام و برس می کشیدم از آینه نگاهش کردم و چشم غره ای حواله اش کردم با خونسردی تمام بهم خیره شد سری به کمد لباسم زدم مانتوی قرمزم و در آوردم همونطور که نشسته بود با تحکم گفت : این و نپوش !
برگشتم و گفتم :جانم ؟
با حالتی جدی مقابلم ایستاد و مانتو رو از دستم کشید و به سمتی پرت کرد و دوباره روی تخت نشست خون خونم و می خوردم لباسام و زیر و رو کردم ولی لباس مناسبی به پستم نخورد مانتوی طوسی رنگی مقابلم گرفتم ولی بابا میلم نبود رنگش با سلیقه ام همخونی نداشت به سمتی پرتش کردم زیر چشمی نگاهش کردم با لبخندی فاتحانه براندازم می کرد ناچارا مانتوی مشکی کوتاهی برداشتم و با عصبانیت گفتم : برو بیرون می خوام لباسم و عوض کنم ! !
ساکت نگاهم کرد لبام و روی هم فشار دادم و پلکهام و برای لحظه ای رو هم گذاشتم و گفتم : برو بیرون !
تکیه اش و به دیوا داد و گفت : حرص نخور پیر می شی !
موهام و کنار گوشم بردم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم : من عصبی نیستم ؟
خندید و گفت : کم مونده از بینیت آتیش بیرون بزنه !
چشم قره ای نثارش کردم و با صدای بلندی گفتم : بیرون ؟
دستی به گردنش کشید و گفت : بعی وقتا فکر می کنم دارم با یه دختر چهارده ساله بحث می کنم !
آب دهنم و قورت دادم و گفتم : منم بعضی وقتا فکر می کنم دارم با آقا بزرگ بحث می کنم ! !
دستاش و مقابل چشمش گذاشت دستی لابه لای موهام فرو بردم و گفتم : این یعنی چی ؟
شاهرخ : یعنی من چشمام و می بندم !
-من به تو اعتماد ندارم !
خندید و دستاش و از مقابل چشماش برداشت وهمونطور که به سمت در می رفت گفت :قرمزه رو پوشیدی نپوشیدیا ؟
با صدایی که از عصبانیت می لرزید گفتم : چشم قربان ! !
چشمکی زد و از اتاق خارج شد مقابل آینه ایستادم از سر و وضعم راضی نبودم مانتوی مشکی و جین زغالی و شال قرمز مشکی و آرایشی که فقط شامل مداد چشم می شد !
دل و جرات به خرج دادم کفشهای پاشنه ده سانتی ام و به پا کردم تکیه اش و به اوپن داده بود و نگاهم می کرد
خندیدم و گفت :مطمئنی می خوای اینا رو بپوشی ؟

مطمئنی می خوای اینا رو بپوشی ؟
آهسته قدمی برداشتم و گفتم :فکر کردی عرضه ندارم ؟
سرش و تکون داد و گفت : بعید می دونم ! !
سلانه سلانه سوار آسانسور شدم و همونطور که قدم زنان به سمت ماشین می رفتم گفتم :نگفتی قراره چی ببینیم ؟
شاهرخ : تو انتخاب کن هرچی نباشه دفعه اوله با هم می ریم سینما !
لبخند محوی زدم و سوار شدم به محض ورود ضبط و روشن کردم همیشه ترجیح می دادم وقتی سوار ماشین می شم چه به عنوان راننده چه مسافر با اهنگ همراهی کنم دستم و کنار زد و چند ترک و رد کرد چشم غره ای نثارش کردم و کلافه سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم آهنگ غمگینی که فقط تضعیف روحیه می کرد ردش کردم و گفتم : افسرده نشدی با این آهنگا ؟
و دوباره سرم و به پشتی صندلی تکیه دادم و نگاهم و به پنجره دوختم :
با خودم فکر کردم با این آهنگ آدم کم و بیش قرش می یاد حیف که فضا محدوده از تصور خودم نسبتا بلند خندیدم که با نگاه عاقل اندر سفیه شاهرخ روبه رو شدم خنده ام و فروخوردم و گفتم :خسته نشدی اینقدر نگاه عاقل اندر سفیه نثارم کردی ؟
خندید و گفت : تازگیا یه چیزیت می شه ! !
-چطور ؟
شاهرخ : با خودت می گی می خندی بابا ما رو هم در جریان بذار !
خندیدم و گفتم :توتصوری چیزی نداری ؟ همه چیز و که آدم به زبون نمی یاره !
شاهرخ : پس باید نتجه بگیرم دختر تودارى هستی ؟ نریز تو خودت منفجر بشی من جواب گو نیستم !
کیف دستی مشکی ام و به بازوش زدم و گفتم : تو از منم تودار تری تو الان همه چی و از من می دونی در حالی که من هیچی ازت نمی دونم ! !
شاهرخ : چی می خوای بدونی ؟
مکثی کردم و گفتم : قبل از ازدواج با من کس دیگه ای تو زندگیت بوده ؟
خونسرد نگاهم کرد و گفت : برای چی می خوای بدونی ؟
با غیض گفتم : تو گذشته من و زیر و رو کردی به چه دلیل ؟
ساکت نگاهم کرد انگار برای اولین بار کم آورد تلخ خندی زدم و گفتم : فراموشش کن خودم تا تهش رفتم !
تکیه اش و به پشتی صندلی داد و گفت :هیچ کس ...فقط تو ؟
ضربان قلبم به طرز وحشتناکی اوج گرفته بود صدای قلبم به گوش خدا هم می رسید نمی تونستم منکر لبخندی بشم که گوشه لبم نقش بسته بود به یکباره گذشته از جلو چشمام محو شد فقط الان ...فقط این لحظه ...فقط شاهرخ ...!
آروم کنار باجه ایستادم چشمم به صف طولانی پشت سرم بود اکثرا دختر پسرهای جون که حدس زدن اینکه دوست دختر پسرند کار مشکلی نبود دختر پسرهایی که دستهاشون داخل هم قلاب شده بود و باز شاخکهای حسادتم فعال

شد تازگیها حسود شده بودم بی مقدمه دستم دور بازوی شاهرخ حلقه کردم نگاه کوتاهی بهم انداخت لبخند کمرنگی زد بعد از گرفتن بلیط و چند لحظه انتظار به سمت سالن راهنمایی شدیم روی صندلی مخصوص جا خشک کردیم فیلمی با مضمون اجتماعی از اون دسته فیلم هایی که مخاطب خاص خودش و داشت ! !

هنوز دستم داخل دستش قلاب شده بود پاکت چیپسی به سمتم گرفت سرم و تکون دادم و گفتم : اومدم سینما فیلم ببینم نیومدم چیپس و پفک بخورم !

یک تای ابروش و بالا داد و گفت : باز تز دادی !

سکوت کردم و تمام حواسم و به فیلم دادم یاد دوران نوجونیم افتادم با مهراد و گیتا بعضی مواقع مدرسه رو می پیچوندیم و راهی سینما می شدیم روجا همیشه ساز مخالف می زد به شدت منظم بود نمره انضباتش حرف نداشت در عوض من و مهراد و گیتا نمره انضباطمون پایین ترین نمره کارنامه مون بود و بهش افتخار می کردیم بعضی مواقع بعد از تموم شدن یک سانس دوباره می رفتیم دواطلب می شدیم برای سانس بعدی اون روزها سینما هم حال و هوای دیگه ای داشت صفهای طولانی...شدت ذوق و علاقه مردم برای تماشای فیلم...حتی بعضی سکانسای فیلم مردم همراهی می کردند و شروع می کردن به کف زدن و رقصیدن ..اما حالا پناهگاه تاریکی شده برای دختر پسرهای جون ...افکارم و پس زدم و دوباره مشغول شدم! !

گهگاهی نگاهم به مخاطبایی بود که از سر نارضیاتی فیلم و نصف کاره رها می کردند و سالن و ترک می کردند ...گه گاهی چشمم به دختر پسر مقابلم که از سر و کول هم بالا می رفتند چه سینمایی شده بود !

صحنه های پایانی فیلم...اگه مهراد اینجا بود مسلما می گفت فیلم ایرانی نیست هندیه ! !

ولی خوب من به عنوان یه مخاطب عامه پسند وقتی ذهنم و وقتم و در اختیار یک فیلم می ذارم توقع دارم پایان قشنگی داشته باشه وگرنه تا مدتی حالم گرفته است و به نوعی از فیلم دیدن زده می شم اما همیشه پایان زیبا به معنی پایان خوش و خرم نیست بعضی مواقع یک پایان غم انگیز می تونه زیبا باشه !

سرم و به بازوی مردونه اش تکیه دادم مسلما الان دو شاخ از تعجب روی سرش سبز می شد ولی به نوعی خودم و به کوچه علی چپ زدم سرم و بیشتر به بازوش فشردم آخرش خوش بود ولی غم انگیز بعضی مواقع یک پایان خوش می تونه غم انگیز باشه ! !

بوی عطرش توی بینیم پیچیده بود ناخودآگاه باعث روون شدن قطره درشت اشکم شد نگاهم کرد و گفت : نوا چی کار می کنی ؟

سرم و بیشتر به بازوش فشردم آستین پیراهنش خیس شده بود دستش و روی گونه ام کشید و گفت : گریه می کنی ؟ چه دل نازکی تو دختر ؟

مسلما اگه گیتا اینجا بود می گفت : نوا کمدی هم ببینه تهش گریه می کنه !

اما اینبار گریه ام دلیل دیگه ای داشت دلیلی که خودمم نمی فهمیدم انگار که قرار بود از دستش بدم همونطور که دستم دور بازوش حلقه شده بود ایستاد و گفت : پاش و بریم سالن خالی شد !

دستم و محکم تر دور بازوش حلقه کردم درهیچ صورتی حاظر نبودم از دستش بدم !

مقابل در سکندری خوردم که اگه دستم و دور بازوش حلقه نشده بود زمین می خوردم خندید و گفت : به پاشنه بلند عادت نداری ؟

در حالی که قطره های اشکم و با انگشت می گرفتم گفتم : تعداد دفعاتی که پاشنه دار پوشیدم انگشت شمارند !
شاهرخ : تو با همه دخترایی که تا به حال بهشون برخوردم فرق داری !
نگاهش کردم و گفتم : چه فرقی ؟
شاهرخ : اساسی ترینش که توی همه شون بدون استثنا موج می زنه اینه که تو برخلاف اونا اصلا اهل دلبری و لوندی نیستی ! !
با حتیاط قدم برمی داشتم خونسرد نگاهش کردم و گفتم : بریم یه بستنی بخوریم ؟
سری تکون داد و به دنبالش کشیده شدم !

فصل بیست و ششم
سرم و با عصبانیت زیر پتو فروبردم ولی صدای ممتد این ساعت لعنتی تمومی نداشت سرم داخل بالشتم فروکردم با حرص ساعت و از روی عسلی کنار تخت برداشتم و نقش زمینش کردم با دیدن دل و روده اش نفس آسوده ای کشیدم و دوباره سرم زیر لحافم فرو بردم هنوز چشمام گرم نشده بود که صدای زنگ در بلند شد نزدیک بود بزنمک زیر گریه در کل دختر خوش خوابی بودم از هر چی می گذشتم از خواب صبح گرم شهریور ماه نمی تونستم بگذرم با حرص از جا بلند شدم و بدون پرسش و پاسخ بازش کردم ماتم برد ...باورم نمی شد ؟
خواب بودم یا بیدار ؟ سیلی نثار صورتم کردم و چشمام وتا جایی که جا داشت گشاد کردم ؟ دروغ بود یا حقیقت ؟ واقعا خودش بود ؟ مهدیس بود که مقابلم بالبخند همیشگی اش ایستاده بود ؟
بدون هیچ حرفی در آغوشم کشید و من هنوز مات در حال هلاجی اش بودم خودش و ازم جدا کرد و گفت : تعارفم نمی کنی ؟
بی هیچ حرفی مثل مسخ شده کنار ایستادم وارد شد در و بستم و مات نگاهش کردم چرخی داخل سالن زد به اتاقها سرکی کشید و گفت : همیشه گفتم خوش سلیقه ای !
با سکوت همراهیش کردم با لبخند عمیقی براندازم کرد و گفت : چه خانمی شدی واسه خودت ؟
نگاهی به خودم انداختم با موهای ژولیده برس لازم و دست و صورت نشسته واقعا خانم بودم ؟
خودش و روی راحتی ول داد و گفت : برو رسم مهمون نوازی و به جا بیار دختر !
کنارش نشستم و با بهت گفتم : خودتی ؟ مهدیسی ؟
خندید و گفت : نه په ازرائیلم اومدم جونتو بگیرم !
به سمتم خیز برداشت و دستاش و روی گلوم گذاشت خندید و ازش فاصله گرفتم و گفت : جنگلی !
خندید و گفت : برو تا خفه ات نکردم !
آبی به دست و صورتم زدم و موهام و مرتب کردم و با ظرف میوه ای برگشتم با پرویی نگاهم کرد و گفت : چایی بیار میوه نمی خوام !
با بی خیالی ظرف میوه را روی میز گذاشتم و گفتم : صبح اول صبحی چایی از کجا بیارم ؟

اشاره ای به ساعت کرد و گفت : ساعت خواب ؟ خانومی ساعت ده صبحه !

با بی خیالی به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم : هنوز باورم نمی شه برگشته باشی ؟

سیبی برداشت و مشغول شد و گفت : از کجا اونوقت ؟

-خارج دیگه ؟

بلند خندید و با بهت نگاهش کردم و گفتم : مگه خارج نبودی ؟

یک تای ابروش و بالا داد نگاهش کردم و گفتم ک نکنه تهران بودی ؟

پیش دستیش و روی میز گذاشت و گفت : بعد از اون اتفلق راهی مشهد شدیم !

دوباره به حالت سابقش برگشت و گفت : اقا بزرگ کار خودش و کرد نه ؟

سری تکون دادم خندید و گفت : یه چیزایی شنیدم ولی باورم نمی شد تو آدم شده باشی !

چشم غره ای نثارش کردم و گفتم : تو اگه جای من بودی با سر بله داده بودی بازم به خودم کلی ناز کردم !

خندید و گفت : حالا خرید ؟

-چی و ؟

مهدیس : نازت و دیگه !

کوسن و به سمتش پرت کردم و گفتم : بدبخت شدم !

مهدیس : چی شده ؟

خواستم حرفی بزنم که گفت : ببند در اون جهنم و خودم تا تهش رفتم اون دل سنگت کار دستت داد نه ؟

سرم و بقه نشونه مثبت تکون دادم کوسن و به سمتام پرت کرد و گفت :مرده شور خودت و دلت !

کوسن و روی هوا گرفتم و گفتم : برگشتید تهران ؟

مهدیس : نه بابا تازه اونجا جا افتادیم هر چی نباشه شهر آبا ادادی پدرمه !

-التماس دعا !

خندید و گفت : محتاجیم به دعا ...آخه می گن دعای آدم عاشق گیراست !

-پس دستم به دامانت هر چی نباشه شما جزء عشاق باز نشستیه اید !

نیشخندی زد و گفت : این اسم واسم زیادیه !

-ببخشید منظوری نداشتم !

مهدیس : باور کن عاشقش نبودم که اگه بودم ازش می گذشتم برای خودم نگهش نمی داشتم تا روحش و آزار بدم !

-مهدیس ! !

مهدیس : خودخواه بودم نوا ...خودخواه !

-چرا بی خداحافظی رفتی ؟

مهدیس : اون روزا بیش از مرگ شهروز دلم از خودخواهی های خودم گرفته بود !

نفسم و سنگین بیرون فرستادم و گفتم : بهتره تمومش کنیم !

خندید و گفت : عکسی چیزی از این شوهرت نداری ؟ می خوام ببینم این نوا خانوم نهایتا به کی دل داد

به سمت اتاق شاهرخ رفتم و قاب عکسش و برادشتم و به دستش داد و خودم روی دسته مبل نشستم خندید و گفت

: ای کوفتت بشه نوا...گیر کنه تو اون حلقه ...هچین لقمه ای برداشتی ؟

بلند شدم و مقابلش نشستم و گفتم : من نه اقا بزرگ به زور به خوردم داد !

مهدیس :ولی بین خودمون باشه به چشم برادری خیلی تکه !
قاب عکس و از دستش گرفتم و گفتم : معلومه انتخاب من تکه !
نگاهم به قاب دوختم تازگیها کمی لاغر تر شده بود مهدیس قاب از دستم کشید و گفت : او ببین چشمای قورباغه ایش چه برقی هم می زنه ! !
ـآدرسم و از کجا آوردی ؟
مهدیس : فرزام ...دوست شاهرخ ! !

با تته پته گفتم : فرزام ؟ شاهرخ ؟ دوستن ؟
سرش و تکون داد و گفت :این مدت باهاش در تماس بودم !
- کی برمی گردی ؟
مهدیس : هنوز نیومده می خوای دکم کنی ؟ نهار و افتادم ..اخم مصنوعی کرد و گفت : ناسلامتی دفعه اولمه اومدم خونت !
-دست پخت من و بخوری می شه دفعه آخرت ! !
****
کتش و روی دسته مبل انداخت و گفت : مهمون داشتیم !
کتش و با حرص برداشتم و گفتم : اوهوم !
انگار منتظر بود توضیح بدم دلم نیومد بیش از این منتظرش بذارم کنارش نشستم و گفتم : دوسم بود مهدیس !
شاهرخ : تو که گفتی دوستت از اینجا رفته ؟
-یه شهر دیگه زندگی می کنن برگشته بود !
شاهرخ : سرش و به پشتی مبل تکیه داد و پلکهاش و روی هم گذاشت لبام و تر کردم و گفتم : آدرسم و از دوستت گرفته !
شتاب زده چشماش و باز کرد و گفت : دوسم ؟
-اوهوم ...اقا فرزام !
شاهرخ : فرزام نیکیار ؟
-فکر می کنم ...نمی دونستم دوستامون مشترکن !
با اخم گفت : فرزام ؟
-اشکالی داره ؟ خیلی پسر نجیبی...

اجازه نداد جمله ام و کامل کنم پلکهاش و روی هم گذاشت و با حالت عصبی گفت : بسه !

متعجب نگاهش کردم و گفتم : چی شد ؟

بی هیچ حرفی به سمت اتاقش راهی شد زانوهام و بغل گرفتم و سرم و روی زانوهام گذاشتم دوباره تو لاک تنهایی خودم فرو رفتم !

نفهمیدم چقدر گذشت که با نوازش دستی روی موهام چشم باز کردم لبخندی زد و گفت : مهمون داریم ؟

متعجب ایستادم و گفتم : مهمون ؟

سری تکون داد و گفت : پشت درن بگم بیان ؟

بازو هام و بغل گرفتم و گفتم : از من اجازه می گیری ؟

-فرزام و خانومشن !

-صهبا ؟ چرا در نزدن ؟

تلفنی با من هماهنگ کردن بگم بیان تو ؟

سری تکون دادم و به دنبالش به سمت در رفت چند لحظه بعد با صهبا و فرزام برگشت فرزام زودتر از صهبا سلام داد و با خوش رویی مشغول احوال پرسی شد گرم باهاش دست دادم ! !

صهبا آروم سلامی داد و گوشه ای نشستند ظرف میوه رو مقابلشون گذاشتم و بعد از تعارفات معمول گفتم : من واقعا شوکه شدم ؟

فرزام :حق دارید من شرمنده ام !

-این چه حرفیه خوش آمدید !

لبخندی زد و گفت :اومدم برای عذر خواهی صهبا دلش نمی خواست شما چیزی بدونید ولی من خواستم شخصا ازتون عذرخواهی کنم !

-عذرخواهی ..در چه مورد ؟

فرزام : توقع ندارم ما رو ببخشید !

-منظورتون چیه ؟

شاهرخ : یه چند دقیقه با من بیا ؟

و به سمت آشپزخونه رفت با ببخشید کوتاهی به دنبالش روون شدم تکیه ام و به سرویس دادم و منتظر نگاهش کردم !

جلو اود و گفت : یادته گفتم قضیه شهروز و از یه نفر شنیدم ؟

سرم و تکون دادم لباش و تر کرد و گفت :اون یه نفر فرزام بود !

-خوب ؟

شاهرخ : یادته گفتم سورنا یه واسطه بود ؟

دیگه رسما داشتم پس می افتادم : تو را خدا حاشیه نرو حرف آخر و اول بزن !

شاهرخ : سورنا واسطه صهبا بود ..صهبا می خواست تلافی کنه تلافی خراب شدن زندگی دوستش !

دوستش ؟ دستش دوست من هم بود ؟ مهدیس بود ؟ مهدیس من و بخشید و صهبا قصد زندگیم و کرده بود با چشمهای به خون نشسته به سمت سالن رفتم و مقابلش ایستادم و گفتم : اومدی ببخشمت ؟

حرفی نزد و نگاهش و به زمین دوخت با صدای بلندی گفتم : با چه رویی اومدی ؟

شاهرخ : نوا ؟

به سمتش برگشتم و گفتم : دوستش دوست صمیمی من بود ؟

حرفی نزدند با فریاد گفتم :من باعث چی شدم ؟ من باعث م بانی مرگ شهروز بودم ؟ بودم ؟

خیزی به سمتش برداشتم ولی شاهرخ مهارم کرد سعی کردم حلقه دستش و پس بزنم که دوباره گفت : نوا تمومش کن همه چی تموم شده ؟

-تموم شده ؟ می فهمی چی می گی این می خواسته زندگی من و خراب کنه !

فرزام جلو اومد و گفت : من که گفتم توقع ندارم ما رو ببخشی !

نگاهش کردم و گفتم :می بخشمش ولی فقط به خاطر احترامی که برای تو قائلم !

بلافاصله به سمت اتاقم رفتم و عصبی سرم و داخل بالشت فروکردم کارش قابل بخشش نبود ولی بخشیدمش حوصله کلنجار رفتن با خودم و نداشتم !

بعد از چند دقیقه با صدای باز و بسته شدن در حدس می زدم رفته باشن ولی با این حاتل ترجیح می دادم داخل اتاقم بمونم با تقه ای که به در خورد اجازه ورود دادم روی تختم نشست و گفت : کار درستی نکردی !

-کار من در مقابل کاری که اون کرده به چشم نمی یاد !

شاهرخ : اونا فقط برای عذر خواهی اومده بودند !

شقیقه هام و فشردم و گفتم : منم بخشیدمش !

پوزخندی زد و گفت : به خاطر فرزام ؟

نگاهش کردم با شاهرگش متورم شده بود چقدر این حالتش و دوست داشتم ...چقدر تعصبش و دوست داشتم چیزی که هیچ وقت توی شهروز ندیدم !

موهام و کنار زدم و گفتم : به خاطر احترامی که براش قائلم !

نگاهی کرد و گفت :بریم خرید ؟

خندیدم و گفتم : زده به سرت ؟

شاهرخ : تو این جوری فکر کن !

لبخندی به روش پاشیدم و گفتم : من همیشه حاظرم !

همونطور که خم شده بودم و کفشهای اسپرتم و می پوشیدم کنارم ایسستاد و گفت : جون مادرت بنداش و همین جا ببند !

نگاهم و از کفشهای اسپرت سفیدش به سمت صورتش سوق دادم شالم و جلوتر کشید و از در خارج شد دوباره شالم و به حالت اولش برگردوندم و گفتم : بهت یاد ندادن خانوما مقدم ترند !

شاهرخ : خانوم محترم من اگه بخوام منتظر شما بشم زیر پام جنگل سبز می شه !
کوله ام و روی شونه ام جابه جا کردم و گفتم : دیگه داری اغراق می کنی !
مقابل آسانسور با علامت سر اشاره کرد برم تو سری تکون دادم و سوار شدم در حالی که بند کوله ام و کوچیک بزرگ می کرد کف آسانسور افتاد هر دو همزمان نشستیم کیفم و به دستم داد و ایستاد نگاهم به بند کفش بازش بود کوله ام و روی شونه ام انداختم و بند کفشش و گره زدم با تعجب بلندم کرد و گفت : نوا ؟
خودم هم تعجب کرده بودم از خودم ...از خودم که غرورم و باخته بودم ولی خوب ناراضی نبودم وقتی شاهرخ و داشتم نیازی به غرورم نداشتم ..!
طی مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم انگار که هنوز هم شوکه بودیم مقابل پاساژی ایستادیم نگاهش کردم و گفتم : اینجا ؟
دستم و گرفت و به سمت پاساژ برد مثل مسخ شده ها به دنبالش کشیده شدم نمی دونم چرا اینجا رو انتخاب کرده بود مقابل در سورنا متعجب ایستاده بود شاهرخ تک سرفه ای کرد و گفت : اجازه می دید سری تکون داد و داخل شد ما هم به دنبالش تمام وقت دستم و رها نمی کرد به مانتوی سرمه ای رنگی اشاره کرد و گفت : چطوره ؟
بدون توجه به مدلش برای رها شدن از این وضعیت سری تکون دادم به سورنا اشاره کرد مانتو رو مقابلمون گرفت تمام وقت اصلا متوجه رفتارم نبودم وقتی به خودم اومدم که از پاساژ خارج شدیم وقتی فاصله گرفتیم دستم و رها کرد نمی تونستم خودم و کنترل کنم با گریه گفتم : برای چی بازیم می دی ؟
شاهرخ : منظورت چیه ؟
-منظورم این فیلم بازی کردناته ! !
با صدای بلندی گفتم : بهت اجازه نمی دم بازیم بدی... اجازه نمی دم ! !
و تا رسیدن به ماشین یک نفس دویدم باورم نمی شد شاهرخ فقط برای اینکه پوز سورنا رو به خاک بماله من و بازی بده...باورم نمی شد برای کینه و لجاجت خودش با من بازی کنه... دستم و جلوی صورتم گرفتم تا هق هقم و زیرش مخفی کنم !!
با شتاب خودش و بهم رسوند و گفت : باز زدی کانال دیونه بازی ؟

نایلون مانتو رو به سمتش پرت کردم و گفتم : آره من دیونه ام دیونه زنجیره ای روشن کن بریم !
با تحکم گفت : باهات حرف دارم !
-من هیچ حرفی باهات ندارم می خوام برم خونه اگه من و نبری خودم راه می افتم پیاده می رم !
شاهرخ : خیل خوب آروم باش می ریم ...!
تمام طول راه بی رودربایستی اشک ریختم و اون تمام وقت در سکوت به هق هق گریه های من گوش سپرده بود حتی به خودش زحمت نداد دلیل کارم و بپرسه و یا دلداریم بده !

وارد اتاقم شدم و در و بستم و خودم و روی تخت انداختم ..سخت بود...سخت بود کسی با تمام تار و پود وجودت دوست داشته باشی ...با ذوق دستش و فشار بدی و اون فقط و فقط برای پاسخ دادن به نگاه این و اون بهت ابراز علاقه کنه ولی قلبش خالی از محبتت باشه...توی جمع بهت نزدیک و توی تنهاییت بیش از همیشه ازت دورباشه...از خودم بیش از همه شاکی بودم سرم و داخل بالشت فرو کردم و هق هقهای بلندم و خفه کردم !

****

نگاهم و به دیوار مقابلم دوختم ای کاش جای این دیوار یک پنجره بود پلکهام و روی هم گذاشتم و تصور کردم لب پنجره کوتاه اتاقم نشستم مادر برای شمام صدام می زنه مهراد می یاد مزه بریزه گیتا سرکی می کشه می گه : باز اعتصاب غذا کردی این شگردا قدیمی شده !

روجا با سرمستی وارد و می شه چرخی می زنه و می گه :چطور شدم ؟

نگاهش می کنم زیباست مثل همیشه ولی باز مثل همیشه ازش ایراد می گیرم خوب بعضی وقتا بهش حسودیم می شه ! !

دایی عادل وارد می شه از لب پنجره بلندم می کنه مهراد دخالت می کنه و می گه : باز کمر دردتون عود می کنه !

دایی عادل سرش و روی موهام می ذاره و می گه : دخترم وزنی نداره فقط نازش زیاده !

می خندم و گونه اش و محکم می بوسم همه شروع می کنن به خندیدن اتاق غرق خنده است به یکباره انگار از بلندی پرت می شم و همه جا سیاهه ...سیاه مطلق !

پلکهام باز کردم شاهرخ گوشه سالن بی توجه به من مشغول کارای خودشه به چهره اش دقیق می شم باز یاد مهربونی هاش.. لحن گرمش ..خنده ها ی گاه و بی گاهش حتی تعصبش تو دلم زنده می شه ...باز حسی به دلم اضافه می شه...باز تپش قلبم بالا می ره...باز دست و دلم می لرزه ...وباز احساس می کنم دوسش دارم ...حتی بعد از این اتفاقات هنوز هم دوسش دارم نگاهم به تیتر مجله ای که مقابلم روی میز افتاده : عشق هرگز نمی میرد !

یعنی عاشقش بودم ؟ خودم هم باور نداشتم ؟ شاید خودم و لایق نمی دونم ! !

البته من در حد و حدوش نیستم به قول یکی از دوستان باید حد و حدود خودم و رعایت کنم ! !

نباید توقع بی جا داشته باشم ...نباید توقع داشته باشم دوستم داشته باشه...نباید ازش بخوام باهام مهربون باشه ....نباید بخوام نازم و بکشه ....اگه عشق باشه مثل یک عشق ممنوع !

نهایاتش چیه ؟ انتهای این زندگی کجاست ؟ شاید از دستش بدم ؟ چیزی درونم فروریخت !

نگاهی به حلقه ام که داخل انگشتم می درخشه می کنم انگشتم و روش می کشه انگشتم و کنار دهانم می برم بوسه ای روش می زنم بوی شاهرخ و می ده باز بوی عطرش اشک و مهمون چشمام می کنه !

بی هیچ حرفی بلند شد و به سمت اتاقش رفت و لحظه ای بعد برگشت و بی خداحافظی خونه رو ترک کرد همونطور که قدم زنان به سمت اتاقم می رم به خودم تلقین می کنم ! !

باید حدود خودم و رعایت کنم....باید کم کم دلم و راضی کنم ازش دست بکشه....باید کم کم به این وضعیت عادت کنم ...باید از دور دوسش داشته باشم !

به محض ورود با دیدن بسته ای روی تختم جا خوردم سریع خودم و بهش رسوندم بسته کادو پیچ شده با دستهای لرزونی کادو را باز می کنم بلیز شلوار سرمه ای اسپرتی !

بوش می کنم بوی خودشه ...بوی عطر ورساچه اش ...دوباره و چندباره بوش می کنم اشک می ریزم ولی نه از سر دلتنگی از سر ذوق...شاید اشک شوق !

بوی عطرش با از خود بی خودم می کنه به طوری که تمام حرفها و تلقیناتم به یکباره از یادم می ره و فقط و فقط به این فکر می کنم که چطور باید جبران کنم یادم می یومد تولدش مهر بود 4 مهر به دنبال تقویم اتاق و رو زیر و رو می کنم فحشی نثار خودم می کنم که باز تقویم رومیزی و از قلم انداختم خودکار و برمی دارم دور 4 مهر با خودکار قرمز دایره ای رسم می کنم و با سرمستی چرخی داخل اتاق می زم عاشقم ...عاشق مهر..عاشق....شاید او....!
برای خودم چرخ می زدم و اشعار حیدر زاده رو زیر لب تکرار می کردم :
قید تموم دنیا رو به خاطر چشات زدم
هر کاری گفتی کردم و هر جایی گفتی اومدم
دیونگی اون اولا خیلی برام ساده نبود
اما حالا خیلی قشنگ راه جنون و بلدم
غرورم و شکستم و قلبم و ریختم زیر پات
هرجا رسیدم به همه گفتم که می میرم برات
دیگه باید چی کار کنم مه بدونی دوست دارم
خیال تو راحت می شه سر به بیابون بذام ؟
تمام دنیا می دونن دست از تو بر نمی دارم
عاشقتم اما بازم پیش چشات کم می یارم
اونقدر در خودم غرق بودم که متوجه زنگ ممتد تلفن نبودم برای لحظه ای مثل وحشت زده ها در جا میخکوب شدم با صدای دوباره تلفن به سمتش کشیده شدم !
-کجایی تو کشتم خودم و ؟
-سلام تویی مهدیس ؟
مهدیس : نگرانت شدم نه گوشیت و جواب می دی نه خونه رو !
عرق پیشونیم و گرفتم و گفتم : رسیدی ؟
مهدیس : بله رسیدم زنگ زدم بگم نگرانم نشی یه وقت خودم نگرانت شدم !
-ببخشید نشنیدم !
مهدیس : نوا گوشات عیب پیدا کرده ؟
-نه تو خودم بودم !
مهدیس : خدا شفات بده عاشقیا ؟
-التماس دعا ؟
مهدیس :بی خودی التماس نکن پاش و بیا !
-کجا ؟
مهدیس : مشهد دیگه !

-یه جوری می گه انگار دوتا کوچه اونورتره اووو !

مهدیس : خ.دت یه جوری می گی انگار قراره فرسنگها پیاده بیای.. دعوتنامه بفرستم خدمتتون ؟!

-فعلا نه تولد شاهرخ !

مهدیس : واقع کی به سلامتی ؟

نگاهی به تقویم دیواری انداختم و گفتم : 4 مهر دقیقا دو روز دیگه !

سوتی زد و گفت :یادته قبلا از مه های پاییزی متنفر بودی حتی از مهر !

-ولی حالا عاشق مهرم...مهر ...اصلا به اسمش توجه کردی ؟

مهدیس : خو.به حالا واسه من شاعر شده ..همین که گفتم نوا باید بیای !

مهدیس : بیا تولدش و اینجا بگیریم !

-گیتا هم مشهد زندگی می کنه !

مهدیس : جدی...بهتر جمعمون جمعه !

-راضی نمی شه بیاد ! !

مهدیس : بذارش تو عمل انجام شده وقتی ببینه کلی پول واسه بلیط دادی پا می ده آخه نشنیدی می گن مردا خسیسن ؟

نگاهی به ساعت کردم و گفتم : می رم دنبال بلیط ! !

مهدیس : الان ؟

-تو من و نشناختی در لحظه تصمیم می گیرم برای فراد شب بلیط می گیرم !

مهدیس : این جوری بهتره شب اینجا دورهمی وای چه شود !

-پس من برم دنبال کارا !

مهدیس : مواظب خودت باش خداحافظ !

****

بلیط ها رو داخل کیفم جا دادم و راهی خونه شدم بین راه با مادر تماس گرفتم گفته بود قضیه فرنام و روجا جدی شده و ششم مهر و برای مراسم عقد کنونشون در نظر گرفتند تعجب مادر از خونسردی من بود نمی دونم چرا بهش نگفتم برای مشهد بلیط داریم هر بار که می خواستم در این باره صحبت کنم نمی شد !

با سرمستی قدم هام و می شمردم لحظه شماری می کردم برای لحظه ای که به خونه برسم هوا دیگه تاریک شده بود کلید و داخل قفل چرخوندم و وارد شدم هنوز برنگشته بود یک لحظه دلم گرفت

باید این بازی و تموم می کردم یکبار برای همیشه زمین که به آسمون نمی یومد اگه می گفتم دوسش دارم !

ولی نه اعتراف کار من نبود ...اگه پسم می زد ؟ اگه بهم ترحم می کرد ؟ نه نه !

پیراهن سرمه ای که کادوی تولدم بود به اضافه جین سرمه ای به تن کردم موهام و به زورسنجاق و گل سر بالا بستم و دسته ای از اون و به صورت آزاد رها کردم آرایش همیشگی به اضافه رژ قرمزآتشین که با سندل های قرمزم ست بود...آماده عرض سالن و طی می کردم ...لحظه ای بعد نگرانی به سراغم اومد ...گوشی تلفن و برداشتم کمی با خودم کلنجار رفتم باز ته مونده این غرور بیجا دخالت کرد ولی نه تارا درست می گفت غروری که به خاطر اون نشکنه رو نمی خوام سالها بود ازش بیزار بودم از این غروری که گریبان گیرم شده بود ! !

خواستم شماره اش و که حلا از بر بودم و بگیرم که زنگ به صدا در اومد چند نفس عمیق کشیدم و سلانه سلانه به سمت در رفتم لبخندم روی لبم ماسید نگرانی عجیبی به دلم چنگ می زد با سلام کوتاهی وارد شد و در و بست لبخند زورکی نثارش کردم و تعارفش کردم مقابلم ایستاد و گفت : من و می شناسید ؟

-دوست روجا کیمیا خانوم خواهر شاهین ؟

کیمیا : ظاهر من و خوب شناختید ولی از اطرافیانتون شناختی ندارید !

تیزبینانه نگاهش کردم و گفتم : از ایم حرفها منظور خاصی دارید ؟

کیمیا : باور کنید من به قصد بهم ریختن زندگیتون اینجا نیومدم !

-من که حرفی نزدم ؟

کیمیا : اما من باهاتون حرف دارم برای نجات زندگی دوستم اومدم ..دوستی که به گردنم خیلی حق داره

-منظورتون روجاست ؟

کیمیا : دختر دایی تون !

-روجا فقط برای من دختر دایی نیست یه رفیق با معرفته یه خواهر !

کیمیا : می دونید چند روزه دیگه عقد کنونشه ؟

-توقع دارید ندونم ؟

کیمیا : به اخطر دختر دایی تون ...دوستتون ...خواهرتون حاضرید یه فدا کاری کنید اصلا اونا به کنار به خاطر همسرتون ؟

-دارید من و می ترسونید ! !

کیمیا : منم می ترسم می ترسم زندگی دوستم خراب بشه اونم فقط به خاطر سکوتش !

-چرا حرف آخر و اول نمی زنید ...چرا حاشیه می رید !

کیمیا : روجا دوست من بود شاهرخ دوست شاهین !

با نگرانی گفتم : خوب ؟

کیمیا : اولین بار همدیگه رو توی خونه ما دیدن !

-همدیگر و ؟ شاهرخ و روجا ؟

کیمیا : بعد توی مهمونیای شب سال تحویل که خودتون نمونه اش و دیدید شاهرخ چند وقت پیش درست چند ماه قبل از ازدواجتون می خواست از روجا خواستگاری کنه که ....دیگه حرفاش و نمی شنیدم به نفس نفس افتاده بودم خودم عاجزانه روی زمین نشستم و گفتم : دوسش داشت ؟

کیمیا : لابد داشته که می خواسته خواستگاریش کنه !

کنارم روی زمین نشست و گفت : جون هر کی دوس داری نذار نذار روجا با فرنام ازدواج کنه ...روجا دوسش داره اصلا به خاطر همون خودکشی کرد...شما می فهمید می دونم نذارید زندگی اونم مثل زندگی شما بشه ...نذارید یک ازدواج تحمیلی دیگه شکل بگیره !

توی چشماش با انزجار زل زدم و گفتم : از خونه من برو بیرون !

ساکت نگاهم کرد فریاد زدم : گمشو بیروووون !

با گریه کیفش و برداشت و ولی حین خروج برگشت و گفت : یادتون باشه روجا به خاطر شما سکوت کرد !

خودم و داخل اتاقم انداختم اینقدر بدبخت شده بودم که کیمیا بهم دستور می داد ازم چی می خواست می خواست شاهرخ و دودستی تقدیم روجا کنم ؟ ولی صدایی از درونم می گفت : گفتم که شاهرخ حق تو نیست !

ولی گفت ...گفت که شاهرخ روجا رو می خواست...چقدر احمق بودم که متوجه نشده بودم...!

معشوقه اش بیخ گوشم بود ...روجا بود...خواهرم ...دختر داییم ...دوستم !

به خاطر من بود ...به خاطر من از جونش گذشت و من حالا به خاطرش باید از شاهرخ می گذشتم ...نه نمی گذشتم شاهرخ بیشتر از جونم برام ارزش داشت ...نمی گذشتم !

روجا ؟ چرا ؟ چرا باید روجا باشه ! !

جمله ای که با دست خط خودش روی کارت پستالم نوشته بود از جلو چشمام رژه می رفتن ...به یاد رفاقتهای پاک ! !

گل سرم و همراه با تمام تشکیلاتش از روی سرم وحشیانه کندم و با دسته ای از موهام به سمتی پرت کردم !

حق داشت حق داشت دوسم نداشته باشه من در کنار روجا هیچی نیستم ولی تکلیف دل من چی شد تکلیف علاقه من ؟ مهم نبود ؟ مهم دل روجا بود که مسلما به دل شاهرخ راه داشت !

با هق هق سرم و روی زمین گذاشتم و گفتم : نمی دمش ...نه ...به خدا نمی تونم !

دستم و روی صورتم گذاشتم ای خدا چرا ؟ چرا همیشه من بازنده بودم ؟چرا همیشه دیر ؟

روی هرچی دس گذاشتم یکی زودتر اونو برده

روی سرنوشتم انگار مهر این حادثه خورده

همیشه بهم میگفتن تو دوباره دیر رسیدی

دوباره شکست و تاخیر با یه دنیا ناامیدی

گلی رو که من میخواستم یکی قبلا چیده بودش

قبل من یکی به مقصد همیشه رسیده بودش

نیمکت رو به بلوطا شد مال یه کس دیگه

آخه دیر رسیده بودم اینو یه پرنده میگه

قبل من یکی طلسم قلعه ی دورو شکسته

حالا رفته توی قلعه خوش و بی غصه نشسته

هدیه ای که دیده بودم قبل من یکی خریده

من همون مسافرم که به ترن باز نرسیده

همیشه دیر میرسیدم حتی موقع قرارم

حالا هم واسه همینه که تو دنیا تو رو دارم

تو رو هرگز نمیدیدم اگه زود رسیده بودم
اگه اون گل و به موقع از تو صحرا چیده بودم
توی بازی زمونه خیلی وقته دیگه دیره
یکی اما پیدا میشه که دس تو رو میگیره
نکنه هنوز همونم یه مسافر توی بن بست
که رو جاده های حسرت با نگاهش میکشه دست
راس بگو حقیقتی تو ؟ یا تو خواب و رویاهامی
بگو که دیر نرسیدم تو تا آخرش باهامی
بگو چون که دیر رسیدم تو مال منی همیشه
م.حیدر زاده

به سمت روشویی رفتم و سرم زیر شیر آب گرفتم اون قدر داغ بودم که اصلا خنکیای آب و حس نمی کردم پیراهنم و با بیلز شلوار ورزشی و سرمه ای که به عنوان هدیه برام خریده بود عوض کردم مقابل آینه ایستادم واقعا زیبا بودم ؟ نبودم ؟ زیبایی که دلیل نمی شد ؟ صدایی از درون که باز نالید خودت و گول نزن همونجا مقابل آینه زانو زدم کم بودم ...برایشاهرخ کم بودم...عاشق هم بود و کم بودم...!
شاهرخ خوب بود...مهربون بود...صبور بود...دم نزد...گله نکرد ...پسم نزد ..گریه ام تشدید شد !
نمی خوام ...نمی خوام چرا چرا هیچ وقت نشد که بشه ؟ چرا هر وقت دل بستم از دست دادم ؟ چه گناه بزرگی مرتکب شده بودم که پشت سر هم تاوان پس می دادم ! !
ولی این یکی خیلی سنگین بود ...از دست دادنش برام گرون تموم می شه !
جای خالی اش روی کاناپه باعث تشدید گریه ام شد چرخی داخل سالن زدم حالا عشق تک تک زوایای این لونه موش بودم ...حاظر بودم توی این لونه موش زندگی کنم ...دور از شاهرخ...تنها...ولی کنارش باشم کناش نفس بکشم...فقط زیر یک سقف !
ولی نه مهم شاهرخ بود که دل به کس دیگه ای بسته بود ...مهم روجا بود که رفاقتش و بهم ثابت کرده بود ...می گذرم از زندگی که چند لحظه قبل تصمیم گرفته بودم بسازمش می گذرم ...از این لونه موش...از لذت این زندگی...از شاهرخ...از قلبم ..می گذرم !

مدتها بود گوشه سالن روی زمین کز کرده بودم فقط صدای عقربه های ساعت بود که سکوت مرگبارخونه رو می شکست حتی با چرخیدن کلید داخل قفل هیچ عکس العملی نشون ندادم چند قدم به سمت اتاقش رفت ولی چند لحظه ایستاد و بعد خودش و بهم رسوند مقابلم روی زمین نشست و منتظر نگاهم کرد !

آثار تعجب و وحشت توی صورتش به خوبی مشخص بود البته بهش حق می دادم با موهای ژولیده و خیس به اضافه آرایشی که در اثر تماس با آب روی صورتم ماسیده بود حق داشت تعجب یا حتی وحشت کنه !

نگاهش کردم لباش و تر کرد و گفت : چی شده ؟

ساکت نگاهش کردم دوباره سوالش و تکرار کرد ولی جوابی نشنید سری تکون داد و به سمت اتاقش رفت و حوله به دست برگشت همون حوله ای بود که زمانی خودم برای رو کم کنی تبرکش کرده بودم بی حرکت به حوله داخل دستش زل زده بودم و در حالی تداعی خاطره ام بودم حوله رو روی موهام گذاشت و مقابلم نشست و گفت : چرا حرف نمی زنی ؟

تمام وقت به صورتش زل زده بودم صورت بیضی مانند.. موهای خوش حالت مشکی ... پیشانی بلند و کشیده ابروهای کم تو و نزدیک به چشمش ...چشمهای قهوه ای و نه چندان درشت ...بینی جراحی شده...لب های خوش فرم ...فک خوش تراش ...دلم می خواست تک تک اعضای صورتش و به خاطر بسپارم ! !

ولی سیر نمی شدم از تماشا هر لحظه تشنه تر می شدم ! ! اولین باری بود که این قدر بی پروا به صورتش زل زده بودم ظاهرا خودش هم متوجه حال زارم شده بود چون با لحن مهربونی گفت : می خوای استراحت کنی ؟

با صدای لرزونی گفتم : می تونی من و ببخشی ؟

شاهرخ : داری هذیون می گی نوا ؟ حالت خوبه ؟

دستش و روی پیشونیم گذاشت و گفت : تبم نداری ؟

-می تونی ؟

شاهرخ : نوا بهتره بری استراحت کنی ! !

-شاهرخ ؟

شاهرخ : بله ؟

صاف نگاهش کردم نگاهی آمیخته با التماس چی می شد اگه این دم آخری می گفتی جانم ! اصلا برای چی باید می گفت ؟ جانم جانم هاش و باید خرج عشقش می کرد نه دختر مغرور و خودخواهی مثل من!

-اگه من یه روزی رفتم ..نبودم یادت باشه هیچی و ازت مخفی نکردم ولی تو...بیش از این نتونستم خودم و کنترل کنم بغضم بی اختیار شکست دستم و جلو دهانم گذاشتم تا صدای هق هقم بیش از این رسوام نکنه !

کمی به جلو متمایل شد و گفت : من نبودم اتفاقی افتاده ؟ تو چت شده ؟

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : یادت باشه !

شاهرخ : چی و ؟

ایستادم و شروع به دویدن به سمت اتاقم کردم خودم و روی تخت ول دادم و یک دل سیر اشک ریختم ..حتی فکرش دیونه ام می کرد شاهرخ و روجا ؟ از جمع بستنشون می ترسم ...از فردایی که انتظارم و می کشه ...از تنهایی که در پیش رو دارم ...!

دلتنگ ...عصبی...دلخور...تنها...طول اتاقم و طی می کردم و گذشته رو مرور می کردم در بی هوا باز شد شاهرخ توی چارچوب ایستاد و گفت : چرا موهات و خشک نکردی ؟

روی تخت نشستم و گفتم : حوصله اشون و ندارم !

شاهرخ : امشب واقعا یه چیزیت شده نوا ...چرا حرفی نمی زنی ؟

هربار نگاهش می کردم بغضی به دلم چنگ می زد زانوهام و بغل گرفتم و گفتم :نه چیزی نیست فقط ...فقط دلم گرفته !

کنارم نشست و گفت :از چی ؟

نگاهم و ازش گرفتم و گفتم : از عزیز ترین کسم !

شاهرخ : مهراد ؟

-نه از اونم عزیزتر !

احساس کردم رنگ نگاهش تغییر کرد چیزی گوشه چشمش درخشید دست و دور شونه ام حلقه کرد بی اختیار بغضم شسکت در آغوشش فرو رفتم و سرم و به سینه ستبرش تکیه دادم و با تمام وجودم اشک ریختم بوی عطرش باعث تشدید گریه ام می شد باور نمی کردم که این آغوش سهم من نبود...مهربانی ها و صبوری هاش سهم من نبود...لبخندش سهم من نبود ...!

حتی خودمم نفهمیدم جدی جدی خوابم برد یا خودم و بخواب زدم دلم می خواست برای اولین بار کنارش باشم وشاید برای آخرین بار !!

با اینکه چراغ و خاموش کرد ولی اینبار نترسیدم ...از تاریکی نترسیدم...تنها نبودم عزیز ترین کسم و کنارم داشتم ...آغوش گرمش و کنارم داشتم ...نوازش هایی که حالا دیگه برام اهمیت نداشت از سر دلسوزی بود یا محبت فقط دلم می خواست باشه !

برای چندمین بار صدام کرد ولی جوابی ندادم حتی چشم باز نکردم دیشب یک دل سیر نگاهش کرده بودم سر و پا گوش شده بودم برای تک تک کلمه هایی که از دهانش خارج می شد حتی تکون خوردن لب هاش و !

ولی حالا نمی خواستم نمی خواستم برای آخرین بار نگاهش کنم دلم نمی خواست رسوا تر از اینی که هستم بشم " آخرین تماشایت را پلک نخواهم زد مبادا تصویرت در چشمانم آواره شود "

بعد از چند لحظه با صدای باز و بسته شدن در با احتیاط چشم باز کردم سرکی داخل سالن کشیدم رفته بود...جدی جدی رفته بود...یعنی این آخرین ....روی راحتی نشستم نگاهی به سرتاسر خونه کردم نمی شد این طوری برم باید جبران می کردم برای آخرین بار باید دستی به سر و گوش این خونه می کشیدم ولی اینبار لذت می بردم حتی از این تمیزکاری ها لذت می بردم از اتو کشیدن لباساش از مرتب کردن اتاقش آخرین یادگاری که براش گذاشتم چیدمان اتاقش به سلیقه خودم بود ! !

نگاهم به یادداشتی که به یخچال قاب شده بود افتاد !

سلام...

امروز زودتر می یام گفتم که گفته باشم !

تولدم مبارک !

کاغذ و مثل یک شی ارزشمند لای قران گذاشتم باید سری هم به خانواده ام می زدم اید این آخرین دیدارمون بود باید روجا رو می دیدم تاکسی دربستی گرفتم و راهی خونه شدم مقابل ساختمون چند دقیقه به نمای سفید ساختمون چهار واحدیمون چشم دوختم دلم حتی برای این ساختمون تنگ می شد همه زنگ ها رو فشار دادم و همگی با هم جواب دادند : بله ؟

با احتیاط پله ها رو بالا رفتم اولین واحد واحد خاله دیبا بود تقه ای به در زدم فرنام در و به روم باز کرد سلامی بهش دادم و سراغ خاله دیبا رو گرفتم ولی خاله دیبا طبق معمول با دوستاش دوره داشتند بنا به رسم ادب تعارف کرد تشکری کردم و ضمن تبریک ازش خداحافظی کردم و به سمت واحد بعدی رفتم واحد خاله سوزی آقا روزبه و خاله سوزی هم این موقع صبح مسلما سر کار بودند شهیاد هم یا سرش به نگین بند بود یا دانشگاه بود تارا تعارفم کرد و خودش رفت بدون این که در و ببندم و گفتم : تازگیا مهمون نواز شدی ؟

ایستاد و گفت :باید چی کار کنم ؟

لبخند زورکی زدم و گفتم : سلام بقیه رو برسون اومده بودم دعوتت کنم !

تارا : دعوت ؟ برای چی ؟

با بغض گفتم : امشب تولد شاهرخ !

تارا : همه دعوتیم ؟

-تیم جوونا دعوتن !

سری تکون داد زیر لب خداحافظی کردم و از واحدشون خارج شدم پله ها رو بالا رفتم اولین واحد طبقه دوم واحد دایی عادل هنگامه جون با خوشرویی مقابلم ظاهر شد سلامی بهش دادم و وارد شدم دایی عادل و مهراد نبودند روجا هم طبق معمول داخل اتاقش بود با ببخشید کوتاهی راهی اتاق روجا شدم با لباس دکلته آبی رنگ و بلندی جلو آینه ایستاده بود موهای مشکی شده اش صورت مهتابی شو قاب گرفته بودن لبخندی به روم پاشید و مقابلم چرخی زد لبخند زورکی نثارش کردم و گفتم : مثل همیشه ای بی نظیر !

خندید و گفت : قبلا اهل اعتراف نبودی ؟

-اومدم برای تولد شاهرخ دعوتت کنم !

پشت به من مقابل آینه ایستاد و گفت : با فرنام می یام !

-یادم رفت دعوتش کنم از طرف من اونم دعوت کن !

روجا : من و فرنام نداریم !

-اگه قبلا این حرف و می زدی از خنده روده بر می شدم ولی حالا به بازی زندگی عادت کردم !

روجا : حالت خوبه ؟

-حال الان من درست شبیه حال و هوای قبل توئه ! !

روجا :نوا ؟

کتاب شعری که داخل کیسفم بود و در آوردم و به سمتش گرفتم با خوش رویی کتاب و از دستم گرفت و گفت : نکنه کادوی عقدمه ؟

-نه ! گفتم اهل شعر شدی دیگه به کار من نمی یاد !

کتاب شعرو مقابلش گرفت و گفت : قبلا جونت به جون کتاب شعرات بسته بود ؟

-اوهوم ولی حالا کل و کتاب و از برم اونقدر تکرار کردم که از بر شدم !

روجا : من عمرا بتونم !

-تو کارای بزرگتر از این کردی !

با لحن مشکوکی گفت : تو نوای همیشه نیستی !

نفس صدا داری کشیدم و گفتم : قبلا سرخوش بودم یه چیزایی و نمی دونستم !

روجا : نوا ؟

بغض سنگینی به وجودم چنگ می زد : تو ...تو بهترینی روجا !

روجا : من و می ترسونی ؟

-تو بهترین دوستی بودی که می تونستم داشته باشم هیچ وقت تو خوابم نمی دیدم تو اینقدر با معرفت باشی اصل دوستی معرفتشه !

روجا : خب تو هم...اجازه ندادم جمله اش و کامل کنه با صدایی که از بغض می لرزید گفتم :قول بده خوشبخت می شید ؟

روجا : من قول می دم با فرنام خوشبخت می شم !

-نه ...قول بده ...قول بده خوشبخت بشی ...قول بده !

روجا :قول می دم من و فرنام ...میون کلامش پریدم و گفتم : من می گذرم !

با بغض نگاهم کرد اشکام و با آستین مانتوم پاک کردم و گفتم :می گذرم ...می گذرم !

به سمت در رفتم ولی قبل از خارج شدن یک دل سیر نگاهش کردم و گفتم : امشب و از یاد نبر !

بدون اینکه منتظر جوابش باشم از هنگامه جون خداحافظی کرد م و خارج شدم رسیدم به آخرین واحد واحد خودمون کلید داشتم ولی با این حال تقه ای به در زدم مادر به گرمی ازم استقبال کرد سلامی به اقا بزرگ که روزنامه به دست روی کاناپه مقابل تلوزیون نشسته بود دادم و به همراه مادر وارد آشپزخونه شدم و گفتم : مامان ؟

برگشت به آغوشش کشیدم و گفتم : قول بده من و می بخشی ؟ قول بده درکم می کنی ؟

من و از خودش جدا کرد و گفت : چت شد یه دفعه ؟

اشکام و با انگشتام گرفتم و گفتم : هیچی یه دفعه دلم گرفت !

خندید و چایی مقابلم روی میز گذاشت زیر لب تشکری کردم و گفتم : امشب تولد شاهرخ بچه ها رو دعوت کردم زحمت یه قرمه سبزی هم با شما !

مادر : یعنی ما دعوت نیستیم ؟

-اختیار دارید این چه حرفیه ؟

مادر : امروز چه مظلوم و مودب شدی ؟

-بَده ؟

مادر : نه ولی به این نوا عادت ندارم !

کیفم و برداشتم و گفتم : زحمتش و می کشی ؟

ایستاد و گفت : کجا حالا ؟

تلخ خندی زدم و گفتم : کلی کار دارم !

مادر خندید و گفت : خوش باشید می دم به تارا بیاره !

سری تکون دادم و به سمت آقا بزرگ رفتم بوسه ای روی موهای سفیدش نشوندم و بدون هیچ حرفی به سمت در رفتم و از واحدمون خارج شدم مقابل در با مهراد روبه رو شدم سلام کوتاهی داد و به سمت واحدشون رفت از کنارش گذشتم ولی هنوز یک پله پایین نرفته بودم برگشتم و : مهراد ؟

کامل به سمتم برگشت لبم و تر کردم و گفت : خداحافظ !

حرفی نزد و وارد واحدشون شد یعنی واقعا این پایان کار بود ؟ اروم پله ها رو پاینن رفتم و شروع به شمارش پله ها کردم هر چند بارها و بارها توی بچگی با مهراد و بچه ها این پله ها رو شمرده بودیم از تداعی خاطره لبخندی زدم و از در خارج شدم ! !

دستی برای ساختمون چهار واحدیمون تکون دادم و به سمت قنادی همون حوالی رفتم کیک آلبالویی انتخاب کردم به اضافه شمعی که عدد سی و سه رو نشون می داد راهی خونه شدم حوالی پارکی با صدای بچه ها نا خودآگاه خندیدم به یاد روزهای کودکی که حاظر نبودم با دنیا عوضش کنم راهی پارک شدم آروم از کنار بچه ها قدم برمی داشتم فال فروش ها ...با دکنک فروش ها...بادکنک قرمز قلب مانندی هم خریدم پسری که قفس به دست همون حوالی می چرخید... مقابلش ایستادم برای شاهرخ هدیه نخریده بودم چیز مناسبی هم به ذهنم نمی رسید قفس حاوی دوتا مرغ عشق و خریدم نگاهی به کیف پولم انداختم فقط یک هزار تومنی ناقابل مونده بود اون و هم داخل صندوق صدقات انداختم و راهی خونه شدم !

کیک و داخل یخچال جا دادم به سمت حمام رفتم آب سرد و تا انتها بازکردم و با لباس زیر دوش ایستادم ...شاید نوعی خودآزاری بود...انتقام...از خودم !

****

نگاهی به ساعت مچی صفحه گردم انداختم دو ساعت دیگه وقت داشتم نگاهم و سرتاسر اتاقم چرخوندم دلم نمی خواست چیزی و با خودم ببرم انگار که عطرش روی همه چیز مونده بود راهی اتاقش شدم به محض باز شدن در عطرش توی بینیم پیچید عکسش و از داخل قابی که روی میزش جا خشک کرده بود برداشتم دستی به لباسهاش که مرتب و اتو کشیده داخل کمدش جا داده بود کشیدم ازاون میون پیراهن سفید و اسپرتی که سلیقه خودم بود و برداشتم و روی تختش گذاشتم با داکلنش دوش گرفتم ...مردانه بود ...مهم نبود ..مهم این بود که عطر شاهرخ بود ! !

کشوی عسلی کنار تخت و کشیدم مانتوی سرمه ای که برام خریده بود و داخلش جا داده بود مانتو رو برداشتم همونطور که تنم می کردم ماتم برد مقابل عسلی زانو زدم باورم نمی شد تیشرت سفیدم به اضافه گل سرم و داخلش جا داده بود باز داشتم منصرف می شدم برای یک لحظه چهره روجا حرفهای کیمیا رو به خاطر آوردم برای پشیمونی خیلی دیر بود سریع کشو بستم و پیراهن و عکسش و از روی تخت برداشتم و از اتاقش خارج شدم !

نفس عمیقی کشیدم و به سمت یخچال رفتم کیک و روی میز گذاشتم و شمع و به نوعی روش کاشتم و روشنش کردم بادکنک قرمز و قلب مانند و روی مبل گذاشتم روزنامه ای روی میز گذاشتم و قفس مرغ عشق ها رو روش جا دادم کارت پستالی که مدتها بود خریده بودم و برادشتم چی باید می نوشتم ؟ حرفی برای گفتن نداشتم ! این بار هم شعری از فروغ و روش حک کردم :

عشق تو همچون پرتو مهتابست

تابیده بی خبر بر لجن زاری

باران رحمت است که می بارد

برسنگلاخ قلب گنه کاری

من ظلمت و تباهی جاویدم

تو آفتاب روشن امیدی

بر جانم ای فروغ سعادتبخش

دیر است این زمان که تابیدی

فروغ

و فقط به نوشتن جمله ای بسنده کردم : مهریه ام و برداشتم تولدت مبارک !

قرآن و داخل کیفم جا دادم مهریه ام همین بود یک جلد قرآن شاید همچین روزی و پیش بینی می کردم موبایلم و که در اثر اصابت با دیوار اوراقی شده بود و روی مز گذاشتم تا خیالشون از این بابت راحت بشه به سمت در رفتم ولی باز صدایی از درونم چیزی و بهم یادآوری کرد کلی با خودم کلنجار رفتم تا نهایتا برگشتم حلقه ام درآوردم چیزی درونم فروریخت حلقه رو روی میز گذاشتم و با حالت دو از خونه خارج شدم اما باز این ندای درونی که بهم اخطار می کرد گردنبندم و برگردونم ولی نه این حقم بود مهریه ام بود ! !

دیگه هیچ چیز برام اهمیت نداشت نه نگاه خیره ی مردم...نه تیکه های عابرای پیاده...نه صدای بوق ممتد ماشین مزاحم و نه هیچ چیز دیگه ای !

من چی کار کردم ؟ این چه احساس بود که گریبانگیرم شده بود ؟ حماقت ؟ نمی دونم شاید با این وجود به این حماقتم افتخار می کنم ! ! عادت ؟ فکر نمی کنم ترک عادت موجب مرضه ولی من که ترکش کردم و هر مرضی و به جون خریدم ! ! علاقه ؟ یعنی به خاطر علاقه ازش گذشتم ؟ نه فراتر از علاقه ! ! چیزی فراتر از علاقه چه معنی می ده ؟ عشق ؟ کلمه عشق در ذهنم درخشید ! !

سینه سپر کردم من عاشقم ...عاشق ...با تکرار این کلمه گریه ام تشدید شد شونه هام فروافتادند ! !

سینه سپر کردم من عاشقم ...عاشق ...با تکرار این کلمه گریه ام تشدید شد شونه هام فروافتادند ! !

****

اینبار گرمی دستاش ...آرامش وجودش و کنارم نداشتم ...اینبار ترسی نداشتم...اینبار درد بزرگتری داشتم !

نگاهی به ساعتم انداختم تا الان همه متوجه شده بودند ...تا الان همه دور هم جمع شده بودند ولی دعوت کننده غایب بود !

مهدیس مقابلم آغوشش و برام باز کرد محکم به آغوشش کشیدم نگاهی به اطراف دوخت و گفت : پس کو شاهرخ ؟

کیف دستیم و جابه جا کردم و گفتم : اینبارم از دست دادم مهدیس ...بازم تنها شدم...محکوم شدم به این تنهایی !

مهدیس : چی شده ؟

-دوباره به آغوشش کشیسدم و به پهنای صورتم اشک ریختم ...دلتنگ شده بودم به این زودی ...دلتنگش ...دلتنگ مادرم...دلتنگ بچه ها...دلتنگ دایی عادل و اقا بزرگ....دلتنگ روزمرگی خودم...دلتنگ اون لونه موش ...دلتنگ لحظه هایی که من و به عشق کشوندند !

خودم از آغوش گرمش بیرون کشیدم و گفتم : می خوام برم حرم !

سری تکون داد و گفت : اول بریم یه نفسی تازه کن حالت خوب نیست نوا !

دستم و روی گونه های خیسم گذاشتم و گفتم : خوبم می خوام برم حرم !

مهدیس :این جوری که نمی شه باید چادر داشته باشیم !

با تمام اصرارهای مهدیس و مادرش به محض ورود وضو گرفتم و راهی حرم شدیم !

به تقلید از مهدیس تعظیمی به نشونه سلام کردیم قدم زنان از صحنا می گذشتیم یک بار توی کودکی اومده بودم ولی چیز زیادی به خاطر نداشتم به دور از هیاهویی که به سمت ضریح پناه برده بودند گوشه ای کز کردم بوی عطری که در فضا پیچیده بود آرامش عجیبی به وجود آشفته و دلتنگم تزریق می کرد مهدیس هم کنارم ایستاده بودند تکونی بهم داد و گفت : چرا وایسادی برو جلو !

چادرم و روی سرم مرتب کردم و گفتم : فرقی نداره برم تو این جمعیتی که بیشتر تقدس این مکان و لکه دار می کنند من از دور آقا رو صدا می کنم !

مهدیس : همه لطفش به جلو رفتنته حیفه برو جلو ارزشش و داره !

-قبلا اینقدر مذهبی نبودی ؟

مهدیس : نه عرق خاصی به این مکان دارم !

-چه آرامش عجیبی داره !

دستش و روی شونه ام گذاشت و گفت : آروم شدی ؟ حالا می گی چی شده ؟

-می خوام نماز بخونم !

مهدیس : بحث واینقدر ناشیانه عوض نکن !

-تازه آروم شدم داغ دلم و تازه نکن بذار فعلا با خودم کنار بیام بعدا نوبت تو می شه !

مهدیس : برو جلو بعد برگرد این گوشه موشه ها نماز بخون !

سری تکون دادم و به سمت ضریح قدم برداشتم به جایی نسید که خودم و بین جمعیتی پیدا کردم که نه راه پس داشتم نه راه پیش از جلو و عقب بهم فشار وارد می شد واقعا اینقدر سماجت لازم بود ؟ مگه احترام به هم نوع و از یاد برده بودند که اینقدر ناشیانه رفتار می کردند وقتی سماجت این جمعیت و می دیدذم با خودم گفتم : باید به ضریح برسم !

وقتی این جمعیت و شلوغی و دیدم وقتی این تلاش و می دیدم باید خودم و به ضیح می رسوندم خودم و از لابه لای دو زن بلند قامتی که به عربی صحبت می کردند رد کردم و به ضریح رسیدم پیشونی سردم و به ضریح چسبوندم بی خود نبود تلاش می کردند برای رسیدن به این نقطه چه آرامشی داشت چه امنیتی ...اشکهایی که ناخوآگاه سرازیر می شدند ...پلکهای خیس...زمزهایی مبهم...عطری که
در فضا آکنده بود...آرامی که وجودت و در آغوش می گرفت...چی باید می گفتم ؟ چه زمزمه ای می کردم ؟ خودم کردم ! ! خودم گذشتم ! !
دستهام و به ضریح قلاب کرده بودم و اشک می ریختم ...با صدای زنی خلوتم به یکباره در هم شکست پس وقت رفتن بود از میون جمعیت می گذشتم ولی راهی نبود همه به سمت ضریح هجوم آورده بودند چند نفری دستم و کشیدند و به یکباره از میون جمعیت به بیرون پرت شدم باز اشک سرازیر شد نفس راختی کشیدم با صدای زنی سر بلند کردم : خانومم موهاتو بپوشون !
مهدیس خودش و بهم رسوند شال و چادرم و مرتب کردم لبخندی نثار خدامی که در چارچوب ایستاده بود کردم و سلانه سلانه از حرم خارج شدم !
احساس می کردم چیزی کم داشتم شاید جای خالی حلقه ام بود به چه راحتی تعهدم و شکستم و حلقه ام و در آوردم ! ! ولی مگه تعهد به همین حلقه بود من قلبا تعهد دادم !

فصل بیست و هفتم

غرور نذاشت بهت بگم قد خدا دوست دارم
حالا نشستم یه گوشه دارم ستاره می شمارم
تنهایی عین یه تبر شکسته برگ و ریشه مو
سوزونده آفت غرور از حالا تا همیشه مو
انگار که تقدیر نمی خواست تو در کنار من باشی
منم بهار تو باشم تو هم بهار من باشی
یه خلوت ساکت و سرد انگار اسیرمون شده
نمی شه فکر دیگه کرد ما خیلی دیرمون شده
تقصیر هر دومون ما عشق ونشناخته بودیم

فقط یه قصر کاغذی تو رویامون ساخته بودیم

باید یکی از ماد و تا غرور و می گذاشت زیر پا

آروم به اون یکی می گفت یه عاشق واقعی باش

جدایی دستای ما یه اتفاق ساده نیست

سواره هرگز بی خبر از غصه پیاده نیست

توی مسیر عاشقی باید هوای دل و داشت

حرف دل و عین یه قسم رو طاقی چشما گذاشت

حالا که من تنها شدم قدر چشاتو می دونم

ولی نمی شه کاری کرد همیشه تنها می مونم

کاش توی دنیا هیچ کسی قربونی غرور نشه

راه دوتا پرنده کاش هیچ روز از هم دور نشه

م.حیدر زاده

کتاب و به سمتش نشونه رفتم و گفتم : دیدی از برم !

کتاب و روی هوا گرفت و گفت : یادته هدیه تولدم برام خریدی !

نفسم و پرصدا بیرون دادم و گفتم :اینجا آدم احساس غریبی نمی کنه !

مهدیس : نوا بعد از دو روز بهانه چینی نمی خوای بگی چی شده ؟

چهار زانو روی زمین نشستم و گفتم : امروز مراسم روجا و فرنام !

مهدیس : لابد تا به حال به هم خورده !

-چرا همچین فکری می کنی ؟

مهدیس : ببخشید دختر عمه شون دختر خالشون بی خبر گذاشته رفته فکر می کنی شب و روز واسشون گذاشتی !

-نکنه مامان...وای نه !

مهدیس : نمی خوای از این بی خبری درشون بیاری ؟ حداقل به شاهرخ بگو !

-اگه بگم می یاد گوشم و می کشه به زور برم می گردونه !

خندید و گفت :پس لازم شد یه تماسی باهاش داشته باشم !

-اون الان راحت نشسته داره به زندگی جدیدش فکر می کنه !

مهدیس : اون الان داره به تو فکر می کنه ...مطمئنم نگرانته !

ایستادم و گفتم : نکنه باهاش تماس گرفتی ؟

دعوت به نشستنم کرد و گفت : نه با فرزام تماس گرفتم ولی نگفتم تو اینجایی سراغتون و از اون گرفتم گفت دو روزه شهر و زیر پا گذاشته !

دروغ چرا خوش حال شدم ولی خوب خیلی زود خوش حالیم جاش و به غم سنگینی داد اون فقط در برابر من احساس مسئولیت می کرد و بس !

-عمر خوشبختی خیلی کوتاهه مهدیس چند روز پیش برای دوساعت بعد از مدتها احساس خوشبختی کردم ولی الان به اندازه ی تمام روزای عمرم احساس بدبختی می کنم !

دستم و گرفت و گفت : تو بدبخت نیستی نوا اینا تلقینات خودته !

نگاهش کردم و گفتم : تو هیچی نمی دونی همتون فکر می کنید آره یک هفته گریه می کنه یه ماهی تو خودشه شاید چند باری به خودکشی فکر کنه لی نهایتا آروم می شه ولی نه این دفعه ...این دفعه با دفعه های قبل فرق داره !

مهدیس : حداقل بهش بگو اینجایی این نگرانی حقشون نیست !

-مهدیس اگه اینقدر مزاحمتم زحمت و کم می کنم !

بهم توپید و گفت : همیشه همه چیز و یه جور دیگه تعبیر می کنی !

-من دلم نمی خواد دیگه به خونه برگردم دیگه جایی ندارم !

مهدیس : مگه من مردم تا هر وقت دلت خواست بمون ور دل خودم !

-آخرش که چی ؟

مهدیس : هنوز که اولشه کو تا آخرش !

-می تونه غیابی طلاقم بده ؟

مهدیس :برای چی باید اینکار و بکنه باید بگرده دنبالت برت گردونه سر زندگیت !

با صدای بلندی گفتم : اون زندگی من نبود !

مهدیس :ازش متنفری ؟

روی زمین طاق باز دراز کشیدم و گفتم : کاملا برعکس !

مهدیس : من که نمی فهمم دوسش داری و ازش دل کندی آخه چرا ؟

-وقتی به این فکر می کنم که کنارش بودم ازش غافل بودم ...چه نعمتی و کنارم داشتم و سرکشی کردم...حالا می بینم چه قدر دور و دست نیافتنیه !

مهدیس : تو هم دختر دست نیافتنی هستی !

نیشخندی زدم و گفتم : آهان !

مهدیس : این قدر خودت و دست کم نگیر تو زندگیت به کدوم مردی پا دادی ؟ اصلا چرا ندادی ؟ هیچ وقت به چیزی که نیستی اصرار نکردی ؟ هیچ وقت جلب توجه و خودنمایی نکردی !

خندید و ادامه داد : اگه پسر بودم می شدم عاشق سینه چاکت !

خندیدم و گفتم : پس با این حساب شانس آوردم !

هر دو برای لحظاتی سکوت کردیم سکوت و شکستم و گفتم : دلم هوای حرم و کرده !

مهدیس : شانس آوردی اینجا زندگی نمی کنی وگرنه باید اونجا چادر می زدی !

-اگه اجازه می دادن الانم همین کار و می کردم فعلا که جایی و ندارم !

مهدیس : داری ؟ اینجا ؟

-چرا اینقدر بهم لطف می کنی ؟

مهدیس : یادته وقتی نوجون بودیم با هم دعوامون شد بعد از اخراج موقتمون از مدرسه تو مدام پاپی می شدی یادته اصرار داشتی بهم نماز خوندن و یاد بدی ؟ یادت می یاد ازت همین سوال و کردم چی جواب دادی ؟

هر دو با هم زمزمه کردیم : دوستی این حرفا رو بر نمی داره !

قدم زنان راهی حرم شدیم و باز توصیه های خدامهای که اصرار داشتند موهام و بپوشونم تقصیری داشتم ؟ نداشتم ؟ به چادر مسلط نبودم ! !

با مهدیس دو نفری به سمت ضریح رفتیم میون اون شلوغی و ازدحام نگاهم روی ننگاه غریبه ای قفل شد زبونم قفل شده بود با بهت نگاهم می کرد بهتی که کم کم جای خودش و به عصبانیت می داد خودش و بهم رسوند سر جام میخ شده بودم دستم و کشید و به همراه خودش از جمعیت بیرون کشید نگاهم و به زمین دوختم !

با خشم گفت : چرا سرت و انداختی پایین ؟ خجالت می کشی ؟

جوابی ندادم با صدایی که می لرزید فریاد زد : از این خودخواهی و بچه بازیات خجالت می کشی ؟

نگاهم و از زمین به صورتش سوق دادم با سیلی که به گوشم نواخت نقش زمین شدم دستم و گرفت و به سمت درب خروجی برد و من همچنان مهدیس و صدا می زدم !

اونقدر سریع حرکت می کرد که تنها تونستم با علامت سر از مهدیس خداحافظی کنم دستم و کشیدم و گفتم : ولم کن نمی یام !

خواست سیلی دیگه ای نثارم کنه ولی دستش در امتداد گوشش متوقف شد با غیض گفتم : بزنی گیتا دیگه احترام نگه نمی دارم !

جلو اومد و گفت : چی کار می کنی ؟ رسوام می کنی ؟

-فعلا تو من و رسوا کردی !

گیتا : دو روزه گذاشتی بی خبر رفتی طلبکارم شدی !

-رفتم که رفتم اختیارم نه با تو با هیچ کس دیگه ای نیست ! !

گیتا : رفتی که رفتی ؟ بیجا کردی که رفتی !

-گیتا حرف دهتن و نفهمی احترام تموم نون و نمکی و که با هم خوردیم می ذارم زیر پام !

گیتا ک آره خب از تو هر کاری بر می یاد !

-گیتا ؟

گیتا :چیه شنیدی امروز مراسم عقدشون بوده ؟ فیلت یاد هندوستان کرد ؟

گیتا چه می گفت ؟ خنده ام گرفته بود خنده ای آمیخته با بهت جلو تر اومد و گفت : بخند...بخند حق داری...چون مراسمشون و بهم ریختی !

-از این بابت که خوش حالم !

دستش و بالا آورد دستش و روی هوا گرفتم و گفتم : اجازه نداری هر چی تو اون مغز کوچیکت می گنجه بار من کنی !

دستش رها کردم و ازش فاصله گرفتم چرخی زدم و گفتم : آره خوش حالم ولی نه به خاطر اون اون دلیلی که تو فکر می کنی !

گیتا : همش شعار بود آره ؟

با حالت مسخره ای گفت : فراموشش کردم...مار و به بازی گرفتی یا شاهرخ و ؟

-چرا نمی خوای حرفام و بشنوی ؟

گیتا : نشنیده تا تهش رفتم !

-من از زندگیم گذشتم !

گیتا : کدوم زندگی ؟

با غیض گفتم : اگه زندگی برای تو خلاصه می شه توی تخت خواب برای من بیش از ایناست !

سری از روی تاسف تکون داد و شروع به رفتن کرد مقابلش ایستادم و گفتم :

-خیلی بی انصافی...شرم نمی کنی از خاطراتی که با هم داریم ...شرم نمی کنی از نون و نمکی که با هم خوردیم ؟

ساکت نگاهم کرد فریاد زدم : من خودم بازی دیدم ! بازیم دادید همتون تو ...مهراد..روجا...حتی شاهرخ ...همتون می دونستید الا من... نمی رفتم متهم می شدم ...رفتمم متهم شدم..هیچ فرقی نکرد !

گیتا : می دونی هزار بار مرد و زنده شد ؟ می دونی انتظار چه معنی داره ؟

-آره احتمال دادم ولی تو می دونی وقتی با تمام وجودت به یکی دل ببندی وقتی تمام جیک و پوکت و بذاری کف دستش...وقتی کنارش خالصانه زندگی کنی یک دفعه بفهمی اون اندازه یه ارزن قابلت ندونسته تا ....می دونی چقدر دردناکه تو عاشق یکی باشی و اون فقط بخواد به خاطر احترام پدرش باهات زندگی کنه...می دونی چقدر احساس خلآ می کنی وقتی از یکی انتظار عشق داشته باشی و اون فقط بخواد باهات زندگی کنه ...خیلی بی انصافید همتون..همه !

گیتا : از چی حرف می زنی ؟

-خودت و نزن به کوچه علی چپ راضی نیستم...راضی نیستم بیشتر از این بازیم بدید !

گیتا :باور کن نمی فهمم !

-بذار این جوری بگم تا بفهمی من از اول از ازل روراست بودم لجاجتام ...تنفرم...نارضیاتیم ...من رو بازی کردم گیتا ولی شاهرخ نگفت ...نگفت ....نگفت که روجا تو زندگیش بوده...اجازه داد بهش دل ببندم ...اجازه داد فراتر از مرز خودم پا بذارم ...!

گیتا : با رفتنت می خواستی چی و ثابت کنی ؟

-می خواستم ثابت کنم هنوزم یه ته مونده غروری دارم...عاشقشم ولی خودم و بهش تحمیل نمی کنم...ثابت کنم پای رفاقتم ایستادم ...ثابت کنم پای روجا ایستادم ...ثابت کنم با اون دختر خودخواهی که تو ذهن همه است از زمین تا

آسمون فرق دارم ...من خودخواهی نمی کنم مگه ایثار بخشی از عشق نیست ...من می گذرم ...می گذرم از کسی که دیوونه وار دوسش دارم...سخته ...ولی می گذرم...نشدنیه ولی می شه... ! !

گیتا : توهنوز قضیه رو نمی دونی بازم برای خودت تعبییر کردی و نتیجه گرفتی آره نمی گم نمی گم تا خودش بگه ...بگه چی بوده و چی نبوده...گفتنش وظیفه من نیست ...وظیفه خودشه...باید به وظیفه اش عمل کنه ...باید !

-خسته شدم چرا تو هر راهی قدم می ذارم می رسه به بیراهه !

گیتا : دیگه یک دقیقه هم اجازه نمی دم پیش داوری کنی برمی گردیم خونه !

با بغض گفتم : کدوم خونه ؟

دستش و روی شونه ام گذاشت و با چشمهایی آماده بارش گفت : همون خونه ای که توش قد کشیدیم خاطره رقم زدیم....همون ساختمون چهارواحدی با نمای سفید...خونه خودمون...خونه مادریمون !

بغضم شکست غریبانه به آغوشش پناه بردم و به یاد تمام روزهایی که کنار هم گذروندیم به یاد تمام خاطره هایی که کنار هم رقم زدیم به یاد تمام خوش و بش ها و شیطنتهامون اشک ریختیم !

مقابل ساختمون چرخی زدم و گفتم : سرجاشه !

بهراد خندید و گفت : مگه قرار بود نباشه ؟

نفسم و سنگین بیرون دادم و گفتم : فکر نمی کردم به این زودی ها برگردم !

گیتا : به خودت بود برنمی گشتی گوشت و کشیدم !

-بهشون گفتی من دارم میام ؟

گیتا دسشتش و به کمرش زد و گفت : بله گفتم خانوم تشریف فرما می شن !

با نگرانی زنگ و فشار دادم مادر احتمالا چهارمین سیلی عمرم و نثارم می کرد...دایی عهدل تو چشمام زل می زد و گفت : حق پدری که به گردنم داره رو پس می گیره دختر به این بی لیاقتی نمی خوام ...اقا بزرگ مثل همیشه سکوت می کرد ....مهراد حاظر نمی شد نگاهم کنه...خاله دیبا شماتت بار براندازم می کرد...تارا با تمسخر می گفت : اسم عشق و خراب نکن !

با باز شدن در دست از پیشگویی برداشتم و نگاهم و به مقابلم دوختم دایی عادل لبخندی به روم پاشید و من به آغوشش دعوت کرد بوی پدرانه اش و به مشامم کشیدم و خودم و ازش جدا کردم و بدون هیچ حرفی وارد شدم این از دایی عادل که درست عکس پیش بینی هام بود...تارا پله ها رو یکی دوتا پایین اومد تابی به موهای روشنش داد و با خوشرویی سلامم کرد و کشون کشون به سمت بالا برد مهراد مقابل واحدشون به انتظار ایستاده بود چند پله پایین اومد و با روی خوش کیف دستیم و گرفت و همونطور که به سمت بالا می برد وارسیش می کرد گفت : حالا سوغاتی چی آوردی تو کیفت که شپش پشتک پارو می زنه !

تارا خندید و گفت : بذار برسه !

مادر با لحن مادرانه ای به داخل دعوتم کرد آقا بزرگ با لحن همیشگی اش جواب سلامم رو داد واقعا شگفت زده شده بودم هیچ چیز با پیش بینیام مطابقت نداشت چرخی زدم و چهره هاشون و بار دیگه از نظر گذروندم همه چیز مثل یک خواب بود !

همه مثل پروانه به دورم می گشتند وبدون اینکه منتظر پاسخ یا توضیحی از طرف من باشند مشغول خوش و بش بودند بعد از چند لحظه روجا و فرنام همزمان وارد شدم سلام کوتاهی بهشون دادم ولی ظاهرا قانع نشدن روجا به سمتم اومد و صمیمانه بغلم کرد با فرنام هم دست دادم دوباره میون تارا و مهراد جا گرفتم دلم برای شیطنتهای مهراد یک ذره شده بود گیتا دست به کمر با شکم قوس داری مدام فاصله بین آشپزخونه تا سالن و طی می کرد و دایی عادل مدام سفارش نوه ارشدش و می کرد گیتا کنار دایی عادل و مهراد جا گرفت و روبه مادرش گفت : نمی خوای کم کم به فکر سیسمونی باشید ؟

مهراد : من اسمش و انتخاب کردم !

گیتا : عمرا بذارم نگاش کنی !

مهراد : نشنیدی می گن عمو بوی پدر و می ده ؟

تارا : جنسیتش مشخص شده ؟

بهراد خندید و گفت :دختر دار شدیم !

دایی عادل گل از گلش شکفت همونطور که دستش دور گردن بهراد حلقه بود به سمت خودش کشید و سرش و بوسید و گفت : مبارکمون باشه !

بهراد هم دست دایی عادل و بوسید مهراد تکونی به خودش داد و گفت : عجب فیلم هندی شده پاشو روی میز گذاشت و گفت : بیا بهراد بیا پای عمو بچه رو ببوس !

گیتا پاهای مهراد و پس زد و گفت :عموی بچه کدوم جزءپیازه ؟

مهراد : عموی پیاز !

گیتا چشم غره ای نثارش کرد خاله دیبا غرید و گفت : مادر شدی ولی آدم نشدی !

مهراد دستش و بالا آورد و گفت : احسنت !

روجا : قابل توجه جفتتون !

مهراد : اِ گیتا عمه پیاز از قلم افتاد !

جمع خندیدند و دوباره مشغول خوش و بش بودند و این میون من ساکت گوش سپرده بودم که چند باری مهراد روبه گیتا گفت : زبونش و جا گذاشته ؟

نگاهم کرد و گفت : نوا زنده ای ؟

سرم و تکون دادم دایی عادل غرید و گفت : راحتش بذار خسته راهه راحت باش دایی !

ایستادم و گفتم : اگه اجازه بدید برم استراحت کنم !

مهراد : اگه اجازه ندیم ؟

همه یک صدا گفتند : مهرااااد ؟

مهراد : خیل خوب اجازه داری شر و کم کن !

نفسم و فوت کردم و ابروهام و بالا دادم و راهی اتاقم شدم اول از هرچیز پرده ها رو کشیدم و پنجره رو باز کردم هوای اتاق دم داشت سری به قفسه خالی از کتابم زدم مقابل آینه ایستادم به قول مادر آب رفته بودم چشمهام کمی گود شده بود و صورتم نسبتا رنگ پریده بود احساس می کردم موهام جذابیت سابقش و نداره تابی بهشون دادم نگاهم به گردن بندی که دور گردنم حلقه شده بود افتاد قلب دوتکه اش و لمس کردم و دوباره فکرش به ذهنم

هجوم آورد خودم و محکم روی تخت انداختم و طاق باز خوابیدم مسلما فهمیده بود برگشتم قادر نبودم حدس بزنم چه عکس العملی نشون می ده ! !

هر مرد دیگه ای بود مسلما سه طلاقه ام می کرد ولی نه اون هر مردی نبود ...شاهرخ بود...مثل هیچ کس نبود ...انتخاب من بود...شاهرخ !

به پهلو چرخیدم و نگاهم از پنجره به بیرون پرت کردم با تقه ای که به در خورد صاف نشستم تارا سرکی کشید و گفت : اجازه دارم ؟

به پهلو چرخیدم و نگاهم از پنجره به بیرون پرت کردم با تقه ای که به در خورد صاف نشستم تارا سرکی کشید و گفت : اجازه دارم ؟

لبخندی زدم و گفتم : البته !

خودش و روی تخت انداخت و گفت : سفر خوش گذشت ؟

ساکت نگاهش کردم فکری کرد و گفت : یعنی خوش نگذشت ؟

-چه خبر ؟

یک تای ابروش و بالا داد و گفت : سلامتی خبری نیست !

نگاهش کردم و تکه تکه گفتم : مراسم روجا و...

میون کلامم اومد و گفت : دیروز در کمال ناباوری به هم خورد !

-مقصر منم ؟

تارا : نیستی ؟

ساکت نگاهش کردم به سمت پنجره رفت و گفت : تو این چند روز مردیم از نگرانی ...به سمتم برگشت و تکیه اش و به چارچوب پنجره داد و گفت : تازه فهمیدیم چقدر عزیزی !

نیش خندی زدم و گفتم : فقط دلتون برام سوخته !

تارا : نوا ما خانوادتیم چرا محبت و مهر ما رو ترحم تلقی می کنی ؟ دوستت داریم می فهمی ؟ خون خون و می کشه می فهمی ؟

دستم و لابه لای موهام فرو بردم و گفتم : فقط می فهمم دیگه هیچ چی برام اهمیت نداره ...باختم تارا ...باختم !

تارا : نباختی کشیدی کنار ...این رسمش نبود !

-توقع داشتی بمونم و محبت و ازش گدایی کنم ؟

تارا : توقع داشتم تا آخر پاش بایستی !

-آخر بازی کجا بود ؟ تا کجا باید پیش می رفتم ؟ تا کجا باید بازی می دیدم ؟

تارا : نوا کسی تو رو بازی نداد !

ایستادم و گفتم : دادید همتون بازیم دادید !

تارا : خوبه نهایتا ما همه شدیم دیو سیاه و خانوم کُزت !

-فکر نکردید دارید در حق من نه در حق احساسم ...قلبم ظلم می کنید ؟

تارا : چرا نموندی و ازش توضیح نخواستی ؟ چرا فرار کردی ؟

واقعا فرار کرده بودم از چی ؟ از اتفاقی که می ترسیدم بیفته ؟ از حرفایی که احتمال می دادم زده بشه ؟ آره بیرون زدم...کنار کشیدم...پیش پیش اعلام باخت کردم چون طاقت شکست خوردن و نداشتم !

حقی که دختر پدرم بودم واقعا هیچ فرقی با هم نداشتیم اونم سالها پیش فرار کرده بود و من بعد از این همه سال کارش و تکرار کردم ..با خودم زمزمه کردم : دختری که نشان از پدر دارد !

تارا : نوا شاهرخ واقعا پسر بالیاقتیه فراموش نکن تو وجودش یه چیزی به اسم غریزه موج می زنه ولی با این وجود خیلی چیزای دیگه به این غریزه اش غالب شدند !

-دیگه همه چی تمومه تارا...خیلی دیره خیلی !

نیشخندی زد و گفت : فکر کردی به همین راحتیه آره ؟

-طلاق می گیرم !

تارا : طلاقت می ده ؟

-چرا نده ؟

تارا : اون و باید از خودش بپرسی ولی بعید می دونم اون شاهرخی که من دیدم به این راحتی طلاقت بده !

-نده به زور می گیرم !

تارا : اونوقت به چه دلیل محکمه پسندی ؟

واقعا موندم هیچ دلیلی برای طلاق نداشتم ...شاهرخ هیچ مشکلی نداشت اگر هم مشکلی بود از من بود پس می موند طلاق توافقی !

-توافقی طلاق می گیریم !

ابروهاشو بالا داد و گفت : طلاقت نمی ده ؟

-راضیش می کنم !

تارا : از من گفتن بود طَ..لا..قت..نمی ده !

-چرا نباید بده من برم کنار به عشقش می رسه ؟

تارا : اگه منظورت از عشقش روجاست باید بگم فردا مراسمشونه با ضایت کامل فردا شرعا رسما به عقد فرنام در می یاد اونم دعوته ! !

خواستم حرفی بزنم که در با شتاب باز شد و شاهرخ توی چارچوب ظاهر شد آب دهنم و به سختی فرو دادم و ایستادم تارا سلامی کوتاهی داد و از اتاق خارج شد و شاهرخ تنها با علامت سر جوابش و داد و به دنبالش در و بست با غیض نگاهم کردم در حالی که لبش و می جوید گفت : چرا ایستادی بفرما بشین هر چی نباشه خسته راهی ! !

-هزار بار گفتم کنایه نزن !

جلو اومد و با صدای نسبتا بلندی گفت : هزار بار گفتم سر خود عمل نکن !

دستم و روی بینیم گذاشتم و گفتم : ساکت لازم نیست هوار کنی !

عصبی خندید و گفت : اِ ؟ لازم نیست ؟ ببخشید همسرم بی خبر برای چند روز گذاشته رفته باید چی کار کنم ؟

-دیگه هیچ نسبتی باهات ندارم !

شاهرخ :تا وقتی اسمت توی شناسنامه من باشه شرعا و قانونن همسرمی !

دلم می خواست فریاد کنم و بگم من مالک نمی خوام من یک همراه می خوام یک همدل !

-نگران نباش مسئله شناسنامه هم تا چند روز دیگه حل می شه !

شاهرخ : فکر کردی به این راحتیه ؟ امروز عروسی فردا طلاق ؟ به خواب ببینی !

-ازدواجمون که از اینم احت تر بود طلاقمون شاید...میون کلامم اومد و گفت : با کدوم حقی تک و تنها گذاشتی رفتی ؟

داد زدم و

گفتم : با همون حقی که تو بازیم دادی ! !

شاهرخ : از چی حرف می زنی کدوم بازی ؟

-تو همه گذشته من و ریختی روی داریبه اونوقت عشقت و از من مخفی می کنی !

خندید و گفت : عشقم ؟ کی عاشق شدم خودم خبر ندارم ؟

یعنی واقعا عاشق نشده بود ؟ نه من و نه روجا ؟ ته دلم هنوز امید داشتم که حالا به یکباره تنها با یک جمله محو شد !

نفس عمیقی کشیدم و گفتم : بعد از مراسم روجا و فرنام توافقی طلاق می گیرم !

یک خیز به سمتم برداشت و ساق دستم و محکم چسبید و گفت : مثل این که گوشات مشکل دارن گفتم طلاقت نمی دم (تاکیدا اعلام کرد) راه بیفت بریم !

-کجا ؟

شاهرخ : خونت ! !

-اونجا خونه من نیست هیچ وقت نبود !

شاهرخ : دیگه نمی شنوم ...به سمت کمدم رفت مانتو و شالی به سمتم گفت و گفت : سریع !

مانتو و شالم و گرفتم و به سمتی پرت کردم و دستم و با تمام قوا از میون دستهای مردونه اش بیرون کشیدم و گفتم : اقای پارسا همه چی تموم شد برو دنبال بختت !

شاهرخ : ببین من نمی دم طلاقت نمی دم...با صدای بلندی گفت : می فهمی طلاقت نمی دم این خیالت واهی و از سرت بریز بیرون ...نگاهم روی شاهرگ متورمش خشک شده بود دایی عادل و مهراد وارد شدند و در حالی که چیزی زیر گوشش زمزمه می کردند کشون کشون به سمت سالن بردنش نگاهم به خودم بود گوشه دیوار کز کرده بودم تا به حال اینقدر دلم به حال خودم یک جا نسوخته بود !

شاهرخ با اصرار اقا بزرگ فعلا کوتاه اومده بود از حرفهایی که بینمون رد و بدل شده بود نه خوش حال بودم و نه ناراحت چیزی ما بین این دو به نوعی سرگردون بودم و تموم اصرار تارا برای اینکه تو خرید همراهیش کنم بی نتیجه موند پرده رو کشیده بودم و گوشه اتاقم کز کرده بودم حتی نمی تونستم به چیزی فکر کنم ذهنم به کلی آشفته بود نمی دونم چقدر طول کشید تا نهایتا نشسته وار چشمام گرم شد ولی صبح که بیدار شدم درست مثل زمان کودکی به طور معجزه آسایی خودم و روی تختم پیدا کردم گونه ام وبه بالشت مالش دادم و دوباره پلکهام و روی هم گذاشتم ولی سر و صدایی که تو ساختمون پیچیده بود لحظه ای اجازه نمی داد پلکهام روی هم بیفتند ناچارا بیدار شدم و آبی به دست و صورتم زدم و با وجود اصرار مادر میلی به صبحانه نداشتم ظاهرا قرار بود مراسم اینبار منزل ما برگزار بشه هرچند که ما با هم این حرفها رو نداشتیم سرکی داخل کمدم کشیدم ولی لباس مناسبی به پستم نخورد دلم نمی خواست کسی حتی یک لحظه احساس کنه که هنوزهم به فرنام علاقه دارم بنابراین باید با سر وضع آراسته و مناسبی ظاهر می شدم هرچند که دست و دلم به هیچ کاری نمی رفت !

تا حوالی ساعت سه توی ساختمون سرگردون بودم کسی هم به پروپام نمی پیچید حتی مهراد تازگیها عجیب با تارا گرم گرفته بود !

همون لباسی که برای اولین بار با شاهرخ روبه رو شده بودم و پوشیدم تاب آبی نفتی ساتن مانند که کت براق نقره ای رنگی با آستینهای تازده اش تا حدودی دستهای بازم می پوشند به اضافه شلوار جین مشکی و صندلهای مشکی رنگ ...با اصرار تارا دستی هم به صورتم کشیدم و با هم راهی سالن شدیم روجا هنوز آرایشگاه برنگشته بود و می دونستم چقدر روی این مسئله حساس بود !

کنار تارا نشستم مهراد هم مقابلمون نشسته بود و مدام عرض ادب می کرد خاله دیبا و هنگامه جون روی پا بند نبودند چند قبضه فامیل شده بودند با صدای آشنایی برگشتم شاهرخ با کت و شلوار سرمه ای خوش دوختی درست نقطه مقابلمون نشست تارا سقلمه ای نثارم کرد و گفت : ماه شده !

نگاهش کردم و گفتم : جرات داری یه بار دیگه به زبون بیار !

خندید و به مقابلم اشاره کرد مهراد کنار شاهرخ جا گرفته بود و مشغول خوش و بش بود ظاهرا کدورتشون رفع شده بود با صدای دایی عادل همه به سمتش برگشتند روجا و فرنام دست در دست هم وارد شدند نمی دونم چرا به نوعی خنده ام گرفته بود شاید تو خوابم نمی دیدم روجا و فرنام و کنار هم ببینم با این حال لبخندی نثار جفتشون کردم واز صمیم قلبم بهشون تبریک گفتم هر چند هنوز هم برام مبهم بود با رفتن من به یکباره همه چیز حل شده بود...روجا به خودی خود از شاهرخ دل کنده بود...شاهرخ حتی از اونم احت تر دل کنده بود و با سرمستی تو مراسمشون شرکت کرده بود باور نمی کردم اینقدر بی معرفت باشه ! !

بعد از لحظاتی که به رفت و آمد و تبریک وتحسین گذشت خطبه عقد جاری شد و روجا شرعا و رسما به عقد فرنام در اومد جمع یک صدا شروع کردند به کف زدن نگاهم با شاهرخ تلاقی کرد خیره نگاهم می کرد شاید منتظر عکس العمل خاصی بود شاید هنوز هم فکر می کرد به فرنام علاقه داشتم ...چطور متوجه نشده بود من که به طور کامل خودم و رسوا کرده بودم !

با صدای مجدد کف زدن جمع نگاهم به سمتشون چرخید که در حال بستن تعهد بودند تعهدی از جنس یک شی قیمتی ...تعهدی ظاهری و مصلحتی !

زیر چشمی نگاهی به دستهای مردونه شاهرخ انداختم حلقه اش هنوز داخل انگشتش می درخشید بعد از تبریکات چندباره مهراد گیتار به دست برگشت و روبه جمع گفت : یه آهنگ سفارشی آماده کردیم البته ...با اشاره به شاهرخ !

گیتار و به سمت شاهرخ گرفت و گفت :هرچند همه زحمتاش گردن خودم بود ! !
شاهرخ تشکری کرد و گیتار و بغل گرفت خودم و برای یک آهنگ شاد و مناسب این مجلس آماده کرده بودم ولی با شروع آهنگ جا خوردم آهنگ مورد علاقه ام که چندباری تو خونه با صدای بلند گوش کرده بودم و شاهرخ هیچ اعتراضی نکرده بود :
بذار اسمم روی اسم تو بمونه
نذار این جدایی دستامو بخونه

نذار این روزای خوبمون تموم شه
نمیخوام که زندگیم بی تو حروم شه

دل من هیچکسو غیر تو نمیخواد
با دل هیشکی به جز تو راه نمیاد

آخه تو عشقمی جز تو کیو دارم
که شبا سر روی شونه هاش بذارم

بی تو تمومه دنیام بی تو حرومه رویام این دل بی تو میمیره
دنیام بی تو هیچه عطر تو میپیچه این دل بی تو میمیره
بی تو تمومه دنیام بی تو حرومه رویام این دل بی تو میمیره
دنیام بی تو هیچه عطر تو میپیچه این دل بی تو میمیره

فکر میکردم که برات زیادیم خسته شدی
عزیزم نفهمیدم شاید تو وابسته شدی

کاش بدونی که نگاتو به یه دنیا نمیدم
عشق من بودی و من بودنتو نفهمیدم

بی تو تمومه دنیام بی تو حرومه رویام این دل بی تو میمیره
دنیام بی تو هیچه عطر تو میپیچه این دل بی تو میمیره
بی تو تمومه دنیام بی تو حرومه رویام این دل بی تو میمیره
دنیام بی تو هیچه عطر تو میپیچه این دل بی تو میمیره

قبل از اینکه فرصت عکس العمل خاصی و داشته باشم با صدای فریاد مانند گیتا جمع به سمتش چرخید توچارچوب آشپزخونه نقش زمین شده بود و مدام از درد به خودش می پیچید بهراد زودتر از همه خودش و بهش رسوند دایی عادل سوییچ ماشینش و به سمتش گرفت و خودش گیتا رو روی دست بلند کرد و به سمت در خروجی برد جمع وحشت زده و بهت زده فقط در حال تماشای این صحنه ها بودند !
****
خاله دیبا مثل ابر بهار اشک می ریخت و هنگامه جون مضطرب طول سالن و طی می کرد مهراد از پنجره به بیرون خیره شده بود مادر و خاله سوزی گوشه سالن ایستاده بودند و آروم آروم صحبت می کردند شهیاد و نامزدش هم مات به مقابلشون خیره شده بودند فرنام کنار روجا نشسته بود و دستهای مشت کرده اش و روی زانوش می کوبید روجا هم به حلقه داخل دستش ور می رفت شاهرخ هم کناری تنها نشسته بود و دستهاش و داخل هم قلاب کرده بود وجودش به نوعی آرومم می کرد ! !
دایی عادل به هیچکس اجازه نداده بود همراهیشون کنه و الان شب از نیمه هم گذشته بود و هنوز خبر درستی به دستمون نرسیده بود با بلند شدن صدای زنگ همه به سمتش چرخیدند و مات همدیگر و نگاه می کردند تارا که نسبت به بقیه وضعیت روبه راه تری داشت جواب داد و بعد از چند لحظه با صدای بلندی گفت : چیییییییییی ؟
که باعث شد قلب همه از جمله من تو سینه فرو بریزه خاله دیبا که دیگه روی پا بند نبود با کمک روجا روی مبلی نشست و منتظر به دهان تارا خیره شده بود بعد از چند لحظه گوشی و قطع کرد و مات به ما خیره شد فرنام جلو اومد و با من من گفت : چی..چی شد ؟
تارا خندید و گفت : بچه به دنیا اومده ؟
همه یک صدا گفتند : اومده ؟
تارا سری تکون داد و گفت : هفت ماهه به دنیا اومده !
خاله دیبا با گریه گفت : حال بچم چطوره ؟
تارا : مادر و بچه هر دو سالم !
همگی نفس راحتی کشیدند و کنار رفتند واقعا چه شبی شده بود همه چیز با هم گره خورده بود بعد از رفع نگرانی و آروم شدن جمع شاهرخ نگاهی به ساعتش کرد و گفت : من دیگه زحمت و کم می کنم !
مادر جلو اومد و گفت : نه عزیزم اینجا خونه خودته بمونی بهتره !
شاهرخ : نه دیگه این طوری راحت ترم !
مادر :هر طور خودت صلاح می دونی !
خداحافظی کوتاهی از همه کرد مادر با چشم و ابرو اشاره کرد تا همراهیش کنم همونطور که پله ها رو با هم پایین می رفتیم نگاهم کرد و گفت : قصد نداری برگردی ؟

-اگه می خواستم برگردم که اصلا نمی رفتم !

پوزخندی زد و گفت : اگه برت گردونم ؟

-یادم نمی یاد پسر زورگویی بوده باشی ؟

شاهرخ : وقتی مجبور باشم شاید به زور متوسل بشم !

-شاهرخ برو دنبال زندگیت مگه این و نمی خواستی ؟ مگه لحظه شماری نمی کردی برای خلاصی از دست من ؟ پس این فرصت و از دست نده !

شاهرخ : می شه اینقدر به من نگی باید چی کار کنم ! !

-به هر حال برگشتی در کار نیست به هیچ قیمتی ! !

شاهرخ : پس این و تو گوشت خوب فرو کن " طلاقی هم در کار نیست " !

قبل از خارج شدن صداش کردم برگشت : ازم متنفری !

شاهرخ : ازت دلخورم !

بلافاصله خارج شد آروم پله ها رو بالا می رفتم هنوز در حال کلنجار رفتن با خودم بودم هنوز حاضر نشده بودم در مورد روجا ازش سوالی کنم و اون هم هنوز حاضر نشده بود حرفی در این مورد بزنه نه توجیهی نه توضیحی و نه رفع سوء تفاهم !

با صدای بلند خاله سوزی که تارا رو مورد خطاب قرار داد پله ها رو سریع بالا رفتم تارا پله ها رو یکی دوتا پایین اومد و مقابلم ایستاد و آروم پلکهاش و روی هم گذاشت تکونی بهش دادم و گفتم : جنی شدی نصف شبی ؟ خاله سوزی چی می گه ؟

خندید و گفت : هیچی بابا مادر دیگه شاکی می شه ! !

-ازچی ؟

تارا : از اینکه دخترش اینقدر بی حیا باشه ...بعد بلند بلند خندید !

-می گی چی شده یا نه ؟ شما عادت دارید آدم و دق مرگ کنید ! !

تارا : من که قبلا بهت گفتم تو جدی نگرفتی !

-تارا جون بکن ! !

تارا : قول بده مثل بقیه هنگ نکنی ؟

-مگه چی کار کردی ؟

تارا : قول بده ! !

پلکهام و روی هم گذاشتم و با حرص گفتم : قول می دم !

تارا : ازش خواستگاری کردم !

با چشمهای گشاد شده نگاهش کردم و گفتم : از کی ؟ خواستگاری ؟

مکثی کرد و گفت : دیگه چندتا پسر مجرد تو این خونه مونده من خودم و بند کنم ؟

حیرتم به قهقه تبدیل شد عصبی تکونی بهم داد و گفت : چیز خنده داری گفتم !

-تارا تو از مهراد خواستگاری کردی ؟

تارا : آره خوب ! !

-بابا تو دیگه کی هستی !

تارا : دختر بابام !

-حالا جواب مثبت شنیدی کبکت خروس می خونه ؟

خندید و گفت : نه بابا طفلک امشب زیاد بهش فشار اومده هنگ کرد !

-حق داه بنده خدا آخه دختر کی همچین کاری می کنه که تو کردی ؟

تارا : وقتی دوسم داره و حرفی نمی زنه خب چاره دیگه ای ندارم !

-من موندم تو چرا اعتماد به نفست روندش ایقدر صعودیه ! !

تارا : زمان همه چیز و مشخص می کنه !

پله ها رو بالا رفتم و گفتم : باش تا صبح دولتت بدمد !

روجا و فرنام گوشه سالن ایستاده بودند و ریز ریز می خندیدند خاله سوزی روی مبل تک نفره ای نشسته بود و مادر بالای سرش شونه هاش و ماساژ می داد هنگامه جون سینی به دست از چارچوب آشپزخونه گذشت و با چشمهای خندونی سینی و به سمتم گرفت لیوان چایی و برداشتم و سری به نشونه تشکر تکون دادم خاله دیبا داخل آشپزخونه مشغول بود مهراد وسط سالن داخل کاناپه سفید رنگی فرو رفته بود به سمت روجا و فرنام رفتم و گفتم :شنیدم واسه مهراد خواستگار اومده ؟

هر دو زدند زیر خنده روجا در حالی که می خندید گفت : طفلک داداشم کلی هوخواه داشت ما آدم محسوبش نمی کردیم !

فرنام :فکر کنم بدجور شوکه شده !

-بیاید بریم ببینیم مزه دهن عروس خانم چیه ! !

سه تایی به سمت مهراد رفتیم و دورتا دورش و احاطه کردیم لیوانم و به سمتش گرفتم و گفتم :صدسال اولش سخته بعدم سخت تر می شه !

هاج و واج نگاهم کرد و گفت : چی ؟

فرنام : اومدیم بله برون !

-نکنه زیر لفظی می خوای ؟

باز حرفی نزد که رو به روجا و فرنام گفتم گفتم : مثل اینکه خیلی ناشیانه عمل کرده ! !

نگاهمون کرد و گفت : باورتون می شه ؟

-چی و ؟

مهراد : صبح مادر تارا رو از خاله سوزی برام خواستگاری کرد البته به اصرار خودم و حالا...!

-پس یه جشن دیگه هم افتادیم !

دستی به موهاش کشید و با یک با اجازه راهی واحدشون شد !

روجا خندید و روبه فرنام گفت : داداشم از دست رفت !

فرنام لبخندی به روش پاشید و دستش وصمیمانه دور شونه های ظریفش حلقه کرد و به سمت خودش کشید !

****

دستم و سایبون چشمام کردم و روبه تارا گفتم : نکش !

تارا : با حبس کردن خودت توی این تاریک خونه مشکلی حل می شه برو مرد و مردنه باهاش صحبت کن با فرار و قایم باشک مشکلی حل نمی شه ؟

-تو را خدا اینقدر شعار نده !

تارا : اگه شعار ندم که جوگیر نمی شی !

خندیدم و گفتم : خب شعار بده !

لب پنجره نشست و گفت : واقعا خونه ویلایی یه چیز دیگه است ...به سمتم برگشت و گفت : دلم واسه خونمون تو شیراز تنگ شده !

-ما قفس نشینا به این وضعیت عادت داریم !

پنجره رو باز کرد و گفت : باورت می شه نزدیک به یکساله ازدواج کردی !

نفسم و فوت کردم و گفتم : چه خبر از جفتت ؟

تارا : قراره امشب بیان خواستگاری البته قبلش باید گیتا رو از بیمارستان مرخص کنند !

-دیگه چه خواستگاری شما که جفتتون از هم دیگه بله گرفتید ؟

تارا : تو فکر کن تشریفاته ولی من از کارم پشیمون نیستم !

-مسلمه هر کسی یه عقیده ای داره !

تارا : تو هم میای بیمارستان ؟

-مگه می شه نیام اسم اون بروجک و چی گذاشتن ؟

تارا : فعلا اسمی نداره ! !

-مگه می شه تو این مدت منم دنبال اسم بودم اونوقت اینا که پدر مادرشن نظری ندارند ؟

تارا : لابد ندارن حالا اسم پیشنهادی تو چیه ؟

مکثی کردم و گفتم : آرو !

تارا : به چه معنی ؟

-آرو به معنای خورشید !

تارا : اسم قشنگی می گم عموی بچه بهش فکر کنه !

-وای تارا باورم نمی شه تو جاری گیتا محسوب می شی روجا خواهرشوهرته از اون طرف روجا خواهر شوهر گیتا و گیتا هم خواهر شوهرروجاست وای چه پیچیده شد !

خندید و گفت :حدسش از اولم چندان مشکل نبود !

بالشت و به سمتش پرت کردم و گفتم : حیا کن اون نیش گل و گشادت و ببند !

بالشت و به سمتم نشانه رفت که البته جا خالی دادم و بالشت با قفسه خالی ام برخورد کرد و نقش زمین شد بالشت به دست به سمتش هجوم بردم درست مثل سال قبل همین روزها که با روجا با بالشت به جون هم افتاده بودیم چه ساده یک سال گذشت ! !

بعد از لحظاتی دستمالی از روی دراور برداشت و روی هوا تکون داد و خودش و روی تخت ول داد انگار زمان در حال تکرار بود نفس زنان به سمت پنجره رفتم نگاهم روی روجا و شاهرخ که دم در مشغول صحبت بودند خشک شد تارا تکونی بهم داد و گفت : به چی خیره شدی ؟

رد نگاهم و دنبال کرد و گفت : آخ خانم غیرتی شدن ؟

روجا نگاهی به پنجره انداخت و همونطور که صحبت می کرد دستی برامون تکون داد پرده رو پیش کشیدم و گفتم : هنوز طلاق نگرفته ....

تارا میون کلامم پرید و گفت : نگو نوا...نگو که بعدا شرمنده وجدانت بشی !

سریع با یک حرکت مانتوم و تنم کردم و شالی روی سرم انداختم و به سمت در خروجی رفتم پله ها رو یکی دوتا پایین اومدم بی توجه به تارا که از اون بالا صدام می کرد ! !

روجا نگاهم کرد و لبخندی به روم پاشید و با یک ببخشید به سمت ساخت رفت لبخند زورکی نثارش کردم و روبه شاهرخ گفتم : فردا شنبه است امیدوارم تو دادگاه ببینمت ! ! !

با بی خیالی گفت : حالا که تو اینطور می خوای حرفی ندارم ! !

و به سمت ماشینش رفت واقعا توقع نداشتم به این راحتی قبول کنه شاید توقع داشتم مثل سابق سماجت کنه ولی خیلی راحت قبول کرد با غیض گفتم : از کی تا حالا نظر من اینقدر مهم شده ؟

شونه ای بالا انداخت و سوار شد دلم می خواست خفه اش کنم ...دلم می خواست هرچی ناسزا بود بارش کنم ...خون خونم و می خوردم ...ولی حیف حیف که هنوز هم صمیمانه دوسش داشتم...حیف که کشته مرده همین خونسردی اش بودم !

همونطور که با ماشین از مقابلم می گذشت دستی برام تکون داد و دور شد با نگاهم بدرقه اش کردم اونقدر که در پیچ جاده محو شد !

در و با عصبانیت کوبیدم و پله ها رو بالا رفتم آقا بزرگ مقابلم سبز شد نگاهش کردم و گفتم : شما حرفی زدید ؟

اقا بزرگ : از چی حرف می زنی ؟

غرورم و کنار زدم و گفتم : شما شاهرخ و به طلاق راضی کردید ؟

اقا بزرگ : مگه این خواسته خودت نبود ؟

با بهت نگاهش کردم و بعد از لحظاتی با صدای بلندی گفتم : همش تقصیر شماست ! ! خودتون این ازدواج و بهم تحمیل کردید حالال هم دارید طلاق و بهم تحمیل می کنید ! !

بهش اجازه دفاع ندادم و سریع پله ها رو بالا رفتم !

****

همه گرداگراد گیتا ایستاده بودند و من بی توجه به گیتا از پنجره به هوای بارونی و خیس چشم دوخته بودم وهنوز تو فکر فردایی بودم که برای همیشه شاهرخ و از دست می دادم شاهرخ شاید در حق من بدی کرده بود ولی من بدتر بودم بد تر کردم غرور مردونه اش و بارها لگد مال کرده بودم و اون در حقم صبوری کرده بودچه قدر با پدرم تفاوت داشت اون ساده از من و مادرم گذشت ولی شاهرخ سماجت کرد نگذشت و این بیشتر من وپابندش می کرد ! !

تنها دل خوشی من بازگشت پدر بود که طی صحبتهایی با مادر راضی به ادامه زنگی مشترکشون شده بودند نفسم و فوت کردم و لبخندی نثار گیتا کردم لبخندم و با لبخند گرمی جواب داد و گفت نمی خوای بچمون و ببینی ؟

-بچتون اسم نداره ؟

مهراد که کنار تارا ایستاده بود لبخندی زد و گفت : آوا چطوره ؟

بهراد همونطور که به سمت در خروجی می رفت گفت : نه دوس ندارم !

گیتا فکری کرد و گفت : با نوا هم وزنه !

تارا جلو اومد و گفت : آدرینا !

مهراد : تلفظش یه نموره مشکله !

گیتا : نه حس خوبی نسبت بهش ندارم !

روجا در حالی که دستش و دور بازوی فرنام حلقه کرده بود گفت : نیکان ؟

فرنام :عزیزم نیکان اسم پسره !

روجا : نه من به چشم خودم دیدم دخترانه است !

تارا : ممکنه مشترک باشه !

بهراد : نه اسم مشترک نه ! نمی خوام وقتی بزرگ شد براش مشکل ساز باشه !

شهیاد روی صندلی کنار تخت نشست و گفت : نارین چطوره ؟

بهراد : به چه معنی ؟

شهیاد شونه ای بالا انداخت گیتا اخمی کرد و گفت : دوس دارم اسمش با معنی باشه !

دایی عادل در حالی که به اصرار هنگامه جون دهانش و شیرین می کرد گفت : خورشید !

روجا : پدرجون خورشید اسم قشنگیه ولی دمده شده !

در حالی که گونه های پرز دارش و مالش می دادم گفتم : آرو !

همگی یک صدا گفت : به چه معنی ؟

در حالی که زمزمه وار قربون صدقه اش می رفتم گفتم : آرو به معنای خورشید !

دایی عادل لبخندی زد و گفت : من با نوا موافقم !

بهراد نگاهی به گیتا کرد لبخندی از سر رضایت زد آرو صورت گرد و استخوانی درست مثل گیتا چشمهای آبی درست مثل عمه اش روجا و لبهای باریکش درست به مانند دایی اش فرنام و موهای مشکی و پر کلاغی به مانند من و مهراد داشت و قد بلندش و می شد به پدرش نسبت داد !!

بغلش کردم و به خودم فشردم و گفتم : من و آرو تو ماشین منتظر می مونیم !
به سمت مهراد رفتم و سوییچ ماشنش و گرفتم خاله دیبا روی آرو رو پوشند و گفت : مواظب باش خیس نشه !

با علامت سر مطمئنش کردم و راهی درب خروجی شدم همونطور که قدم زنان درمحوطه به سمت ماشین می رفتم با صدای آشنایی لحظه ای مکث کردم خودش بود نفس عمیقی کشیدم و و روی آرو رو بیشتر پوشندم آروم برگشتم چتر به دست جلو اومد و چتر و روی من و آرو گرفت و در حالی که با انگشتش گونه ی پرز دار آرو را مالش می داد گفت :کوچولوی قشنگیه !
-توقع نداشتم اینجا ببینمت ..شوکه شدم !
سری تکون داد و گفت : اومدم ...اومدم برت گردونم خونه !
-شاهرخ این و بارها تکرا کردی !
می شه ازت یه خواهشی بکنم ؟
با بهت نگاهش کردم و گفتم : خواهش ؟
شاهرخ : می شه برگردی خونه !
بغض غریبی به گلوم چنگ می زد آب دهنم و به سختی فرو دادم و گفتم : اون زندگی سهم من نیست !
شاهرخ : اقا بزرگ گفت شاید بی اعتنایی جواب بده !
-مسئله فقط منم فکر نمی کنی باید چیزی و برام توضیح بدی ؟
شاهرخ : می گن وقتی خودت نمی تونی راز خودت و نگه داری از بقیه توقعی نداشته باش ! !
من روجا رو چند باری دیده بودم آره ازش خوشم اومد ممکنه برای هر کسی پیش بیاد ولی باور کن عاشقش نشدم درموردش از شاهین سوال کردمو گفتم قصد دارم اگه همه چیز خوب پیش بره برم خواستگاریش شاهینم به خواهرش می گه خواهرش به روجا و می شه یک کلاغ چل کلاغ و دخترا هم که استعداد دارن تو بریدن و دوختن باورکن نمی دونستم شاهین اینقدر دهن لقه ...خواهرش این قدر اغراق می کنه...روجا خانم اینقدر قضیه رو جدی گرفته... نمی دونستم...نمی دونستم قراره سرنوشت چی برام رقم بزنه ... هیچکس جز تو توی زندگی من جدی نبود ...این چیزیه که می خواستی بشنوی !
چقدر انتظار این لحظه رو کشیده بودم و الان اگه آرو کنارم نبود مسلما بازهم فرار می کردم نگاهم و به زمین دوختم و گفتم : ولی جور ما جور نیست من در حد تو نیستم برات کمم خیلی کم !
شاهرخ : تشخیص اون با منه نوا !
-داری بهم ترحم می کنی ؟
شاهرخ : قبلا بهت گفتم خودخواه تر از این حرفام که بخوام به کسی ترحم کنم !
شروع به رفتن کردم و گفتم : نه !
بازوم و گرفت و گفت : دوس داری چی بشنوی ؟

با خودم گفتم جون بکن بگو حرف آخر و منتظر نگاهش کردم لحظه ای چشماش و بست و گفت : یه خونه اندازه یه لونه موش...یه سفره اندازه یه دستمال...یه دل اندازه یه دریا ...با من زندگی می کنی ؟

نگاهش کردم و گفتم : فقط زندگی ؟ برای چی ؟

شاهرخ : خونه بی تو سوت و کوره !

-یادمه سکوت و به شلوعی ترجیح می دادی ؟

دلم می خواست اون چیزی که خودم بهش رسیده بودم و از زیر زبونش بیرون بکشم نفسم و پرصدا بیرون دادم وبه لپهای پرز دار آرو خیره شدم !

شاهرخ : اولش سازگاری بود و حس مسئولیت ولی نفهمیدم کی و چه وقت این حس یقه ام و گرفت ! !

به این راحتی حرف آخر و به زبون نمی آورد حالا که اون یک قدم پا پیش گذاشته بود من هم باید همراهیش می کردم شاید این آخرین شانسم بود بنابراین به حرف اومدم و گفتم : چه حسی ؟

نفسش و فوت کرد و گفت : ظاهرا وقت اعترافه گریزی نیست جلو تر اومد و آب دهنش و به سختی فرو داد و گفت : چون دوستت دارم ! ! دلیل از این محکم تر !

-من برای دلیل محکم تری ازت گذشتم این کافی نیست !

شاهرخ :نوا داری ازم حرف می کشی ؟

سکوت کردم نگاهش و مستقیم به صورتم دوخت و گفت : چیزی فراتر از یک علاقه چه معنی می ده ؟

هر دو با هم زمزمه کردیم : عشق ! !

- اگه من برم شانسای بهتری بهت رو می کنه !

شاهرخ : تو بزرگترین شانس زندگی من بودی نوا ...نوا برای عاشق شدن همیشه نباید بهترین بود هرچند تو برای من بهترینی ....!

نگاهم و از زمین به صورتش سوق دادم و گفتم :راه گریزی نیست !

شاهرخ : با من زندگی می کنی ؟

سکوت کردم و اجازه دادم تا سکوت حرف خودش و بزنه سکوتی که علامت رضا بود دستم و گرفت و با ملایمت حلقه ام و داخل انگشتم انداخت و گفت : تعهدت و از یاد بردی ؟

-شاهرخ ؟

شاهرخ : جانم !

چقدر بارها به دهانش زل زده بودم تا این کلمه رو ازش بشنوم ولی حالا در حال قالب تهی کردن بودم به یکباره ظرفیت این همه خوشبختی و نداشتم من و این همه خوشبختی جدا محاله !

-من قلبا بهت تعهد دادم...تا ابد !

بازوم و گرفت و همونطور که به قدم زنان به سمت ماشین می رفتیم زمزمه وار تکرار کرد :

و انگاه که زندگی رویی دگر می شود

و آنگاه که سبزه ها سبز و غنچه ها گل می شوند

و آنگاه که دیدم هر دو هم مسیر بودیم و نمی دانستیم

چه روزهایی بی هم

چه لحظه هایی را در تب و تای آرزوها گذراندیم

چه شب ها تا سحر

چه روزها تا غروب به رویاها چشم دوختیم

چشم بستیم و رفتیم به فرداها

و حالا که دست در دست هم، هم گام می شویم و پیش می رویم به سوی بی نهایتی از روشنی !

پایان / مینا.ج/دوشنبه هفدهم مهر 1391 / 9:37

پـــایـــان

« »